





کریٹیک

دفتری در نقد و بررسی

محمود طوقی



## فهرست

- آسیب‌شناسی یک منش؛ خسرو شاکری، علی دهباشی و هوشنگ ماهرویان..... ۱۳
- آلتروئیسم یا نوع دوستی..... ۱۹
- علل گمراهی..... ۲۲
- آقا نورو؛ پوینده راه نو..... ۲۵
- درآمد..... ۲۵
- ابتدال نقد، و نقد ابتدال..... ۲۹
- فرار از جهنم..... ۳۲
- احمد شاملو به روایت محمد قراگوزلو..... ۳۹
- درآمد..... ۳۹
- احمد شاملو که بود..... ۳۹
- افغانستان؛ فرصت‌های از کف رفته..... ۴۷
- نگاهی به پشت پرده برآمدن طالبان..... ۴۸
- انتظار در شعر نیما؛..... ۵۷
- لادبُن اسفندیاری..... ۵۷
- انسان ماه تیر..... ۶۵
- مدخل..... ۶۵
- انسان و راه رستگاریش..... ۷۱
- انسان و سهمش از آزادی..... ۷۹
- جامعه توده‌ای..... ۷۹

۸۰	.....دمکراسی و آزادی.....
۸۲	.....انسان مسئول و مسئولیتی انسانی.....
۸۶	..... <b>برآمدن صفویه</b> .....
۸۶	.....شکل گیری صوفیان.....
۸۶	.....عرفان و تصوف.....
۸۷	.....خانقاه‌ها.....
۸۷	.....شیخ صفی‌الدین اردبیلی.....
۸۸	.....دوران ایلخانی.....
۸۸	.....هسته نخستین ارتش قزلباش.....
۸۹	.....فرقه بکتاشیه.....
۹۰	.....پادشاهی عثمانی.....
۹۰	.....وحدت بکتاشی‌ها با عثمانی‌ها.....
۹۱	.....کودتای شیخ بدرالدین.....
۹۱	.....شیخ جنید در آناتولی.....
۹۲	.....اوزون حسن.....
۹۳	.....شیخ حیدر.....
۹۳	.....وضعیت منطقه.....
۹۴	.....پادشاهی یعقوب.....
۹۷	.....بر آمدن شاه اسماعیل.....
۱۰۱	..... <b>برخاستن به وقت عدالت</b> .....
۱۰۱	.....مخدوش کردن تاریخ.....
۱۰۲	.....نام‌ها و نشان‌ها.....
۱۰۶	.....حقیقت داستان.....
۱۰۸	.....نوتاریخی‌گری.....
۱۰۹	..... <b>بلوک تاریخی چیست</b> .....

۱۰۹	عناصر تشکیل دهنده بلوک.....
۱۱۱	پارادایم اجتماعی بهمن بازرگانی.....
۱۱۲	پکیج ارزش‌ها.....
۱۱۴	جمع‌بندی کنیم.....
۱۱۶	پارادایم‌های تاریخی.....
۱۲۵	تاریخ و پرسش‌های ما.....
۱۲۵	تاریخ چیست.....
۱۲۷	تاریخ و درس‌هایش؛ دیکتاتور و توسعه.....
۱۲۷	دیکتاتور مصلح.....
۱۲۸	رابطه توسعه و دمکراسی.....
۱۳۳	روینا و زیر بنا.....
۱۳۵	تحریر تاریخ در ادبیات داستانی.....
۱۳۶	کلنل پسیان.....
۱۳۷	داستان شعاعیان.....
۱۴۶	اهمیت تاریخ.....
۱۴۹	داستان مصطفی شعاعیان، پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن.....
۱۴۹	پاسبان یونسی.....
۱۵۱	اسطوره رمانتیک.....
۱۵۴	جنبش مبارزه مسلحانه.....
۱۵۸	دفتر یادداشت شعاعیان.....
۱۶۴	نکاتی چند پیرامون مقاله مصطفی شعاعیان، پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن.....
۱۶۴	شرح ماوقع.....
۱۷۷	داستان یک نقد.....
۱۷۷	یک مقدمه.....
۱۸۲	تنهایی آدمی در شعر نیما.....
۱۸۷	جلال آل‌احمد و مرگ صمد بهرنگی.....

۱۸۷	شرح داستان.....
۱۸۸	شروع ایهامات.....
۱۸۹	صمد و افسانه عوام.....
۱۹۴	حقیقت داستان چه بود.....
۲۰۰	<b>جای خالی نیما در جهان معاصر؛</b> .....
۲۰۰	نگاهی به شعرای آدم‌های نیما.....
۲۰۸	جمع‌بندی کنیم.....
۲۱۰	<b>جایگاه نقد در نشریه نقد اقتصاد سیاسی</b> .....
۲۱۴	<b>حکمت شادان و پرسش‌های نیچه</b> .....
۲۱۴	درآمد.....
۲۲۶	<b>داستان در داستان</b> .....
۲۲۷	باسکرویل که بود.....
۲۲۹	عین‌القضات که بود.....
۲۳۲	<b>داستان شرزین دبیر</b> .....
۲۳۶	<b>دال‌های بی‌مدلول</b> .....
۲۳۶	والاترین ارزش.....
۲۴۳	دال و مدلول دمکراسی.....
۲۴۹	دال و مدلول جامعه مدنی.....
۲۵۶	<b>دو روایت از انقلاب ۱۳۵۷</b> .....
۲۶۱	<b>رادیو زمانه و بی‌خبری از تاریخ</b> .....
۲۶۱	درآمد.....
۲۶۸	ژورنالیسم منحط.....
۲۷۱	<b>رأی دادن و ندادن به‌چه معنا است</b> .....
۲۷۵	<b>رمالان و طراران</b> .....
۲۷۵	حدود آزادی.....
۲۷۷	مرگ مارکس.....



۲۸۶	سایه روشن‌های دمکراسی.....
۲۸۸	اخلاق و سیاست.....
۲۹۱	سرگشتگی انسان معاصر.....
۲۹۱	پایان تاریخ.....
۳۰۱	سیاست در شعر نیما؛.....
۳۱۲	نیما و سیاست.....
۳۱۳	شاعران درباری؛ عنصری و فرخی.....
۳۱۳	رسالت هنر، رسالت شعر.....
۳۲۶	مرگ محمود.....
۳۲۶	منابع.....
۳۲۷	شفیعی کدکنی شاعر این‌سوی دیوار.....
۳۳۴	شفیعی و سیاست.....
۳۳۷	عارف؛ شاعر و آوازخوان ملی.....
۳۳۸	انقلاب مشروطه.....
۳۴۱	جایگاه عارف.....
۳۴۷	پایان کار.....
۳۴۷	مرگ.....
۳۴۸	قصیده دماوندیه؛ نوحه‌خوانی تاریخی بورژوازی ملی.....
۳۴۸	در آمد اول.....
۳۴۸	در آمد دوم.....
۳۴۹	درآمد سوم.....
۳۵۰	درآمد چهارم.....
۳۵۱	درآمد پنجم.....
۳۵۹	گزاره‌هایی در باب دمکراسی.....
۳۵۹	دمکراسی چیست.....
۳۶۱	برندی به‌نام دمکراسی.....
۳۷۱	مارکس و دمکراسی.....

- گم‌شدگی سوژه در ممالک محروسه ..... ۳۷۳
- این روزها ..... ۳۷۳
- ما و فلسفه ..... ۳۸۱
- نسبت ما با فلسفه ..... ۳۸۱
- تفقیح مفاهیم ..... ۳۹۷
- روزش خوش فلسفه ..... ۳۹۹
- مثل برنج باسماتی ..... ۴۰۰
- محمد رضا فشاهی و رمانتیسیم انقلابی ..... ۴۰۲
- در آمد ..... ۴۰۲
- ضعف تئوریک چریک‌ها ..... ۴۰۴
- شیوه مبارزه ..... ۴۰۷
- نداشتن ارتباط با توده ..... ۴۰۸
- جمع بندی کنیم ..... ۴۱۰
- سخن آخر؛ نقد چریک‌ها ..... ۴۱۱
- میرزارضای کرمانی ..... ۴۱۲
- دیالکتیک نقد سلاح و سلاح نقد ..... ۴۱۲
- نامه پیشه‌وری به استالین ..... ۴۲۶
- روزشمار فرقه ..... ۴۲۹
- پایان سخن ..... ۴۳۴
- نسخه شفا بخش میلتن فریدمن ..... ۴۳۶
- پی‌نوشت ..... ۴۳۷
- نقد یا تخطئه؛ مبارزه مسلحانه ..... ۴۳۹
- داستان مبارزه مسلحانه ..... ۴۳۹
- لنینیسم ..... ۴۴۰
- مبارزه مسلحانه تاکتیک یا استراتژی ..... ۴۴۱
- نگاهی به تئوری امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزون ..... ۴۴۴

- عامل داخلی..... ۴۴۵
- عامل خارجی..... ۴۴۵
- برآمدن رضاشاه..... ۴۴۶
- وطن آدمی کجا است..... ۴۵۱
- همراه با شکسپیر: بودن یا نبودن..... ۴۵۵
- هنرمند و جامعه..... ۴۵۷
- گزاره‌های درست:..... ۴۵۷
- گزاره‌های غلط..... ۴۵۷
- یوسف افتخاری؛ سازمان‌دهی بزرگ..... ۴۶۴
- کوتو؛ دانشگاه کمونیستی کارگران شرق..... ۴۶۴
- اهمیت اعتصاب..... ۴۷۰
- تشکیلات زنان..... ۴۷۱



## آسیب‌شناسی یک منش؛ خسرو شاکری، علی دهباشی و هوشنگ ماهرویان

در پژوهش حول تاریخ معاصر باید این‌جا و آن‌جا سرک کشید به‌این و یا آن شهرستان رفت با واسطه‌های بسیار راه پیدا کرد به کتاب‌خانه‌های شخصی تا اسناد و کتب پنهان شده‌ای بیابی و تاریخ را رمزگشایی کنی.

در پرس‌وجوها به یکی از محققین تاریخ مشروطه می‌رسی و با کلی ارتباط‌های داخلی به آن محقق وصل می‌شوی تا یکی دو کتاب معتبر درمورد تاریخ مشروطه به‌امانت بگیری. ولی آن محقق که می‌پندارد درصدد سرقت یا کپی‌برداری از اسناد تاریخی هستی تو را حواله می‌دهد به کتاب ۲۵ جلدی که در دست نوشتن و انتشار دارد و تو فرض می‌گیری که اگر تمامی این ۲۵ جلد به‌تدریج آماده چاپ شوند از حروف چینی تا غلط‌گیری و ارشاد و چاپ و پخش هر کتاب چیزی حدود دو سال طول می‌کشد که در مجموع می‌شود پنجاه سال و عمر تو برای خواندن آن ۲۵ جلد استاد کفاف نمی‌دهد و می‌گویی مراد از گرفتن کتاب به‌امانت تحلیل تاریخ است نه بررسی اسناد تاریخی و استاد می‌گوید چنین کتابی را نمی‌شناسد.

از خیر امانت گرفتن کتاب از استاد می‌گذری و با همان کتبی که در دسترس هست می‌خوانی و می‌نویسی تا می‌رسی به مصطفی شجاعیان.

و از این جا و آن جا می‌پرسی و می‌رسی به هوشنگ ماهرویان که کتابی در مورد شعاعیان نوشته است و کتاب‌های او را در کتاب‌خانه‌اش دارد.

و باز جست‌وجو می‌کنی و پیدا می‌کنی کانالی را برای وصل و چند جلسه توضیح برای جا انداختن این مطلب که آدم مطمئن هستی و ارائه کارهای کرده و نکرده و قرار می‌شود که حضوراً نه با واسطه چند کتاب را به‌امانت بگیری.

و مقدمات را آماده می‌کنی و راهی تهران می‌شوی و تلفن می‌زنی که سلام فلانی هستیم و در تهرانم و آماده‌ام که هر زمانی که مناسب باشد به دیدن شما هر جا که بگویید بیایم.

و قرار برای فلان روز و فلان ساعت و در آخرین لحظه قرار یک تلفن که می‌بخشید کاری پیش آمده است و نمی‌توانم برسر قرار حاضر شوم انشاءالله دفعه بعد که به تهران آمدید حتماً شما را می‌بینم.

و دوباره بستن بار سفر و رفتن به سرکار و زندگی و دنبال کردن فرصتی برای رفتن به تهران و باز تلفن و توضیح واضحات و قراری دیگر و دیداری دیگر و رسیدن به تهران با کلی دردسر و دوباره سلام که تهرانم و آماده دیدار و تعیین روز و ساعتی و در آخرین لحظه بهم خوردن قرار از آن طرف به‌خاطر کاری فورس ماژور و این‌که اگر کمی جلو دانشگاه بگردی کتاب‌هایی را که بخواهی از دست‌فروشان کنار خیابان انقلاب می‌توانی پیدا کنی و شرمنده و از این دست تعارفات بی‌حاصل.

و ناامید نمی‌شوی و فکر می‌کنی می‌شود از راهی دیگر به این کتاب‌ها رسید و با نشریه بخارا و دهباشی که به‌تازگی با ماهرویان مصاحبه‌ای داشته است و جلد کتاب‌های شعاعیان را در میان مصاحبه آورده است برخورد می‌کنی و تلفن را برمی‌داری و سلام آقای دهباشی و نیازت را برای کار تحقیقات می‌گویی و دهباشی برای تهیه کتاب‌ها فرصتی یک ماهه می‌خواهد و تو خوشحال که دهباشی درهر کاری ناوارد باشد در تهیه کتاب و مقاله استاد است.

پایان ماه که می‌شود تلفن می‌زنی و شرح ماوقع را می‌گویی و دهباشی می‌گوید شما پانزده روز دیگر تماس بگیرید.

پس پانزده روز دیگر دندان روی جگر می‌گذاری و می‌گویی شش ماه وقت را برای ماهرویان سوزانده‌ای چهل و پنج روز هم بنویس به حساب دهباشی و می‌نویسی و سر پانزده روز تلفن را برمی‌داری که سلام فلانی هستم و برای کتاب مزاحم شده‌ام و فریادهایی توأم با پرخاش از آن سوی خط که آقای دهباشی باشد که چرا مزاحم می‌شوی من ورشکست شده‌ام و دارم به دنبال جایی برای دفتر نشریه می‌گردم و تو انتظارداری من بروم برای تو کتاب پیدا کنم.

و توضیح واضح‌تر که جناب دهباشی خونسرد باشید و اگر فکر می‌کنید از دست من کمکی برمی‌آید بفرمایید دریغ ندارم و جمع تماس‌های من با دفتر شما سه بار بوده است و زمان یک ماه و پانزده روز را خودتان تعیین کردید و اگر همان روز می‌گفتید: نه، در توان من تهیه این کتاب‌ها نیست دیگر مزاحمتی نبود و باقی قضایا در مورد نقش بی‌بو و خاصیت نشریه‌ای که کنکاش می‌کند در گورهای تاریخی و نسبتی با قشر جوان کتاب‌خوان و مسایل و مشکلات آن‌ها ندارد و جدل‌های بی‌حاصل.

و باز این سو و آن سو و پیدا کردن کانالی برای تماس با خسرو شاکری که استاد تاریخ است و در فرانسه زندگی می‌کند و قبلاً ناشر کارهای شعاعیان بوده است و جز این ۲۶ جلد اسناد جنبش کمونیستی را با سفرهایی با هزینه خود به اقصاء نقاط عالم جمع کرده است.

و باز جست‌وجو برای یافتن راهی مستقیم و پیدا کردن این راه و توضیح ماوقع که فلانی هستم و دارم روی تاریخ معاصر کار می‌کنم و نیاز به کتاب‌هایی در این زمینه دارم.

و در آخر درخواست کپی یا اصل کتاب‌ها با دادن و تقبل هزینه و از این دست حرف‌ها.

و معلوم می‌شود که کتاب‌ها در دانشگاه شیگاگو بخش کتب فارسی است به امانت یا فروخته شده و خداحافظ.

با مارلیس صالح که یک کارمند عرب امریکایی شده و مسئول بخش ایران است تماس گرفته می‌شود و باز شرح ماقوع و صالح می‌گوید: این کتب به شکل میکروفیلم است و برای گرفتن کپی باید هزینه به دلار داده شود و چند ماهی تماس‌های آن‌چنانی و فرستادن پول به نام صالح و اعتراض صالح که چرا پول به حساب او آمده است و برای او ممکن است مشکلات اداری پیدا شود و اباطیلی از این دست و برگرداندن پول و دوباره فرستادن پول به حساب دانشگاه و در آخرین لحظه یادداشت صالح که شدنی نیست و دانشگاه پول را در اسرع وقت پس خواهد داد.

دانشگاه پول را پس می‌دهد و باز تماس با شاکری. شاکری به کل منکر رابطه یک‌ساله می‌شود و از بیخ عرب می‌شود که کسی مدام با او در تماس بوده است برای کتاب و در آخر بعد از یادآوری‌های بسیار گله از روزگار که این ماهرویان کیست که می‌گوید: شاکری در کلاس بتلهایم وقتی بحث‌ها پیچیده می‌شد خوابش می‌گرفت چون مغزش توان بحث‌های پیچیده را ندارد. و التماس دعا که قبل از کتاب این مسئله را درست کن.

با ماهرویان تماس می‌گیری که شاکری از قبیله ما است سالیان بسیار برای جمع‌آوری اسناد زحمت کشیده است این بابا بیمار است و پیرمرد گناه دارد او که در هیچ زمانی در کلاس‌های بتلهایم شرکت نداشته است تا خوابش ببرد و بهتر است حرفت را پس بگیری و او می‌گوید من از کسی شنیده‌ام اما قول می‌دهم که در نقد کتاب میلاد زخم تلافی کنم.

و باز تماس پشت تماس و باز بهانه‌ای دیگر؛ فریبرز سنجری چرا ادعاهای او در مقدمه کتاب هشت نامه شعاعیان به چریک‌های فدایی را سخیف، ناجوانمردانه و مغرضانه دانسته است. و می‌خواهد با سنجری برخورد شود.

شاکری در مقدمه کتاب هشت نامه به چریک‌های فدایی مصطفی شعاعیان از جاده انصاف خارج شده بود و دیگر به عنوان یک تاریخ‌نویس بی‌غرض نبود. به واقع حق با سنجری بود.



راه دیگری برای گرفتن کتاب‌ها پیدا می‌شود چاپ کتاب‌ها در ایران. شاکری نخست می‌پذیرد و استقبال می‌کند بعد شرط می‌گذارد؛ قراردادی رسمی و معتبر با ناشری معتبر.

اما این پیشنهاد به دو دلیل با تمامی تلاش‌ها به جایی نمی‌رسد. نخست ناشری حاضر نمی‌شود روی کتاب‌هایی این‌چنینی سرمایه‌گذاری کند و دوم آن‌که شاکری را همه ناشران آدمی شکاک و وسواسی می‌دانند و حاضر نیستند با او وارد معامله شوند. راه دیگری پیدا می‌شود؛ گذاشتن کتاب‌ها در کتاب‌خانه‌های اینترنتی برای استفاده همگان. نمی‌پذیرد. و وقتی به او گفته می‌شود که چند تایی از کتاب‌ها در سایت‌های اینترنتی است برمی‌آشوبد و می‌گوید: از دست‌شان شکایت می‌کنم.

و در آخر دوست موجه‌ای که در حال سفر به فرانسه هست حاضر می‌شود به دیدار شاکری برود و کتاب‌ها را کپی کند و به ایران بیاورد. شاکری نمی‌پذیرد و می‌گوید: نه کتاب‌های خودم و نه کتاب‌های شعاعیان را به‌احدالناسی نمی‌دهم. مرگ مفاجای شاکری و توصیه او به مارلیس صالح برای ندادن کتاب‌ها به دیگران دسترسی به کتاب‌ها را تعلیق به‌محال کرد.

سرنوشت بعضی از کتاب‌ها چنین است که چون گنجینه گرانمایی دفینه شده تا دست غیر به آن‌ها نرسد و در کتاب‌خانه‌ای در شیگاگو و یا در زیرزمین آپارتمانی در فرانسه در انزوا بپوسند و خاک بخورند. تا شاید به روزگاری دیگر دل‌سوختگانی چون علامه قزوینی و مینوی و دیگران گذرشان به آن کتاب‌خانه‌ها بیفتد و عکسی بگیرند و کتاب از زندان بیرون بیاید.

باید به‌اعماق تاریخ خود برویم و ببینیم این منش در کجای حافظه قومی ما جاخوش کرده است و چرا؟

و چگونه می‌شود که عده‌ای چون موش‌های انبارهای تاریخی کتاب‌هایی را در انحصار خود دارند و با نگاه داشتن این کتاب‌ها دوست دارند متولیان قبرهای کهنه باشند.

ما همگی همانیم که بوده‌ایم. آن محقق تاریخ هنوز دارد روی کتاب بیست و پنج جلدی تاریخ مشروطه‌اش کار می‌کند.

زندان از ماهرویان انسانی متفاوت نساخت. او هنوز در حال تصفیه حساب با چریک‌ها و حمید اشرف است. و فکر می‌کند اگر او مارکس نشده است به‌خاطر آن است که چریک‌ها استالینیست بوده‌اند. و با چنگ زدن به چهره حمید اشرف او چه گوارای ایران می‌شود.

دهباشی هنوز در حال کتاب‌سازی و نشریه‌فروشی و ورشکستگی است و اگر به‌او بگویی اردشیر آوانسیان از اعضا ۵۳ نفر نبوده است و تو به غلط روی کتاب خاطرات اردشیر آوانسیان نوشته‌ای از اعضا ۵۳ نفر و نام خودت را به‌عنوان کوشش‌گر در ذیل نام اردشیر چاپ کرده‌ای درحالی‌که حوصله نکرده‌ای کتاب را ورق بزنی و بینی اردشیر درچه زمانی دستگیر و درچه زمانی در زندان رضاشاه بوده است فریاد برداشته می‌شود که کارنامه من پر است از خدمت به فرهنگ کشور.

زندگی و تحصیل در فرانسه هم از خسرو شاکری به‌عنوان یک مصدقی، یک دمکرات تمام عیار و یک استاد تاریخ نساخت. شاکری تا واپسین دم حیات براین باور بود که چریک‌ها می‌خواستند شعاعیان را ترور کنند و حتی بعید نیست مرگ او زیر سر چریک‌ها باشد و شهادت و گم شدن صدری زیر سر چریک‌ها است. درحالی‌که یک سند موجه برای ادعاهای خود در دست نداشت.

و آن قدر عمر نکرد تا از دست ناشران اینترنتی کتاب‌هایش شکایت کند و گذاشت تا حاصل عمری از تلاش‌هایش در قبرستانی به‌نام بایگانی میکروفیلم‌های دانشگاه شیگاگو دفن شود و بیوسد.

این آدم‌ها از مریخ نیامده‌اند از خاک و فرهنگی برخاسته‌اند که ما برخاسته‌ایم و همان منشی را دارند که با شدت و ضعف‌هایی همه ما داریم.

## آلتروئیسیم یا نوع دوستی

گفته می‌شود نوع دوستی و فدا کردن جان خود برای دیگران با تئوری داروین منافات دارد.

انتخاب طبیعی اجازه نمی‌دهد صفاتی که باعث کاهش شانس تولید مثل می‌شود به نسل بعدی انتقال یابد.

پس چگونه می‌شود فردی از شانس تولیدمثل خود می‌کاهد و به شانس تولیدمثل فردی دیگری می‌افزاید.

آیا نوع دوستی تناقضی در فرگشت نیست؟

برخی برای توضیح این‌بارگری در افراد به ویژگی ژن‌ها رجوع می‌کنند.

برخی دیگر موفق بودن گروه‌های این‌بارگر را باعث فرگشت نوع دوستی می‌دانند.

برخی انتخاب خویشاوندی را دلیل فرگشت نوع دوستی می‌دانند. فدا شدن یک فرد برای خانواده‌اش و فرگشت این عمل در بقای این خانواده.

پرسش سراسر این داستان این است که چگونه یک نفر حاضر می‌شود جان‌ش را و ادامه بقاء و تولیدمثل خودش را برای دیگران از بین ببرد.

ریشه این تناقض در انتخاب طبیعی داروین چیست و چرا باید این منش ادامه یابد.

چرا باید یک نفر برای بهتر زیستن دیگران حاضر باشد جان خود را بدهد؟

آیا این عمل برمی‌گردد به ژنتیک این فرد؟

آن‌هایی که علقه‌های روان‌شناسی دارند براین باورند که عدالت‌خواهان و کمال‌طلب‌ها شخصیت‌هایی وسواسی دارند.

و دسته‌ای دیگر از این طیف براین باورند که این افراد شخصیت‌هایی هیپومانیا اند. و باید از این زاویه به این دسته از افراد نگریست.

نخست بینیم بیماری مانی و هیپومانیا چیست.

بیماری مانی

یک نوع بیماری دوقطبی است؛ افسردگی و شیدایی که باعث تغییراتی در رفتار و حالات فرد می‌شود. این بیماری درسه فاز خفیف و میانه و شدید خود را نشان می‌دهد

سن و ژن

سن شروع این بیماری حدوداً از ۱۸ سالگی است اما می‌تواند در تمامی زمان‌ها خود را نشان دهد. زمینه‌های ژنتیک و خانوادگی از عوامل اصلی این بیماری است.

علائم و نشانه‌های مانیا و هیپومانیا:

سرخوشی

اعتماد به نفس کاذب

قدرت قضاوت ضعیف

گفتار سریع

رفتار پرخاشگرانه

تحریک‌پذیری

افزایش فعالیت بدنی

رفتارهای پرخطر

هزینه‌های مالی غیرمعقول

افزایش تمایل جهت انجام یا رسیدن به اهداف

افزایش میل جنسی

نیاز به خواب اندک  
پریشانی زود هنگام  
استفاده بی‌دقت و خطرناک مواد مخدر و یا الکل  
غیبت مکرر در مدرسه یا محل کار  
توهمات و یا فرار از واقعیت (سایکوز)  
عملکرد ضعیف در محل کار  
غمگینی  
ناامیدی  
افکار یا رفتار خودکشی  
اضطراب  
احساس گناه  
مشکلات در خوابیدن  
کم‌اشتهایی و یا افزایش اشتها  
خستگی  
علاقه اندک به انجام فعالیت‌های لذت‌بخش  
مشکلات در تمرکز  
کج‌خلقی  
درد مزمن بدون علت  
غیبت مکرر در محل کار  
عملکرد ضعیف در محل کار

گفته می‌شود افراد مشهوری در جهان به‌این اختلال دچار بوده‌اند از جمله: بتهوون، هیتلر، ناپلئون بناپارت، چرچیل، آبراهام لینکلن، ارنست همینگوی و ونسان ون‌گوگ. (۳۰ مارس روز جهانی اختلال دوقطبی زادروز ون‌گوگ است.)

## علل گمراهی

نقد روان‌شناسان و یا علاقه‌مندان به روان‌شناسی با نشانه‌شناسی شروع می‌شود چند نشانه در بیماران هیپومانانی را لیست می‌کنند و با مغلطه این همانی می‌گویند همین نشانه‌ها را در افراد سیاسی می‌توان دنبال کرد. نخست نگاه کنیم به این نشانه‌ها:

خوش‌بینی

تلقین‌پذیری

هیجان در رفتار

قضاوت‌های قاطعانه و تقسیم آدم‌ها به خوب و بد

پُرکاری و انرژی زیاد

کم‌خوابی و کم‌خوری

خودبزرگ‌بینی

خوش‌بینی در افراد هیپومانانی همراه است با نداشتن قضاوت درست به‌امور جاری و ساری در زندگی است.

تقسیم آدم‌ها به خوب و بد، سیاه و سفید می‌تواند در طول یک روز تغییر کند و خوب جایش را به بد بدهد.

پرکاری در نزد افراد ماننی با ندانم‌کاری و رها کردن مداوم کارها همراه است. فرد ماننی هیچ کاری را به پایان نمی‌رساند.

کم‌خوابی و کم‌خوری برمی‌گردد به بیماری و ربطی به کشتن نفس و ریاضت ندارد. خودبزرگ‌بینی و ادعای رهبری داشتن و خود را اندیشمندی جهت هدایت جامعه دانستن با هذیان و توهم‌گزند و آسیب همراه است و ربطی به ادعای رهبری داشتن افراد سیاسی ندارد که آن‌ها نه خود را که ایدئولوژی و حزب و مرام خود را در جایگاه رهبری جامعه می‌دانند.

ممکن است ویژگی‌های ژنتیک در این امر دخیل باشد. اما باید کدشناسی اخلاقی را

در این افراد دنبال کرد. باید دید چه کدهایی در این فرد از آغاز نهادینه شده است. باید دید جهان‌بینی این افراد بر چه پایه‌ای شکل گرفته است که بقای نوع را برابر بقای خود می‌بینند.

ایثار و فداکاری ریشه در اساطیر بشر دارد و امر قدیمی است. داستان پرومته داستان قدیم بودن این نوع‌دوستی و ایثار جان برای بهروزی دیگران است. تبیین درست ایثار باید متمرکز باشد بر فهم و تبیین انسان از زندگی. ارزش‌آفرینی از ویژگی‌های ذهن آدمی است.

این فهم آدمی است که با تبیین جایگاه خود در هستی ارزش و ضدارزش را خلق و تعریف می‌کند. و به تعریفی متفاوت از زیستن می‌رسد. و نسبت خودش را با ارزش و ضدارزش تعیین می‌کند. این خصوصیت انسان اندیشمند است. خوش‌بینی و خودبزرگ‌بینی و کار زیاد و خواب کم و قضاوت قاطعانه نسبت به آدم‌ها را باید در چارچوب نظری فهم انسان اندیشمند و تبیین او از جهان و هستی دید.

این تبیین ممکن است دینی یا غیردینی باشد و این تبیین ممکن است در آینده دچار تغییراتی کلی یا جزئی شود.

تبیین رفتار یک انسانی آرمان‌خواه و آرمان‌اندیش با بیماری‌های روانی و شخصیتی راه به‌جایی نمی‌برد و دری به‌سوی حقیقت نمی‌گشاید.

تئوری داروین و فرگشت در جهان انسانی آن‌گونه نیست که در جهان غیرانسانی دنبال می‌شود. باور و اندیشه و آرمان‌های انسانی تنها در جهان انسانی معنا می‌یابد. با معنایی و معنادار کردن هستی تنها در جهان انسانی دنبال می‌شود. حیوان دنبال معنا کردن هستی نیست. با غرایزش هستی را دنبال می‌کند.

ایثار و فدا کردن فرد برای نوع برمی‌گردد به این اندیشه که این جهان این‌گونه قابل زیستن و بقا است. جنگ همه بر علیه همه و تنازع بقا، این جهان را به نابودی می‌کشاند. همین نگاه داروینی به هستی است که جهان را به پرتگاه نابودی کشانده است.

انسان برای بقا راهی ندارد جز ایثار همه برای همه، یکی برای همه و همه برای یکی.

ذهن و اندیشه فاسد انسان مسخ شده و سوژه گم شده در جهان کالایی قدرت فهم و هضم این گزاره‌ها را ندارد.

اگر نبودند انسان‌هایی که با ایثار خود جهان را به سوی بهتر شدن هدایت کنند بربریتی هولناک زندگی را در این کره به جهنمی بدل می‌کرد و راهی جز نابودی نبود. فرگشت آدمی راهی جز ایثار ندارد.



## آقا نورو؛ پوینده راه نو

ای کمان و تیرها برساخته  
صید نزدیک و تو دور انداخته  
هر که دوراندازتر او دورتر  
وز چنین گنج است او مهجورتر  
فلسفی خود را زاندیشه بکشت  
گو بدو کو را سوی گنج است پشت  
گو بدو چندانک افزون می دود  
از مراد دل جداتر می شود  
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار  
جاهدوا عَنَّا نگفت ای بی قرار

مولوی

## درآمد

موجوداتی مثل فرنام شکیبافر درکافه ای جمع شده اند و برعلیه انسان های شریف  
لجن پراکنی می کنند. چرا؟  
نقد یا تنویر افکار یا هر مقوله ای دیگر چه ربطی به این داستان ها دارد. انصاف کجا  
است. وفاداری اخلاقی به تاریخ کجا است. شرافت انسانی کجا است.؟

آخر این شد تیتیر مقاله؛ مارکسیستی که رمالی می‌کرد آن هم در مورد انسان شریفی به‌نام باقر امامی. که بله امامی برای راه انداختن نشریه ای کارگری چون پولی در بساط نداشت رمالی و جادوگری می‌کرد. (کافه اندیشه: فرنام شکیبافر)

باقر امامی که بود

نامش محمدباقر و تخلصش نورو بود که به‌معنای پوینده راه نو بود. او را آقا نورو صدا می‌کردند.

در سال ۱۲۸۰ هجری در تهران به‌دنيا آمد فرزند امام جمعه داماد ناصرالدین شاه بود. در مدرسه روس‌ها تحصیل کرد و معلم او بلشویکی بود به‌نام اوربلیان که امامی را با مارکسیسم آشنا کرد بعد به دارالفنون رفت و ادبیات را نزد بهار یاد گرفت. کمی بعد عضو کمیته خون شد که هسته اصلیش سوسیال دمکرات‌های آذربایجان شمالی بودند.

در سال ۱۳۰۶ به‌دنبال معاونت ترور پدرش ناتنی‌اش توسط حسین ترور از فعالان کمیته خون دستگیر شد و سه سال در زندان بود.

بعد از آزادی برای تحصیل به مسکو رفت و به‌خدمت پلیس امنیت روسیه درآمد. در بازگشت به‌ایران عضو شبکه جاسوسی ایرانیان شد که زیر نظر باقر ایرانیان اداره می‌شد.

با فرار آقابگف سرجاسوس روسیه شبکه جاسوسی ایرانیان لو رفت. امامی دستگیر شد و پانزده سال حبس گرفت.

در زندان با پیشه‌ووری لیدر حزب کمونیست ایران آشنا شد و کار میان کارگران را از او یاد گرفت.

بعد از شهریور ۱۳۲۰ و تشکیل حزب توده به حزب نپیوست و گفت یک کمونیست نباید وارد یک حزب خرده بورژوازی شود.

پس به‌طرف تشکیل کروژوک‌ها یا محافل مارکسیستی رفت. حزب توده او را جاسوس انگلیسی‌ها می‌دانست. کروژوک‌ها پا گرفت و بزرگ و بزرگ‌تر شد اما با نفوذ حزب توده در تشکیلات و خراب‌کاری نفوذی‌های حزب تشکیلات متلاشی شد.

بعد سازمان شوراها را به وجود آورد. شوراها در بهمن ۱۳۲۷ به دنبال ترور شاه مخفی شد.

با این همه امامی در سال ۱۳۲۸ دستگیر شد و تا سال ۱۳۳۲ در زندان بود. بعد از آزادی از زندان سازمان یکا را درست کرد که مخفف هسته‌های کمونیستی ایران بود.

در سال ۱۳۳۷ با ناراضیان حزب توده به نام کدسک وحدت کرد (کارگران، دهقانان، سربازان و کارمندان)

در سال ۱۳۴۵ مبلغ ۶۰ هزار تومان پول در نزد امامی بود گروه تصمیم گرفت بخشی از کادریهای خود را حرفه‌ای کند پس پول لازم داشت و به امامی برای گرفتن پول رجوع کردند اما امامی پول را خرج کرده بود. داستان پول چه بود

امامی دل‌باخته دختری به نام ویولت بود بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۳۲ خانواده دختر شرط ازدواج را کناره‌گیری امامی از کار سیاسی گذاشت. امامی نپذیرفت. و عشقش به طبقه کارگر را با عشقش به ویولت تاخت نزد.

ویولت ازدواج کرد و بعد از مدتی با فرزندش از همسرش جدا شد. کودک دچار سانحه شد و ویولت به امامی برای کمک رجوع کرد امامی به پشتوانه زمینی که مادرش به او داده بود پول گروه را در اختیار ویولت گذاشت. گروه برای حرفه‌ای شدن کادریهایش تقاضای پول کرد. زمین فروش نرفت و امامی نتوانست پول را به صندوق گروه بازگرداند.

پس نامه‌ای به کمیته مرکزی یکا نوشت و گفت نتوانستم امانتی شما را حفظ کنم و می‌خواهم بمیرم.

امامی هنگام مرگ ۶۴ ساله بود.

امامی اشراف‌زاده بود و این عیبش نبود که حسن‌اش بود. این مهم و ارزشمند است که پسر امام جمعه تهران خودش را از لجن‌زار طبقاتی برکشد و در سطح نظری به‌پشتاز

طبقه کارگر فرا بروید و درپی آن برآید که آموزگار فکری طبقه کارگر کشور خودش باشد. امامی عاشق رهایی طبقه کارگر بود در روزی که مُرد ۱۲ ریال در جیبش بود او با پول خود کادر حرفه‌ای جنبش کارگری بود.

اگر پولی از صندوق گروه برداشت برای عیاشی نبود. آدمی درس ۶۴ سالگی آردش را بیخته و الکش را آویخته است، فراموش نکنیم ما داریم در مورد آقا نورو صحبت می‌کنیم.

امامی عشقش را با آرمانش تاخت زد و اگر پولی به عشق گم شده‌اش داد برای نجات جان کودکی بود که اگر روزگار به مراد بود می‌توانست کودک او باشد. کار او وظیفه هرانسان شرافتمندی بود که با چنین کیسی برخورد می‌کرد. جدا از آن‌که عشق سابقش بوده است یا نه.

امامی اگر خودکشی کرد به‌خاطر شرافتش بود. عوامل بسیاری دراین خودکشی دخالت داشت. تنها مسئله پول نبود، بالاخره با فروش زمین مادریش پول راجبران می‌کرد او به پوجی رسیده بود. او بعد از چهل سال برای آگاه‌سازی طبقه کارگر چیز دندان‌گیری نداشت.

کیانوری علت خودکشی را ترس از محاکمه می‌دانست. که حرف بی‌ربطی بود. مسئله مالی دیر یا زود حل می‌شد محاکمه هم اگر تشکیل می‌شد کار او قابل دفاع، و قابل فهم و قابل جبران بود.

امامی نظریه‌پرداز هسته‌های سرخ کارگری بود که به بن‌بست رسیده بود.<sup>۱</sup>

---

۱. برای اطلاعات بیشتر

خاطرات البرت سهرابیان

مقاله امامی پوینده راه نو؛ محمود طوقی، کتاب کندوکاوی در تاریخ معاصر ایران

## ابتدال نقد، و نقد ابتدال

«اصول کمونیسیم با مغلطه شروع شد و با خلق اسطوره این گونه نشان داد که سیر تاریخ از جوامع نخستین بوده است به برده‌داری و فئودالیسم و سرمایه‌داری و دور و دیر نیست که این نظام چون فرماسیون‌های قبلی جایش را به فرماسیون نوتری بدهد.

کمونیسیم به‌عنوان یک نظام سرقت می‌خواهد تا بازار آزاد را تخطئه کند و حقوق بشر را از بین ببرد. اینان در پی غایتی برای تاریخ‌اند غایتی که یوتوپیا است.

کمونیسیت‌ها «کورحقیقت» بودن را از مارکس به‌ارث برده‌اند که بهبود وضع چین با سرمایه‌داری و خروج میلیون‌ها چینی از فقر را نیز به چیزی نمی‌گیرند اما اگر دو فقیر در خیابان پکن بیابند هم‌چون مگسان دورش گرد می‌آیند و جنجال می‌کنند.

مغلطه دیگر اینان نگاه به هستی از دریچه تنگ اقتصاد است بدین معنی که اشتباه مارکس را که دمکراسی اقتصادی و تک‌طبقه بودن جامعه را هم‌چون یوتوپای بهشت مذهب می‌پرستید را در جامعه مدرن دنبال می‌کنند و هر رشد و شکوفایی سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، علمی و حقوقی را انکار کرده و آن‌را بدون لغو مالکیت خصوصی به پیشیزی نمی‌گیرند.

جامعه تنها در صورتی رشد خواهد کرد که زیربنایی که مارکس به غلط مناسبات تولیدی اقتصاد تشخیص داده بود نظم منحنی کمونیستی به خود بگیرد.

درک غلط مارکس از بردگی و استثمار دشمنی با توسعه اقتصادی و سیاسی جوامع

آزاد بود او هرگز نمی‌فهمید که مناسبات کار و کارگر قابل اصلاح است و نیازی به براندازی کل تاریخ نیست. ایده ناچیز مارکس در دولت (که به ابزار سرکوب طبقه حاکم فرو می‌کاست) از تحقق اصلاح که روشی خردمندانه بود عاجز بود و از دگماتیسم انقلاب نان می‌خورد.

برای همین هیچ دستاوردی که ثابت کند رفرم امکان زایش مفهومی نوین را داشته باشد در مخیله تنگ کمونیست‌ها جاگیر نمی‌شود. یک مشخصه مهم جزم‌اندیشان این است که در اتاق‌های مختلف را خود به‌رویی خود قفل کرده کلیدش را می‌بلعد و یافتن کلید را هم معادل کفر می‌دانند چنان‌که در کمونیسم مارکس رفرم، خود کفر به‌ساحت مقدس اسطوره انقلاب است.

اسطوره سفاهت کمونیستی این بینش عقب‌مانده را جا می‌اندازد که جمع شدن سرمایه همواره با استثمار حق دیگران رخ داده این بینش مطلقاً شبه‌دینی و ناروا است و برنتایچ دیگر این سرمایه نابینا می‌ماند. سرمایه به‌عنوان موتور محرکه بازار می‌تواند شغل ایجاد کند یعنی کاروکسب ابتدا مگر به سرمایه نیاز ندارد؟ وقتی کاری رونق گرفت کارکنان داخل آن نیز سود برده چون صاحب شغل و درآمد شده‌اند. کارفرما ریسک را پذیرفته سرمایه به گردش درکار آمده فقر برای کارگران کمتر شده. کمونیسم اما هرگز فهم این اصول ساده را به کتاب مقدس انجیل (کاپیتال) نخواهد فروخت. اصول جزمی - ایمانی وی توسط مارکس صادر شده دیگر نیازی به کار انداختن مغز خود و سنجیدن شرایط جدید ندارد.»

آن یکی پرسید اشتر را که هی  
از کجا می‌آیی ای اقبال پی  
گفت از حمام گرم کوی تو  
گفت خود پیداست از زانوی تو  
بزرگی مارکس درچه بود

بزرگی مارکس یا به‌طور کل هر اندیشمندی در چیست؟ در میزان هواداران است.

در میزان سرزمین‌هایی است که فتح کرده است یا به نقشی که در توسعه سیاسی داشته است و به میزانی که کمک کرده است به برقراری عدالت. و این‌که برای انسان کنونی چه حرفی برای گفتن دارد. البته هر کس با متر خود پارچه را پاره می‌کند باید دید در پی دوختن چه لباسی هستید.

آیا تز مارکس شکست خورده و مندرس و موزه‌ای شده است آن‌گونه که کارپردازان لیبرال سازشان را هر روز کوک می‌کنند. آیا تز او یک تز آرمان شهری و تخیلی بود. آیا تبیین او از شرایط جامعه غلط بود. آیا او در پی محو ارزش‌های دمکراتیک؛ حقوق بشر، جامعه مدنی سکولاریسم و نفی مالکیت بود.

آیا او اخلاق را قربانی اهداف خود کرد. آیا خیرخواهی‌اش آزادی و عدالت را به ارمغان نیاورد. آیا مارکس با خلق اسطوره انقلاب، اسطوره پرولتاریا؛ اسطوره تاریخ و جبر، اسطوره مناسبات تولید، اسطوره مانوی غیرقابل اصلاح دو گروه متضاد، نقش مهمی در خلق کج‌راهه‌ایی داشت که بسیار فریبنده در عین حال بن‌بست بود و حس کاذب یافتن قانون نهایی جامعه را می‌داد.

این تمامی ترانه‌های هجوی است که ارکستر جهانی سرمایه از صبح تا شب با آن سازشان را کوک می‌کنند و مدام فالش می‌زنند و می‌خوانند تا گوش ما را پرکنند مارکسیسم و آموزه‌های مارکس راه به‌جایی نبرده است و نمی‌برد. اگر چنین است و آموزه‌های مارکس موزه‌ای شده است پس چرا هر روز با شنیدن نام مارکس بدن سرمایه جهانی کهیر می‌زند و خوابش آشفته می‌شود. اگر آموزه‌هایش آموزه‌هایی آرمان‌شهری بوده است و آرمان‌شهر یعنی یوتوپیا پس چرا مدام کارپردازان نظام سلطه گریبان چاک می‌دهند.

اما به راستی حقیقت ماجرا چیست؟

این که مارکس پیش بینی می کرد که طبقه کارگر وسیع و وسیعتر می شود و کار به جایی می رسد که طبقه کارگر جز زنجیرهایش چیزی برای از دست دادن ندارد. و در نهایت به انقلاب می رسد. اما این پیش بینی درست از کار درنیامد و به جای طبقه کارگر طبقه متوسط بزرگ و بزرگ تر شد و به یمن نوآوری و غارت جهان های پیرامونی طبقه کارگر در کشورهای متروپل به نان و نوایی رسید امر مکتومی نیست. اما بزرگی و عظمت اندیشه های مارکس و انگلس مگر در پیش بینی های آنها است. گیرم که چنین باشد که هست. مگر در ماهیت سرمایه و استثمار و طبقه تغییری حاصل شده است. کار بزرگ مارکس و انگلس نقد و برهنه کردن ماهیت سرمایه بود امری که تا آن روز مخفی بود. اما دعوای اصلی چه در آن روزگار در زمان مارکس و چه بعد و بعدتر برسر درست درآمدن و نیامدن یک یا چند پیش بینی نیست. دعوا برسر عدالت و مالکیت و استثمار فرد از فرد است.

این جنگی است که بین یک درصدی ها و نودونه درصدی ها پایانی ندارد. وایدئولوگ های یک درصدی می خواهند نودونه درصدی ها را قانع کنند که به سهم خود رضایت دهند و مدام به سوی چراغ قسم می خورند که بدتر از مارکس تا کنون خداوند تمامی عالمیان موجودی را خلق نکرده است.

## فرار از جهنم

گفته می شود رهایی و رستگاری تعبیری دینی و ایدئولوژیک اند. رهایی حرف بی ارزشی است همه در جنگل رهایند اما آزاد نیستند. سرریمونند پوپر فیلسوف لیبرال هم تعبیری دارد که ساخت بهشت ممکن نیست. اینانی که می خواستند بهشت بسازند راه جهنم را آباد کردند. اما پوپر این نکته را فراموش می کند که به ما بگوید راه فرار از جهنم سرمایه داری چیست.



### خیال‌های واژگونه

این گزاره که شبیح کمونیسم چون شبهی شوم جهان را دهه‌ها است اسیر خود کرده است و تزه‌های میان‌تهی مارکس درمورد دولت و سرمایه درعمل ناکارآمدی خود را اثبات کرده است اما آکادمیسین‌های مکتب فرانکفورت و پست‌مدرن که از پول سرمایه‌داری فربه شده‌اند به‌دنبال ماله‌کشی از تزه‌های مارکس هستند.

آیا این‌گونه است؟

ما با نظام نابسند‌های درگیرودار هستیم که بیشتر از بازیکنانش نیمکت‌نشین‌های حاشیه‌ای دارد. آنانی که می‌اندیشند با حلوا حلوا کردن دهانشان شیرین می‌شود. و از یاد می‌برند که وظیفه فلسفه و نظریه انتقادی دفاع از فاتحان تاریخ طبقاتی نیست. حالا فرض کن عده‌ای خوشمزه چو بیندازند که طبقه اسطوره‌ای برساخته توسط چپ‌ها است.

آنانی که برای سرمایه و کارآفرینی‌اش و دست‌های ناپیدای بازار کف می‌زنند نمی‌دانند که استدلال محض از حقیقتی محض به‌نام سرمایه‌داری بی‌گناه، توهمی بیش نیست. اگر کسانی در همان بدایت سرمایه به نقد سرمایه رسیدند به‌خاطر آن بود که حقیقت در شبکه‌ای درهم تنیده از روابط، منافع و مواضع برساخته می‌شود. مارکسیسم امری نبود که به‌ذهن مارکس یا انگلس الهام شده باشد. آن حقیقت بود و نفس می‌کشید و حرف می‌زد.

تفکر نمی‌تواند به پیرامون خود بی‌تفاوت باشد این خاصیت تفکر است. و تفکر انتقادی بدایت سرمایه باید خود را در نثر مکتوب فعالان کارگری خود نشان می‌داد. که داد و کاپیتال در چنین بستری نوشته شد.

نباید از یاد برد که تاریخ مارکسیسم چیزی جدا از تاریخ سرمایه‌داری و نقد آن نیست.

از دل این نزدیک و دور شدن مارکسیسم با سرمایه‌داری است که اندیشه نوین شکل می‌گیرد.

در کشاکش این دو نظریه برخلاف کسانی که مبارزه طبقاتی را یکی از اسطوره‌های ساخته شده مارکس تلقی می‌کنند عده زیادی متضرر و گروه اقلیتی منتفع شده‌اند. خوب باید دید در این جدال تاریخی و نبرد طبقاتی ما کجای این تاریخ ایستاده‌ایم و چرا. اندیشه انتقادی در این وادی معنا می‌یابد، ایستادن در جای درست تاریخ، برای دفاع از سرکوب شدگان تاریخ.

جهان سلطه در تمامی این دوران‌ها توپچی و آشپز و فراش و نسق‌چی خود را داشته است و خواهد داشت. رسم زمانه چنین است که در حاشیه اردوی فاتحان کفتارها و روباهان و سگان پر سه می‌زنند، زده‌اند و خواهند زد برای سیر کردن شکمشان از ته سفره فاتحان.

سپاه در هم شکستگان تاریخ است که شاعر و تاریخ‌نویس و رفیق و همراه ندارد و اگر دارد به شمارش انگشتان دست بوده است. اما همراهی در تاریخ و گفتن و نوشتن در این ساحت که ساحت خاموشان و دل‌شکستگان و بی‌صدایان تاریخ بوده است برای شاعر و تاریخ‌نویس و فیلسوف چه معنی درستی جز این می‌تواند باشد، هرچند نان و آبی در این همراهی نیست و نخواهد بود اما چه باک برای آن‌که برای حقیقت و با حقیقت قلم می‌زند. ناگفته پیدا است که گفتن و نوشتن در این ساحت برای صاحب قلم و صاحب اندیشه معنایی آزادی بخش دارد.

### راه‌گریز از جهنم

جهان کنونی و جهان‌های ماقبل و مابعد برای تغییر راه دیگری جز این همراهی سراغ ندارد. برای بزرگ کردن شکاف‌ها و ترک‌های دیوارهای جهنم راهی جز این نیست و به ذهن اندیشمند و پژوهشگر تاریخ نمی‌رسد. گیرم که بر این باور باشیم که نیروی

مادی را جز نیروی مادی نمی‌توان عقب براند و ما امروز صاحب این نیرو نیستیم. اما برای رسیدن به این غده و غده باید نوشت و گفت هرچند گوش شنوا کم باشد. بگذریم از ظریفان روزگار که تاریخ نمی‌دانند و نمی‌خوانند و فکر می‌کنند که تاریخ یعنی آنچه که فاتحان نوشته‌اند یا می‌نویسند و تاریخ بی‌صدایان یعنی کشک و آب در هاون کوبیدن و خشت برآب زدن.

و دررد و نفی اندیشه رادیکال خیال می‌بافند و شیدایی می‌کنند با این باور که دارند کاری می‌کنند کارستان و دُر شاهوار برصفحه سفید کاغذ می‌نشانند تا بدی را ابدی کنند. اما در کارزار نیک و بد روزگار این حرف‌های بیهوده باد هوا است، گرسنه می‌داند که باید دیر یا زود راه رستگاری را بیابد و این بنای برپا شده برظلم طبقاتی را از ریشه برکند.

اندیشه میدانی در میدان طبقاتی محک می‌خورد و نشان می‌دهد که آدمی از پای نمی‌نشیند تا روزگار را به سامان کند بدان شکل که یک درصدی‌ها تا همیشه تاریخ آقای نودونه درصدی‌ها نباشند.

تبارشناسی حادثه‌های تاریخی به ما می‌گوید هیچ نظام و فرماسیونی ابدی نیست هرچند کاربلدان و اندیشه‌ورزان و قلم به‌دستان بخواهند با هزار ترنند و شعبده نشان دهند ابدی است. تنها و تنها انسان است که ابدی است و ابدی بودنش را در عدالت و برابری می‌جوید هرچند خوشمزگان روزگار این را یوتوییا بنامند و می‌نامند تا ما برای رسیدن به این آرمان‌شهر ناامید شویم و تن بدهیم به جهنمی که یک سوی آن بهشت کافران است و سوی دیگر آن جهنم مؤمنین.

جهان کنونی جهان کارآفرینان و نابغه‌های سرمایه نیست آنان نیز در ساختن این بنا نقش داشته‌اند اما این بدان معنا نیست که فرض کنیم اهرام ثلاثه تنها با پول و مدیریت فرعون اهرام ثلاثه شده است باید نگاه کنیم و ببینیم به هزاران نفری که در طول دهه و سده‌ها این سنگ‌های این جامعه طبقاتی را بردوش کشیده‌اند تا اهرام ثلاثه بشود شاهکار فرعون و جامعه برده‌داری مصر.

گرم نیک‌طبعان روزگار در بوق بکنند که مزد و نانی هم بوده است و حقوق بشر این را تأیید می‌کند و کار به هر شکلش استثمار نیست. استثمار برساخته چپی است که دشمن پول و سرمایه است.

اما همین بنای کژ و کوژ تاریخی در سایه رنج‌ها و مبارزات که برای نفی آن برساخته شده است که اگر جز این باشد نشان می‌دهد که ما تاریخ را خوانده‌ایم و اگر خوانده‌ایم به دقت و وسواس نبوده است.

اما آن‌که تاریخ می‌خواند و آن هم با دقت تمام و با وسواس هرچه بیشتر می‌داند که هیچ بنا و تاریخ و حکومتی ازلی و ابدی نیست. هرچه هست کار دست و اندیشه انسان است و انسانی که این شتر را بالای بام برده است روزی که دیر نیست این شتر را پایین می‌آورد. این را می‌گویند ذات تاریخی پدیده‌ها. و حضرت مارکس در ماتریالیسم تاریخی‌اش چیزی بیش از این نگفته است.

بگذریم از رندان روزگار که با هر خوانشی آن هم دلخواه از تاریخ می‌خواهند به توده و طبقه حقیقه کنند که نظام طبقاتی یعنی پایان تاریخ و در طرح و بررسی تاریخ مدام از باروی ستمکاران باران توپ و خمپاره بریزند بر سر ستم‌کشان تاریخ که به زعم آنان اسطوره‌ها بی‌مقداری‌اند که برساخته ذهن بیمار مارکس‌اند و مدام چوب بر پاهای گرسنگان بزنند که بی‌حیابند و از ولی‌نعمتان خود که کار و نان بر سر سفره‌شان می‌گذارند طلب‌کارند که مزدی ناچیز می‌دهند و غافلند که در بازار آزاد چیزی جز حقوق بشر معاوضه نمی‌شود و هر کس در ازای کالایی که می‌گیرد کالایی یا پولی می‌دهد گیرم کالای عده‌ای در این بازار کار بی‌مقدار کارگران باشد که این مارکس بی‌وجدان مشت‌ی عمل‌ه و فعله را کرده است پرولتاریا و عاملیت تاریخ را داده است به دست اینان.

اینان به دوروبر خود نگاه نمی‌کنند و می‌پندارند انشالله گربه است و این چپ‌های بدذاتند که می‌گردند و از گوشه‌وکنار خلل و فرجی می‌یابند و می‌آورند زیر چشم‌های نازنین بورژوازی لیبرال و فکر می‌کنند بورژوازی از جنس عقل محض است و هرچه

همه خوبان دارند سرمایه لیبرال دارد پس به جای تولید اندیشه تولید وهم می‌کنند و برچشم کم‌سوی حقیقت در این روزگار وانفسا خاک می‌پاشند. درحالی‌که شناخت در روزگار ما بسی فراتر رفته است از سوژه محض دکارت و اندیشه انتقادی نمی‌تواند انتقادی و مدرن باشد مگر آغوش خود را بگشاید به سوی نیروهایی که عاملیت‌های تاریخی دارند برای تغییر آن هم به کمک فلسفه و تاریخ و هنر.

کارو رسالت هنر و فلسفه ساخت و برکشیدن ایده‌هایی‌اند که بازگشایی کند ساحت مغفول مانده جامعه معاصر را و راه‌گشایی بکنند برای بیرون آمدن انسان از دوزخی که نیروهای سلطه تدارک دیده‌اند برای از یاد رفتگان تاریخ.

اما نباید از یاد برد که سرمایه چگونه و با گذار از چه گذرگاه‌های سختی و با چه هزینه‌هایی به این جا رسیده است. از دو جنگ بزرگ بگیر تا امروز که این جاییم و ماشین جنگ خود را با گوشت و خون زحمتکشسان راه‌اندازی کرده است، سربازان بی‌جیره و مواجب میهنی که به اندازه کف دستی از آنان نبود.

بی‌خبران از تاریخ که خواندن تاریخ را با دیدن فیلم های شاهرخ خان اشتباه گرفته‌اند بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌های دو قبضه شیک سرمایه را می‌بینند اما نمی‌بینند که این انباشت‌های تاریخی از جیب و سفره چه کسانی برآمده است و شکم‌های چه کسانی فربه شده است. و فکر می‌کنند همیشه تاریخ همین بوده است که اینان می‌بینند و به همین خاطر است که مدام به مارکس لعن و نفرین می‌فرستند که با برکشیدن انقلاب و طبقه دشمنی را بین مردم پایه گذاشته است. دشمنی را می‌بینند اما پایه‌های تاریخی‌اش را نمی‌بینند و از سفره خالی گرسنگان بی‌خبرند.

اگر به چنین تبارشناسی آگاه بودند می‌فهمیدند که کار فلسفه و تاریخ و هنر با حقیقت فلسفی و تاریخی و هنری سلطه‌ای است که زندگی را برزحمتکشسان تنگ و تنگ‌تر می‌کند و باید اینان کمک کنند که حقیقت به فرجام خود برسد و فرجام حقیقت رهایی و عدالت است.

بازار مکاره سرمایه‌داری از این ترفندها و شعبده‌ها در طبله خود بسیار دارد که گاه و بی‌گاه از جعبه جادویش بیرون می‌آورد و ما را به‌خنده می‌اندازد آن هم در برند استاد و آکادمیسین‌های پرطمطراق این دانشگاه و آن دانشگاه.

این نقد ابتذال نیست ابتذال نقد است. جامعه برابر و انسان برابر یوتوپیا نیست. آرمان و رؤیای انسان معاصر است. آرمان و رؤیای آنانی که از جهنم سرمایه‌راهی برای رستگاری می‌جویند.

# احمد شاملو به روایت محمد قراگوزلو<sup>۱</sup>

## درآمد

نوشتن درمورد احمد شاملو کار آسانی نیست از آن روی که ما با او حدی مراغه‌ای روبه‌رو نیستیم که چند نفری به تصادف شعری از او در تاریخی یا تذکره‌ای خوانده باشند.

شاملو شاعری است که بیشتر از هر شاعری در دوران معاصر خوانده و دیده شده است و جماعت کتاب‌خوان به تقریب با فراز و فرود شعرها و زندگی او آشنایند. به همین خاطر کسان کمی خطر می‌کنند و درمورد شاملو حرفی می‌زنند که بردانسته‌های جمع چیزی بیفزاید.

محمد قراگوزلو در کتاب تاریخ تلخ روایت کاملی از شعر و زندگی شاملو داده است که در نوع خود بی‌نظیر و خواندنی است.

## احمد شاملو که بود

از روزشمار زندگی احمد شاملو می‌گذرم و این که در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد و پدرش افسر ارتش بود و بعد از آمدن متفقین به جرم هواداری از آلمان به زندان افتاد و

---

۱. برگرفته از کتاب تاریخ تلخ به روایت احمد شاملو نوشته محمد قراگوزلو؛ انتشارات نگاه، سال ۱۳۹۶

یا بعد از کودتای ۱۳۳۲ به جرم هواداری از حزب توده مدتی زندانی شد و الی آخر و در سال ۱۳۷۹ درگذشت این‌ها ما را به قلب داستان نمی‌برد. تمامی این روزشمار را می‌سپارم به بیوگرافی نویس‌های زندگی شاملو و یک‌راست می‌روم به‌سر این گزاره محمد قراگوزلو که شاملو پدیده شگفت‌ناکی بود.

به راستی شاملو پدیده شگفت‌ناکی بود از آن روی که انسانی چند بُعدی بود و ما در دوره معاصر آدمی با این ابعاد در بین سرآمدان ادب و سیاست خود تعداد زیادی چون او سراغ نداریم.

اما این بدان معنا نیست همان‌طور که محمد قراگوزلو به‌درستی می‌گوید او قدیس بود یا بری از هر نوع خبط و خطایی بود. شاملو از ما بود و با ما بود هر چند یک سر و گردن از همه ماها در زمینه‌هایی بالاتر بود اما در چهارچوبی تاریخی و فرهنگی چون ما می‌زیست با همان کمی‌ها و کاستی‌های ما.

چون همه ما در همان چاه‌ها و چاله‌هایی افتاد که همه ما افتادیم و گناه زیادی هم نداشتیم استبداد بی‌پیر تسمه از گرده روزگار ما کشیده بود و فرصت و اجازه نمی‌داد تا سر از آب بیرون بیاوریم و نفسی تازه کنیم و ببینیم در اطراف‌مان چه خبر است. پس روزگاری در چاله هواداری از فاشیسم افتاد و روزگاری چون همه ما در چاه آن حزب کذایی.

با این‌که این‌جا و آن‌جا حرف‌هایی در رد سیاسی بودن هنر می‌زد اما خشت و گلش را با سیاست سرشته بودند و شعرش به‌تمامی سیاسی بود نه از آن نوعی که دست‌پخت آن حزب بلاشکال بود و به تبعش شاعران و نویسندگان چندی را به‌بی‌راهه برد بلکه به‌خاطر نفس به نفس بودن با مردم نمی‌توانست غیر از این باشد پس شاخک‌های تیزی داشت و این‌جا و آن‌جا واکنش‌هایی نشان می‌داد.

با حافظ انس و الفتی داشت اما حافظ را به‌سبک و سیاق خودش می‌فهمید و حافظی تصحیح کرد که با تمامی ایرادتی که به‌او وارد کردند خواندنی‌تر از هر تصحیحی بود و مقدمه‌ای به حافظ نوشت که غوغایی به‌پا کرد و حرف‌های مهمی در مورد رازورمز عرفان و علت جابخوش کردنش در پیکره فرهنگی ما زد.



در مورد حکیم طوس هم حرف‌هایی داشت و زد که آشوبی برانگیخت و در یک مورد به تمامی حق به جانب او بود و آن شکستن مرزهای دروغینی حول هرتابوی فرهنگی و قدسی کردن فردوسی و یا حافظ و دیگران بود.

تن رنجور و بیماری داشت اما با این همه پروپیمانانه به جنگ مسائل مردافکن می‌رفت و کم هم نمی‌آورد و کاری می‌کرد کارستان.

دست به کارهایی می‌زد مثل کتاب کوچ که در دیار فرنگ با لشکری از متخصص و استاد و محقق و آن هم با پولی بی حساب آن را شروع می‌کنند.

اهل معامله و مجادله و سازش هم نبود و بر سر اصولی که برای خودش نانوشته تعیین کرده بود با کسی شوخی نداشت چه در قضیه نوبل ادبیات و چه در مورد ادامه تنظیم کتاب کوچ که با هزینه دانشگاه کلمبیا.

نامه‌اش به احسان یارشاطر یکی از فرازهای مهم زندگی او است.

در دیار فرنگ بود که یار شاطر به او پیشنهاد کرد کتاب کوچ را در دانشگاه کلمبیا و با بودجه و کمک محققین آن جا پی گیرد. تن داد و اما وقتی فهمید آدمی مثل احسان نراقی دارد از تهران برای او پارازیت می‌فرستد که بودجه را شاه داده است و بهتر است جلو زبانش را بگیرد فیش‌ها را برداشت و از دانشگاه طی نامه‌ای به یارشاطر بیرون زد و گفت: مؤمن من این کاره نیستم و از زیر بار تعهدات آن چنانی تن زد و گردن نگذاشت. با این همه خود را شهروندی می‌دانست با اندام و هوشی متوسط که نسب‌اش با یک حلقه به آوارگان کابل می‌رسید.

نام کوچکش عربی بود و نام قبیله‌ایش ترکی و کنیت‌اش فارسی. نام کوچکش را دوست نمی‌داشت تنها هنگامی که معشوقش آواز می‌داد این نام زیباترین کلام جهان بود. خود را تنها شاعر می‌دانست بی ذره‌ای ادعا. که چیزهایی می‌داند که نویر بهاری نیست و در عوض بسیار چیزها بود که نمی‌داند. خب این تعریفی بود که او از خودش داشت و شکسته‌نفسی هم نمی‌کرد، اما بیش از همه این‌ها بود. و اگر می‌کرد و منم هم می‌زد مثل خیلی‌ها جای چون و چرا نداشت اما اهل این حرف‌ها و حدیث‌ها نبود.

شعر برایش همه چیز بود و شعرش زندگیش بود به تمامی و در شعرش و با شعرش زندگی می‌کرد همان‌طوری که باور داشت و درست عین شعرش بود اما شعرش مثل شعر حافظ حسب حال انسان معاصر بود.

سمت‌وسویی که ایستاده بود از همان آغاز معین بود، سمت درست تاریخ و خود به صراحت می‌گفت که من برای روسپیان و برهنگان و گرسنگان می‌نویسم و این را در حالی می‌گفت که ۲۷ سال بیشتر نداشت.

به سوسیالیسم در کلیتش باور داشت. سوسیالیسمی که مبتنی بود بر برابری و آزادی. و مخالفت با بی‌عدالتی دغدغه همیشگی او بود و در نزد او فقر احتضار فضیلت انسان بود. او در گریز از بی‌عدالتی سرمایه‌داری به سوسیالیسم رسید. سوسیالیسمی که بیشتر مارکسی بود تا اردوگاهی.

عشق به عدالت و برابری او را به زاغه‌هایی کثیف کشاند و در برابر فرشته‌ای قرار گرفت که به یک دست شمشیری داشت و به دست دیگر ترازویی که اتهام او را در برابر طلایی که می‌توانست بدهد سبک و سنگین می‌کرد پس بهترین روزهای عمرش را بر سر هیچ و پوچ در زندان گذراند. اما او از دو زندانش درس‌هایی آموخت و سر بلند بیرون آمد و به‌رهایی رسید.

در سال‌های بعد از کودتا و آزادی از زندان نفس به نفس مردم بود و تصویرهایی بدیع از شرارت سرمایه‌داری نوظهور و جانفشانی و ایثار پیشاهنگ داد.

در خشان‌ترین شعرهایش را در این مقطع سرود. در کنار مرتضا کیوان و وارتان سالاخانیان که یکی اعدام شد و دیگری در زیر شکنجه جان سپرد ایستاد و سرود رهایی خواند.

و در روزگار عقب‌نشینی توده و طبقه مقابل رژیم برآمده از کودتای ارتجاعی استعماری نوید پیروزی داد.

در روزگاری که میدان از تماشاچی و راوی خالی بود ایستاد و نظاره کرد و از روزگار خود گزارش داد و بشارت داد از جنگل‌های شادابی که از یقینی روشن در فردها می‌روید.

و این امر هم اتفاقی نبود. درکشوری که جان و جهانش در شعر می‌تپد این شاعر است که باید در روزگار شکست و عقب‌نشینی پرچم مبارزه را بردارد و بار سنگین رسالت را به دوش بکشد.

و وقتی هم از بد روزگار به عشقش پناه برد از عشقی سخن گفت که جایش دردست و دل ما خالی بود. تا ما از یاد نبریم که عشق در روزگار شکست می‌تواند پناهی باشد نه گریزگاهی.

و به روزگاری دیگر که پلنگان دیلمان و طبرستان در کوچه و جنگل به غرش درآمدند او همدوش و هم‌نفس آن‌ها بود بدون آن‌که ذات و جوهر شعر ناب را از نظر دور بدارد. و چریک و رزم چریکی را در پرده‌ای بالاتر از همیشه به‌نمایش گذاشت و نشان داد که هم می‌توان شعر سیاسی گفت و هم از ذات شعر غافل نشد و به آرمان‌های نجیبانه زحمتکشان وفادار ماند.

در شعر خود مهدی رضایی، احمد زیبرم و خسرو گل‌سرخ و وارثان را جاودانه کرد و از دریادلان و کاشفان فروتنی صحبت کرد که در خیابان‌ها با آتش ساواک درخون خود پرپر می‌زدند. و از عشق فردیش نقبی زد به عشق عمومی و نفس به نفس چریک‌ها با ساواک در خیابان‌ها درگیر شد و غوغایی در اندیشه و جان به پا کرد و چریک تک‌افتاده در خانه‌های تیمی دروازه عینیت یافت و در ذات شعر جان گرفت و به روح و روان جامعه راه یافت. امری که منتقدین مشی چریکی تا به آخر از درک آن عاجز بودند که چگونه چریک به جسم و جان مردم از خانه‌های تیمی راه می‌باید.

او در خوانش و بازآفرینی حوادث علی‌رغم باورش به سوسیالیسم برای شهدای چپ تنها شعر نگفت در نزد او هر آن کس که برای رهایی مردم با هر گرایشی نبرد می‌کرد رزمنده راه آزادی و برابری بود.

در نزد او هر انسان ناگزیر بود در امور زمانه خود دخالت کند جدا از این‌که این دخالت چه میزانی باشد اما مهم راستای این دخالت بود و آن انسانی کردن هر چه بیشتر مناسبات حاکم بود.

انسان را به ماهو انسان ملتزم می‌دانست و براین باور بود که نمی‌شود انسان باشی و ملتزم نباشی و درمناسبات ظالمانه وارد نشوی و تلاش نکنی سمت‌وسوی حوادث را به‌نفع گرسنگان تغییر ندهی.

این التزام را درمورد هنر و هنرمند به‌عنوان کسی و کسانی که شاخک حساس‌هایی دارند و قادرند هم مناسبات را درک کنند و هم به‌عنوان سوژه دخالت‌گر اوضاع را دگرگون کنند مضاعف می‌دانست.

اما دفاع تام‌وتمام او از گرسنگان و پابرهنگان به‌معنای حزبی بودن و شدن او نبود هرچند که روزگاری به‌همین چاه افتاد و چند سالی هم درزندان ماند اما به‌صرافت دریافت که جای او کجا است و توانست با زیرکی برصندلی درست بنشیند و جامعه را از وجود خود چون دیگران از نوشین گرفته تا به‌آذین و کسراییان و طبری و حتی ارانی بی‌نصیب نکند.

بگذریم که از روز نخست کسانی از درک درست رابطه هنرمند و حزب غافل ماندند و خسران بسیاری به جسم‌وجان روشنفکری این مرز و بوم زدند.

این فقر دوراندیشی تا آن‌جا بود که گریبان چپی قدر چون منصور حکمت را هم گرفت و او درهمان چاهی افتاد که گردانندگان کمیترون و حزب توده در آن افتاده بودند. منصور حکمت درپاسخ به یکی از اعضا حزب کمونیست کارگری که می‌پرسد چرا حزب درمرگ شاملو اعلامیه نمی‌دهد با کمال ناباوری می‌گوید: چون عضو حزب نبود و کسی که عضو حزب نیست کمونیست نیست.

این محدودیت اندیشه بین رابطه هنرمند و حزب آن‌هم درمورد شاملو که یک‌تنه بیش از تمامی مدعیان طبقه کارگر برای چپ ایران نیرو جمع کرده است و چپی پیدا نمی‌شود که چند شعر او را گه‌گاه با خود تکرار نکرده باشد به‌راستی نوبر است.

آن‌هم درجایی که طول عمر احزاب کوتاه‌تر از آنی است که محلی از اعراب داشته باشد و در نبود احزاب این هنرمندانند که پرچم احزاب را به‌ناچار بردوش می‌گیرند تا چراغ مبارزه خاموش نشود و درروزگار عقب‌نشینی و پیش‌روی پشت جبهه احزابند و نیرو و سرباز برای نبرد آماده می‌کنند.

رهبران کمیت‌ترن اگر بصیرت لازم را داشتند باید می‌فهمیدند که ارانی و جلسات خانگی و روزنامه‌هایش هزاربار کارآتر و کارسازتر برای احیا حزب کمونیست است تا ارانی مخفی و محصور شده در تشکیلات ۵۳ نفر که کل نوشته‌هایش از چند اعلامیه محدود و درون گروهی تجاوز نمی‌کرد. و نیازی نبود که آدمی در قدوقواره او که نیما به‌درستی دریکی از نامه‌هایش جایگاهی بزرگ برای تربیت نسل آینده برای او ترسیم می‌کرد برود خودش را بیندازد زیر مشت و لگد قزاقان رضاخانی تا او را در سلولی تیفوسی جوانمرگ کنند.

همین خبط و خطا را هم حزب کمونیست می‌خواست درمورد نیما تکرار کند. اردشیر آوانسیان درخاطراتش از تماس او با نیما یاد می‌کند. می‌خواستند به‌توصیه لادین برادر نیما که از رهبران حزب کمونیست بود او را عضوگیری کنند و نیما با تیزهوشی و به‌درستی به آن‌ها گفت بروید پی‌کارتان من لنین ایران هستم. و انقلاب او درشعر نو کم از انقلاب اکتبر نداشت.

با این‌همه شعرش ملتزم به هم‌نفسی با مردم بود ضمن آن‌که برای او سیاسی بودن بدان‌گونه نبود که برای منصور حکمت بود. او از میان ارزش‌های استعلایی و زیبا شاختی به‌امر سیاسی نگاه می‌کرد و سیاست درذاتش شعرش بود و حکم لباس کرایه‌ای نداشت که هر آسانی بفهمد او دارد به اعلیحضرت فحش می‌دهد.

عواطفش را حوادث اجتماعی رنگ‌وبو می‌داد و در قلب آن مردم بودند. نبض شعرهای او با قلب مردم تنظیم می‌شد و می‌طپید او از جامعه خود و دردی که مردم داشتند لحظه‌ای غافل نبود. اما درنزد او این التزام و تعهد یک‌سویه نبود او درعین‌حال به‌زبان و جوهره هنری شعر نیز متعهد بود.

تعهد او بیش و پیش از هر چیزی به آزادی انسان بود که اگر آزادی بود هیچ کجا دیوار فروریخته‌ای باقی نمی‌ماند.

آن‌گونه بود که هفتاد سالگی‌اش با سی سالگی‌اش توفیر چندانی نداشت. درپیرانه‌سر چون دوران نوجوانی سرکش بود و اهل کوتاه آمدن نبود. همین کوتاه نیامدنش درتمامی عمر به او جایگاهی ویژه داد.

چشمان بینایی داشت و روزها و دوران‌هایی را دید که کمتر کسی قادر به دیدن آن بود. و به روزهایی که درپیش بود نه گفت و در آن نه گفتنش مثل همیشه تنها بود. در تمامی عمرش هم دست توده بود تا موفق شود زنجیرهای اسارت را از دست و پای خود باز کند.

و به خوبی می‌دانست که مقام و موقعیت شاعر چگونه است و از چه احترام رشک‌برانگیزی برخوردار است به خاطر آن که مردم از شاعر خود امید معجزه دارند و به همین خاطر با قضاوتی سخت با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند. و از آنان می‌خواهد تا شاهدان شرافتمند روزگار خود باشند و او یکی از شریف‌ترین آدم‌های روزگار خود بود. و او به تمامی شرف روزگار خود بود.

## افغانستان؛ فرصت‌های از کف رفته

ماشین جنگی امپریالیسم در افغانستان به گل نشست و رمبوه‌های کاغذی فرار را برقرار ترجیح دادند. اما واقعیت داستان چه بود.

امریکا به افغانستان رفت تا ریشه تروریسم را براندازد که به ظاهر القاعده بود و در ۱۱ سپتامبر به برج‌های دوقلو حمله کرده بود. اما ریشه‌های تروریسم در افغانستان نبود در بطن نظام ناعادلانه و غارت‌گرانه سرمایه بود که کشورهای پیرامونی را به خاک سیاه نشانده بود و مستی جوان بی‌آینده را سربازان مفت و مجانی افراطی‌گری مذهبی کرده بود. نخست هم اینان را خود سازمان و سلاح و آموزش داده بود تا با کفار روسی بجنگند و پوزه سوسیالیسم درحال فروپاشی روسی را به خاک بمالند. طراح این داستان برژینسکی بود که می‌پنداشت با جمع کردن مستی بنیادگرا می‌تواند در جنگ با شوروی برگ برنده‌ای رو کند.

چپ رفرمیسم که در انقلاب یا کودتای ثور (اردیبهشت ۱۳۵۷) در قالب حزب خلق و پرچم و وطن در پی بیرون آوردن افغانستان از فقر و عقب‌ماندگی بودند در زیر فشار جهادگران بین‌المللی با پول مرتجعین عرب و کمک‌های نظامی و مستشاری غرب نتوانست از نظام قبیله‌ای افغانستان عبور کند و به‌جایی برسد. و جهادگران سلفی در سال ۱۹۹۲ بعد از کشتن نجیب به قدرت رسیدند.

اینان در پی نظامی نوین و برقراری مناسباتی عادلانه در جهان نبودند. باورهای

بنیادگرایانه‌شان به درد ساختن جهنم می‌خورد تا برپایی بهشت و امپراطوری سرمایه در پی آن بود که از این برپادارندگان جهنم زمینی برگ برنده‌ای برای بازی‌های بعدی خود و توازن و بالانس جهانی‌شان با چین و هند بسازد. پس با کمک ای اس ای ارتش پاکستان به کشف طالبان رسید و این کشف برگ بازی بعدی در افغانستان بود. اما جناحی از این جهادگران متوهم سلفی فیلشان هوای هندوستان کرد و در لانه زنبور پدر تروریسم بمبی ترکاندند بدان امید که تاریخ یک‌بار دیگر تکرار شود و جهادگران سلفی پرچم‌شان را برفراز کاخ سفید به اهتزاز درآورند همان‌طوری که روزگاری برفراز کاخ مدائن به اهتزاز درآورده بودند.

اما این‌گونه نشد. و این فتح ناممکن سرآغاز جنگ نیروهای ائتلاف به سرکردگی امریکا در افغانستان شد و طالبان سرنگون شدند.

#### عروج دوباره طالبان

سرمایه نئولیبرال از قوطی مارگیریش طالبان را بیرون آورد و به کمک کارپردازانش در هالیوود تلاش کرد از این هیولاها چه گواراهای بدلی بسازد استالونه؛ رامبو و سوپرمن سرمایه نئولیبرال در رامبوی ۳ از مشتی آدمکش جهادی به بینندگان احمق‌تر از خودش در سینمای هالیوود خط می‌دهد که چه گواراهای آسیایی نیروهای شهادت‌طلبی هستند که در پی آرمان‌های‌شان مبارزه می‌کنند.

بی‌سبب نیست که قهرمانان رامبوی سه در رسانه مسلط و ژورنالیسم منحط این روزها بازنمایی می‌شوند تا از مشتی آدمکش سیاست‌مدارانی در ورژن جدید بسازند. آن هم با کمک خائنینی چون اشرف غنی و لابی‌گری قطری‌ها و کمک‌های امنیتی پاکستان.

#### نگاهی به پشت پرده برآمدن طالبان

گفته می‌شود تمامی داستان برآمدن طالبان برمی‌گردد به گاز ترکمنستان و گذار



استراتژیک سرمایه جهانی از نفت به گاز برای به حرکت درآوردن چرخ‌های خستگی‌ناپذیر سرمایه.

در ترکمنستان نزدیک به ده درصد ذخایر گازی جهان جا خوش کرده است و لحظه‌شماری می‌کند تا در گلوی سرمایه ریخته شود. و امریکا در جنگ قدرت با چین و روسیه نمی‌تواند از این منبع دل بکند.

### خط لوله طالبان

در گاز ترکمنستان هند و پاکستان نیز سهمی دارند و ذینفع این ماجرا هستند. به نظر می‌رسد خط لوله گازی پارس جنوبی ایران اگر به پاکستان و هند می‌رسد وقایع به سمت دیگری می‌رفت اما با این که در سال ۱۳۹۱ این خط کلید خورد اما راه به جایی نبرد و با موانعی در پاکستان و خارج پاکستان روبه‌رو شد.

در سال ۱۳۷۵ طالبان در افغانستان به قدرت رسیدند. و در سال ۱۳۷۶ رساندن گاز ترکمنستان به پاکستان و هند توسط طالبان مطرح شد که به خط لوله طالبان معروف شد. کشیدن این خط لوله در سال ۱۳۷۶ به عهده کنسرسیومی بود که ۵۴ درصد سهام آن در اختیار شرکت امریکایی یونوکال بود.

اما حملات القاعده به سفارتخانه‌های امریکا در کنیا و تانزانیا و بعد حادثه ۱۱ سپتامبر این پروژه را دچار سکنه کرد. و طالبان از صحنه سیاست حذف شد. و کار به حامد کرزای سپرده شد.

در بهمن سال ۱۳۹۹ زالمای خلیل‌زاد نماینده وزارت خارجه امریکا گروهی از طالبان را راهی ترکمنستان کرد تا در مورد خط لوله گاز مذاکره کنند در حالی که دولت قانونی افغانستان بر سر کار بود و این نشان می‌داد که امریکا می‌خواهد با دست طالبان بازی کند.

البته تحلیل‌های دیگری در برآمدن طالبان این روزها بر سر زبان‌ها است؛

از ورود به جنگ نیابتی و بی‌ثباتی در سین‌کیانگ چین، اخلال در طرح توسعه یک کمربند یک جاده چین، ناامنی در جمهوری‌های سابق شوروی و در چین روسیه و درگیر کردن روسیه در کشورهای آسیای میانه و متمرکز شدن بر چین برای جلوگیری از سلطه جهانش و استراتژی نئوناسیونالیسم امریکا و ندادن هزینه نظامی در خارج از امریکا. همه این‌ها می‌تواند به نسبت‌هایی مطرح باشد. و چند و چون تمامی این‌ها در آینده‌ای نه چندان دور روشن‌تر خواهد شد.

این‌که امریکا به بدترین شکلی عقب نشست و یا پاکستان و چین، روسیه، ایران، قطر و ترکیه چه کردند امر مکتومی نیست. داستانی است که برسر هر بازاری هست. این‌که چرا حکومت غنی یک شبه فرو پاشید و غنی خائنانه حکومت را به طالبان سپرد باید رفت و دید اشکال در داخل افغانستان چه بوده است. و مردم افغانستان در این شکست مرگبار چه نقشی داشته‌اند.

امریکا به افغانستان رفت تا دشمنان خود را قلع و قمع کند و راه نزدیک‌تری به گاز ترکمنستان داشته باشد اما بهانه‌اش بردن دمکراسی بود. اما هرچه بود فرصتی تاریخی به مردم افغانستان داد که در قالب دولت ملت خود را سازمان‌دهی کنند.

خب باید دید که افغانستان در دوران پساطالبان چه کرد.

آیا نخبگان و جامعه مدنی از فرصت استفاده کردند تا نهادهای لازم را در کشور بسازند. آیا در پی آدم‌سازی رفتند.

این امر مسلمی بود که امریکا با روزی ۳۰۰ میلیون دلار هزینه تا ابد نمی‌تواند در افغانستان بماند.

آیا نخبگان افغانستان خود را برای دوران پساامریکا آماده کردند؟

نمی‌شود همه چیز را در خروج احمقانه رامبوهای پوشالی توجیه کرد.

آن‌چه که در فرودگاه کابل اتفاق افتاد نشان می‌دهد که مردم و نخبگان و جامعه مدنی تا چه حد برای دوران پساامریکا آماده بودند. آماده فرار بودند آن‌هم به بدترین و ترازیک‌ترین شکلش. به‌جای آمادگی برای جنگ با طالبان همه با ساک‌ها و چمدان‌های‌شان آماده فرار بودند این یعنی چه؟

باید دید در این مدت بیست ساله حضور امریکا در افغانستان چه گام‌هایی برای سه پروژه مهم؛

دولت - ملت

دولت مدرن

جامعه مدنی

برداشته شد. این‌ها به‌عهده چه کسی جز نخبگان و مردم افغانستان بود. رسیدن به این مراحل در همه جای دنیا یک امر درون‌زا بوده است نه تزریقی و بیرون‌زا. دمکراسی امری وارداتی نیست. باید از درون مناسبات مردم با خود و با حکومت بجوشد و بُرنا شود.

اگر آن چیزی که باید می‌شد و نشد باید دید عیب و اشکال کار در کجا است، در اقتصاد، در فرهنگ و یا در تاریخ.

فرهنگ دمکراسی خلق‌الساعه نیست. با رفتن هیچ دیکتاتوری دمکراسی از در نمی‌آید. دیو چو بیرون رود فرشته درآید بیشتر به‌درد ژورنالیسم منحنی می‌خورد. با رفتن هیچ دیوی فرشته نمی‌آید.

برآمدن دمکراسی مؤلفه‌هایی دارد باید در پی ساختن و فراهم کردن آن مؤلفه‌ها بود. آیا در فرصت بیست ساله نخبگان افغانستان مؤلفه‌های دمکراسی را فراهم کردند اگر کردند کجا و اگر نکردند چرا؟

ناگفته پیدا است که مردم افغانستان یک دوره پانزده ساله چپ رفرمیسم را هم پشت سر گذاشتند. تلاش چپ رفرمیسم آن بود که بتواند از دوران ملوک‌الطوایفی قبایل گذر کند و افغانستان جدید را در قالب یک ملت سازمان دهد اما بافت صلب و سخت قبایل و دخالت جنایتکارانه سرمایه جهانی و کشورهای مرتجع منطقه اجازه نداد این تلاش‌های صادقانه راه به‌جایی ببرد. از یاد نبریم که دکتر نجیب را از دفتر سازمان ملل بیرون کشیدند و بعد از شکنجه بسیار بردار زدند.

### چشم‌انداز دمکراسی

دمکراسی یک مقصد نیست که وقتی به آن برسیم چمدان‌های مان را زمین بگذاریم و بگوییم خلاص شدیم و حالا همه چیز بروفق مراد است.

دمکراسی یک راه و یک چشم‌انداز است، یک نقطه مشخص و معین نیست، راهی است بی‌انتهای مهم داشتن این چشم‌انداز است. مهم رفتن و رسیدن و آماده شدن برای گام برداشتن در این مسیر است.

و برای رسیدن به این راه باید دانست که از پله‌هایی باید عبور کرد باید شاخص‌ها و مبناهایی را پی ریخت تا بتوانیم به پله‌های بالاتر برویم. این پله‌ها از قانون اساسی شروع می‌شود و می‌رود بالا و بالاتر.

اما نباید از یاد برد که قرار است با همین مردم و با همین فرهنگ و تاریخ و اقتصاد به دمکراسی رسید پس باید تغییر را در همین کانتکست آغاز کرد.

افغانستان با برافتادن طالبان نخستین شرط گذار به دمکراسی را داشت این شانس تاریخی را تروریسم طالبان به آن‌ها داد. برای استارت دمکراسی راهی نیست جز آن‌که حکومت توتالیتر از نفس افتاده باشد و در افغانستان با کمک امریکا این کار صورت گرفته بود. اما دیو رفته بود و قرار نبود فرشته بیاید. باید مردم افغانستان این فرشته را خلق می‌کردند. کردند؟ کجا و چگونه. و اگر نکردند چرا.

#### جامعه قبیله‌ای

برای رسیدن به پروژه دولت - ملت باید جامعه قبیله‌ای تغییر می‌کرد اما این کار سهل و ساده‌ای نبود.

بیست سال کم‌کاری و درخواب خوش فرورفتن پروژه دولت - ملت را ناکام گذاشت و نظام قبیله‌ای کمک کرد تا غنی برود و طالب بیاید. جز این امکان نداشت.

باید ساخت اقتصادی و فرهنگی تصحیح می‌شد. اما با به قدرت رسیدن مثنی لیبرال فاسد و دزد چگونه این امر ممکن بود.

نباید از یاد برد که بیست سال زمان کمی نیست. در این بیست سال خیلی از کشورهای عقب‌افتاده به سرمنزل توسعه و مدرنیته رسیدند. رسیدند چون نخبگان‌شان در پی این رسیدن بودند و به ضرورت آن پی برده بودند و می‌دانستند راه دیگری برای بقای‌شان نیست.

نیازی به رفتن به راه دور نیست قطر، امارات، چین، کره، اندونزی و بنگلادش در همین دو دهه گذشته از بقیه فاصله گرفتند.

این‌که دولت غنی یک شبه فرو می‌ریزد نشان می‌دهد که در این بیست سال خشت روی خشت گذاشته نشده است. کافی بود روزی یک خشت روی هم می‌گذاشتند و در هجوم پاپی‌های پشتون قلعه‌ای نفوذناپذیر حامی آن‌ها بود. که پدر طالبان هم نمی‌توانست وارد آن بشود.

وقتی دولت مدرن ساخته نشد امارات اسلامی روی کار می‌آید حالا گیریم روی کار آوردند فرقی در ماهیت داستان نمی‌کند.

گیرم سوخت این پاپی‌ها را پاکستان، قطر و عربستان دهند.

این درد بی‌درمان مردم افغانستان را درمان نمی‌کند که نتوانستند ملت افغانستان را جانشین قومیت‌های افغانی بکنند و تفکر ناسیونالیستی را با قومیت‌های عقب‌افتاده عوض بکنند.

باید قومیت‌های ذیل ملت قرار می‌گرفت تا افغانستان افغانستان بشود پیش از این اتفاق ممکن نیست دولت مدرن روی کار بیاید حتی اگر امروز طالبان داوطلبانه حکومت را واگذار کند که نمی‌کند.

راه‌رهایی رسیدن به دولت مدرن عقب‌راندن دولت‌های عقب‌مانده روستایی و قبیله‌ای و قومی است.

این‌که امریکا چه کرد ما را از حقیقت داستان دور می‌کند و نقد سیاست‌های سرپا غلط بایدن و اتاق فکر نابلدش ربطی به امریکاستیزی کور ندارد.

شکی نیست که عوامل مهمی در این شکست نقش دارند این عوامل تاریخی، اقلیمی، دینی، فکری، فرهنگی، اقتصادی و استعماری است.

اما باید یک سویه نبود و عوامل را مولتی فاکتوریال دید.

در تبیین این شکست چهار نظر روی میز است:

۱. عده‌ای عوامل خارجی و غرب را مسئول می‌دانند.
۲. عده‌ای عامل ذهنی، فرهنگی و شخصیتی را مسئول می‌دانند.
۳. عده‌ای عامل اقتصادی و مناسبات تولیدی جامعه را مسئول می‌دانند.
۴. و دیدگاهی دیگر بر این سه عامل تکیه می‌کند و هر کدام را به نسبتی در این شکست دخیل می‌داند.

خب باید دید جامعه‌ای قبیله‌ای و کم سواد و شدیداً دینی با اقتصادی کشاورزی و عقب‌مانده خروجی سیاسی‌اش چه خواهد بود.

و کلاً تولید فکر و پرسایی در چنین جامعه‌ای چگونه است و تا چه حد دانشگاه و روشنفکران افغانی توانسته‌اند تولید پرسش بکنند و این پرسش تا چه حد توانسته است بخش‌های مرده جامعه را بحرکت در بیاورد.

بازگشت به تنها عامل خارجی و نقش مهم استعمار در این تحولات پاک کردن بخش مهمی از این صورت مسئله است.

نقش روبنا و فرهنگ را در خاورمیانه که نقشی پررنگ و اساسی است در این ماجرا نمی‌توان در نظر نگرفت. مردمانی فقیر و بغایت عقب نگاه داشته شده با باورهای بدوی که به‌سادگی می‌توانند مورد سوءاستفاده نیروهای واپس‌گرا قرار بگیرند.

این‌که در این برآمدن غول‌ها و هیولاها استعمار نقشی غیرقابل انکار دارد حرفی نیست. هیلاری کلینتون در مبارزه انتخاباتی‌اش به صراحت به این نقش اذعان داشت. اما این هیولاها را ما خود می‌سازیم و از گوشت و پوست و خون و فرهنگ ما است.

این فرهنگ بدوی و عقب‌مانده است که بت و هیولا می‌سازد و اجازه و فرصت می‌دهد تا این غول‌ها از اعماق تاریخ بیرون بیایند و بر جان و مال و ناموس مردم چیره شوند. بیش و پیش از هر استعماری این شاکله فرهنگی است که طالبان را می‌سازد و پرورش می‌دهد.

باید نقبی به تاریخ و فرهنگ و اقتصاد زد و ردپای این دایناسورهای تاریخی را در آن جا جست. و چاره ای اندیشید. و پیش از آن که به براندازی سخت فکر کرد به انقلابی فرهنگی و رنسانسی در اندیشه و جان اندیشید. و گرنه طالبان نباشد داعش، داعش نباشد القاعده، القاعده نباشد هیولایی دیگر سر از این مغاک ناپیدا درمی آورد. و این انقلاب و رنسانس کاری یک شبه نیست. کودتای نظامی داریم اما کودتای فرهنگی نداریم. فرهنگ با رنج و کار و مرارت بسیار ساخته می شود و برمی آید.

### کلام آخر

با این همه، علی رغم وزیدن سموم مرگبار برآمدن ارتجاع پیروزی ممکن است. باید ایستاد و چراغی افروخت. باید نشان داد که در هر زمانی می توان ایستاد و پایداری کرد. این پایداری در عرصه عمل و اندیشه به معنای پیروزی امروز یا فردا نیست. مهم این است که نشان داد می توان با پرنسیب و اصول در هر روزگاری زندگی کرد خاصه در این دوران که بدی و شرارت از زمین و آسمان می بارد و درهای آسمان به روی خیرات و نیکی ها بسته است.

نباید به خیابان های جهان نگاه کرد که فرومایگان برای چه کسی فرش قرمز پهن می کنند و دلار و روبل و یوان را به کیسه که می ریزند.

نباید نگاه کرد که امروز پیروزی ممکن یا ناممکن است. مهم افروختن چراغ مقاومت و راستی و درستی است در تاریک ترین و طوفانی ترین شب جهان. مهم حضور تام و تمام است در عرصه تاریخ برای شهادت به شرافت و آزادگی آدمی.

دیگر تاریخ خود داند که کجا و کی و چگونه بر سر شرافت آدمی تاج افتخار می گذارد.

نباید مقهور ژست های میان تهی و لاف و گزاف های فرومایگان تاریخی شد.

باید ایستاد و مردانه جنگید. شکست و پیروزی در این نبرد خیر و شر ذیل ایستادن و گواهی دادن قرار می‌گیرد.

آدمی در همین ایستادن‌هایش در سمت درست تاریخ می‌میرد و زنده می‌شود. می‌ایستد و فرو می‌افتد و درجایی دیگر در هیئت و شمایی دیگر اما با همان اندیشه و آرمان سر بیرون می‌آورد.

آدمی که می‌ایستد و برخیر و راستی مقاومت می‌کند نمی‌میرد و تمام نمی‌شود شعله شمعی است که هیچ بادی موفق نمی‌شود او را خاموش کند.

نباید از یاد ببریم که آدمی همیشه برخلاف رسم زورمندان زمانه برکرامت‌هایش ایستاده است از هیاهوها گذشته است و برشر و بدی پیروز شده است.



## انتظار در شعر نیما؛

ترا من چشم در راهم

اگر بپذیریم که نیما در لحظه سرودن این شعر به برادر گمشده اش لادبُن می‌اندیشیده است پس لازم است قبل از آن‌که این شعر را بازخوانی کنیم و برای فهم بیشتر این شعر و برای نزدیک‌تر شدن هرچه بیشتر به احساس نیما ببینیم لادبُن که بود.

### لادبُن اسفندیاری

لادبُن برادر کوچک نیما بود و در سال ۱۲۸۰ خورشیدی در یوش به دنیا آمد. به همراه برادرش نیما برای ادامه تحصیل از یوش به تهران رفت، به مدرسه عالی سن‌لویی که معلمینش فرانسوی‌ها بودند.

به درستی معلوم نیست چه زمانی نام خود را به لادبُن تغییر داد، به معنای بوته گل، اما می‌دانیم که نیما در سال ۱۳۰۰ خورشیدی نام خود را از علی به نیما تغییر داد. از نخستین اعضای حزب عدالت بود. و با شروع نهضت جنگل به همراه حزب عدالت که حالا حزب کمونیست شده بود به نهضت جنگل پیوست. روزنامه ایران سرخ ارگان کمیساریای دولت انقلابی جمهوری گیلان از جمله کارهای او است. نیما نیز مدتی با این روزنامه همکاری می‌کرد.

با شکست انقلاب گیلان به شوروی رفت. و مدتی بعد به ایران بازگشت و کتاب «علل عمومی بحران اقتصادی دنیا» را نوشت.

تا سال ۱۳۱۰ در رابطه با حزب کمونیست ایران فعالیت می‌کرد و بیشتر زمان‌ها مخفی بود. مدتی نیز بعد از رفتن عبدالحسین حسابی رابط دکتر ارانی با حزب کمونیست بود.

بعد از تصویب قانون سیاه ۱۳۱۰ و ممنوع شدن هرگونه تبلیغ و فعالیت کمونیستی لادئین برای همیشه از ایران رفت.

بعد از مرگ لنین و به قدرت رسیدن استالین برای یکی کردن حکومت استالین به کمک بریا دست به تصفیه مخالفینش از هر سنخ زد. و این تصفیه گریبان رهبران تبعیدی حزب کمونیست ایران را گرفت. و به جز یکی همه مشمول تصفیه شدند. لادئین در بین سال‌های ۲۰-۱۳۱۶ به شهادت رسید.

### نامه‌های نیما به لادئین

در مجموع نیما شانزده نامه به لادئین نوشته است.

نامه نخست: سال ۱۳۰۱

«مکتوب دو دوست یا دو برادر سرگذشت آن‌ها است که باید مثل یک سرگذشت از وضع زندگان، حالات باطنی، چگونگی و گذران و اتفاقات تازه‌ای که برای شخص رخ می‌دهد حکایت کند.

این چطور می‌شود عزیزم. شاید از کمی فرصت و خستگی خیال است یا حوصله نداری که این‌طور مکتوب خود را در چند خط کوتاه تمام می‌کنی.»

و بعد نیما در دو مورد به لادئین هشدار می‌دهد؛ آدم‌ها و روس‌ها:

«تاریخ گذشته را باز کن یخبندان سیبری، تاریکی زندان‌ها، را که نصیب مردمان مهم آن سرزمین شده است بخوان، هنوز «ساتکف» ناله می‌زند و «استویسکی» گریه می‌کند. که این دو باید دو تن از قهرمانان رومان‌های روسی باشند.

«به مردم اعتماد نکن و درباره آن‌ها بدگمان باش. این وسیله‌ای است که تورا از شر آن‌ها محفوظ می‌دارد. ... احتیاط کن، به خویش و آشنا اطمینان نکن که غالباً همین نوع اطمینان‌های ساده شخص را دچار مخاطره و ضرر کلی می‌گرداند.»

این هشدارهای نیما در مورد سرزمین روسیه و آدم‌ها مربوط به سال ۱۳۰۱ است و تا تصفیه‌های دوران استالین حدوداً ده سال فاصله هست. به درستی معلوم نیست نیما چه علائمی دیده بود که دست به چنین پیشگویی بزرگ می‌زند و لادئین را از آدم‌های کج سلیقه برحذر می‌دارد. و به‌او زندان‌های تاریک و اردوگاه‌های سرد سیبری را نشان می‌دهد و می‌گوید: «به کسی اعتماد نکن.»

نامه دوم سال ۱۳۰۱

این نامه پاسخ به نامه لادئین است. ما در آینه نیما داریم لادئین را می‌بینیم. نیما از «احساس گرم» لادئین یاد می‌کند و کتابی را که نوشته است «دین و اجتماع» اما درکشور شوراها امکانی برای چاپ آن ندارد.

نیما در این نامه به ما خبر می‌دهد که لادئین به‌او توصیه می‌کند به عضویت حزب کمونیست درآید. حزبی که نیما و لادئین هر دو از آن به خاطر مسائل امنیتی به عنوان «جمعیت» یاد می‌کنند؛ نگاه کنیم:

«چندین بار است از روی محبتی که به برادرت داری می‌نویسی به تمامی تسلیم جمعیت شو»

«... چه کنم عزیزم من رفیق لنین نیستم. کارل مارکس نیستم که چنین روح من در یک مرحله کوچک منتهی شود.»

نامه پنجم، ۲۵ مهر ۱۳۰۳

در این نامه از حسرت لادئین برای چند قطره اشک آگاه می‌شویم و باز هم پیش از این نیما که از گریه‌های بسیار او خبر می‌دهد.

و باز هم مطلع می‌شویم که لادئین شعر هم می‌گوید. و شعرهایش را برای نیما می‌فرستد اما متأسفانه نیما رونوشتی از این شعرها را به یادگار نمی‌گذارد. و تنها از قلم متین او حرف می‌زند.

نامه دهم، ۲۸ مرداد ۱۳۰۸

لادئین عکس خانه خود را در کریمه برای نیما می‌فرستد. و از او می‌خواهد او را از زندگانی ادبی‌اش مطلع کند.

در پایان نامه مطلع می‌شویم که لادئین کارهایی که نمی‌دانیم در چه زمینه‌ای است که احتمالاً باید سیاسی باشد در روسیه به دست چاپ داده است. و نیما می‌خواهد که برای او بفرستد. متأسفانه نیما نامی از این کتاب‌ها نمی‌برد. و در آثار به‌جا مانده از حزب کمونیست تنها از نام یک کتاب خبر داده است.

نامه یازدهم، ۷ آبان ۱۳۰۸

نیما به رشت می‌رود به محله انجرا تا ساختمانی را که لادئین در بالکن آن می‌نشسته است و مقالات و روزنامه را می‌نوشته است مشاهده کند.

روزنامه و روزنامه‌هایی که مربوط بود به حزب کمونیست و در دوران جمهوری گیلان منتشر می‌شد. شوربختانه آن روزنامه‌ها موجود نیست.

نامه دوازدهم، ۲۹ فروردین ۱۳۰۹

لادئین در کریمه و مسکو است. در دو محلی که نیما نامه‌اش را به‌ان آدرس‌ها فرستاده است و اما نرسیده است. سال‌های ۱۹۳۰ اوج قدرت استالین و بریا است و روزگار تصفیه‌های استالینی است.

نامه سیزدهم، ۲۰ مهر ۱۳۰۹

«بعد از دو سال، دو ملاقات خیلی کوتاه» دست می‌دهد. این ملاقات کجا و کی دست داده است. نیما به ما چیزی نمی‌گوید. آیا لادئین به ایران آمده است. یا نیما به داغستان رفته است. در این روزگار لادئین ممنوع‌الورود به ایران است. و سرکوب اعضای کمونیست توسط پلیس رضاشاهی به شدت ادامه دارد.

سرکوب حزب گسترش می‌یابد و به فعالین کارگری می‌رسد. پیشه‌وری در این روزگار لیدر حزب در داخل کشور است. که به همراه بقیه دستگیر و زندانی می‌شود و همگی در زندان می‌مانند تا دیکتاتور برده شود. همان‌هایی که آوردند، همان‌ها هم بردند.

نامه پانزدهم، ۱۳ فروردین ۱۳۱۰

نامه لادئین می‌رسد و نیما در پاسخ از او می‌خواهد که کتاب «علل اجتماعی ادبیات معاصر غرب» و رباعیاتش را که در بادکوبه نوشته است برای او بفرستد. و دیگر بی‌خبری و انتظار.

ترا من چشم در راهم، شباهنگام

ضمیر تو در این جا خطاب به کیست. این کیست که شاعر چشم براه او است. و این انتظار چه زمانی گریبان شاعر را می‌گیرد. چرا شب‌ها شاعر چشم براه آمدن کسی است. کسی که او را دوست می‌دارد. مشتاق دیدن او است و از نبودنش رنج می‌کشد.

شب و شباهنگام در چه ساحتی انتظار را معنادار می‌کند. آیا شباهنگام به معنی پایان روز و نبودن روشنایی خورشید است. آیا به معنای تنهایی آدمی است. آیا به معنای حکومت سیاهی و غلبه تاریکی بر روشنایی است.

چرا شاعر می‌اندیشد کسی را که او منتظرش هست شب می‌تواند بیاید.

که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی

مصراع نخست مصراع موقوف است یعنی این که بدون خواندن مصراع بعدی مصراع نخست قابل فهم نیست.

این دو مصراع باید این گونه خوانده شوند: شب هنگام که سایه‌ها در شاخ تلاجن رنگ سیاه می‌گیرند من چشم انتظار توام.

شاخه‌های تلاجن این درختچه کوهی با قدی کوتاه حدود یک متر و گل‌هایی به رنگ زرد و بنفش در این جا چه بار معنایی دارد. چرا باید سایه‌ها در شاخه‌های این درختچه تنهای کوهستان گم شوند تا معنا پیدا کنند و ما به عمق سیاهی پی ببریم.

چرا این سیاهی نمی‌تواند در شاخه درختان دیگری عینیت سیاهی را به ما نشان بدهند.

در این شاخه‌ها چه رمز و رازی نهفته است که سایه‌ها می‌توانند رنگ سیاهی بگیرند.

این سایه‌ها در ضمیر جمع اشاره به چه کسی یا کسانی است. این سایه‌ها از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و در کوهستان چه می‌کنند.

سایه‌ها در پشت و یا در کنار این درختچه کوهی چه می‌کنند. آیا انتظار کسی را می‌کشند. آیا قرار است کسی از آن سوی کوه بیدار آن‌ها بیاید.

وز آن دلخستگان راست اندوهی فراهم؛

این دل‌خستگان چه کسانی هستند. چرا دل‌عده‌ای خسته است. خستگی و دل‌خستگی به چه معنا است. این دل‌خستگان چرا اندوهگین‌اند. اندوهشان از چه روست. چرا این اندوه اندوهی درست و حسابی است. این اندوه با اندوه‌های دیگر چه تفاوتی دارد که شاعر از آن با واژه راست اندوه یاد می‌کند. به‌راستی چه زمانی آدمی با تمامی وجودش اندوهگین است.

شاعر دارد از کدام اندوه با ما حرف می‌زند. آیا مراد شاعر از این اندوه برای برادر گمشده‌اش لادئبن است یا برای تمامی برادران گم‌شده‌اش در اردوگاه‌های مرگ سیبری یا هر اردوگاهی دیگر است.

ترا من چشم در راهم

چرا شاعر تأکید دارد به ضمیر تو که چشم انتظار اوست. چرا شاعر این قدر بر چشم انتظاری خود پافشاری می‌کند. این تو توی فردی است یا تویی است که همه آدم‌ها در روزگار تنهایی کسی را انتظار می‌کشند که امید آمدنش هست.

شباهنگام، در آن دم که برج‌ها دره‌ها چون مرده‌ها ماران خفتگانند؛

چرا این بی‌قراری شب و شب‌هنگام به سراغ شاعر می‌آید. چرا شب تنهایی آدمی را صدچندان می‌کند. در این سیاهی و تنهایی و دل‌تنگی چه رازی نهفته است.

دره‌ها چرا در شب به مارها شبیه‌اند و چرا مرده ماران. چرا ماری که خود را به مردگی زده است.

چرا شب‌ها دره‌ها می‌خوابند یا خود را به خواب می‌زنند. این دره‌ها در روشنایی روز چه می‌کنند آیا چون ماران بی‌قراری می‌کنند و در میان کوه‌ها گم می‌شوند.

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سروکوهی دام

چرا نیلوفر برای سروکوهی دام می‌گذارد. مگر قرار است سرو جایی برود که نیلوفر از رفتن او ممانعت می‌کند.

نیلوفر به پای سروکوهی می‌پیچد تا او را از رفتن باز دارد یا به پای او می‌پیچد تا خود را از عمق دره بالا بکشد و بر بالای دره‌ها و کوهستان‌ها بر تارک سروکوهی بنشیند.

چرا پیچیدن نیلوفر بپای سروکوهی دام است.

چرا سروکوهی می‌خواهد بدان‌سوی کوه‌ها برود و نمی‌تواند. چرا بهانه نتوانستن‌اش را نیلوفر می‌داند. این نیلوفر کیست و چیست که مانعی برای رفتن سروکوهی است. چرا سروکوهی دوست دارد برود در آن سوی جنگل و کوهستان. چه چیزی یا چه کسی انتظار او را می‌کشد.

گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛

چرا شاعر شک می‌کند که آن کسی که او آن را انتظار می‌کشد او را از یاد برده است. اما چرا این پرسش با تردید روبه‌رو است. مگر شاعر می‌داند که عشقش، دوستش، رفیقش، و برادرش اگر با نامه‌ای از او یاد نمی‌کند به خاطر این نیست که او را از یاد برده است بلکه بدان سبب است کسی یا چیزی یا حادثه‌ای او را در خود گرفته است. او را اسپر خود کرده است و او را از نوشتن و گفتن باز داشته است.

ترا من چشم در راهم

چرا او هنوز چشم براه است. آیا امکان بازگشت می‌بیند. آیا هنوز امیدش را به تمامی از دست نداده است. آیا هنوز می‌پندارد برادرش و برادرانش در آن سوی جنگل

درسیاه چال‌های شب هنوز زنده‌اند و دارند به سوی نور فریاد می‌کشند و دیر نیست که صبح بیاید و شب برود و اسیران به خانه باز گردند.

نیمه گمشده آدمی

شعر با انتظاری شیرین آغاز می‌شود و با اندوهی عمیق به پایان می‌رسد. شاعر از نیمه گمشده خویش سخن می‌گوید و نمی‌داند که این نیمه هنوز به یاد او هست یا نه. گذشت زمان، گرفتاری‌های روزگار، مشغله‌ها و دل‌مشغولی‌ها و آوار غم‌ها و مصیبت‌ها می‌تواند آدمی را دچار نسیان کند و آدمی از فرط دلتنگی نیمه گم شده خود را از یاد ببرد. اما این فراموشی عمر کوتاهی دارد.

آدمی همیشه منتظر کسی هست که بیاید.

آدمی همیشه خدا دلش برای کسی تنگ می‌شود.

آدمی همیشه می‌پندارد که کسی باید باشد و نیست و جای خالیش در دست و دلش چون داغی جگرسوز او را کلافه می‌کند.

آدمی همیشه خدا به دنبال نیمه گمشده خویش هست.

و فرقی نمی‌کند چه هست و که هست.

می‌تواند مردی یا زنی باشد.

می‌تواند کوچه‌ای یا شهری باشد.

می‌تواند مادری یا همسری باشد.

می‌تواند فرزندی یا پدری باشد.

می‌تواند رفیق شب‌ها و روزهای خوش و ناخوشی آدمی باشد.

می‌تواند برادر یا رفیق یا همسری باشد؛ که تو نمی‌دانی کجاست و چه می‌کند. و تنها می‌توانی بگویی و بررسی از خودت، از روزگارت، از درهای بسته، از آینه‌های درد دار و بگویی دلتنگ توام؛ کجایی و چه می‌کنی.

دلتنگی‌های آدمی را پایانی نیست.



## انسان ماه تیر

### مدخل

تیرماه در ایران باستان ماه بزرگداشت و به یاد آوردن درگذشتگان بود و جزء این ماه آرش هم بود. ماهی که آرش شکست ایرانیان را در برابر تورانیان با جان خویش به پیروزی تبدیل کرد و از فراز دماوند تیری پرتاب کرد تا مرز ایران و توران باشد و آن تیر به مدت ده شبانه روز رفت تا درکنار جیحون فرود آمد.

### درآمد

ما چیز زیادی از انسان ماه تیر نمی دانستیم هنوز هم نمی دانیم. این که از شرق یا غرب جهان آمده بود و چرا و چگونه در پنجم تیرماه شصت و چهار با کوله بار و عصای شکسته اش به شرق جهان رفت بر ما معلوم نیست.

همیشه با کیفی پراز شبنم و شعور می آمد و خنده و آگاهی تقسیم می کرد و می رفت. همیشه دیرش شده بود.

همیشه فکر می کرد باید جایی باشد و نیست.

همیشه فکر می کرد کسی منتظر او است و باید به او برسد.

همیشه دلش برای کسی تنگ شده بود.

همیشه با خنده‌اش از راه می‌رسید و می‌گفت باید کاری کرد کارستان. باید کبریت خشم را بر انبان فقر زد تا دنیای بی‌معرفت در آتش بسوزد و همگان بدانند می‌توان کاری کرد. تا فردا همه بگویند مهرداد از خودمان است. و کمی در اتاق قدم می‌زد و می‌گفت یادت بخیر شاعر؛ می‌خواستی جوادیه را برپیل بنا کنی. پل که شانه‌های تو بود و نارفیان من و تو می‌گفتند: تو شاعری یا مهندس و چگونه می‌شود یک محله را برپیل بنا کرد.

همیشه دلش با ما بود. روی سخنش با ما بود و حرفی برای گفتن داشت. همیشه می‌گفت بگذریم. امروز هم گذشت و نجات‌دهنده نیامد. و با خنده‌ای می‌گفت: بهتر که نیامد. ما هنوز برای آمدنش کار زیادی نکرده‌ایم. باید کوچه را آب و جارو کرد. باید با آینه و اسپند و کُندر به کنار پنجره‌های بسته رفت. باید همه دل‌شکستگان را به کوچه دعوت کرد باید گفت کجا بید یاران باید یکی شویم. آنان ترس‌شان از یگانگی ما است. و می‌گفت در مدت کوتاهی با هم بودیم. و من همیشه به او می‌گفتم خوشا به حالت خسرو که شاعری. و او می‌گفت تو شاعرتری، شعرت زندگی است با زندگی‌ت شعر می‌نویسی برای ما.

همیشه شاعر بود. با زندگی‌ش شعر می‌نوشت و با حوصله تمام به درب خانه‌ها می‌رفت و می‌گفت برایتان نور آوردم.

همیشه می‌گفت: باید ارزان بفروشیم و گران بخریم. باید رسم این زمانه بی‌پیر را به هم زد باید اندیشه‌های نو را داد و افکار کهنه را گرفت. تا همگان بدانند این‌گونه انسان نو و جهان نو ساخته می‌شود.

همیشه می‌گفت ترجیح می‌دهم از ذهن شما تعریف کنم تا چهره شما. شما هم از من در شب‌های دلتنگی‌های‌تان چنین یاد کنید و اگر فرصت‌تان بود از لبخند هم حرف بزنید.

همیشه می‌گفت؛ همه مردمان قوی را دوست دارند اما شما ضعیفان را دوست داشته باشید. به خاطر ضعف‌شان. به خاطر آن‌که فرصت سخن گفتن نیافته‌اند و نمی‌یابند.

همیشه می‌گفت: بدون تردید سرتان را بلند کنید و زیبایی‌های زندگی را ببیند و در پی زیباتر کردنش باشید.

همیشه می‌گفت: کمتر بدانید تا کمتر عذاب‌تان دهند و با صبر تمام رنج‌ها را تاب بیاورید تا از رنج دادن شما خسته شوند.

همیشه می‌گفت: از سلول‌تان که بیرون می‌آید تنها پاهای مجروح و رد باریکی از خون را که به دنبال شما می‌آید نبینید و فکر نکنید همه جای جهان تاریکی است به‌کسانی فکر کنید که این رد پا را دنبال می‌کنند و دارند به دنبال شما می‌آیند.

همیشه می‌گفت انسان‌ها دیر تغییر می‌کنند. باید صبر کنید مثل مردی که درخت گردو می‌کارد تا هفت سال بگذرد تا بار دهد. اما بار می‌دهد در همان لحظه‌ای که دیگر منتظرش نیستید و خسته شده‌اید. یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوید و می‌بیند چه پنجره‌های بازی و خیابان در حضور روشن مردم چه صفایی دارد.

همیشه می‌گفت: اندیشیدن یعنی شک کردن نسبت به آنچه نمی‌دانیم و با سماجت پرسیدن در مورد هرچیز و هرکس.

همیشه می‌گفت؛ برداش اندک خود واقف باشید و خود را دانای همه چیز نپندارید. در کسب مداوم آگاهی از پای ننشینید.

از رسیدن به پاسخ‌های متفاوت با دانسته‌های خود روترش نکنید.

در همه چیزها چون و چرا کنید.

به داستان‌سرایی‌ها گوش ندهید.

دائم در جست‌وجو باشید.

بر تاریک‌خانه‌های ذهنتان مدام نور معرفت بتابانید.

به سود عملی و کوتاه‌مدت دانسته‌های‌تان اکتفا نکنید و همه اجزاء را در

دیالکتیک‌شان بفهمید.

در سطح پدیده‌ها گردش نکنید و در عمق پدیده‌ها کاوش کنید تا حقیقت را بیابید.

در دانسته‌های‌تان اغراق نکنید و بر دانسته‌های‌تان پای نفش‌رید بروید تا جایی‌که

نور حقیقت شمارا می‌برد.

ضعف‌های فرهنگی و تاریخی خود را ببینید و نقد کنید در برابر رسوم کهن بایستید به‌اندیشیدن خطر کنید.

از راه اندیشیدن است که می‌توان به آزادی رسید.

همیشه می‌گفت: ما سازهای ناکوک این جهانیم. بار گذشتگان را بردوش می‌کشیم. با این همه باید تا انتهای راه تاریک جهان را برویم و با نور وجود خویش تاریکی جهان را روشن کنیم. این تقدیر ما است که سنگ صبور این زمانه ناصبور باشیم. ما پروانه نیستیم اما باید پروانه‌وار برگرد شمع این روزگار بگردیم تا خاکستر شویم و در زیر شعله آتش سر خم نکنیم.

همیشه می‌گفت: ما روح این جهان بی‌روحیم. رانده شده از بهشت نه با فریب شیطان که آتش را از زئوس ربوده‌ایم تا انسان تک افتاده را از شکاف سنگ‌ها و تاریکی غارها برهانیم.

ما پرومته‌ایم که عشق به نجات آدمی ما را گرفتار منقار لاشخوران کرده است باید تاب بیاوریم تا نجات‌دهنده بیاید. گیرم نجات‌دهنده هنوز به دنیا نیامده باشد.

ما خود راهیم، راهی با رهروان کم اما سراپا استواری و اراده برای رفتنیم. برای ما مقصد همان راه است و راه همان مقصد است تا رهایی انسان به هر کجا و به هر زمان. ما به استقبال خطر می‌رویم نه بدان خاطر که پریشان مغزان روزگاریم بدان خاطر که باید برای به سامان رساندن کار جهان پنجه در پنجه بدی بیفکنیم.

ما آواز و ترانه جهانیم. جهان بی ما خاموش و بی نور ما تاریک و بی‌رنگ و روح خواهد بود.

ما نغمه پرشور این جهانیم کافی است این ارکستر پراکنده به طیب خاطر جمع شود و ترانه‌ای به هجایی روشن بخواند تا آدمی در اوج و فرود سازها و آوازه‌ها پربکشد و خودش را بیابد.

همیشه می‌گفت: این زمین خانه ما است. باید دوستش بداریم باید با او مهربان باشیم باید ترانه‌ای بخوانیم که بعد از رفتن ما این ترانه لالای کودکان در خواب باشد.

ما با این زمین و این آسمان و این کیهان نسبتی خونی داریم ما فرزندان این زمین و این آسمان و کیهانیم.

ما جان جهانیم. افسانه بی‌بدیل جهان، اعدادی که هندسه کیهان را شکل می‌دهد و روحی که منظومه‌های دور آسمانی را روشن می‌کند.

ما نور این جهانیم؛ نور این جهان بی‌نور، ساز شکسته این جهان بی‌آواز، کوک این دنیای بی‌قرار و باطل‌کننده افسون‌سازان که جان جهان را در طلسم کرده‌اند و سنگ محک طلا و مس درهم ذوب شده حقیقت و ناحقیقت و عدد بی‌اعشار دفتر حساب جهان تا بر گرد این حباب خاک بگردیم و از شکاف هستی روح به قالب مرده جهان بدمیم تا این بار گران هستی بر پشت شتران آسمانی به مقصد برسد و آدمی با دو چشم خویش ببیند جان جهان کجاست و خود را باور کند.

همیشه می‌گفت ما عاشقان زندگی هستیم. شوق زیستن ما است که به آب می‌گوید آب باش و زندگی ببخش و به آتش می‌گوید آتش باش و زندگی آدمیان را گرم کن و به باد می‌گوید باد باش و کشتی‌های ما را از دریا به سوی ساحل امن ببر و به خاک می‌گوید خاک باش پر حاصل و زاینده و نان فرزندان ما را فراهم کن تا آدمی از تنگدستی به فراخ‌دستی برآید، تا آدمی بر سفره پرنان نشیند برادر و برابر و با جادوی هنر شب‌های تنهایی‌اش را با ماه نشسته بر کاکل جهان روشن کند و در نقره ماه عکس یار ببیند و نت‌های ازلیش را در دهان زنجره‌ها پر کند تا شب شب باشد پراز ستاره و آرامش و او در کنار زن و فرزندانش به خواب برود.

او همیشه می‌گفت انسان صدای این جهان بی‌صدا است. تافته بافته شده از همین خاک و آب و آتش است که مادرش را زمین می‌داند و آسمان را پدرش و حرمت می‌دارد برادرانش را که آب، باد، خاک و آتش باشند.

او همیشه می‌گفت انسان طغیان‌گری است که پلشتی را تاب نمی‌آورد و بر خاک می‌افتد تا از خاک بار دیگر برآید تا وسواس شیاطین را از خود دور کند و آن باشد که مادرش زمین می‌خواهد. و بر زمین می‌زند سحر ساحرانی را که زمین را زندانی

می‌خواهند برای دیگران و تندباد شوم‌شان مدام از زمان قفسی می‌سازند برای دربند کشیدن هر پرنده‌ای که می‌خواهد پرنده باشد و آزاد و برهر کجا و هر زمان که خواست هر آوازی را با صدای بلند بخواند.

همیشه می‌گفت آدمی جنگاوری است که با دست خالی به جنگ سرنوشت می‌رود تا جنگاوران یاغی را از خانه خود براند و جهان در آهنگی موزون برای او و فرزندان‌ش خانه‌ای امن باشد.

همیشه می‌گفت ما چیزی بیش از این از زمین نمی‌خواهیم که سفره فرزندان ما را پران کند و سقف آرامش برای فرزندان ما باشد. زمین محلی برای جنگ اهریمن و اهورمزدا نیست. جل پلاسیده و بورپای کهنه جادوگران نیست.

همیشه می‌گفت هدف ما کمک به مردم است برای رسیدن به اتاراکسیا و اپونیا همان‌طور که پدرمان اپیکور می‌گفت زیستن شاد درسایه صلح و آزادی. همیشه می‌گفت نباید از مرگ هراس داشت که مرگ پایان جسم آدمی است نه روح آدمی.

انسان ماه تیر

با گفته‌ها و ناگفته‌هایش

با کرده‌ها و ناکرده‌هایش

با غم‌ها و شادی‌هایش

با امیدها و ناامیدی‌هایش

از فراز فصل‌ها و سال‌ها می‌گذرد و در خاطره‌ها و یادها جاودانه می‌شود.

## انسان و راه رستگاریش

۱

آدمی برای شناخت جهان باید جهان را از آن خویش کند. شکافی بین سوژه و اُبژه، بین فاعل شناسایی و موضوع شناخت نباشد. برای شناخت جهان انسان نخست باید خودش را بشناسد. خود رانده شده از طبیعت و در طبیعت، خودی سرشار از ناتوانی‌ها و توانایی‌ها.

۲

زیستن آن‌گونه که شایسته آدمی است هنری است بغایت پیچیده. انسان به تصادف به دنیا می‌آید و به ضرورت فرسودگی ارگانسیم می‌میرد و از این پروسه گریزی نیست. و در فاصله بین این دو تصادف و ضرورت فرصت دارد که استعدادهای درونی خود را برای قابل زیست کردن جهان به منصفه ظهور برساند. انسان چون هر موجود زنده دیگری در پی حفظ موجودیت خود است و حفظ موجودیت یعنی فعال کردن استعدادهای بالقوه. فضیلت آدمی در آن است که هر چه بیشتر توانایی‌های خود را آشکار کند و هر چه بیشتر انسان باشد.

پرسش اصلی اما این است چگونه؟

۳

تمامی هست و نیست تمامی زمان‌ها، تمامی سازوکارهای اجتماعی برای بهروزی انسان و برای برآمدن انسان از هیچ به همه چیز بوده است و خواهد بود. انسان آرمان و فرجام نهایی هر باور و مذهب و آئینی است.

اما در جامعه‌ای که سود و ارزش اضافی بر آن فرمان می‌راند انسان نه هدف که خود ابزاری است برای باز تولید روابطی که در آن سرمایه می‌تواند منحنی سود خود را به بالا آب‌بندی کند و مدام خود را گسترش دهد.

۴

جامعه سالم جامعه‌ای است با انسانی سالم و نیازهایی سالم و ارزش‌هایی انسانی. و تولید فقط و فقط در خدمت برآورده کردن نیازهای مادی و معنوی انسان‌ها است. اما جامعه بیمار جامعه‌ای است که پول نه به‌عنوان رابطه‌ای برای مبادله که به‌عنوان معیاری برای ارزش‌ها و معیاری بالاتر از تمامی ارزش‌ها به حساب می‌آید. جامعه سالم نیاز خام حیوانی را به نیاز تربیت شده انسانی تبدیل می‌کند. اما در جامعه بیمار پول به‌عنوان قدرت مسلط جامعه عمل می‌کند و به زیاده‌خواهی و حرص و آز انسانی دامن می‌زند و آن را پوشش می‌دهد.

حاکمیت پول آدمی را از جاده اعتدال خارج می‌کند و به وسوسه‌ها و آز و حرصی بیمارگونه دامن می‌زند و آدمی به‌حای افزودن شبکه دانایی‌ها در خود به‌دنبال جمع بی‌پایان پول خواهد رفت. این فرا گرفتن تمامی سپهر ذهنی آدمی توسط پول آدمی را وامی‌دارد برهر آستانی سجده کند و دست به هر کاری بزند تا به حرص و آزی بی‌پایان در پی تصاحب هر چیزی برآید و نیازهای حیوانی خود را دنبال کند.

۵

بیگانگی انسان با کارش، خودش، محیطش به باژگونگی ارزش‌ها در نظام تحت حاکمیت سرمایه می‌کشد.



در اقتصاد مبتنی بر سود و ارزش اضافی برترین هدف مصرف تلقی می‌شود. در جامعه مصرفی رابطه انسان با جامعه رابطه‌ای است مبتنی بر مصرف. ارزش هر آدم به میزانی که می‌تواند مصرف کند و به میزانی که سهمش از مصرف می‌شود به حساب می‌آید.

گوهر مردمی انسان به خدمت زندگانی فردی درمی‌آید. انسانیت انسان به کنار می‌رود و مصرف و نوع مصرف و چگونگی مصرفش ارزش می‌شود. در چنین شرایطی ساحت اقتصاد و اخلاق دو ساحت جدا از هم می‌شوند و ساحت اقتصاد می‌آید و ساحت اخلاق را می‌پوشاند. هر امر اقتصادی ضرورتاً یک امر اخلاقی می‌شود.

## ۶

آنچه که بر انسان و نیازهایش در جامعه سود سالار فرمان می‌راند مکانیسم مارکت است. و مارکت نیاز دارد مدام پروخالی شود و سرمایه نرخ صعودی سود و گسترش خود را دنبال کند و گرنه با نرخ نزولی سود و درجا زدن تورم و بحران به سراغ سرمایه می‌آید. پس باید نیازهای کاذب دم‌به‌دم نو شوند و نیازهای لازم و واقعی را به گوشه‌ای برانند و بازار مدام پروخالی شود. همه چیز در خدمت بازار شعار تمامی زمان‌های یک جامعه سرمایه سالار است.

## ۷

انسان در پی معیشت خود به تولید کالا رسید و در پروسه تولید کالایی، کار انسانی را به کالا تبدیل کرد و رفته‌رفته برای تعریف هر امری تعریفی کالایی پیدا کرد رفته‌رفته خودش نیز کالا شد و معیار نگاهش به آدم‌ها روابط کالایی شد. هر آدم همان قدر ارزش دارد که می‌تواند کالایی را تصاحب کند یا در انبار نگه‌دارد نه آنچه که می‌پندارد یا برای انسان‌های دیگر و خود آرزو می‌کند.

جهان کالا شده، انسان کالا شده خلق می‌کند انسانی که تنها می‌تواند از طریق رابطه با کالا عشق و رابطه‌اش را با دیگران و طبیعت معنا کند.

۸

هگل برای نخستین بار بیگانگی را در مورد تاریخ انسان به کار برد که در واقع منظورش تاریخ بیگانگی انسان بود.

اما در نزد مارکس این الیناسیون، بیگانگی بین ذات و وجود بود. مارکس برایین باور بود وقتی انسان آن‌چنان نیست که باید باشد این یعنی الینه شدن انسان.

و این اتفاق در پروسه کار شکل می‌گیرد.

کار برای انسان یعنی پیوند او با طبیعت برای زیست و این زیست راهی ندارد جز آن‌که طبیعت را از آن خود کند، انسانی کند و خلق کند طبیعتی که خلق شده‌ای غیرانسانی است و در این خلق و ابداع خودش را بیابد و بیافریند و نو کند و دیگر کند و همراه با طبیعت تغییر کند.

اما در این پروسه اتفاقی که نباید بیفتد می‌افتد. تصاحب حاصل کار و ابزار کار و در نتیجه تقسیمی نامساوی از آن‌چه که بود و باید تولید می‌شد و این یعنی آغاز شکاف در جامعه و شکل‌گیری طبقات و دور شدن هر چه بیشتر انسان از کارش و فرآورده‌ای که تولید می‌کند.

کار عینیت یافته که همان کالا است از خالق خود فاصله می‌کند. به نیرویی بیگانه در برابر او تبدیل می‌شود به‌خاطر آن‌که از آن او نیست و به‌خاطر او تولید نشده است.

در نتیجه انسان خودش را در کارش و محصول کارش متبلور نمی‌بیند. و آدمی به‌جای آن‌که در پروسه تولید احساس کامیابی کند احساس شکست و درماندگی می‌کند در برابر چیزی که خودش تولید کرده است. و با روح و جسمی خسته از چیزی که خود تولید کرده است فاصله می‌گیرد.

پس خسته و دلزده از کار و محیط کار، آرامش خود را در دوری از محیط کار می‌جوید. و جهان در نزد او نه تنها انسانی نشده و به تملک او درنیامده است بلکه بیگانه با او است و به غیر تعلق دارد.

## ۹

رهایی آدمی در وهله نخست در گرو تساوی درآمدها و توزیع یکسانی تولیدات و ثروت نیست.

انسان باید نخست رهایی خود را از کار بیگانه شده بجوید که فردیت او را از بین می‌برد کاری که او را به شی تبدیل می‌کند و او را برده تولید می‌سازد.

رستگاری انسان در گرو مسائلی بسیار است از نان و مسکن گرفته تا پول و ثروت. اما باید نخست فردیت خود را تعیین ببخشند با کاری که او را الینه نمی‌کند و او درکار که تغییر خود و طبیعت است نه تنها نان خود و فرزندان خود را به دست می‌آورد بلکه فردیت خود را به عنوان یک انسان تعیین می‌بخشد.

انسان در فرایند کار است که انسانیت خود را به منصف ظهور می‌رساند و دوباره خود را به دنیا می‌آورد و هویت خود را باز می‌یابد و به عنوان یک موجود اجتماعی خود را می‌یابد.

انسان در این صورت است که کار خود را به عنوان خویش تعیین یافته باز می‌یابد و در چهره انسانی طبیعت نگاه می‌کند و به این درک می‌رسد که او چه هست و چه می‌تواند باشد.

انسان بیگانه شده با کار و محصول کارش که او را چون اتفاقی بیرون از خود و بی ارتباط با خود می‌بیند به بیگانگی با طبیعت؛ بدن غیرارگانیک خود می‌رسد.

انسان مسخ شده در روابطی سلطه‌جو خود را نه غایت هستی که ابزاری برای کاری غیر می‌بیند. و حاصل کارش نه در خدمت نیازهای او که مسلط بر او و افکار او است.

۱۰

باژگونی روابط در جامعه سرمایه‌داری به باژگونی خواسته‌های آدمی منجر می‌شود. اقتصاد مبتنی بر سود و تولید هر چه بیشتر جای اقتصاد مبتنی بر نیاز و تولید برای انسان را می‌گیرد.

و ارزش‌ها باژگونه می‌شوند داشتن جای بودن را می‌گیرد و زیاده‌خواهی و افزون‌طلبی و حرص و آز جای اعتدال و قناعت و بی‌نیازی را می‌گیرد.

نیازهای کاذب از دل تولید بی‌برنامه و بی‌رویه بورژوازی بیرون می‌آید. وقتی ملاک سود و انکشاف مدام سرمایه است بازار باید از کالا پر شود و برای آن که سرمایه دچار رکود - تورم نشود باید مدام نیازهای کاذب را به جامعه تزریق و القاء کند. درحالی‌که جامعه از بیماری و گرسنگی دارد تلف می‌شود بازار را باید پر از شکلات و موبایل و لباس‌های جورواجور کرد.

و رسانه مسلط وظیفه دارد با هدایت توده بی‌هویت و گله‌ای نیاز لازم را درست کند و مدل بدهد تا بازار مدام پروخالی شود و چرخ سرمایه بگردد.

قلمرو اقتصادی قلمرو اخلاقی و ارزشی را با بی‌اخلاقی و بی‌ارزشی شکل می‌دهد و جامعه گله‌ای رابه جلو می‌برد.

جامعه بیمار با نیازهای بیمارگونه شکل می‌گیرد همان‌طور که جامعه سالم نیازهایش از سلامت عقل و اخلاق سرشار است.

۱۱

مشکل سرمایه‌داری برنمی‌گردد به شیوه توزیع درآمد‌ها، این یکی از ده‌ها مشکل نظام سرمایه است. مشکل اصلی این است که انسان را به چیز و شی و کالا تبدیل می‌کند. انسان را برده اشیا می‌سازد. و فردیت انسان را از بین می‌برد.

تبدیل انسان به برده بازار و کار و شرایط، کار سرمایه‌دار نیست برمی‌گردد به شرایطی که این وجه تولید در دل خود پنهان دارد.

کار برای انسان تنها برای تغییر طبیعت و تدارک معیشت خود نیست درکار انسان فردیت خود را متحقق می‌کند و به‌عنوان موجودی اجتماعی خود را نشان می‌دهد. اما درکاری که به‌کالا تبدیل می‌شود نخست موضوع تولید را از انسان می‌گیرند. چون انسان در این پروسه نیروی کاری است که به کالا تبدیل شده است و این کالا در بازار فروخته شده است و صاحبش کسی است که پولش را پیشاپیش داده است. انسان بیگانه با موضوع کارش و کارش و نیروی کارش از شأن انسانی خود نزول می‌کند.

و از خودش و از طبیعت و از دیگران فاصله می‌گیرد و بیگانه می‌شود. انسانی که با کارش بر این بود که طبیعت را مطیع و منقاد خود کند برده شرایط و اشیاء می‌شود موجودی وامانده و تک‌افتاده در جهان، بیگانه با کار و هم‌نوع و بیگانه با گوهر مردمی و با شخصیت انسانی و با حیات معنی‌دار خویش می‌شود.

## ۱۲

آدمی چگونه از زیاده‌خواهی و حرص‌و‌آز که کدهای اخلاقی یک جامعه طبقاتی است و طی سده‌ها توانسته است در اخلاقیات آدمی را نهادینه کند رهایی می‌یابد. و سوسه به تملک در آوردن هر چیز در هر کجا و به هر بهایی چگونه از جان آدمی جدا می‌شود.

انسان الینه با کارش، محیطش و دیگران چگونه بر این بیگانگی فایق می‌آید. آدمی باید به خویشتن خویش باز گردد به خود انسانیش به‌عنوان یک موجود اجتماعی که راهی جز زیستن در این کره خاکی ندارد و باید با خود و با طبیعت؛ به‌عنوان خود غیرارگانیکش و با دیگران به‌عنوان خود تکثیر شده‌اش به مهر و مسالمت باشد. این مردم‌گرایی و دیگر دوستی؛ دیگران و طبیعت راهی است برای غنای آدمی در فردیتش و در روابطش و معیشتش و زیستش.

انسان تک‌افتاده با تمامی رذائل اخلاقی یک جامعه طبقاتی با کین و حرص‌و‌آز و

و سوسه تملک همه چیز راهی جز جنگ بی‌پایان با خود؛ خود تکثیر شده‌اش و خود غیرارگانیکش ندارد و نتیجه کار زیستن در برزخ و یا انهدام محل زندگی و خود است. آدمی راهی جز آن ندارد که گوهر انسانی خود را با کار و کنشی آزاد تحقق ببخشد و جهان را انسانی کند. جهانی که خود او است، دیگران و طبیعت است. انسان باید زندگی کند و زندگی ببخشد تا ذات انسانی او بارور شود.

۱۳

انسان در پی معنا دادن به بودن خویش است و در این معنایابی به هر آئین و باوری نزدیک شده است تا بتواند معنای زندگی را بیابد و با این یافتن زندگی را برای خودش و دیگران بارور کند.

مالکیت و قدرت دو مقوله‌ای بوده‌اند که در سده‌هایی بسیار ذهن انسان را به‌خود مشغول کرده است اما او را راضی و خرسند نکرده است.

داشتن و داشتن هرچه بیشتر او را خرسند نکرده است بلکه به‌حرص و آرزو او میدان بیشتری داده است و او را هرچه بیشتر از گوهر انسانیش دور کرده است.

انسان می‌خواهد به زندگی‌اش معنا ببخشد و این معنا بخشی به‌او حس خرسند بودن بدهد. اما برای خرسند بودن دمی باید به‌این درک درست برسد که بودن نه داشتن او را به خرسندی می‌رساند.

انسان برای این که جهان را از آن خود کند باید رابطه‌اش با طبیعت رابطه‌ای بارآور باشد بارآوری برای خود و دیگری. و این بارآوری از تملک هرچه بیشتر تهی است و به بودن نزدیک است.

انسان در انسان بودنش هست که می‌تواند با طبیعت و با دیگران رابطه‌ای انسانی داشته باشد مهر را با مهر و اعتماد را با اعتماد پاسخ گوید.

## انسان و سهمش از آزادی

فهم درست مسئله جایگاه انسان در سیاست معاصر و قدرالسهمی که باید از آزادی داشته باشد به راستی چیست؟

وقتی فهم از دمکراسی و قدرالسهم انسان از آزادی به گرفتن دفترچه بیمه درمانی یا کم کردن یکی دو درصد مالیات یا گرفتن حقوق بیکاری یا دادن مهلت برای وام‌های عقب‌افتاده بانکی خلاصه می‌شود ما باید بفهمیم از قلب داستان تا چه اندازه دوریم.

### جامعه توده‌ای

جامعه گله‌ای یا جامعه توده‌ای جامعه‌ای مسخ شده است با آدم‌هایی سطحی و مبتذل و ژورنالیسمی منحنط و درکی به‌غایت نازل از دمکراسی و سهم انسان در تعیین سرنوشتش.

با این گزاره نخ‌نما که با مدل آرمانی دمکراسی ما به‌جایی نمی‌رسیم و باید قناعت کنیم به دمکراسی واقعاً موجود که آدمی را به‌یاد سوسیالیسم واقعاً موجود دوران برژنف می‌اندازد لقمه نانی که کارتل‌های بزرگ نفتی یا تسلیحاتی از قبل غارت و جنگ‌افروزی درجهان درکاسه گرسنگان می‌اندازند.

نباید از یاد برد که ارزش انقلاب به‌خاطر نتیجه انقلاب نیست به‌خاطر تجلی آزادی در روح و روان انسان است به‌خاطر تحقق انسان آزاد است به‌خاطر تحقق آزادی است.

اگر انتخابات قرار است انقلاب خاموش باشد و صندوق رأی نتواند فضای جدید باز کند که در آن فضا فردیت انسان متحقق شود و انسان قادر باشد خودش و کرامت‌ها و حقش را به‌عنوان یک انسان در برهه رأیش متبلور کند این صندوق چه ارزشی دارد. گیرم که خروجیش نه یک کیک و ساندیس، یک همبرگر و یک آبجوی اضافی باشد. انقلاب امریکا انقلاب برای نان نبود برخلاف انقلاب‌های دیگر. انقلاب برای استقلال و آزادی بود. اما امروز از آن انقلاب چه مانده است؟

احترام نسبی به حقوق فردی و امنیت؟ هرچند این روزها زیاد روی این دو هم نمی‌توان خیلی حساب باز کرد، این تمامی آن چیزی است که از آن انقلاب باقی مانده است.

اما تا چه حد انسان و کرامت‌هایش در همین جامعه بزرگ رعایت و به چیزی گرفته می‌شود. این پرسشی است که باید روی آن خم شد.

امروز آن‌چه که در فضا موج می‌زند این است که چه کسی و چگونه می‌تواند لقمه نانی به سفره ما پرت کند. البته این چیز بد و کمی نیست اما انسان حیوان کارگر نیست که تنها به‌کاه و علوفه‌اش فکر کند. باید برایش مهم باشد چرا جامعه تکثرگرای اندیشمند تبدیل شده است به جامعه‌ای توده‌ای که تنها حقش آن چیزی است که ژورنالیسم منحط تبلیغ می‌کند.

و اگر انسان کنونی قوه داوری خودش را از دست داده است و چشم و گوشش به‌رسانه مسلط است عیب کار کجا است.

## دمکراسی و آزادی

نباید از یاد برد که مفهوم آزادی و دمکراسی یکی نیست. باید دید که این دو در کجا به هم نزدیک و در کجا از هم دور می‌شوند.

دمکراسی از دل آزادی بیرون می‌آید و آن به معنای مشارکت همه در ایجاد قوانین



است. پس دموکراسی هدف نیست وسیله‌ای است که با آن ما می‌خواهیم از آزادی و فردیت انسان حفاظت کنیم. این ابزار و ساخت‌و‌کار آن محل تلاقی آزادی و دموکراسی است.

اما باید دید در کجا این دو از هم دور می‌شوند.

اگر دموکراسی تبدیل به حکومت اکثریت شود و این اکثریت عددی که با هر شکلی می‌تواند به دست بیاید خاصه در روزگاری که پوپولیسم و دماغوژی بیداد می‌کند و با هر بهانه‌ای بخواهد حقوق اقلیت و فرد را خدشه‌دار کند و با ابزاری که در اختیار دارد فرد را وادار به تمکین از اراده اکثریت کند، این نقطه‌ای است که دموکراسی از آزادی فاصله می‌گیرد و مسئله نقض غرض پیش می‌آید. ابزاری که قرار بود حافظ آزادی‌های فردی باشد تبدیل به حکومت مقتدری می‌شود که با اتکا به اراده اکثریت می‌تواند نوعی فاشیسم و دیکتاتوری را به نمایش بگذارد.

این جا است که دموکراسی با فاشیسم و دیکتاتوری تلاقی می‌کند.

بهانه حکومت‌هایی که بر اکثریت تکیه می‌کنند اما در باطن فاشیست‌اند این است که آزادی یعنی تبعیت فرد از قانونی که توسط اکثریت تصویب شده است. و گردن نهادن فرد به اراده اکثریت. نه دیالکتیک جمع و فرد با این روح که آزادی یعنی حفظ فردیت انسان و تحققش به‌عنوان آزادی و یک انسان آزاد.

نظریه‌پردازان فلسفه آزادی در همان آغاز به این درک رسیدند که یک رژیم دموکرات بهترین شکل حکومتی است که می‌تواند از آزادی حراست کند نه برعکس. این آزادی نیست که در خدمت دموکراسی است این دموکراسی است که باید در خدمت آزادی باشد.

دموکراسی نتیجه منطقی فلسفه آزادی است. و ابزاری دارد مثل صندوق رأی که باید در فرایند نهایی در خدمت آزادی باشد و لاغیر.

آزادی والاترین آرمان بشری است که هم توجیه اخلاقی دارد هم توجیه اقتصادی و حقی است غیرقابل خدشه‌از سوی هرکس و هر باوری.

هیچ کس با هر توجیه و هر بهانه‌ای مجاز نیست اراده خود را به دیگری تحمیل کند و یا فرد را وادار به دست کشیدن از حقوق غیرقابل خدشه‌اش نماید.

تشکیل جامعه سیاسی به این معنی نیست که حکومت به‌عنوان اراده اکثریت، از حقی ماوراءحقی که جامعه به‌او تفویض کرده‌است بهره می‌گیرد و به حقوق اعضاء خود تجاوز کند.

وظیفه هر حکومتی پاسداری از حقوق و آزادی‌های فردی است. این‌ها اصول موضوعه‌ای هستند که در ذهن پایه‌گذاران دموکراسی چرخ می‌زده است.

نمی‌توان با توسل به گسل‌هایی که در جامعه ایجاد می‌شود وسیله بیاید برجای هدف بنشیند. جامعه برای حمایت از فرد شکل گرفته است و نباید به حقوق فرد تجاوز کند.

ارزش دموکراسی حفاظت از فرد در برابر سوءاستفاده از قدرت است.

هدف از دموکراسی کمک به‌آحاد جامعه است برای خلاصی از دست یک حکومت ناصالح و سپردن مهار جامعه به‌دست افراد صالح است و این تغییر، تغییری است صلح‌آمیز.

اما باید دید که در جهان کنونی این امور شدنی و قابل تحقق‌اند یا نه. روی این موضوع باید بیشتر خم شد.

## انسان مسئول و مسئولیتی انسانی

به‌راستی چه زمانی ما از انسان مسئول و مسئولیتی انسانی حرف می‌زنیم.

در جامعه‌ای که اکثریت مطلق دیده یا شنیده نمی‌شوند و حضورشان در پشت صندوق‌های رأی تنها حضوری نمایشی و مجازی است و آن هم با تقلب به چیزی گرفته نمی‌شود ما چگونه می‌توانیم از انسان مسئول و مسئولیت انسانی حرف بزنیم.

در جامعه‌ای که رأی آحاد جامعه به چیزی گرفته نمی‌شود و با مهندسی در سطح

کلان و خرد نخست حس آزادی در ذهن آدمیان رنگ می‌بازد و بعد بی‌معنایی رواج می‌یابد آیا این بی‌معنایی معنا ندارد؟

این بی‌معنایی علت دارد. دیده نشدن و شنیده نشدن. و دیده شدن و شنیده شدن در جامعه‌ای ممکن است که به‌معنای واقعی جامعه‌ای متکثر باشد. اما در جامعه‌ای که ژورنالیسم منحنی مدام در گوش مردم می‌خواند به فلانی رأی دهید تا یارانه بگیرید و اگر نشد کارانه بگیرید از این آدم‌ها چه باقی می‌ماند جز این‌که سیاهی لشکر خیمه‌شب‌بازی شوند که سرمایه هر چهار سال یک بار این بالماسکه را تدارک می‌بیند و درمیان این کارناوال وحوش و طیور و سلبریتی‌های سخیف به میدان می‌آیند تا به‌عنوان مرجعی اجتماعی توده از همه جا بی‌خبر را هدایت کنند به پشت صندوق‌های رأی که بیشتر به پشت درب کشتارگاه شبیه است تا جایی که آگاهانه و آزادانه کسی با رأی خود، خود را به‌عنوان یک انسان آزاد به نمایش درمی‌آورد.

در جامعه‌ای این‌چنینی نباید گول صف‌های کیلومتری مردم را خورد و یا از اجتماع عظیم‌شان که از دیدن یک دماغوک به وجد می‌آیند تعجب کرد. این اجتماعات واقعی نیستند مجازی‌اند. انسان به‌عنوان انسانی آگاه و مسئول حضور ندارد اگر داشت حضورش را با اعتراض و انقلاب نشان می‌داد و این ارادل و اوباش را به‌زیر می‌کشید که زمان بسیاری از به‌زیر کشیدنشان گذشته‌است.

این نمایشات مسخره‌ای که می‌بینیم نشان می‌دهد جهان معاصر دچار بحران هویت است. و این بحران ریشه در بحران اندیشه دارد. اندیشه‌ای که حاصل گفت‌وگو است و گفت‌وگو زمانی شکل می‌گیرد که انسان در جهانی مشترک احساس معنا و فردیت کند. و حاصل گفت‌وگو رسیدن به آن‌جایی است که می‌توان در بد و خوب و چند و چون روزگار خود داوروری کرد. با معنایی و بی‌معنایی جهان را به پرسش کشید و از خود و دیگران پرسید مسئولیت انسان در این روزگاری که از سروکله‌اش نکبت و ادبار بالا می‌رود چیست.

## یک نکته از این معنی

برای جامعه‌ای که پز دمکراسی‌اش گوش فلک را کر کرده است و هواداران ریز و درشت چنین جامعه‌ای چپ می‌روند و راست می‌آیند با مشت زیرچشم ما می‌آورند که دمکراسی نسبی است و دمکراسی آرمانی را باید در عالم هور و قلیا جست‌وجو کرد و دمکراسی شورایی یعنی کشک یک نمونه کوچک می‌گویم و می‌گذرم.

می‌گویند ترامپ پوپولیست است. نمونه‌های وطنی می‌گویند مرتیکه قمارباز هم هست. و ایضاً خانم‌باز و کفترباز هم هست و مادر بچه‌هایش در جوانی مدل مجلات پورنو بوده است و دختر خانمش هم بفهمی نفهمی گوشه چشمی به شیوخ عرب دارد. و ده‌ها عیب و ایراد دیگر که می‌تواند درست هم باشد. فرض می‌گیریم چنین است، فرض محال که محال نیست. حالا خوشمزگان روزگار بل نگیرند که این کمترین گوشه چشمی به پوپولیسم دارم.

اما این آدم که حالا هنوز رئیس جمهور بزرگ‌ترین کشور دنیا است می‌گوید و می‌خواهد حقوق او و ۷۱ میلیون نفری که به‌او رأی داده‌اند در چارچوب همین دمکراسی نیم‌بند محترم شمرده شود و اجازه بدهند رأی‌ها بازشماری شوند.

از این امر می‌گذرم که چرا به‌این آدم پوپولیست ۷۱ میلیون نفر رأی می‌دهند و این رأی‌ها چه معنایی دارد. و از این امر هم می‌گذرم که در اعماق جامعه امریکا دارد چه اتفاقی می‌افتد که برآیند نهایی‌اش یک پوپولیست یا یک دماغوک است.

آیا در این خواسته امری خلاف عقل و دمکراسی دیده می‌شود؟ هرگز. این درخواست در قانون انتخابات ملحوظ شده است جدا از آن‌که درخواست‌کننده پوپولیستی سوپر میلیاردر باشد یا دروغ‌گویان و عوام‌فریبانی از جنس موجوداتی که حزب رقیب را پر کرده‌اند. این حق برای موجودی به‌نام جوزف بایدن هم محفوظ است.

شمارش دوباره آراء و در آخر سیاه‌روی شود هرکه در او غش باشد. و بعد این رأی‌ها و رأی‌های الکتروال در مجلس سنا جمع‌بندی خواهند شد و به فرض صحت، پیروز انتخابات اعلام می‌شود.

آيا اين خواسته در چارچوب همين دمکراسي خطا است. اگر خطا نيست چرا يک نفر از تمامي دشمنان ترامپ که علي الظاهر دوستان دمکراسي هستند به خاطر احترام به دمکراسي در کنار ترامپ نمي ايستند و اعلام نمي کنند که علي رغم مخالفت با ترامپ و علي رغم پوپوليسيت بودن اين آدم براي احترام به دمکراسي بايد در کنار اين آدم ايستاد و با گردني کشيده از خواست او دفاع کرد و در صورت تن ندادن او به رأی سنا و شمارش درست آرا او را کت بسته به زندان برد. مگر نه اين است که براي تحويل اين پروسه سه مارشال ايالتي حضور دارند که همه چيز بخير و خوشي به انجام برسد. چرا کسي در کنار ترامپ به خاطر آزادي و احترام به دمکراسي نايستاد و نمي ايستد.

چرا از تمامي طرفداران ريز و درشت بايدن حتي خودش با گردني کشيده در برابر کساني که به او تبريک مي گفتند و مي گویند نمي ايستد که من هنوز قانوناً رئيس جمهور نيستم بايد صبر کنيد تا پروسه به پايان برسد. چرا هيچ کدام از اين اتفاقات نمي افتد. اگر قلبي در کار نبوده است اين همه تعجيل و جمع کردن تبريک و تهنيست از چه رو است.

چرا حزب کمونيست امريکا که پشت سر بايدن ايستاده است به خاطر ارج نهادن به آزادي و دمکراسي اعتراض نمي کند که پروسه انتخابات به پايان نرسيده است و اين هوچي گري و قرچي گري نوعي ديکتاتوري است.

بگذريم از حزبي که هم کمونيست است و هم انقلابي است؛ اين هم از طنزهاي عجيب روزگار ما است که ترامپ خودش را نماينده کارگران و زحمت کشان امريکا مي داند و حزب کمونيست امريکا که انقلابي هم هست در پشت سر جوزف بايدن مي ايستد و فراخوان مي دهد که مردم به خيابان ها بريزند و ترامپ را از کاخ سفيد بيرون کنند. بيچاره طبقه کارگري که حزبي چنين مدافع منافع او است. کالبد مرده اي که روح رزمنده پرولتاريا سال هاي زيادي است که از آن جدا شده است.

## برآمدن صفویه

### شکل‌گیری صوفیان

برآمدن صوفیان را باید درارتباط با خیزش بزرگ قبایل بیابانی ترک از آسیای میانه و جاگیر شدنشان در ایران و آناتولی دید. این خیزش‌ها از سده پنجم هجری آغاز شد و امپراطوری سلجوقیان را هم اینان تشکیل دادند.

بیابان‌گردان آسیای میانه و غرب چین مردمانی نیاپرست و باورمند به جادوگران قبیله‌ای بودند. به ایران و آناتولی که آمدند مسلمان شدند با همان آموزه‌های نیاپرستی و جادوانگاری. هم‌اینان بودند که بستر مناسبی برای رشد کسانی شدند که در خانقاه‌ها گرد آمده بودن و روزگار می‌گذرانیدند.

### عرفان و تصوف

نباید از یاد برد که عرفان با تصوف یکی نیست و شکل‌گیری و کارکردهای‌شان متفاوت است. عرفان مرزبندی‌های مشخصی با اهل خانقاه داشت و تصورات و آموزه‌های صوفیان بیشتر ریشه در جماعت‌های قبیله‌ای و بیشتر ترکان آسیای میانه داشت که بیشتر جبری مذهب بودند و بد و خوب روزگار را به حکمت پروردگار نسبت می‌دادند و برای بنده نقشی جز پذیرش و صبر قائل نبودند و تمامی آنچه که بر سرانسان می‌آمد

را با مشیت خدایی توجیه می‌کردند. صوفیه پادشاهی را جلوه‌ای از خدا می‌دانستند و هرکار این پادشاهی را عین عدل می‌دانستند.

## خانقاه‌ها

لفظ خانقاه از خوان‌گاه آمده است که سفرخانه‌های خیراتی بود و شکل‌گیریش برمی‌گشت به روزگار مانی که در این جایگاه‌ها غذای مجانی توزیع می‌شد. اما خانقاه‌هایی که از بستر شکست و فروپاشی جامعه فئودالی برخاسته بود از سنخ دیگری بود.

در قدرت‌گیری خانقاه‌ها حاکمان ترک و مغول نقشی به‌سزا داشتند. این خانقاه‌ها در تحمیق مردم و مشروعیت بخشی به حاکمان ترک نقشی مهم داشتند و بیهوده نبود که مدام از سوی فئودال‌های ترک و ایرانی این خانقاه‌ها تقویت می‌شدند. این خانقاه‌ها بر آموزه‌های رهبران کاریزماتیک استوار بودند. رهبرانی که ولی خدا بودند و قدرت‌هایی خدایی داشتند. این خانقاه‌ها در اثر حمایت فئودال‌های ترک و ایرانی رفته‌رفته خود تبدیل به بزرگ فئودال‌هایی شدند که از حیث قدرت و ثروت با امیران محلی برابری می‌کردند.

## شیخ صفی‌الدین اردبیلی

در سال ۶۳۱ شمسی در روستایی از توابع اردبیل در خانواده‌ای روحانی از نحلّه شافعی به دنیا آمد. به نظر می‌رسد تبارش به عرب‌هایی برمی‌گشت که در مهاجرت‌های نخستین اعراب به آذربایجان آمده بودند.

بعد از خواندن مقدمات به خانقاه شیخ فرج اردبیلی رفت و مرید او شد. بعد در کوه‌های سبلان به اعتکاف نشست و مدتی بعد به شیراز رفت و در خانقاه ابو عبدالله خفیف ساکن شد. مدتی مرید میرعبدالله پارسی شد و به اردبیل بازگشت.

اما روزگار را مساعد مانند ندید و در سال ۶۵۵ به گیلان رفت به نزد شیخ زاهد

گیلانی که مورد عنایت غازان خان مغول بود و حکومت مغولان را تبلیغ می‌کرد و مورد توجه شیخ قرار گرفت داماد و جانشین او شد.

### یک نکته مهم

تصوف در روزگار مغولان برآمده از شرایط روحی مردمی شکست خورده بود و مورد عنایت مغولان بود. این تصوف نوعی رهبانیت مانوی - مسیحی بود و فاصله بسیار داشت با تصوفی که برده و رعیت در مزارع خود داشت و با مردان جنگی که در خدمت داشت یک پای کشمکش‌های سیاسی برای کسب قدرت بود.

شیخ زاهد در سال ۶۷۹ درگذشت و شیخ صفی برای سفر به اردبیل و برپا کردن خانقاه و جمع کردن هواداران شیخ زاهد در اطراف خود فرصتی یافت.

شیخ از همان اوان مورد توجه غازان خان و وزیر ایرانیش خواجه رشیدالدین فضل‌الله بود. آن‌ها شیخ را حمایت مالی می‌کردند و شیخ آن‌ها را در تبلیغاتش حمایت معنوی می‌کرد.

### دوران ایلخانی

شیخ صفی در سال ۷۱۳ همزمان با ابوسعید آخرین پادشاه مغول درگذشت و دوران ایلخانی یا حکومت‌های محلی و ملوک‌الطوایفی آغاز شد.

صدرالدین جانشین پدر شد. و رابطه‌اش را با قدرت‌های حاکم مستحکم‌تر کرد. در سفر تیمور به آذربایجان بازوی تیمور را گرفت و کارهایش را تأیید کرد.

### هسته نخستین ارتش قزلباش

در لشکرکشی دوم تیمور صدرالدین مرده بود و پسرش خواجه علی سیاهپوش امیر



تيمور را پادشاهي عادل ناميد و مورد عنایت تيمور واقع شد. و دوسال بعد تيمور در بازگشت از آناتولي (ترکيه کنوني) هزاران نوجوان تاتار اسير شده خود را به خانقاه بخشيد و اينان هسته نخستين ارتش قزلباش سالهاي بعد شدند.

### سفري مهم

در سال ۸۰۶ شمسي ابراهيم پسر خواجه علي درگذشت و بين جنيد پسرش و جعفر برادرش جنگ قدرت شروع شد. قره يوسف از پادشاهان آق قويونلو (ترکهاي مسلمان شده) که در تبريز حکومت مي کرد جانب جعفر را گرفت. جنيد و مریدانش که همان جوانان تاتار اهدايي امير تيمور بود راهي آناتولي شد و اين سفر مهمي در تحول عقايد شيوخ صفوي بود.

در اين سفر سه اتفاق مهم افتاد:  
آشنايي شيخ جنيد با فرقه بکتاشيه و در رأس اين فرقه قرار گرفتن شيخ جنيد،  
تشکيل حکومت عثماني  
و نزديک شدن شيخ جنيد با اوزون حسن.

### فرقه بکتاشيه

مرکز آناتولي (ترکيه کنوني) در قرن پنجم هجري در دست ترکان سلجوقي و نيمه غرپيش مسيحي نشين و در دست دولت بيزانت بود.  
سلجوقيان قبائل ترک را تشويق مي کردند به آناتولي بيايند. آمدن آنها همراه بود با جنگهاي جهادي و به دست گرفتن مناطقي بيشتري در آناتولي.  
در سال ۶۲۲ مغولها سلجوقيان را از بين بردند اما خيزش قبائل ترک و مغول به آناتولي ادامه داشت.

آمدن قبایل ترک با خود مبلغین اسلامی و صوفیان را به این مناطق می‌کشاند یکی از این مبلغین فردی به نام حاجی بکتاش بود. آموزه‌های حاجی بکتاش پرستش رهبری، جهاد برای نشر دین و سازمان‌دهی تشکیلاتی مسلح از جوانان بود. و مثل گذشته دور تاریخ حمله به روستاهای بی‌دفاع مسیحی و غارت اموال مردم و سرازیر شدن راهزنان برای غارت اموال مردم به این گونه فرقه‌ها خون می‌رساند و آن‌ها را فربه می‌کرد. حاجی بکتاش شیعه‌ای غالی بود.

### پادشاهی عثمانی

در آغاز قرن هشتم هجری از قبایل اوغوز جماعتی به آناتولی آمدند که ریاست‌شان با اورخان بیگ پسر عثمان بود. کار این قبیله چون دیگر قبایل راهزنی تحت نام جهاد بود. در سال ۷۱۱ شمسی اورخان بیگ شهر یونانی نشین بوسای را به تصرف درآورد و پادشاهی عثمانی را اعلام کرد. در سال‌های بعد با کمک دیگر ترکان مهاجر سراسر بالکان را گرفت و این فتوحات تا سال ۷۸۱ که امیر تیمور به شرق آناتولی رسید ادامه داشت.

### وحدت بکتاشی‌ها با عثمانی‌ها

بکتاشی‌ها برای به دست آوردن سهمی از غارت وارد ارتش عثمانی شدند تا در جهاد بر علیه مسیحیان شرق آناتولی از غارت این مناطق بی‌نصیب نمانند. نکته حائز اهمیت آن است که سنی‌های عثمانی با شیعه‌های غالی بکتاشی در غارت مسیحیان هیچ اختلافی با هم نداشتند.

## کودتای شیخ بدرالدین

شیخ بدرالدین از سران فرقه بکتاشی بود که در سپاه عثمانی حکم قاضی عسگر داشت و در جنگ بین دو پسر بایزید اول بر سر جانشینی طرف موسا چلبی را گرفت و بعد از کشته شدن موسا توسط برادرش مغضوب واقع شد و سعی کرد با یک کودتا خود قدرت را به دست بگیرد. این کودتا در روز معین در سه منطقه توسط شیخ بدرالدین و دده مصطفی و طورلاق کمال صورت گرفت و درهم کوبیده شد و هر سه کشته شدند. از این زمان بکتاشیه در منطقه عثمانی تحت تعقیب قرار گرفتند و کینه عجیبی میان این دو متحد در غارت مسیحیان ایجاد شد و مریدهای سر کوب شده شیخ بدرالدین دنبال فرصتی بودند تا مرگ شیخ را تلافی کنند.

## شیخ جنید در آناتولی

شیخ جنید در جنگ جانشینی جایش را در اردبیل به عمویش وا گذاشت و به آناتولی رفت. در آناتولی در ملاقات با خلیفه‌های بکتاشیه که کادرهای قوی در تبلیغ و عملیات نظامی بودند آشنا شد و در صدد برآمد جای خالی شیخ بدرالدین را پر کند. شیخ جنید مجبور شد به خاطر رفت و آمد خلیفه‌های شیخ بدرالدین به قونیه و بعد به اسکندرون برود و خانقاهی درست کند اما کار تبلیغیش با مخالفت متشرعان شام مواجه شد و مجبور شد به بندر جانیق در شمال آناتولی برود.

## چند تغییر مهم

در این مدت شیخ جنید چند تغییر مهم کرد: نخست زبان آذری را کنار گذاشت و با زبان ترکی صحبت کرد چون مریدان او همه ترک بودند. دومین تغییر فاصله گرفتن از دین اجدادیش فرقه شافعی و پیوستن به فرقه بکتاشی که شیعه‌ای غالی بود شد.

به باور این فرقه خدا در آسمان و علی در زمین خدا بود. و سومین تغییر اعلام این مطلب بود که او از نوادگان امام موسی کاظم است. شیخ جنید به علت دستبردهایی که به کشور مسیحی‌نشین ترابزون می‌زد توسط سلطان عثمانی از بندر جانیق رانده شد.

## اوزون حسن

در این زمان اوزون حسن از پادشاهان آق قویونلو در دیار بکر فرمانروا بود.

آق قویونلوها که بودند

اینان تیره‌ای از ایل بایندر بودند. که به خاطر کلاه سفیدشان یا داشتن گوسفندهای سفید به آق قویونلو معروف بودند و در حوالی ارمنستان و آذربایجان می‌زیستند. بزرگ ایلشان قره یوسف بود که در لشکرکشی تیمور به آناتولی همراه او بود و تیمور به پاس خدماتش به او لقب امیری بخشید و دیار بکر را به او داد. معروف‌ترین پادشاه آق قویونلوها اوزون حسن بود که پایتخت خود را از دیار بکر به تبریز برد. پادشاه ترابزون که مسیحی بود دختر خود کاترینا را به همسری اوزون حسن داد تا در جنگ با سلطان عثمانی او را حمایت کند. شیخ جنید به دیار بکر که رسید اوزون حسن او را پذیرفت و خواهر خودش خدیجه بیگم را به همسری او درآورد این پیوند بر قدرت شیخ افزود.

## کشته شدن جنید

شیخ جنید برای حمله به چرکسان که قومی مسیحی بودند و غارت آن‌ها و گرفتن برده به آذربایجان رفت تا از طریق شروان و از راه داغستان به چرکسان حمله کند. در این زمان شروانشاه حاکم آن منطقه با جهانشاه قره قویونلو هم پیمان بود پس با کمک

جهانشاه قره قویونلو (کلاه مشکی‌ها) با جنید جنگید و جنید کشته شد و مریدانش به آناتولی برگشتند.

### شیخ حیدر

شیخ حیدر پسر دوساله شیخ جنید از خواهر اوزن حسن بود. مریدان جنید این کودک را لقب شیخ دادند.

در سال ۷۴۶ بین اوزون حسن آق قویونلو (کلاه سفیدها) و جهانشاه قره‌قویونلو (کلاه سیاه‌ها) جنگی درگرفت و مریدان شیخ حیدر در این جنگ نقش داشتند. جهانشاه کشته شد و قره قویونلوها منقرض شدند. اوزن حسن به تبریز رفت و خود را پادشاه ایران خواند.

### وضعیت منطقه

در تبریز اوزون حسن خود را شاه ایران می‌دانست. خراسان در دست ابوسعید آخرین سلطان تیموری بود و او خود را شاه ایران می‌دانست.

سلطان حسین بایقرا در هرات خود را شاه ایران می‌دانست.

به قدرت رسیدن شیخ حیدر

با مستقر شدن اوزون حسن در تبریز شیخ جعفر از ریاست خانقاه شیخ صفی عزل و اموال و موقوفه‌ها و ریاست به شیخ حیدر منتقل شد.

شیخ حیدر در این زمان زیر تعلیمات خلیفه‌های شیخ بدرالدین بود و تمرینات سخت نظامی و جهادی می‌گرفت.

و خانقاه او بیشتر از آن‌که یک محل برای عبادت باشد محلی برای ساخت و انبار کردن سلاح بود و ۲۰ روستا موقوفه داشت.

اوزون حسن در سال ۸۵۶ درگذشت اما قبل از مرگ دخترش کاترینا را به عقد شیخ حیدر درآورد و این وصلت موقعیت شیخ حیدر را مستحکم‌تر کرد. و او دست بازتری در ساخت و انبار کردن سلاح یافت. فضل‌الله روزبهان خنجی در عالم آرای امینی که در تبریز شاهد مستقیم کارهای شیخ حیدر بود تصویری که به‌ما می‌دهد بیشتر یک گروه چریکی است تا یک خانقاه مذهبی.

### پادشاهی یعقوب

با فوت اوزون حسن بین پسرانش خلیل و مقصود و یعقوب جنگ درگرفت دراین جنگ قدرت خلیل و مقصود کشته شدند و یعقوب به قدرت رسید.

### تضعیف شیخ حیدر

سلطان یعقوب پادشاهی فرهنگ دوست بود و تلاشش براین بود با پادشاه عثمانی و دولت مملوکی مصر در صلح باشد تا راه‌های تجارت بین‌المللی ایران با غرب باز نگاه داشته شود و بازرگانی رونق بگیرد. دراین زمان بر آناتولی هم بایزید دوم پادشاه بود که برخلاف پدرش؛ سلطان محمد فاتح پادشاهی صلح‌جو بود، پس بازرگانی شکوفا شد و بندرهای هرمز و بصره رونق یافت و راه‌های زمینی که ایران را به هرات، بغداد و اروپا وصل می‌کرد فعال شد.

رونق تجارت صنایع داخلی را فعال کرد و عمران درکشور مخصوصاً پایتخت آغاز شد.

با گسترش مدارس دینی رونق خانقاه‌ها از بین رفت و بساط صوفیه از رونق افتاد و متشرعان مورد حمایت سلطان یعقوب قرار گرفتند.

سیاست شرع‌گرایی و صلح‌طلبی سلطان یعقوب راه جهاد و غارت را برصوفیان بست و بسیاری از موقوفات خانقاه اردبیل به نفع مدارس دینی مصادره شد.

### تشکیل سپاه قزلباش

اما شیخ حیدر به این شرایط گردن نگذاشت و در سال ۸۵۸ دستور داد مریدانش لباس یک شکل بپوشند و کلاه نم‌دی سرخ رنگ دوازده ترک برسر بگذارند و در خفا فتوای کفار بودن سنیان را داد و تلاش کرد تحت دفاع از پادشاه عملیات جهادی خود را گسترش بدهد و موقعیت از دست رفته را احیاء کند.

فضل‌الله روزبهان خنجی از شیوه مرموز و ارعابی که در بین مردم مریدان شیخ در آن منطقه ایجاد کرده بودند در عالم آرای خود یاد می‌کند.

شکایت مردم اذربایجان به درگاه پادشاه از دست پسرعمه و شوهرخواهر او که شیخ حیدر بود راهی به جایی نمی‌برد.

### کشته شدن شیخ حیدر

در سال ۷۶۷ شیخ حیدر با ۶ هزار قزلباش از رود کر گذشت و با غارت روستاها راهی شماخی شد شروان شاه را شکست داد و شماخی را گرفت و شهر را به آتش کشید و بعد شهر دربند را گرفت و با کشتار و غارت اموال مردم شهر را آتش زد.

شروانشاه به قلعه گلستان پناه برد و از سلطان یعقوب کمک خواست و شیخ حیدر در این جنگ کشته شد و قزلباشان به میان قبایل خودشان در آناتولی فرار کردند.

خانقاه اردبیل بسته شد و مارتا زن شیخ حیدر و سه پسرش علی، ابراهیم و اسماعیل به دژ استخر فرستاده شدند.

## جنگ قدرت

با مرگ سلطان یعقوب در سال ۸۶۹ شمسی جنگ قدرت آغاز شد و ده سال این منطقه را در آشوب فرو برد. بسیاری از سران بایندر در این جنگ کشته شدند و به بازرگانی و صنعت و کشاورزی آسیبی بسیار خورد و در آخر رستم بیک پسر مقصود و نواده اوزون حسن به قدرت رسید و تصمیم گرفت برای استفاده از سپاه قزلباش پسران شیخ حیدر را از حبس شیراز آزاد کند و به تبریز بیاورد.

## سلطان علی

رستم بیک پسر ارشد شیخ حیدر را با لقب سلطان علی بر خانقاه اردبیل ریاست داد و موقوفه‌هایش را به او برگرداند و تاتارها بار دیگر به دور سلطان علی گرد آمدند و سپاه قزلباش وارد جنگ با مخالفان رستم بیک شد و به پیروزی‌هایی دست یافت و موقعیت‌شان مستحکم شد و بار دیگر جنگ‌های جهادی خود را آغاز کردند و با کشتن علمای شریعت و غارت اموال مردم رستم بیک را از کار خود پشیمان کردند و سلطان علی و برادرانش را تحت نظر قرار داد.

در سال ۸۷۳ مریدان سلطان علی او را فراری دادند و رستم بیک به تعقیب آنها رفت و سلطان علی در رودخانه غرق شد و خلیفه‌های سلطان علی، ابراهیم و اسماعیل را با خود به لاهیجان بردند و به کارکیا حاکم زیدی مذهب لاهیجان پناه بردند.

## جنگ‌های جهادی

جهاد در زمان رسول معنا و مقصود خاص خودش را داشت. اما در قرن نهم هجری جهاد نه با کفار بلکه با مسیحیان صاحب کتاب معنای سیاسی و اقتصادی داشت. غارت اموال مردم، به‌برده گرفتن دختران و پسران مسیحی برای کام‌جویی و



فروختن در بازار برده‌فروشان و صاحب شدن زمین‌های دیگران. به‌همین خاطر ما در این دوران با جنگ‌های جهادی از سوی تاتارهای تازه مسلمان در آناتولی و ایران روبه‌رویم. تنور این جنگ‌ها سفره رؤسای خانقاه را پر نان می‌کرد.

## بر آمدن شاه اسماعیل

برای فهم کارهایی که شاه اسماعیل در دوران برآمدنش می‌کند جدا از آموزه‌هایی که پیش از او از تاتارهای مسلمان غالی و جهادگر ساخته شده بود باید برگردیم و ببینیم که در دوران مخفی شدن و فرار از دست سپاهیان سلطان یعقوب در لاهیجان چه ملات‌هایی ذهن او را پرکردند تا در دوران خروج آن کرد که نباید می‌کرد.

## آموزگاران شاه اسماعیل

نخستین آموزگار او مارتا مادرش بود. مارتا دختر کاترینای مسیحی و همسر اوزون حسن بود. کاترینا یک پسر داشت به نام مقصود و یک دختر به نام مارتا که همسر شیخ جنید شد.

خانواده مادری مارتا را به تمامی ترکان عثمانی در تصرف ترابوزان کشتند. برادرش مقصود را خلیل و یعقوب کشتند. پدرش سلطان جنید را سلطان یعقوب کشت پسر بزرگش علی در فرار از دست سپاهیان بایندر در رودخانه غرق شد.

به‌همین خاطر مارتا کینه‌ای بی‌انتهای نسبت به عثمانی‌ها و ایرانی‌ها داشت. و این کینه را شب و روز در ذهن اسماعیل پرورش می‌داد.

آموزگاران بعدیش هفت خلیفه تاتار بودند که به‌اهل اختصاص مشهور بودند و شیعه‌های غالی بودند که به حلول ذات خداوندی در وجود انسان باور داشتند با پیشینه‌ای نظامی و جهادی و کشتار که سنیان و مسیحیان را داخل صنف آدمیان به‌حساب نمی‌آوردند و معتقد به مهدورالدم بودن تمامی سنیان داشتند.

درچنین بستری از آموزه‌های افراطی اسماعیل برنا می‌شد و خود را موجودی مقدس می‌پنداشت.

### جنگ قدرت در خانواده بایندری

درچنین شرایطی جنگ قدرت در خانواده بایندری با شدت ادامه داشت. نخست رستم بیگ و بعد احمد بیگ و بعد ایبه سلطان کشته شدند و در سال ۸۷۹ این جنگ‌های بی‌حاصل با تقسیم قدرت پایان یافت و قرار شد تبریز در دست الوند بیگ و شیراز در دست مراد بیگ باشد.

### خروج اسماعیل اوغلی

درچنین شرایطی خلیفه‌های اسماعیل اوغلی که کمیته مرکزی و رهبران فکری و نظامی او به حساب می‌آمدند تصمیم به خروج از لاهیجان گرفتند. در شهریور ۸۷۸ به بهانه زیارت مرقد شیخ صفی اسماعیل از لاهیجان خارج شد. جنگ‌های داخلی پادشاهان محلی را به‌حدی ضعیف کرده بود که شانس اسماعیل برای خروج آماده بود دراین زمان اسماعیل ۱۳ ساله بود.

### حمله به شماخی

در سال ۸۷۹ شمسی اسماعیل اوغلی به‌همراه ۷ قبیله؛ شاملو، تکه لو، قاجار، روملو، قره‌مان، ذوالقدر، استاجلو و بیات به شماخی حمله کردند. شماخی را غارت و ویران کردند و شروان‌شاه را کشتند و جسدش را آتش زدند و بعد باکو را غارت کردند و هرکس را که یافتند کشتند، باغ‌ها را به آتش کشیدند. و مردگان را ازقبرها بیرون آوردند و سوزاندند.

## یک خائن

اسماعیل اوغلی قصد داشت به گلستان در آناتولی حمله کند اما پناهنده شدن امیر شمس‌الدین زکریا کججی تبریزی از دیوانیان دستگاه بایندر و تشویق او به گرفتن تبریز او را واداشت که به تبریز حمله کند و سلطنت بایندری را براندازد.

## تسخیر تبریز

در جنگی که بین الوند بیک و قزلباشان درگرفت الوند بیک شکست خورد و به‌ارزنجان گریخت و تبریز با پادرمیانی زکریا کججی در سال ۸۸۰ شمسی تسلیم شد. اسماعیل اوغلی چهارده ساله بود که خود را شاه خواند.

## قتل عام مردم تبریز

فردای روزی که تبریز تسلیم شد نماز جمعه بود شاه اسماعیل با سپاه قزلباش به مسجد رفت و از مردم سنی تبریز خواست عمر و ابوبکر را دشنام گویند. مردم امتناع کردند و شاه فرمان قتل عام داد. (عالم آرای عباسی).

روزهای بعد روزهای کشتار تبریز و تجاوز به دختران و پسران سنی بود. به بیان امیر محمود خواندمیر (تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب ص ۶۶) مملکت آذربایجان از لوٹ و وجود بسیاری از جهال و متعصبان پاک شد. کشتار و قساوتی که در طول تاریخ و در تمامی هجوم‌ها کسی به یاد نمی‌آورد.

تجاوز به دختران و پسران دریدن شکم زنان باردار و آتش زدن اجساد و خانه‌ها در روزهای بعد تکرار شد. این کشتار سگان تبریز را هم بی‌نصیب نگذاشت.

در روزهای بعد دسته‌های اوباش به قزاقان پیوستند و دسته‌های تبراایی را شکل

دادند که با تبر در کوچه‌ها می‌گشتند و اگر کسی حاضر نمی‌شد به عمر و ابوبکر دشنام دهد او را می‌گشتند.

سفرنامه‌های ونیزیان (ترجمه منوچهر امیری) جنایاتی از قزلباشان تصویر می‌کند که در مخیله آدمی نمی‌گنجد.

در اردبیل هم همان‌کاری را کردند که در تبریز کردند. کشتار و تجاوز و غارت و آتش زدن خانه‌ها و قبرستان‌ها و به‌راه افتادن دسته‌های تبری برای درخیاان‌ها و کوچه‌ها. با این اوصاف دسته‌دسته راهزن‌ها و بیابان‌گردان ترک و تاتار راهی ایران شدند تا به‌ارتش قزلباش بیوندند و درغارت سهیم شوند.

## برخاستن به وقت عدالت

### مخدوش کردن تاریخ

نظام سلطه و آنانی که در پی برپایی نظام سلطه‌اند در هر شکلش؛ از استبداد حزبی گرفته تا استبداد فردی در پی بازآفرینی انسان در کلیت تاریخی‌اش هستند. برای ساختن و پرداختن به آدم‌هایی که با پیشینه و تاریخ و خاطرات مشخصی زندگی می‌کنند نخست باید خاطرات و تاریخ این آدم‌ها را دست‌کاری کرد و دوباره نوشت.

برای نوشتن دوباره تاریخ باید نخست ذهن آن آدم‌ها را پاک کرد و بعد در این ذهن‌های خالی شده تاریخی دیگر با محتویاتی دیگر را آب‌بندی کرد. پس باید به طرف فراموشی تاریخی رفت. برای فراموشی تاریخی باید تاریخ مکتوب را مخدوش کرد. باید غث و سمین کرد. باید اطلاعات درست و نادرست را درهم آمیخت و به خورد توده و طبقه داد.

باید قهرمان و ضدقهرمان را در یک قاب گذاشت تا خواننده ناآشنا با تاریخ نداند قاتل کیست و شهید کیست. و هرکدام د کدام سوی تاریخ ایستاده بودند و چرا. باید وانمود کرد کسی گناهکار نیست همه قربانی‌اند. آن که می‌کشد نمی‌داند چرا می‌کشد و آن که کشته می‌شود نمی‌داند چرا کشته می‌شود.

باید نشان داد قدیس و شیطانی درکار نیست. باید این دوالیسم مانوی را به تفکرات

پیشامدرن نسبت داد و به کرات گفت سیاه و سفیدی درکار نیست و هرچه هست خاکستری است و خاکستری این است که ما می‌گوییم. باید نشان داد قهرمانان آن‌طور هم که می‌گویند قهرمان نیستند و اگر درست نگاه شود ممکن است ضدقهرمان هم باشند. باید خرده‌ریزهای زندگی آن‌ها را از این‌جا و آن‌جا بیرون کشید. باید سروقت پرونده‌های امنیتی رفت و از بریده‌ها و برگشتگان از آرمان حرف‌های درست و نادرست را زنده کرد تا خواننده مبتدی تاریخ بداند که قهرمانان تاریخ هم مبری از فساد و خودخواهی و هزار رذیلت و رذالت دیگر نبوده‌اند.

## نام‌ها و نشان‌ها

چه فرق می‌کند در پشت این تاریخ‌اندیشی‌ها و تاریخ‌سازی‌ها چه کسانی نشسته‌اند. چه تفاوتی هست بین ناصر پورپیرار و حمید شوکت و علی میرفطروس و اشتیری و تدینی و قنبری و ده‌ها اسم واقعی و مستعار، مهم آن است که چه می‌گویند و درپی چه هستند. پس از نام‌ها و نشان‌هایشان می‌گذریم تا ببینیم چرا بوی کافور و آهک از نوشته‌هایشان می‌آید و مشام ما را آزار می‌دهد. از زرتشت آغاز می‌کنند؛ زرتشت و اهورامزدا را از جعلیات پارسیان هند می‌دانند و می‌گویند اوستا نوشته‌ای متعلق به همین چند سال پیش هندیان است. به کوروش که می‌رسند، نخست در وجود تاریخی او شک می‌کنند و بعد رابطه او با یهودی‌ها را عمده می‌کنند و تبلیغات حول او را به یهودی‌ها نسبت می‌دهند و لوح معروف کوروش را کار یهودی‌ها و کاهنان دست‌نشانده او می‌دانند و می‌گویند گرفتن بابل بدون جنگ دروغی است که با پروپاگاندای یهودی و بابلی به ناف تاریخ بسته‌اند و در فتح بابل تمامی مردم را از دم تیغ گذرانده‌اند. سراپای امپراتوری ساسانیان، اشکانیان و داستان مزدک و مانی را سرهم‌بندی‌هایی از دروغ‌های تاریخی می‌دانند. زبان فارسی را سست و بی‌مایه، فردوسی را مزدور و سعدی را دروغگو با سفرهایی

خیالی و کتاب مستطاب گلستان را معیوب و هرکتابی که بیشتر از ۲۵۰ تا ۳۰۰ سال قدمت داشته باشد را باطل و غیرقابل استناد می‌دانند. (ناصر پورپیرار؛ دوزاده قرن سکوت).<sup>۱</sup>

### ۱. ناصر پورپیرار که بود

نام واقعی ناصر بناکننده بود و در سال ۱۳۲۰ در تهران به دنیا آمد و در سال ۱۳۹۴ درگذشت. کارش را با حروف چینی آغاز کرد و مدتی بعد توانست با کمک محمد زهرایی و احمد عظیمی انتشارات نیل را راه بیندازد.

توده‌ای بود به همین خاطر به برلن شرقی رفت تا به حزب بگوید با کندن کانالی در مسیر رفت و آمد شاه می‌تواند او را ترور کند. شنونده‌او در این سفر کیانوری بود که گویا در آن روزگار مسئول تشکیلات داخل کشور حزب توده در آلمان شرقی بود. کیانوری این طرح را دیوانگی دانست و کار او را نوعی پرووکاتور در حزب به حساب آورد.

با آمدن حزب در سال ۱۳۵۸ در کنار حزب بود و آثار مکتوب حزب را چاپ می‌کرد و به گفته کیانوری پورهرزمان مسئول انتشارات حزب متوجه شد پورپیرار با صورتحساب‌های کاذب سر حزب را کلاه می‌گذارد. کار به جنجال کشیده شد و حزب او را اخراج کرد (خاطرات کیانوری).

پس پورپیرار سعی کرد به این اخراج اخلاقی رنگ تئوریک بدهد و مدتی با نام ناریا برعلیه حزب جزواتی می‌نوشت.

انتقاداتش در حد پلنوم چهارم وسیع حزب در مسکو بود. و حرف تازه‌ای نداشت. ذهن مغشوش او بیمارتر از آن بود که بتواند راه به حقیقتی ببرد و حرف تازه‌ای در نقد حزب توده بزند.

در سال ۱۳۶۰ گویا در ارتباط با تماسی که با مأمورین سیاسی بلغارستان داشت دستگیر و زندانی شد. بعد از مدتی با کارنامه مشعش آزاد شد.

مدتی ویراستار بود در انتشاراتی که خود برپا کرده بود؛ کارنگ و به تلویزیون راه یافت، در هیئت مفسر تاریخ، نظراتش را در انتشارات کارنگ منتشر می‌کرد که از حمایت منابعی معلوم برخوردار بود.

در مورد او حرف وحیث فراوان است. سواد چندانی نداشت. آدمی پاچه‌ورمالیده با افکاری بیمار و مغشوش بود.

حرفی در کل برای گفتن نداشت. اما با افکار بیمارش می‌توانست ذهن کسانی را آشفته کند. در نوع خود شاهکاری بود شاهکاری از حماقت و رذالت و فرومایگی.

موجوداتی چون پورپیرار این درس استعماری را خوب خوانده‌اند که؛

اگر بخوای ملتی را به بردگی بکشی

فرهنگ او یعنی هویت او را درهم بشکن

و اگر فرهنگ او غیرقابل خرده‌گیری بود

تا آن‌جا که می‌توانی از ابزار دروغ استفاده کن

و با دروغ آن را از پای دریاور.

چون زمانی که ابزار راستی را در دست نداری،

دروغ‌گویی بزرگ‌ترین عامل پیروزی است.

به تاریخ معاصر که می‌رسند در تاریخ اندیشی‌های‌شان مدعی دوباره‌خوانی تاریخ می‌شوند و می‌گویند تاریخ نوشته شده تاریخی جانبدار است و باید تاریخ را با استفاده از اسناد بازیافته دوباره‌خوانی کرد و آن وقت دید قهرمان و ضدقهرمان کیست.

در این بازخوانی در تاریک‌خانه‌ها و تاریک‌اندیشی‌های‌شان گلوله خوردن ستارخان در پارک اتابک می‌شود تاوان ترور اتابک توسط عباس آقای سراج آن غیور مرد تبریزی (حمید شوکت؛ قوام در تیررس حادثه).

فروغی فراماسونر که روزگاری وردست دیکتاتوری رضاشاه بود برای ماله‌کشی و در استان مسجد گوهرشاد مغضوب شد و با ورود متفقین سلطنت در شرف فروپاشی رضاشاه را با پادرمیانی به پسرش منتقل کرد و نجات داد می‌شود برجسته‌ترین شخصیت فرهنگی - سیاسی ایران بعد از مشروطیت و نماینده ممتاز معماری فرهنگی و مهندسی اجتماعی در تاریخ اندیشه و سیاست معاصر ایران و وزیر دانشمند که شاهنامه‌خوان و سعدی‌پژوه بوده است (علی میرفطروس؛ فروغی درظلمات؛ به‌مناسبت ۵ آذر سالگرد خاموشی محمدعلی فروغی) و میرزا کوچک‌خان و کلنل پسپان می‌شوند تجزیه‌طلب که اهداف پوچی داشتند (مهدی تدینی؛ لیبراسیون و لیبرالیسم، میرزا کوچک‌خان قهرمان یا ضدقهرمان). و قوام می‌شود مرد وطن‌خواه که در پی استقلال وطن بود. (حمید شوکت؛ قوام در تیررس حادثه)

پیشه‌وری می‌شود تجزیه‌طلب که نوکر روس‌ها بود و ذوالفقاری‌های فئودال میهن‌پرستانی که از ظلم کمونیست‌ها به تهران پناه برده بودند. (غائله آذربایجان، ارتش سرخ و کمونیست‌های ما؛ جواد رحیم‌لو)

مصدق می‌شود پیرمرد یک دنده‌ای که دست به‌انحلال مجلس زد و با استبداد رأیش کشور را به نابودی می‌برد و در آخر که انگلیس از خر شیطان پایین آمده بود جوگیر شده بود و تن‌نداد به مقتضیاتی که صلاح کشور بود و کار را به کودتا کشاند تا در پیشگاه تاریخ قهرمان بماند. و کودتا با نام و آدرس دیگری انجام شد که اگر نمی‌شد دیر نبود که توده‌ای‌ها دست به کودتا بزنند. (علی میرفطروس؛ آسیب‌شناسی یک شکست)



و مظفر بقایی با آن نقش ویرانگرش در کشتن افشار طوس رییس شهربانی مورد وثوق دکتر مصدق و نقش خرابکارانه‌اش در جنبش ملی نفت و کمک به سرنگونی دولت ملی دکتر مصدق می‌شود مسیح با مصلوب که دروغگویان و جزم‌اندیشان با انگ جاسوس بیگانه، خائن و مرتد به مسلخ برده‌اند. (علی میرفطروس؛ دکتر مظفر بقایی و مسیح با مصلوب)

و تختی می‌شود مرد عینی که از رابطه‌ای سالم با زنش عاجز بود، خودشیفته بود و می‌خواست مدام در صحنه باشد و دیده شود و چون دیگر قادر به حضور در مسابقات جهانی نبود و در زندگی خصوصی هم ناموفق بود دست به خودکشی زد. (نشریه پژواک ایران؛ خودکشی تختی به قلم یک روانشناس)

و خسرو گل‌سرخ‌ی آن گرد دلاوری که حاضر نشد بر سر جانش چانه بزند و حتی تا آخرین لحظه ورقه استیناف را امضاء نکرد و در جواب وکیل تسخیری پرونده که به او می‌گفت این حق توست که به حکم اعدامت اعتراض کنی می‌گفت: نه من در این مملکت جز مردن حقی ندارم و ورقه استیناف را امضاء نمی‌کنم و نکرد می‌شود عرق‌خوری که موقع عرق خوردن شعار می‌داد و دوست داشت قهرمان باشد (ایرج گرگین؛ مصاحبه).

و مصطفی شعاعیان می‌شود قران‌پژوهی که زنان را برای مردان صیغه می‌کرد (ترکی در جهان سربی؛ فاطمه صادقی، نشریه نقد اقتصاد سیاسی) و چریک افسرده‌ای که از همه‌جا رانده شده بود و از فرط افسردگی به خیابان رفت تا خودش را بکشتن بدهد و خونش را بیندازد گردن پاسبان یونسی تا در سر پیری زن و بچه‌هایش در خانه‌ای اجاره‌ای به رنج بیفتند. (امیرحسن چهلتن، افسانه رمانتیسیم در کتاب چند اتفاق باورنکردنی)

## حقیقت داستان

به راستی حقیقت داستان چیست؟ چه اتفاقی افتاده است که عده‌ای تاریخ‌خوان و تاریخ‌پژوه پیدا شده‌اند و مدام هندوانه زیر بغل ما می‌گذارند که باید دست از دوگانه شیطان و قدیس و قهرمان و ضدقهرمان برداشت و تاریخ را با بی‌نظری قرائت کرد. مگر ما جز این باور داریم. و مگر جز این عقل سلیم به ما چیز دیگری می‌گوید.

ناگفته پیدا است که دوران مدرن دوران سفید و سیاه حوادث نیست. حوادث ممکن است در طیف خاکستری واقع شوند. آدم‌ها نه قدیس‌اند و نه شیطان بلکه در زمان‌های مشخص و با منافع مشخص دست به کاری می‌زنند که این کار در جهت منافع طبقه‌ای و بر علیه منافع طبقاتی دیگر است.

اگر کوروش به بابل می‌رود علت دارد؛ در سده ششم پیش از میلاد نبونهد پادشاه بابل بود و بریک امپراطوری برده‌دار فرمان می‌راند و برای وحدت سیاسی امپراطوریش نیازمند یک دین واحد بود و این ممکن نبود مگر با ممنوعیت ادیان دیگر. در این زمان کوروش در لیدیه بود و آوازه برخورد انسانیش با کروزوس شکست‌خورده کاهنان بابل را واداشت به او نامه بنویسند و او را به فتح بابل تشویق کنند. در سال ۵۴۴ بابل آماده شورش بود پس کوروش به بهانه بازپس گرفتن حران که در زمان ماد جزء متصرفات مادها بود به راه افتاد و با گذشتن از تنگه جلولا تمامی مردم میان رودان بر علیه نبونهد شوریدند و دروازه‌های بابل را به روی سپاه او به فرماندهی برادرش گشودند. (تاریخ مختصر ایران تا سقوط ساسانیان؛ محمود طوقی) آن کتیبه گلی و استوانه‌ای بابلی اشاره به همین موضوع است.

حوادث دیگر تاریخ از ترور اتابک تا ترور بهبهانی به همین سیاق قابل توضیح و تبیین‌اند.

می‌شود در کارنامه حیدرخان تروراتابک را بررسی کرد و دید درست بوده است یا نه. اما نمی‌توان در تحلیل نهایی اتابک مرتجعی که در پی براندازی مشروطه بود را بر حیدرخان ترجیح داد و یا حتی ترور بهبهانی که نقشی مهم در انقلاب مشروطه

داشت اما بعداً شاه سیاه شد و رفت و آمد بیش از کاخ صاحبقرانیه بیشتر بود و چیزی نمانده بود که فاتحه مشروطه را بخواند.

اگر ستارخان به تهران آمد به میل و اراده خودش نبود تبعیدی محترمانه بود. و اگر در دعوی دمکرات و اعتدالی جانب اعتدالیون را گرفت اشتباهی بود که حیدرخان هم به شکلی دیگر داشت. اما اگر در پارک اتابک گلوله خورد و خانه نشین شد حقش نبود بر آمدن ارتجاع طبقاتی بود.

تختی اگر خودکشی کرد به خاطر آن بود که روزگار درقد و قواره او نبود. روزگار روزگار نامردی و نامردمی بود. قهرمان جهان بود اما ساواک از ورود به ورزشگاه او را منع کرده بود. و این جا و آن جا توطئه می کرد که او را بی آبرو کند.

خسرو گلسرخی اگر کشته شد حقش نبود. توطئه ساواک بود. در داستانی وارد شد که بخشی از این داستان نبود. خسرو جزء گروه گروگان گیر نبود و از همه آن آدمها جز شکوه فرهنگ کسی را نمی شناخت. اما وقتی پای کار رفت در رفاقت با مردمش کم نگذاشت و اهل کم فروشی نبود تا آخر رفت. و وقتی در دادگاه می گفت من برسر جانم چانه نمی زرم برخلاف ادعای دروغین ایرج گرگین عرق نخورده بود و شعار نمی داد و نمی خواست قهرمان شود قهرمانی در ذات و جنم او بود و نیازی به قهرمان شدن نداشت.

و اگر مهدی سمائی مدعی می شود که در نمایش پست مدرن ساواک نقش شهید و قهرمان را به گلسرخی داد و گلسرخی بیش از همه در این جریان فریب خورد. (نقد اقتصاد سیاسی؛ مهدی سمائی تأملاتی در باب محاکمه گلسرخی) و همراه دیگران می گوید مگر ساواک مغز خر خورده بود که دادگاه را علنی کند و از گلسرخی قهرمان بسازد باید گفت بله مغز خر خورده بود. به خاطر آن که در نمایش پست مدرن تماشاچی که مردم باشند بخشی از نمایش اند. ساواک متن را برای بازیگران نوشته بود اما تماشاچی ها را فراموش کرده بود. این بخش از نمایش بود که توسط خود مردم نوشته شد و از خسرو و کرامت قهرمان ساخت.

ساواک فکر همه چیز را کرده بود الا مردم را. در نمایش پست مدرن چریک بی سلاح توانست شاه و فرح و ولیعهد را در صحن دادگاه به گروگان بگیرد. چریک‌ها در دادگاه روی بیست رژیم بیست و یک آوردند.

## نوتاریخی‌گری

این نوتاریخی‌گری و این قرائت دوباره و متفاوت از تاریخ چه معنایی دارد؟ چه اصراری هست تا به ما بقبولانند تاریخ آن چیزی نیست که واقع شده است یا ما باور داریم که واقع شده است. چرا مدام به ما می‌گویند شب دراز است و قلندر بیدار، باشید تا باز هم تاریخ زیوررو شود تا بفهمید حقیقت تاریخ چیست. این حقیقت چه نسبتی با ما و با آن‌چه که واقع شده است دارد. چرا در پایان این بازخوانی‌ها مدام ما متضرر می‌شویم. چه می‌شود که قهرمانان ما مدام ناقهرمان می‌شوند و آنانی که باعث تیره‌روزی مردم بوده‌اند درصاف نخبگان و قهرمانان قرار می‌گیرند. این‌جا است که پی می‌بریم این ظریفان روزگار در پی چه هستند؛ پاک کردن و تغییر دادن و دگرگون کردن حافظه تاریخی ما. برای قالب کردن ضدخاطراتی به‌عنوان خاطرات برای ساختن ذهن تاریخی ما. برای این‌که ما در روزگار سخت آینده و دردورانی که امیدی به بهبود اوضاع نیست نگاه نکنیم به گذشته‌مان و ببینیم ما چه بوده‌ایم و در روزگار سخت قهرمانان ما چه کرده‌اند و نتوانیم با نصب‌العین قرار دادن آن‌ها راه‌مان را به‌سوی آینده پیدا کنیم. و بپذیریم تا بوده است در بر همین پاشنه رذالت و فرومایگی چرخیده است، تا بوده است فروغی، قوام، شاه و مظفر بقایی و موجوداتی از این دست فصل‌الخطاب تاریخ ما بوده‌اند و ما باید به‌اینان اقتداء کنیم و به‌راه آن‌ها برویم.

## بلوک تاریخی چیست

در بطن هر جنبشی که خود را در برابر یک رژیم ناکارآمد تعریف می‌کند و برای تغییر این نظام به میدان می‌آید یک جبهه تاریخی نهفته است که به آن بلوک تاریخی می‌گویند که نقش رهبری را در جنبش دارد.

بلوک تاریخی عبارت است از مجموعه‌ای از نیروهای اجتماعی که علی‌رغم تمامی اختلافات‌شان برای هدفی مشترک متحد می‌شوند. به دیگر سخن بلوک تاریخی همان جبهه متحد است.

## عناصر تشکیل‌دهنده بلوک

نخبگان سیاسی

نخبگان اقتصادی

نخبگان مذهبی

و مردم فرودست

درواقع بلوک تاریخی جبهه‌ای از نیروهای فعال اجتماعی در صحنه سیاسی است.

ماهیت بلوک این جبهه یا بلوک می‌تواند:

ارتجاعی یا انقلابی باشد

رهبری این جبهه یا بلوک می‌تواند:

رهبری کاریزماتیک باشد یا مبتنی بر یک رهبری عام باشد.

عنصر ترقی

گفته می‌شود که یکی از شاخص‌های اصلی هر بلوک تاریخی عنصر ترقی است که این با ماهیت بلوک مغایرت دارد.

اگر بلوک سمت‌وسوی ترقی‌خواهی داشته باشد فرجامش انقلاب است.

اگر جز این بود سمت‌وسوی تحولات به‌سوی گسست و ویرانی خواهد بود و به‌فرجام‌نهایی این پروسه آشوب می‌گویند نه انقلاب.

فرجام

فرجام این فرآیند؛ الزاماً سوسیالیستی نیست می‌تواند دمکراتیک باشد.

تشکیل بلوک ربطی به ماهیت بلوک ندارد. ماهیت بلوک را سیر تحولات بعدی روشن می‌کند که آیا انقلابی است یا ارتجاعی است.

ماهیت بلوک و فرجام‌نهایی بلوک برای تشکیل بلوک الزامی نیست.

## یک پرسش

چرا جنبش‌های کنونی نمی‌توانند و یا تا کنون نتوانسته‌اند بلوک تاریخی خود را تشکیل دهند اشکال در کجا است؟

آیا این جنبش‌های تاکنون فاقد پتانسیل لازم برای تشکیل این بلوک تاریخی بوده‌اند.

آیا مشکل یک مشکل معرفتی است.

باید بیشتر روی آن اندیشید.

## پارادایم اجتماعی بهمن بازرگانی<sup>۱</sup>

پارادایم را بهمن بازرگانی از توماس کوهن گرفته است و درنزد او پارادایم اجتماعی به معنای یک دوره تاریخی است، دوره تاریخی در یک کشور یا یک جهان. جهان به طور کل درنگاه او از دو پارادایم گذشته است:

پارادایم پلورالیستی

و پارادایم مونیستی

پارادایم پلورالیستی پارادایمی چندخدایی است دراین پارادایم که دوران شبانی است است جنسیت و اعمال جنسی واجد ارزش‌اند.

در پارادایم بعدی است که پارادایمی تک‌خدایی است، جنسیت به عاملی ضدارزش و منفی بدل می‌شود.

در مونیسم نظام ارزش‌ها دو دسته‌اند:

ارزش‌های این جهانی و پست

ارزش‌های آن جهانی یا متعالی

سلطه دومی براولی تاوان سنگینی برای انسان خلق کردند.

ارزش‌های این جهانی و پست

---

<sup>۱</sup> بهمن بازرگانی؛ پارادایم اجتماعی؛ نشریه بخارا شماره ۱۴۲ بهار ۱۴۰۰

## پکیج ارزش‌ها

هر پارادایم دارای یک پکیج از ارزش‌های بنیادی است که اخلاقیات و باورهای آن دوره را شکل می‌دهد.

ارزش‌های بنیادی هر پارادایم شامل دو قسمت است:

بخشی توسط زبان قابل انتقال‌اند که به آن داده‌های مفهوم‌پذیر می‌گویند

بخشی غیرقابل انتقال توسط زبان‌اند که به آن داده‌های مفهوم‌ناپذیر می‌گویند.

بخش داده‌های مفهوم‌ناپذیر که انرژی زیادی دارد قابل انتقال نیست و قابل تبدیل

به‌مفاهیم نیست تنها کسانی که ساکن این پارادایم‌اند تمامی بخش‌ها را درک می‌کنند.

## بحران در پارادایم

به‌دلایلی که معلوم نیست پارادایم پلورالیستی دچار بحران می‌شود ارزش‌هایش به‌ضد ارزش تبدیل می‌شود و پارادایم مونیستی به‌وجود می‌آید.

در دوره بحرانی دو پکیج ارزش‌های بنیادی برای کسب هژمونی با هم رقابت می‌کنند.

اما چرا یک پارادایم دچار بحران می‌شود و پکیج ارزش‌های بنیادیش فرو می‌پاشد معلوم نیست.

مونیسیم پارادایم بعدی بود که از درون شبکه نورن‌ها زاده می‌شود. یعنی ذهن انسان خالق آن بود.

چرا پارادایم پلورالیستی به پارادایم مونیستی تبدیل شد. نمی‌دانیم.

در دوران عادی تحولات جامعه با علم جامعه‌شناسی قابل تبیین است اما در روزگار

بحران جامعه‌شناسی قادر به تبیین این پدیده‌ها نیست.



## جهش‌ها عامل تحولات

جهش‌های ذهنی برخلاف جهش‌های طبیعی منتظر مساعد شدن فرم‌اسیون اقتصادی – اجتماعی نمی‌شوند آن‌ها فرم‌اسیون‌ها را به نفع خود تغییر می‌دهند.

جهش‌های ذهنی توسط وضعیت بین‌الذهانی ساکنان فعال پارادایم انتخاب می‌شود و برکشیده می‌شوند و یا برعکس. فرم‌اسیون در این شرایط یک مشاهده‌گر منفعل است. فرم‌اسیون در این وضعیت خالق پارادایم نیست برعکس این پارادایم است که فرم‌اسیون را در جهت خواسته‌های خود دست‌کاری می‌کند تا زمینه برای گسترش سازه‌های تئوریک آماده شود؛ رئالیسم، ماتریالیسم و ایدئالیسم.

پارادایم پلورالیستی یکسان‌ساز نبود اما پارادایم مونیسیم یکسان‌ساز بود. درگذار از چندخدایی به تک‌خدایی یک انقلاب شناختی در علم و زیبایی‌شناسی انسان رخ داد. مونیسیم فرآورده قرون وسطا نبود خالق آن بود.

این جهش‌های ذهنی بودیستی زرتشتی و مسیحایی و موسایی بود که فرم‌اسیون را به نفع خود تغییر دادند اما چگونگی‌اش معلوم نیست.

پگیج کنونی: برابری رادیکال، احترام افقی و نفرت‌پراکنی نه است.

این‌ها محصول بحران ارزش‌های بنیادی پارادایم مدرن‌اند.

ارزش‌های بنیادی معاصر محصول فرم‌اسیون کنونی نیستند آن‌ها درکار دگرگون کردن همین فرم‌اسیون‌اند.

خیزش و مقاومت کنونی حاصل همین جدال ارزش‌ها با شکل فرم‌اسیون‌ها است. در قرن ۱۹ با بزرگ‌نمایی عوامل اقتصادی و اجتماعی، عوامل ذهنی ذیل فرم‌اسیون‌ها و مخلوق آن‌ها در نظر گرفته شد. اما مغزی که مونیسیم را ساخته پیچیده از هر فرم‌اسیونی است.

با عبور از اصالت عینیت به اصالت ذهن می‌توانیم دگرگونی پارادایم‌ها را فهم کنیم.

دگرگونی پارادایم‌ها در مجموع به تغییر بنیادی نگاه مردم نسبت به زندگی در تمامیتش برمی‌گردد.

در شرایط بحرانی اما معلوم نیست ذهن آدمی وقتی چیزی را می‌گیرد چه چیزی بیرون می‌دهد.

هنوز دانش ما درباره فرآورده‌های شبکه نورون‌های مغز انسان در ابتدای راه است و نمی‌دانیم کدام فرایند ذهنی جهان پلورالیستی آبستن جهان مونیستی شد. ما نمی‌دانیم در دروان گذار پارادایمی به پارادایمی دگر چه پدیده‌ای در شبکه نوردون‌های مغز ما تشکیل یا دلیلت می‌شوند.

ما تا کنون نتوانسته‌ایم این نیروی جاذبه در ذهن را شناسایی و فرمول‌بندی کنیم. اگر از فروید به بعد به طور جدی در پی شناخت درون مغزی انرژی‌ها و نیروهای بودیم که فروید ما را متوجه آن‌ها کرد می‌توانستیم در این زمینه دست پرتری داشته باشیم.

### جمع‌بندی کنیم

تقسیم‌گذار جهانی جوامع از پارادایم اولیه یا پلورالیستی به پارادایم مونیستی درحالی‌که از علل فروپاشی نخستین به دومی چیزی نمی‌دانیم. و ارجحیت ذهن به‌عین و جست‌وجوی کور در کارکرد اکسون‌ها و شبکه پیچیده نرون‌ها برای توضیح تحولات بنیادی ارزش‌ها و جوامع و غوطه خوردن در دریای بی‌انتهای تئوری فروید در ضمیر ناخودآگاه برای پاسخ انسان به بحران‌هایش و خروجی این پاسخ ریشه در کجای تبیین مسائل جهان دارد؟

با این ندانم‌ها می‌خواهیم راه به خواب کدام ستاره ببریم. وقتی اصل و بنیاد یک گزاره معلوم نیست ساختن یک نظریه و تبلیغش چه حاصلی دارد. گذار جوامع از جوامع نخستین به جوامع طبقاتی از برده‌داری گرفته تا فنودالیسم و

سرمایه‌داری امر پنهان و پیچیده‌ای نیست. گیرم این گذار در جوامع شرق ویژگی‌های دیگری داشته است که از آن به‌عنوان شیوه تولید آسیایی یاد می‌شود.

مشکل امروزی ما تبیین این دوران‌ها با تمامی اختلافات جزئی و کلی نیست. مشکل انسان کنونی این است چگونه می‌تواند از دست زیاده‌خواهی و حرص و آز بی‌پایان نظام سرمایه‌داری که ارزش بنیادی این نوع از فرماسیون اقتصادی و اجتماعی است رهایی یابد.

نئوایدالیسم و رفتن به سوی شبکه پیچیده نرون‌ها و کارکرد آن‌ها و جست‌وجوی دردنیای ناشناخته کارکرد مغز که یک امر پزشکی است نه جامعه‌شناسی سیاسی و آدرس دادن غلط و پاشیدن خاک در چشم حقیقت است. حقیقت جامعه طبقاتی با تمامی ارزش‌ها و ضدارزش‌هایش پیش روی ما است. نیازی به رفتن به درون نرون‌ها و آکسون‌ها نیست. انسان کنونی نیاز به فهم حقیقت دارد.

بحث روبنا و زیربنا، بحث عین و ذهن و اصالت این یا آن، بحث برآمدن آگاهی انسان از تولید و شیوه تولید، بحث میزان استقلال روبنا از زیربنا و درمقاطعی عمده شدن آن بحثی قدیمی است. و به‌کفایت درمورد آن‌ها صحبت شده است. بحث امروز انسان کنونی بحث مشخصی است یا سوسیالیسم یا بربریت. همین.

## پارادایم‌های تاریخی

معروف است که می‌گویند همه رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ دو بار به صحنه می‌آیند بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمیک.<sup>۱</sup>

اگر چنین است این نمایش‌هایی که هر روزه در خیابان‌های جهان به صحنه می‌آیند چرا ما را به خنده نمی‌اندازند.

و اگر این آدمیان هستند که تاریخ خود را می‌سازند، نه آن‌گونه که خود می‌خواهند یا آرزو می‌کنند بلکه در شرایطی که پیشاپیش مهیا شده است. و بار سنت همه نسل‌های گذشته با تمامی وزن خود بر مغز زندگان سنگینی می‌کند، یعنی چه.

این بار سنت و این مرده ریگ گذشتگان چیست که آنی ما را رها نمی‌کند و هر روز از سوراخی و به شکلی سر بیرون می‌آورد و ما را در خود می‌پیچد و فرصت نمی‌دهد که ما بیندیشیم کجاییم و چرا.

---

۱. کتاب مستطاب هژدهم برومر با این گزاره تاریخ در نزد هگل دوبار تکرار می‌شود آغاز می‌شود، گفته می‌شود این گزاره از آن هگل نیست بلکه از آن انگلس است. انگلس در نامه‌ای در سوم دسامبر ۱۸۵۱ به مارکس می‌نویسد: به راستی چنان می‌نماید که هگل پیر، در نقش روح تاریخ دست‌اندرکار است و به تاریخ جهان جهت می‌دهد، تاریخی که مقدر است همه چیز آن به آگاهانه‌ترین وجهی دوبار پیش آید، یک بار به عنوان تراژدی و بار دوم به صورت کمدی فلاکت بار.

گیرم که در برج و باروی فکری گذشتگان ما زخمی ناسور شده از شکستی تلخ باشد و یا رؤیای گذشته با شکوه، پیروزی‌های باور نکردنی، شکستن هیمنه و ابهت امپراطوران شرق و غرب و قیصر و کسرا؛ مدام از پرچین خواب‌های ما گذر کنند و خواب ما را برآشوبانند.

اما هنگامی که برآن می‌شویم تا وجود خود و چیزها را به‌نحوی انقلابی دگرگون کنیم و چیزی یک سر نو بیافرینیم درست در همین دوران‌های بحرانی با ترس‌ولرز از ارواح گذشتگان مدد می‌طلبیم. نام‌های‌شان را به‌عاریت می‌گیریم و شعارها و لباس‌های‌شان را در برمی‌کنیم با زبان آن‌ها حرف می‌زنیم تا در این ظاهر آراسته و درخور احترام و با این زبان عاریتی برصحنه جدید تاریخ ظاهر شویم.

آیا فکر نمی‌کنیم که این بالماسکه تاریخی تا زمانی ادامه می‌یابد که جامعه به‌شکل ضرور خود درآید و به‌محض این اتفاق غول‌های پیش از طوفان نوح و همه آن نمایشات و ارواح مردگان به‌سرعت ناپدید می‌شوند و همه به‌گورهای خود برمی‌گردند. و ارواح و اشباح از یاد برده می‌شوند. و ما می‌مانیم و پرسش‌های بی‌پاسخ.

اگر چنین است پس این نمایش‌های پرزرق‌وبرق برای احیاء امپراطوری‌ها و خلافت‌های از دست رفته چیست. گیرم فرض کنیم تا برقراری این رؤیا جهان دارالحرب باشد<sup>۱</sup>. آیا نگاه نمی‌کنیم و ببینیم هنگامی که ما در این گوشه دنیا دارالحرب ساخته‌ایم در همسایگی مان عده‌ای دارالسلام ساخته‌اند<sup>۲</sup> و دارند چاراسبه به‌سوی ساختن برج و کنزالمال می‌تازند و مواد خام و معدنی می‌برند و موبایل و ماشین‌های لاچگری می‌آورند. باید چه بهایی برای تحقق رؤیاها و قدرت‌های گمشده و دفن شده

۱. دارالحرب، به سرزمین و سرزمین‌هایی گفته می‌شود که خارج از قلمرو حاکمیت اسلامی است و با کشورهای اسلامی سر جنگ دارند و احکام کفر در آن‌ها جاری است.

جز این به کشورهای که مسلمانان در آن زندگی می‌کنند ولی قوانین کفار اعمال می‌شود دارالحرب هم می‌گویند.

۲. دارالسلام یعنی خانه صلح و سلامت در ضمن یکی از نام‌های بهشت هم هست.

در تاریخ پرداخت. قدرت‌هایی که درروزگار خود نیز برپایه ظلم و اجحاف و اشغال استوار بود. این پارادیم‌های گذشته که در یورش تاتار دفن شده است با چه بهایی و چرا درروزگاری که زمینه‌هایی برای این برآمدن و برساختن نیست میدانی می‌شود. قرار است با چه نیرویی جز وحشت و ترور و کشتار این الگوهای تاریخی را متحقق کرد. الگوی‌هایی که در زمان خود با تناقض‌های شگرفی جز مدت کوتاهی روبه‌رو شد و در همان زمان نیز فرجامش ترور و جنگ داخلی و کشتن برادران و پسرعموها بود.

دنیای مدرن و مقتضیاتش چه جایی برای این پارادیم‌ها دارد و قرار است این زخم‌های کهنه درنزد مؤمنین راست‌کیش با چه بهایی و درچه سرزمینی پا برخواست روزگار بگذارد جز کشورهای پیرامونی و درحاشیه که درفقروفاقه و بی‌خبری دست‌وپا می‌زنند و هنوز که هنوز است نتوانسته‌اند به فهم مدرنیته برسند که این نافهمی‌خود را فرافکنی می‌کنند به جنگی که درسده‌های پیش آغاز شده است و فرجامی جز شکست و سرافکنندگی برای مدعیان آن روزگار نداشته است و اکنون دراین برهه حساس تاریخ برای رسیدن و تأخیر مرگبارش به قافله تمدن خود را در هیئت دارالحرب درآورده‌اند تا به سبک و سیاق سده ماضیه به فتح دارالکفر بروند و از آن خود کنند آنچه را که دیگران با رنج و زحمت فراهم کرده‌اند و برسر سفره آماده بنشینند همان‌طور که درسده‌های گذشته نشستند غافل از آن‌که جدا از نشدنی این داستان گیرم که چنین شود این‌گونه نیست که مثنی دیوانی فرصت‌طلب برای حفظ زمین‌های آباء و اجدادی خود هم‌کاسه اشغالگران بدوی شوند بدان امید که درروزگار بعد این وحشیان را به‌شکل خود درآورند و شمن پرستان بیابان‌گرد را موحدینی تجارت پیشه کنند.

این زخم خونچکان تاریخی که ناسور شده است به‌سده‌ها و هزاره‌ها از پس استعماری که به‌این دارالحرب امروزی آمده است تا با پنبه سر‌ببرد و موادخام و معدنی را ببرد و به کمک کارچاق‌کن‌های خود گردنبد و آب‌نبات و لباس و ماشین و چینی و بدلیجات و ماتیک بیاورد.

و آن قدر این زخم ناسور شود که به جنون انتقام از هر تمدن و فکر و اندیشه‌ای برسد و به این پارانویا دچار شود که در پس هر حادثه‌ای توطئه‌ای ببیند و غرب و تفکر غربی بشود شیطان مجسم و تفکر آخرالزمانی به این راه و چاه نرسد که غرب فرهنگی ابزاری برای شناخت جهان دارد مبتنی بر عقل و خرد و تجربه و تنها راهی است که ما را به سر منزل مقصود می‌رساند و از فقر و فاقه و بی‌خبری جز هذیان و ویرانی حاصلی نخواهد بود.

و قرینه‌سازی‌های تاریخی و ایدئولوژیک و رفتن به دنبال این سراب که می‌توان و باید تاریخ گذشته را در فتح ایران و قسطنطنیه و افریقا و مصر و دیگر بلاد تکرار کرد و امپراطوری بزرگ را بار دیگر سامان داد تا بار غنائم و باج و خراج از سرزمین‌های مفتوح به سوی دارالمؤمنین در تمامی طول سال ادامه یابد و شب‌های افسانه‌ای بغداد تکرار شود، گیرم هارون الرشیدی نباشد اما ورژن‌های امروزی در قد و قامتی کوتاه‌تر و مضحک‌تر که می‌توان باشد و خوش کرد و خوش داشت به رؤیا و این‌که این مهم می‌تواند از پس مجاهدت و جهاد حاصل شود.

اگر چنین است که راست‌کیشان و مؤمنان برخاسته برای جهاد و فتح می‌توانند از این دریچه به‌دنیای جدید رخنه کنند و آن دنیا را از آن خود کنند. چرا دیگر بلاد با همین سابقه و پیشینه و تاریخ راه دیگر می‌روند و راه توسعه را از طریق تعامل با جهان آزاد می‌یابند و با پهن کردن فرش قرمز برای سرمایه درهر لباس و با هر زبانی صحراهای خود را به قطب‌های اقتصادی بدل می‌کنند و تنها زمانی برشتران خود سوار می‌شوند که از پاترول‌ها و از پاجیروهای خود خسته‌اند و دوست دارند پز شترهای سرخ‌موی خود را به سیاحان و سرمایه‌گذاران غربی بدهند و بعد در پنت‌هاوس‌های افسانه‌ای خود شب‌ها بنشینند و بهترین شراب فرانسه را در مصاحبت دختران زیباروی سرزمین بلاروس در رختخواب سمور صبح کنند و اینان لب تنور را بگیرند تا صبح

شود و فریاد برآورند که ای محمود شب سمور گذشت و لب تنور گذشت. اما لب تنور کجا و شب سمور کجا.<sup>۱</sup>

حاصل این تناقض شگرف در چیست؟ چرا رؤیازدگان تاریخ‌های دور به‌خود نمی‌آیند که جایی از کار این دنیا خراب است یا عده‌ای از رندان روزگار کار دنیا را این‌گونه سامان داده‌اند که خود و رفقایشان در دارالسلام بر جریان بی‌وقفه سرمایه و سود نظاره کنند و عده‌ای گرسنه و برهنه‌پای با تنگ‌های اهدایی آن‌ها تنور دارالحرب را گرم کنند تا چرخ‌های سرمایه در چارگوشه جهان از خون و نفت تغذیه کند و کارخانه‌های اسلحه‌سازی دوش به دوش کارتل‌های نفتی نفت ببرند و مرگ بیاورند تا روزی که دیگر نفت این ماده سیاه و بدبوی بی‌مصرف شود با جایگزینی دیگر یا چاه‌ها خشکیده شوند که هر دوی آن‌ها دیر یا زود متحقق خواهد شد و سرمایه درهر لباس و هر هیتی که هست راهی سرزمین مادریش شود و جنگاوران دارالحرب را به‌امان خدا رها کنند و بگذارند تا گرسنگان و پابرنگان با سلاح‌های اهدایی آن‌ها بکشند و کشته شوند و در آخر همه آن‌ها خوراک ماران ازرق چشم شوند.

حالا آنانی که برخاسته‌اند تا در آغاز قرن بیست و یکم با چند سلاح نو و کهنه و بلامصرف بکشند و کشته شوند تا با یک قرینه‌سازی تاریخی قدرت و حشمتی را بازسازی کنند که روزگاری با خنجرهای برنده بر پشت اسب‌های تیزرو و گیجی و گنگی امپراطوری‌های فرتوت و از درون پوسیده به‌دست آمده بود فرجام‌شان چه خواهد بود.

---

۱. شنیده‌ام که محمود غزنوی شب دی شراب بخورد و در سمور بخت گدای گوشه‌نشینی لب تنور گرفت لب تنور هم بر آن لخت و عور گذشت سحرگه نعره بر آورد که ای محمود شب سمور گذشت و لب تنور گذشت



زنده کردن خاطره مردگان برای چه منظوری. به چه خاطر مردگان را زنده می‌کنند که در پس آن‌ها به چه برسند؟

برای شکوه بخشیدن و رونق مبارزات کنونی نه برای ادای مبارزات گذشته را درآوردن، برای آن‌که در خیال مردم وظایف مشخصی را بزرگ کنند، نه برای طفره رفتن از انجام آن وظایف در واقعیت. حاصل این کارها چه خواهد بود؟

مردگان را از گورهای تاریخی شان بیرون می‌آورند، یاد و خاطره آن‌ها را زنده می‌کنند تا پارادایمی از یاد رفته را زنده کنند تا گذشته را به حال و حال را به آینده‌ای گره بزنند که از آن آن‌ها نیست. خاطره‌ای دردور دست تاریخ، خاطره‌ای که بازگشایی‌اش به خاطر قساوت‌ها و رنج‌ها و غارت‌ها و حرمان‌های مردمانش هنوز خونابه از چشم‌ها روان است و ناله‌وضجه اسیران در جای تاریخش به گوش می‌رسد. صدای به زنجیرشدگان زندان‌های بغداد و بدعهدی و سالوس منصور دوانیقی هنوز از کوچه‌های بغداد می‌آید. هنوز که هنوز است مردمان بغداد دارند تاوان آن بدعهدی‌ها و اسیرکشی‌های آن سالیان را می‌دهند. هنوز مردم جوزجانان نام فرزندان خود را یحیی می‌گذارند<sup>(۵)</sup> هنوز مردم خراسان داغدار بومسلم‌اند، هنوز جنازه بابک بردروازه‌های سامرا و عبدالله برادرش در بغداد برسر دار است.

و تمامی این رنج‌ها و حرمان‌ها چه ترجمانی در عصر توسعه و فضا و اینترنت و ماهواره و انسان و کرامت‌هایش دارد. آن نمونه‌های آرمانی چگونه می‌خواهد خودش را با حقوق بشر و حقوق شهروندی منطبق کند و چه چیزی را می‌خواهد به انسان و کرامت‌هایش در قرن بیست و یک اضافه کند و نسبت او با اندیشه مدرن چگونه نسبتی است.

---

۱. یحیی پسر زید بود و زید پسر امام سجاد بود که در قیام کوفه به شهادت رسید. بعد از مرگ پدر یحیی از کوفه به خراسان گریخت و در سال ۱۲۵ هجری در شمال افغانستان به شهادت رسید و جنازه‌اش بردار بود تا قیام ابو مسلم. یحیی در هنگام مرگ ۱۸ سال داشت و به قتل جوزنان شهرت یافت. مردم هفت روز بر او نوحه‌سرایی کردند و از آن پس نام پسران خود را یحیی می‌گذاشتند.

این جنون از رنج و این ترومای ناسور شده تاریخی از چه رو است که در گذر زمان و سایش کوه‌ها و صخره‌ها التیام نیافته و هنوز با خود می‌گوید: ای خون منتشر در رگ‌های زمین هنوز زمان انتقام فرا نرسیده است، اما انتقام از که و از چه و از چه رو. آیا همه این تمهیدات برای بازیافتن روح انقلاب است نه برای به حرکت درآوردن شیخ انقلاب.

اما اگر چنین است چرا آثار و نشانه‌ای برای زدودن زنگارهای طبقاتی، گشودن زنجیرهای مرعی و نامرعی از دست و زبان و روح آدمی نیست و چرا در افق نوری به سوی حقیقت نیست. چرا آن‌همه آدم مستأصل در روز روشن در برابر دیدگان متحیر جهان برای گریز و به دام نیفتادن در این بهشت وعده داده شده بر بال هواپیمای‌های رمبوه‌های کاغذی و پوشالی دیار کفر می‌نشینند تا در آسمان خوراک لاشخوران گرسنه شوند.

پس چرا صدای شیون و فریاد یک‌آن از کوچه‌های بغداد، سوریه، یمن و افغانستان و جای جای این دارالحرب قطع نمی‌شود.

آیا فکر نمی‌کنند با افتادن پرده‌ها مردمی که گمان می‌کردند از راه انقلاب نیروی دوباره برای حرکت یافته‌اند، می‌بینند به دورانی سپری شده پرتاب شده‌اند. و در مکانی فرود آمده‌اند که در چیدمان کنونی جهان معاصر به آن می‌گویند: سطل زباله خاورمیانه و محلی برای نزاع و کسب هژمونی و پوشیدن خرقة خلافت و رهبری و به بازی گرفتن جوانانی که در تقسیم کار جهان و سرمایه جایی جز فرقه‌ها و سکت‌های سلفی و چیزی جز پوشیدن جلیقه‌های انفجاری ندارند و مکانی برای غارت و استثمار و بردن مازاد ارزش اضافی طبقه‌ای که هم غارت می‌شود و هم تحقیر و در برآیند نهایی گوشت دم توپ سرمایه است و این تازه زمانی است که سوژه گردن بگذارد به آموزه‌های فرادستان و خود را جزء امتی بداند که قرار است به سرزمین موعود برود با رنج و با خون خود و در رؤیایش به ناکجایی فکر کند که دارالسلام است و سرمایه‌های نفتی و تسلیحاتی

با هم نرد عشق می‌بازند و بر سر میزهای معامله بوسه و لبخند حواله دوربین های بی‌وجدان جهانی می‌کنند با آن‌ها چه می‌کنند.

آیا غافل‌اند که دارالسلام تا زمانی برپا است که دارالحرب برپا است و برای بقای این چیدمان از هر چیز و هر کس مایه گذاشته و می‌گذارند. بیهوده نیست که در جلو چشم همگان کفار غربی سوار بر طیاره‌های خود می‌شوند و دارالحرب را واگذار می‌کنند به راست کیشانی که در پی برپایی الگوی آرمانی هستند.

اما راه برون‌رفت از این برساخته‌های دروغین دارالحرب و دارالکفر و دارالسلام‌ها چیست؟.

راه برون‌رفت از این تنگنای بی‌پیر انقلاب است.

انقلابات کنونی چکامه خود را از گذشته نمی‌گیرند این چکامه را تنها می‌شود از آینده گرفت و این شدنی نیست مگر آن‌که همه خرافات گذشته را بروید و نابود کند تا قادر شود به وظایف خویش عمل کند.

انقلابات گذشته به یادآوری خاطره‌های تاریخی جهان از آن‌روی نیاز دارند که محتوی واقعی خویش را بر خود بپوشانند انقلابات اکنونی نیازی به این‌گونه یادآوری‌ها ندارند.

باید بگذارند مردگان سرگرم دفن مردگان خویش باشند تا خود به محتوای خویش پردازند.

در گذشته مضمون به پای عبارت نمی‌رسید اکنون این عبارت‌است که گنجایش مضمون را ندارد.

جامعه به جایی عقب‌تر از نقطه حرکتش برگشته، پس راهی ندارد جز آن‌که همین حالا نقطه عزیمت انقلابی‌اش را بیافریند یعنی موقعیتی را خلق کند که یک انقلاب جدی شکل بگیرد.

انقلاب‌های کنونی همواره در حال انتقاد از خودند لحظه به لحظه از حرکت

بازمی‌ایستند تا به چیزی که به نظر می‌رسد انجام یافته است دوباره پردازند و تلاش را از سرگیرند.

به نخستین دو دلی‌ها و ناتوانی‌ها و ناکامی‌ها در نخستین کوشش‌های خویش بی‌رحمانه می‌خندد. رقیب را بر زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگردد و به صورتی دهشتناک‌تر از پیش رویاروی‌شان قد علم کند، در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعیین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای که کار به جایی برسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که رودس همین جاست<sup>۱</sup> همین جاست بپر، گل همین جاست همین جاست برقص<sup>۲</sup>.

---

۱. رودس همین جا است، همین جا است که باید جهید؛ برگرفته از یکی از افسانه‌های ازوپ؛ قصه‌نویس یونانی است این جمله خطاب به لافرنی است که مدعی بود در جزیره رودس پرشی عظیم کرده‌است.

واژه یونانی رودوس دو معنا دارد هم به معنای گل سرخ است و هم به‌عنای جزیره رودس.

۲. گل همین جا است و همین جا است که باید رقصید. عبارتی از هگل است در پیشگفتار او بر فلسفه حق.

۳. این نوشته به تمامی وام‌دار درآمد درخشان مارکس بر کتاب هژدهم برومر است.

# تاریخ و پرسش‌های ما

## تاریخ چیست

بازخوانی تاریخ که شناسایی گذشته و اکنونی خودمان است به چه کار ما می‌آید و به‌طور کل اهمیت بازخوانی تاریخ در چیست. آیا تاریخ قادر است از ما انسانی دیگر بسازد. چرا پی بردن به سبب و علت‌ها و چستی حوادث در گذشته‌های دور مهم است. چرا در تاریخ زمان و فهم زمان اهمیت دارد. آیا تاریخ می‌تواند به ادراک اخلاقی ما یاری رساند. آیا تاریخ هویت بخش است و ما با بازخوانی تاریخ می‌توانیم به خود اکنونی‌مان هویتی تازه بدهیم.

چرا گفته می‌شود آنانی که تاریخ خود را به یاد نمی‌سپارند مجبور به تکرار آن هستند. چرا برای ما مهم است که بدانیم در این محدوده جغرافیایی که ما هستیم چه روی داده است و پدران ما چه کرده‌اند و دستاوردهای مادی و معنوی‌شان چه بوده است. چرا در بازخوانی تاریخ ما به دنبال علت حوادث می‌گردیم و می‌خواهیم تبیین کنیم

تا به شناخت روحیه آدم‌ها و روابط اجتماعی آنان برسیم و نگاه کنیم و ببینم که شعور مذهبی، سیاسی و هنری مردمان آن روزگار چه بوده است.

باستان‌شناسی و کاوش‌های تاریخی و اشیا ساخته شده در آن دوران چه کمکی در فهم تاریخ به ما می‌کند.

چرا ما به دنبال این چستی هستیم تا ببینم که پدران ما در آن گذشته‌های دور بر سر دو راهی انتخاب، چه راهی را انتخاب کرده‌اند و چرا.

آیا پاسخ این پرسش‌ها به ما کمک می‌کند تا بتوانیم به تبیین وضعیت کنونی مان برسیم.

آیا نگاه روشن‌گرانه ما به تاریخ کمک می‌کند به کیستی کنونی ما.

آیا این بازخوانی تاریخ به ما کمک می‌کند تا بدانیم در این تاریخ چه کسانی برآمدند و فرو افتادند تا کمک کنند به کاهش رنج‌های انسان، تا کمک کنند به ساختن تمدن و فرهنگی انسانی و آیا این فهمیدن کمک می‌کند به ما تا ما چون آنان سهمی در کاهش رنج آدمیان داشته باشیم.

همه این‌ها هست و نیست باید روی تک‌تک این پرسش‌ها بیشتر خم شد.

## تاریخ و درس‌هایش؛ دیکتاتوری و توسعه

گزاره‌ای منسوب به هگل است که «ما از تاریخ یاد می‌گیریم که انسان هرگز نمی‌تواند چیزی از تاریخ یاد بگیرد.» چرا آدمی نمی‌تواند از تاریخ یاد بگیرد. مگر تاریخ محل عبرت و حکمت نیست. یک نمونه این یاد نگرفتن از تاریخ: دیکتاتوری و توسعه است.

### دیکتاتور مصلح

دیکتاتوری مصلح برساخته شکست انقلاب مشروطه است. انقلابی که به‌علت ضعف تاریخی بورژوازی و دخالت استعمار نتوانست به‌اماج‌های خود برسد و درنیمه راه با سازش بخش تجاری بورژوازی با اشراف فئودال سربریده شد و رهبران‌ش جوان‌مرگ شدند.

این ایده درغیاب طبقه انقلابی در ذهن کوشندگان عالم سیاست جاخوش کرد تا بدین‌وسیله جامعه سوار قطار توسعه بشود. بناپارتیسم رضاخانی برآیند این ذهنیت بود. بیست سال دیکتاتوری و تهی شدن جامعه از هر مرجع اجتماعی و حزب سیاسی و تعطیلی مشروطه و یک مدرنیسم آمرانه کارنامه پهلوی اول بود.

با شروع جنگ جهانی و برآورد غلط دیکتاتور از توازن قوا پهلوی اول راهی تبعید شد و جامعه نفسی تازه کرد. اما برساخته پارادوکسیکال دیکتاتوری مصلح چون

ویروسی به‌جان شاه جوان افتاد و او را آن‌چنان آلوده کرد که به حزب رستاخیز رسید و فرمان داد هرکس که نمی‌خواهد عضو حزب بشود پاسپورتش را بگیرد و از کشور او برود.

کارنامه او نیز توسعه‌ای ناپایدار بود که در مجموع به چند سد و خیابان و کارخانه منتهی می‌شد و جامعه هم‌چنان از حزب و مرجعی اجتماعی تهی ماند تا درخلاء قدرت حکومت از آن حزب روحانیت بشود؛ حزبی فراگیر و تنها حزبی که امکان سازمان و تشکیلات داشت.

اما این برساخته غلط چون ویروسی توانست خود را به دوران بعد منتقل کند و سردار سازندگی ورژن اسلامی این برساخته بود. که کارنامه‌اش نه توسعه بود نه دموکراسی.

پرسش این است چرا ما از تاریخ این درس هگلی را می‌گیریم که نباید از تاریخ چیزی بیاموزیم و این در مدام برهمین پاشنه می‌چرخد.

### **رابطه توسعه و دموکراسی**

نخست پژوهش کنیم و ببینیم باورمندان به توسعه اقتصادی بدون توسعه سیاسی چگونه می‌اندیشند:

توسعه اقتصادی موتور محرکه جامعه است و ستون محکمی است که جامعه بر آن قوام می‌گیرد و راه به‌سوی توسعه سیاسی می‌برد. جامعه گرسنه جامعه‌ای است بی‌فضیلت و از فقر جز ادبار و جهل و خشونت چیزی عاید جامعه نمی‌شود. جامعه ثروتمند پایه‌های لازم را برای برکشیدن خود به‌سوی دموکراسی دارد.



## چین یک الگو

از مدل‌هایی چون تایوان، کره جنوبی و برزیل می‌گذریم و به موفق‌ترین نمونه‌ای که این جا و آن جا به آن استناد می‌شود می‌رسیم.

چین بعد از گذشتن از سوسیالیسم دهقانی مائو که ناموفق بود مدلی جدید از توسعه سرمایه‌داری را به میدان آورد. که این مدل برمی‌گشت به نیروی کار فراوان و ارزان، نازل بودن دستمزد و مالیات و غنی بودن منابع و حضور فرهنگی کنفوسیوسی و حزبی قدرتمند و سراسری.

پرسش این است که آیا این الگو در جای دیگری با زیربنای دیگر شدنی است؟ نمونه‌ای نداریم. و آیا همین الگو در کشور مادر می‌تواند با همین فرمان تا ابد پیش برود و در دره بی‌حقوقی مردم سقوط نکند باید صبر کرد و دید که تا چه زمانی چین با این سیستم تاب می‌آورد در مورد شوروی این پروسه هفتاد سال طول کشید.

گفته می‌شود اگر چین و هند به توسعه اقتصادی دست نمی‌یافتند، مواجه با شورش گرسنگان و تخریب همه زیرساخت‌های خود و نابودی کامل محیط‌زیست می‌شدند.

دموکراسی هیچ ارزشی برای «گرسنگان از هر فضیلتی تهی شده» ندارد. ناگفته پیدا است که مدل هند خویشاوندی با مدل چینی ندارد. هند به‌عنوان یکی از کشورهای دمکرات جهان شناخته می‌شود با منابع فراوان و نیروی کار ارزان.

و باز گفته می‌شود زمانی که نیکسون به مقامات چین گفته بوده مردم رو آزاد کنید، چوئن‌لای با خنده گفته بود ما حاضریم یک و نیم میلیارد چینی رو آزاد کنیم، شما برای میزبانی این جمعیت در امریکا حاضرید؟

این مغلظه اگر بپذیریم همان چیزی است که چوئن‌لای گفته است چه ارتباطی دارد به احترام گذاشتن به کرامت‌های انسانی مگر این که بپذیریم انسان در اسارت و بندگی بهتر کار می‌کند و کمتر می‌خورد. یک میلیارد و نیم جمعیتی که عرضه دارد خودش را تا سطح کارخانه دنیا بالا بکشد لیاقت آن را هم دارد که آزاد زندگی کند و به کرامت‌های انسانی خودش احترام بگذارد.

این تصور دیکتاتورها است که فکر می‌کنند مسئول نان دادن مردم‌اند. مگر قبل از آمدن دن‌شیائوپینگ و کارگزاران سرمایه‌داری چینی همین مردم در همین محدوده جغرافیای سده‌های بسیاری زندگی نمی‌کردند و نان نمی‌خوردند. اما این حرف درستی است که رهبران حزب کمونیست چین این درایت را داشتند که افزایش تولید و ثروت ملی از همه آموزه‌های مائو بالاتر است و باید به هر بهایی که شده، تولید ثروت کرد. اما این یک روی سکه این توسعه موفق است. روی سکه دیگر این سکه استثمار در حد بردگی است که روزی این رهبران را به زمین می‌زند.

### پهلوی اول و دوم

پهلوی اول و دوم به‌واقع دنبال توسعه بودند. و در اطراف خود بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌هایی کاربند داشتند که اگر اجازه می‌یافتند می‌توانستند کارهای خوبی بکنند. اما هسته مرکزی این توسعه نمی‌دانست که توسعه بردوپا حرکت می‌کند؛ اقتصادی و سیاسی. و توسعه اقتصادی بدون توسعه سیاسی توسعه‌ای ابر است و راه به‌جایی نمی‌برد که نبرد.

پهلوی اول که شعورش از قزاق‌خانه بالاتر نمی‌رفت و نمی‌توانست به فهم مدرنیته برسد. اطرافیانش مثل تیمورتاش و داوور به مدرنیسمی آمرانه باور داشتند و قادر نبودند چیزی ورای خواسته‌های رضاشاه فکر کنند. در حد همان روزمرگی‌شان هم مغضوب شدند و سر باختند.

پهلوی دوم از بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌های خوش‌فکتری برخوردار بود اما اجازه نمی‌داد کسی جز او فکر کند و همه را به‌روزمرگی می‌کشاند. و با توسعه ناپایداری طنابی برگردن خود آویخت. در کنفرانسی در شیراز بود که اقتصاددانان کاربلد رژیم به او گفتند به‌زودی این دلارهای نفتی در خیابان‌ها راه می‌افتند و تظاهرات می‌کنند از فهم حرف‌های آن‌ها غافل بود و به‌اسدالله علم وزیر دربارش گفت: من خودم مغز اقتصادم و از این احمق‌ها بهتر می‌فهمم.

تا رسيديم به جايي که نمی‌بايد می‌رسيديم. و آن شد که نباید می‌شد. و تمامی مدرنيته آمرانه و نیم‌بند پهلوی اول و دوم دود شد و به‌هوا رفت. و بحران همه چیز را درخود گرفت.

بعد از جنگ ما اکبر هاشمی بهرمانی را به‌عنوان سردار سازندگی و سعید حجاریان را به‌عنوان تئوريسين اصلاحات داريم.

درک هاشمی بهرمانی همان درک ديکتاتور مصلح رضاخانی بود با دو سه ورژن عقب‌افتاده‌تر و حاصل کارش غارت سفره زحمت‌کشان و به باد دادن اموال عمومی بود. هرچند تا روزی که به‌استخر فرح نرفته بود خود را اميرکبير ايران می‌دانست و پز جاده‌ها و سدها و کارخانه‌هایی را که ساخته بود می‌داد.

سعید حجاریان که لقب تئوريسين اصلاحات را یدک می‌کشيد براین عقیده بود که باید با پروبال دادن به طبقه متوسط و فربه کردن اقشار میانی به یک طبقه متوسط قدرتمند برسیم و این طبقه با دنبال یک توسعه فراگیر اقتصادی ما را به توسعه سیاسی و دمکراسی می‌رساند.

برخلاف پیش‌بینی حجاریان طبقه متوسط فربه شد اما با خود نه توسعه اقتصادی آورد و نه توسعه سیاسی و به تبع آن دمکراسی.

البته باید گفت دراین توهم دمکراسی و طبقه متوسط فربه شده چپ‌های رفرمیسم هم شریک بودند و با طرح‌های خود از این شهرداری به‌آن شهرداری و از این شهرک صنعتی به‌آن شهرک صنعتی می‌رفتند تا بورژوازی ملی را یا پیدا کنند و یا خلق کنند. و هنوز هم با این باور دارند کوه به کوه کتل به کتل می‌گردند تا بیابند.

### توسعه در بلوک شرق

حکایت ديکتاتوری مصلح حکایت این‌جا و آن‌جا نیست. درآن سوی دیوار آهنین هم حاکمان چپ با این ایده که تا نان و مسکن و بهداشت نباشد مردم نیازی به‌آزادی ندارند بر همین سیاق رفتند.

و به اسم حزب طبقه کارگر و دمکراسی پرولتری درمحراب کلیسای برساخته خود آزادی را ذبح کردند و به نمایندگی از محرومین دیکتاتوری نوینی را پی ریختند تا یک تجربه تلخ و دردناک به کارنامه پرنج آدمی اضافه شود که آزادی پیش شرط عدالت است و عدالت منهای آزادی می تواند دست به جنایت‌های سهمگین بزند.

و آدمی باید داشته باشد که انسان مطلق‌گرای مؤمن می تواند بسی بیشتر از هر موجودی به همان مردمی که برای او سینه چاک می دهد رنج و مصیبت به بار بیاورد. شکست تلخ و اندوهبار سوسیالیسم واقعاً موجود درشوروی و بلوک شرق نشان داد که اراده‌گرایانه و طبق ایدئولوژی نمی توان جامعه سرمایه‌داری و یا جامعه سوسیالیست و یا توحیدی ساخت.

تاریخ را انسان‌های آزاد و هم‌بسته و آگاه در محیطی آزاد می سازند و نه سربازان و یا ذوب‌شدگان در ایدئولوژی.

و به طریق اولی نمی شود از روی مراحل تکاملی جامعه پرید. می توان این مراحل را با آگاهی کوتاه‌تر و کم‌رنج‌تر کرد اما نمی توان نادیده گرفت و یا یک شبه آنرا پشت سر گذاشت.

وعده‌دهندگان دروغین بهشت سر از جهنم درمی آورند که در آوردند. آن‌که آزادی دیگران را محدود می کرد تا نان او را بدهد در نهایت نان او را هم قطع کرد. دمکراسی برخلاف مغالطه‌گران شعبده‌ای ناممکن نبود و نیست. دمکراسی مجموعه نهادهایی است که به مردم کمک می کند تا برحاکمان‌شان نظارت کنند و در صورت لزوم بتوانند بدون کاربرد خشونت آن‌ها را عوض کنند.

وقتی مردم برسرنوشت خود حاکم باشند جاده و دانشگاه و کارخانه هم می سازند. دیدیم قرنی که با کتاب‌های چه باید کرد آغاز شد با کتاب‌های چه نباید کرد به پایان رسید.

## پيش شرطی به نام آزادی

بحث آزادی و توسعه بحث جدیدی نیست. بعد از پیروزی انقلاب اکتبر همین بحث بین لنین صدرا انقلاب اکتبر و کائوتسکی رهبر کمیتترن دوم بحثی جدی بود. جوهره این بحث این بود که رابطه آزادی و توسعه که در نزد هردوی آنان سوسیالیسم بود چگونه است.

کائوتسکی رسیدن به سوسیالیسم را بدون آزادی ممکن نمی دانست. اما نظر لنین این نبود. و زمان نشان داد که پیش شرط رسیدن به سوسیالیسم و هر نوع توسعه ای دمکراسی است و فروپاشی سوسیالیسم موجود بیش و پیش از هر چیزی نبود دمکراسی بود. طبقه ای که در ساختن جامعه هیچ کاره بود در فرو ریختن کنار نشست و نظاره کرد.

## روبا و زیر بنا

گفته می شود توسعه اقتصادی خود به خود، به دنبالش توسعه فرهنگی هم خواهد آمد. که تغییر روابط تولیدی و ابزار تولید فرهنگ و روبنایی متناسب با آن توسعه، می طلبد.

آیا به راستی این گونه است؟

مگر همین تئوری از کیسه چپ های رفرمیست و چپ های مذهبی بیرون نیامد که برای رسیدن به دمکراسی نخست باید طبقه متوسط را پروبال بدهیم تا فربه شود و این گزاره که در کشورهای با بورژوازی وابسته روبنا دیکتاتوری است بازمانده تفکر چپ چریکی است و محلی از اعراب ندارد عاقبتش چه شد. طبقه متوسط فربه شده با خودش کدام گفتمان را آورد؟

کمربندها را سفت تر کرد. علتش هم روشن بود راه رسیدن به رانت و سودهای نجومی از شاهراه دمکراسی عبور نمی کند.

اما نباید از یاد برد که این به معنای بی توجهی به توسعه اقتصادی نیست. بدون نان

و مسکن آزادی حرف لقی است که در دهان‌ها می‌چرخد. وقتی می‌گوییم توسعه معنای تام و تمام آن را مراد می‌کنیم. این معنی چیزی نیست جز شانه‌به‌شانه بودن اقتصاد و سیاست.

دیکتاتوری مصلح که البته این هم از آن پارادوکس‌ها است که اصلاً این امر شدنی نیست که دیکتاتور باشی و مصلح هم باشی؛ با جدا کردن و اولویت دادن توسعه اقتصادی از توسعه سیاسی به کجراهه‌ای رفت که پایانش ویرانی بود که دیدیم.

## تحریف تاریخ در ادبیات داستانی

روزنامه اعتماد در تاریخ سوم مرداد ۱۳۹۴ مصاحبه‌ای دارد با امیرحسن چهلتن به بهانه انتشار کتابش؛ چند واقعیت باور نکردنی.

نخست نگاه کنیم به تیتراژ مقاله‌ای که روزنامه اصلاح طلب اعتماد برای مصاحبه برگزیده است: وقتی نویسنده سرب‌ساز تاریخ می‌گذارد.

سرب‌ساز تاریخ گذاشتن یعنی چه؟ آیا این سرب‌ساز گذاشتن همان شوخی با تاریخ است و یا نوعی دست انداختن و مسخره کردن تاریخ به آن می‌رسیم.

نخست ببینیم خبرنگار از چهلتن چه تعریفی دارد:

«امیرحسن چهلتن به تاریخ علاقه دارد، علاقه‌ای که سال‌ها دست از سر او برنداشته است و هر وقت که در کتاب‌های تاریخ سرکشیده چیزی از آن‌ها درآورده و داستان خودش را روایت کرده است، گاهی مصدق را آن‌طوری که دلخواهش بوده در داستان آورده است و گاهی باقرخان و ستارخان را، او به شیوه خود سرب‌ساز تاریخ گذاشته است.»

این که آدم‌های داستان خودکشی می‌کنند یا کشته می‌شوند مهم نیستند: مهم این است که شخصیت‌های تاریخی از سرکنجک‌کاو نویسنده است که پایشان به داستان‌های او باز می‌شوند. روایتی که بخشی از آن واقعی است و بخشی دیگر با تخیل نویسنده درآمیخته است.

چند واقعیت باورنکردنی داستان‌های جدید چهلتن هستند: مصطفی شعاعیان، علی‌اکبر داور، صادق هدایت و فضل‌الله‌خان شخصیت‌هایی هستند که نویسنده سراغ مرگ آن‌ها رفته است.

او سرخ یک واقعیت تاریخی را گرفته و بعد نشسته داستان خودش را خلق کرده است.»

این کل تعریفی است که خانم خبرنگار از چهلتن می‌کند.

### شیوه کار چهلتن

خب ببینیم خود چهلتن از شیوه کارش چه می‌گوید:

«من آمده‌ام فرض کرده‌ام اگر سندی افشا شود و بخش تاریک قضیه را روشن کند باور و نظر ما درمورد آن واقعیت تاریخی چه خواهد بود.»

این حرف یعنی چه؟ درمورد تاریخی سپری شده چگونه می‌توان فرض کرد که سندی فرضی پیدا بشود و با این سند نگاه بکنیم به آن آدم‌ها و حوادث. اگر این‌کار درساحت داستان ممکن باشد آیا خروجی‌اش می‌تواند منطبق برواقعیت تاریخی باشد. و اگر نبود چی.

### کلنل پسیمان

خب ببینیم درمورد کلنل پسیمان چه می‌گوید: «در ورد کلنل فضل‌الله‌خان، خودکشی او یک واقعه تاریخی است همچنین این موضوع که او یادداشتی از خود به‌جا گذاشته که وثوق‌الدوله رییس‌الوزرای وقت آن‌را با خود برده است، این‌ها همه در تاریخ ثبت شده است. حالا من آمده‌ام و ادعا کرده‌ام که دست نوشته او پیدا شده است و کل ماجرا را دوباره در معرض نور قرار داده‌ام.»



در واقع من با یک واقعه تاریخی بازی کرده‌ام، واقعه تاریخی را با نگاه تازه‌ای روایت کرده‌ام.»

این حرف به چه معنا است؟

چهلتن می‌داند چه می‌گوید و می‌داند فرق بین استوری و هیستوری چیست؟ اگر می‌داند که باید بداند این جعل تاریخ، این گزینش کردن تاریخ، این گورانیدن تاریخ در حوادث اتفاق نیفتاده و دادن قضاوتی دیگر از شخصیت‌های تاریخی که وجود ندارند تا از خود دفاع کنند و جوان و نوجوانی که نمی‌داند حقیقت تاریخ چیست و می‌پندارد این آقای داستان‌نویس دارد براساس اسناد بازیافته نور بر تاریکی‌های تاریخ می‌اندازد چه قضاوتی خواهد کرد در مورد آدمی مثل پسیان که در تاریخ مظلوم واقع شده است و اشقیاء سرش را از تنش جدا کرده اند و حالا آقای داستان‌نویس بار دیگر او را برنطع می‌نشانند و گردنش را می‌زنند.

## داستان شعاعیان

نخست ببینیم چهلتن خود چه می‌گوید و بعد پژوهش کنیم که این نگاه چه تبعاتی دارد.

«مثلاً در مورد مصطفی شعاعیان ادعا کرده‌ام دختر سرپاسبان یونسی بخشی از یادداشت‌های او را به من داده است. می‌خواستم بگویم که گاهی ناآگاهی ما از آن بخش تاریک قضیه اگر به آگاهی برسد، کل ماجرا ممکن است به صورت دیگری دربیاید.»

خب این یعنی چه؟

یعنی به همین سادگی ما بیاییم نامه‌ای جعل کنیم و نسبت‌هایی ناروا به یک شخصیت تاریخی بدهیم که حاصل کار چه بشود؟

این جعل و وارونه‌سازی حقایق چه ربطی دارد به تبدیل ناآگاهی به آگاهی.

این تبدیل یک ماجرا به ماجرای دیگر برای چه و در خدمت چه.  
 این بازآفرینی دروغ‌های کوچک یا بزرگ می‌خواهد من خواننده را به کجا ببرد آن  
 هم با وارونه کردن چهره‌ها و آدم‌ها.  
 باز می‌گوید:

«فکر می‌کنم تاریخ معاصر ما پراز ابهامات و گوشه‌های پنهان است.»  
 این گوشه‌های پنهان را چگونه آشکار کنیم و آیا این آشکار کردن گوشه‌های تاریک  
 کار تاریخ‌نویس است یا داستان‌نویس. واگر این یا آن و یا هر دو است چگونه.  
 بعد می‌گوید:

«ضمن این‌که تاریخ یک پایش در واقعیت است.»  
 چرا یک پایش؟ پای دیگرش کجاست؟ در خیال و دروغ. تاریخی که یک پایش  
 در واقعیت باشد یک پایش در خیال چگونه می‌تواند تاریخ باشد.  
 در این‌جا خبرنگار از او سئوالی درست می‌پرسد:  
 «نمی‌توان گفت که این‌گونه سراغ تاریخ رفتن هم می‌تواند به تحریف آن  
 کمک کند؟»

چهلتن در جواب این سئوال درست پاسخی غلط می‌دهد:  
 «بعید می‌دانم چون به هر حال من ادعا کرده‌ام که این‌ها داستان هستند. همین الان  
 هم اعتراف می‌کنم آن بخش‌هایی که سندیت تاریخی ندارند، حاصل تخیل من است و  
 چیزی است که من ساخته‌ام. بنابراین این‌که جایگزین تاریخ شود فرض محالی است،  
 ولی این اعتقاد در من هست که برداشت هنری از واقعیت گاهی اوقات می‌تواند  
 جان‌نشین خود واقعیت شود.»

خب این مغلطه‌ای بیش نیست. وقتی شما می‌گویید دختر پاسبان یونسی دفترچه  
 یادداشتی را که پدرش از جیب شعاعیان هنگام مرگش بیرون آورده است خواننده از  
 کجا بداند نویسنده دارد دروغ می‌گوید آن هم زمانی که از ابتدا با آدم‌ها و آدرس‌های  
 درست تاریخی روبه‌رو است.

و چهلتن برای اثبات درستی کارش از گلشیری نمونه می‌آورد:

«اتفاقاً گلشیری در این مورد یک داستان دارد به نام «نقاش باغانی» درباره این موضوع که چگونه هنرمندان واقعیت خود را با واقعیت روزمره جانشین می‌کنند، در واقع مثل این است که واقعیتی را پیشنهاد می‌کنند تا بدیل واقعیت روزمره و جاری شود. این کاری است که اساساً هنرمندان انجام می‌دهند. وقتی امپرسیونیست‌ها در تقابل با نقاشی رئالیستی سیب را کشیدند شاید نگاه ما به سیب فرق کرده باشد.»

### اشتراک و افتراق تاریخ و داستان

- نخست بینیم جمهور علما درباره وجوه اشتراک و افتراق تاریخ و داستان چه می‌گویند و بعد پژوهش کنیم و ببینیم که نظریات چهلتن چه نسبتی با این گزاره‌ها دارد:
۱. نخست باید به یاد داشت که داستان از آنجایی که با ظرافت هنری ساخته می‌شود و دارای قاعده و قانون خاصی است به هنر تعلق دارد. درحالی‌که در تاریخ نه ظرافت‌های هنری رعایت می‌شود و نه قاعده و قانونی خاص و به مقوله علم تعلق دارد.
  ۲. زیربنای همه داستان‌ها روایت است. تاریخ نیز برای بیان حوادث از روایت سود می‌برد. پس روایت زیربنای داستان و تاریخ است.
  ۳. ارسطو می‌گوید داستان بازنمایی عمل است به کمک یک طرح. تاریخ نیز چون داستان وابسته به عمل است که از طریق واژگان بیان می‌شوند.
  ۴. در زبان فارسی بین تاریخ و داستان مشابهتی صوری نیست اما در لاتین استوری به معنای داستان و روایت تاریخی است. و در فرانسه هیستوری و در ایتالیایی استوریا به هر دو معنا به کار برده می‌شود در انگلیس هم نزدیکی و شباهت وجود دارد.
  ۵. در تاریخ قدیم بین قصه و تاریخ سرسوزنی فاصله بود مثل احسن‌التواریخ و

القصص که گویای درهم تنیدگی داستان و تاریخ است. دررمان‌های تاریخی از آن حیث که به گذشته می‌پردازد تاریخ است و از آن حیث که برای بیان حوادث از عناصر داستان سود می‌برد داستان است.

اما نباید از یاد برد که دررمان‌های تاریخی تاریخ نقش پس‌زمینه را دارد و ماده اولیه را تشکیل می‌دهد و دروجه واقعی آن عنصر تخیل به آن اضافه می‌شود و شماری از پدیده‌ها ساخته ذهن نویسنده است. با این حال رمان‌نویس همان‌گونه به تاریخ نگاه می‌کند و می‌نویسد که مورخ.

۶. مورخ با داستان‌نویس یکی نیست داستان‌نویس می‌خواهد اثری را خلق کند اما مورخ صرفاً یک گزارشگر است.

۷. تاریخ و داستان دو جز به هم پیوسته‌اند اما به معنی این نیست که یکی‌اند هنگامی که یک مورخ حادثه‌ای را ثبت می‌کند از روایت و داستان کمک می‌گیرد داستان‌نویس هم وقایعی را که در تاریخ آمده است موضوع داستان خود می‌گیرد اما داستان با دور و نزدیکی‌اش با تخیل از تاریخ دورودورتر می‌شود.

۸. داستان‌نویس رویدادهای داستان را روایت می‌کند و تاریخ‌نگار رویدادهای تاریخی را.

عنصر روایت ذاتی تاریخ است و ابزاری کارآمد برای بیان وقایع است و این عنصر برابر است با داستان‌پردازی. تاریخ اما دلالت دارد برآنچه که اتفاق افتاده است نه آنچه که اتفاق نیفتاده است یا می‌تواند بیفتد و یا چه خوب بود بیفتد.

استفاده ابزاری از داستان گویی در تاریخ جهت نوشتن و روایت تاریخ متفاوت است با شکل دادن و جان دادن به اتفاقات نیفتاده و جعل درافتادن.

ولتر می‌گوید: تاریخ قصه‌ای است که به‌عنوان حقیقت روایت می‌شود اما قصه تاریخی است که آن را به‌عنوان دورغ نقل می‌کنند و به زبان دیگر تاریخ رمانی است که قهرمانانش وجود دارند و رمان تاریخی است که قهرمانانش اشخاصی فرضی‌اند.

۹. حقیقت‌گویی از شروط نخستین تاریخ است اما در داستان برای ما واقعی جلوه

کردن کافی است یعنی نویسنده باید وقایع را طوری تعریف کند که امکان اتفاق آن از نظر خواننده باورپذیر باشد. اصل تاریخ برحقیقت‌گویی است. اما در داستان تخیل نویسنده می‌تواند حوادث را باورپذیر کند.

۱۰. ارسطو در رساله بوطیقا براین باور است که تاریخ و داستان دو مفهوم لزوماً متباین هستند. داستان‌نویس وظیفه دارد رویدادها را آن‌گونه که ممکن است رخ دهند روایت کند و با مدد گرفتن از تخیل روایتی درست کند که ممکن است بدین شکل در دنیای واقعی حادث نشود.

روایت تاریخی واقعی و حادث شده است اما روایت ادبی تخیلی و ممکن‌الحدوث است.

تاریخ و داستان از نظر فرم و ساختار متفاوت و از نظر محتوا نیز تفاوت دارند.

۱۱. جهان داستان جهان واقعی نیست درحالی‌که تاریخ عین واقعیت و خود جهان واقع است.

نویسنده جهانی را می‌سازد درحالی‌که مورخ عینیت حوادث جهانی را گزارش می‌دهد داستان‌نویس خالق است درحالی‌که مورخ گزارشگر است. تاریخ‌نویس آنچه را که رخ داده است گزارش می‌کند دولی داستان‌نویس از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد روایت می‌کند.

چهلتن چه می‌گوید:

«بین تاریخ و ادبیات هم مرز باریکی است.

اساساً هیستوری، یعنی تاریخ با استوری یعنی داستان در زبان فرنگی از یک ریشه هستند.

بنابراین در واقع فقط فرق اساسی‌شان این است که ادبیات سرگذشت آدم‌های

معمولی مثل من و شما است اما تاریخ سرگذشت ملت‌ها و افراد مهم است.

در تاریخ اهمیت ندارد که من امروز ناهار چه خوردم. شما امروز چه کردی.

ولی وقتی به ادبیات تبدیل شد به‌عنوان یک اثر ادبی اهمیت می‌یابد نه به‌عنوان

اثر تاریخی.»

آیا تاریخ همان داستان است با این فرق که آن سرگذشت آدم‌های معروف است و این سرگذشت آدم‌های معمولی است همین! آیا به تصویر کشیدن این دو سرگذشت و ریختن آن در قالب‌های داستانی یکی است؟

شکی نیست که تاریخ می‌تواند ملات خود را در قالب داستانی بریزد و رمان تاریخی خلق کند و یا داستان ملات خودش را از تاریخ بگیرد و داستانی تاریخی بنویسد اما یکی نمی‌تواند جای دیگری را بگیرد به خاطر آن‌که در تاریخ عمل آدم‌ها به پایان رسیده است و بازآفرینی آن دیگر در حیطه و ساحت تاریخ است نه داستان تا ما قضاوت کنیم عملی را که عملی تاریخی بوده است. نمی‌توانیم مسیح را به هیئت نجات‌دهنده‌ای دریاوریم که شمشیر به دست می‌گیرد و به فتح روم می‌رود، چنین مسیحی مسیحی تاریخی نیست مسیح داستانی است که می‌تواند هر کار دیگری بکند الا آن‌که روی صلیب برود، درسال و ساعتی تاریخی بمیرد و درروز و ساعتی دیگر از دنیای مردگان به دنیای زندگان برگردد تا پایه‌گذار دینی جهانی باشد.

### انتخاب آدم‌ها

باید دید چرا چهلتن از بین ده‌ها شخصیت تاریخی می‌رود پسیان و یا شعاعیان را انتخاب می‌کند. چهلتن می‌گوید:

«مسئله خودکشی باعث گزینش آدم‌ها شده است.

بله خود خودکشی مسئله‌ای است که آن‌ها را متمایز کرده است.

این خود نکته جالبی است که کلنل فضل‌الله‌خان یا مصطفی شعاعیان را متمایز می‌کند.

با آن‌که خیلی‌ها زندگی چریکی داشتند اما شعاعیان صاحب یک ویژگی است.

پس با حساب چهلتن شعاعیان خودکشی کرده است، چگونه؟

نگاه کنیم:

«مصطفی شجاعیان چون خطر دستگیری را احساس می‌کند کپسول سیانور را می‌خورد.»

خب پرسشی که به میان می‌آید این است که در گذشته شدن شجاعیان که نمی‌توان شکی کرد پس قاتل کیست.

«مصطفی شجاعیان چون خطر دستگیری را احساس می‌کند کپسول سیانور را می‌خورد

بعد آن اتفاق خیلی عجیبی که بعد از انقلاب افتاد، پاسبانی که اصلاً به او شلیک نکرده بود.

اما آن پاسبان محکوم می‌شود. اگر بخواهیم مسئولیت قتل مصطفی شجاعیان را مشخص کنیم طبیعتاً آن‌را به پای یک پاسبان بدبخت نمی‌توان نوشت. روزنامه‌ها نوشتند که پاسبان یونسی مسئول قتل شجاعیان است. این یکی از موضوعاتی بود که بعد از انقلاب فراموشش نکرده‌ام. او فقط تیری شلیک کرده بود و بعد هم پنهان شده بود.»

خب چهلتن نخست می‌گوید شجاعیان احساس خطر کرده است و سیانور خورده است. بعد می‌گوید پاسبان یونسی گلوله‌ای شلیک نکرده است بعد می‌گوید او فقط یک گلوله شلیک کرده است و پنهان شده است.

ریشه این تناقضات کجاست؟ یا شلیک کرده است یا نکرده است. هر دوی آن‌ها که ممکن نیست.

### قاتل و مقتول در یک قاب

چهلتن بعد می‌گوید:

«من می‌خواستم این دو نفر را در کنار هم قرار دهم و براین نکته تأمل کنم که آیا

به‌راستی یکی از آن‌ها شهید است و دیگری قاتل؟ شاید هردوی آن‌ها قربانی هستند: قربانی یک وضعیت.»

این حق را چه کسی به چهلتن داده است؟ آیا بین کسی که در حال رفتن به‌جایی است با کسی که ایست می‌دهد فرقی نیست. بین کسی که می‌گریزد با کسی که دستور توقف می‌دهد و یا او را دنبال می‌کند فرقی نیست.

آیا بین کسی که شلیک می‌کند با کسی که سیانور می‌خورد فرقی نیست؟ آیا می‌توان دو آدم درد و موقعیت حاکم و محکوم، قاتل و مقتول فراری و تعقیب‌کننده را در یک قاب قرار داد و گفت هردو قربانی یک وضعیت‌اند. آیا با این عینک می‌توان در هیچ دوره تاریخی هیچ جنایت‌کاری را برصندلی اتهام نشانند و محاکمه کرد، به‌قول شعاعیان چه جهان نامردی.

### فتح‌الفتوح چهلتن

چهلتن علت رسیدن به چنین حقی و چنین دیدی را به‌عنوان یک نویسنده خود چنین توضیح می‌دهد. نگاه کنیم:

«امروز البته شناختی که از داستان کوتاه و به‌خصوص رمان دارم با شناختی که بیست سال پیش داشته‌ام فرق می‌کند، حالا آن چیزی که در جمهوری جهانی ادبیات در حال وقوع است را بهتر می‌شناسم. امروز یک جوری ژانرها درهم رفته‌اند و هرکسی سعی می‌کند به‌شیوه متفاوتی تخیل کند و بنویسد و به‌شیوه خود از واقعیت به‌عنوان ماده خام استفاده کند.»

حرف حساب چهلتن این است که از تاریخ می‌توان ماده خام گرفت و در قالب داستان ریخت. تا این‌جا ما به چهلتن زاویه ای نداریم اما یک امای بزرگ هست آنچه نوشته می‌شود در ساحت داستان است نه تاریخ، نباید به‌هر بهانه‌ای مرزهای تاریخ و داستان مخلدوش شود.



وقتی چهلتن می‌گوید دختر پاسبان یونسی آمد و کتابچه خاطرات شعاعیان را به‌من داد این دیگر داستان نیست تاریخ است چرا که به‌دنبالش ما تصویری از آدمی ارایه می‌دهیم که این تصویر تصویری دروغین از یک آدم با نام و نشانی معلوم است و درواقع ما تاریخی می‌نویسیم که تاریخی دروغین است.

اگر چهلتن می‌آمد و داستانی می‌نوشت که صبح ساعت هفت و چهل دقیقه پاسبانی به رهگذری که درحال رفتن به اداره پست است تا نامه اش را به معشوقش پست کند و دربین راه پلیس به او مشکوک می‌شود و او را می‌کشد این یک داستان عاشقانه بود. گیرم خمیر مایه‌اش یک حادثه تاریخی باشد.

و یا وقتی می‌گوییم مردی به خیابان آمد تا توسط یک پلیس خودکشی کند این هم می‌شود یک داستان ملودرام. اما وقتی می‌گوییم مصطفی شعاعیان آمد به خیابان تا نامه‌ای برای یک زن فاحشه که حالا دیگر فاحشه نیست و درکارخانه‌ای کار می‌کند یا آمد به خیابان تا توسط پاسبان یونسی به زندگی خود خاتمه دهد می‌شود جعل تاریخ و تبرئه کردن یک نظام قاتل و یک پاسبان قاتل این دست بردن در مرز تاریخ و داستان است. این نکته‌ای است که از فهم چهلتن خارج است.

### حذف نام شعاعیان

خبرنگار می‌پرسد چرا نام شعاعیان را حذف کردی. چهلتن می‌گوید:  
 «حذف نام آن‌ها آگاهانه بوده است. من درمورد مصطفی شعاعیان مسئله شهید یا قربانی را مطرح کرده‌ام. این موضوعی نیست که منحصر به مصطفی شعاعیان باشد، شاید سرپاسبان یونسی شهید دیگری بوده است، مثلاً آدم بدبختی که دریک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کرده، شاید شعاعیان برای امثال او مبارزه می‌کرده.»

چهلتن می‌گوید نام‌ها را آگاهانه حذف کردم. چرا؟

چهلتن می‌گوید: «اگر کسانی شخصیت‌های مورد اشاره مرا شناسند مشکلی

پیش نمی‌آید.»

چه مشکلی؟

این‌که پاسبان یونسی شهید است نه شعاعیان. این‌که پاسبان یونسی آدم بدبختی بوده است که در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کرده است و آدم خوشبختی مثل شعاعیان که از زندگیش سیر شده بود و خوشبختی زیر شکمش زده بود می‌آید تا با وادار کردن پاسبان یونسی به او ایست بدهد و یک تیر هم بزند و نزند و شعاعیان که منتظر مردن هست درجا سیانور بخورد و بمیرد.

تمامی این افکار از ذهن کسی بیرون می‌آید که داستان‌نویس ما است و می‌خواهد با نوشتنش ما را به دروازه‌های تمدن بزرگ یا آگاهی تمدنی برساند.

و نکته بعد آوردن لفظ شاید برای مبارزه شعاعیان که زیر سؤال بردن مبارزه‌ای است که ممکن است کسانی به شیوه آن نقدی داشته باشند اما در آرمان‌خواهی آن شکی ندارند. چه خوب است چهلتن توضیح دهد که امثال شعاعیان برای چه مبارزه می‌کردند و چرا کشته شدند.

## اهمیت تاریخ

چهلتن می‌گوید:

«چگونه می‌توانیم خودمان را بشناسیم بدون آن‌که بدانیم درحیات جمعی مان چه کرده‌ایم یا چه می‌کنیم؟ این آگاهی کمک می‌کند خودمان را بیشتر و بهتر بشناسیم و شاید باعث شود که گاه از رفتار جمعی مان این‌قدر تعجب نکنیم. الان جوانان ما هیچ شناختی از تاریخ معاصر ندارند. زیرا ما درگیر آن هستیم. چرا که با لحظه لحظه این دوره تاریخی به‌طور روزمره درگیر هستیم. بنابراین این دوره خود به‌خود حساسیت ما را بالا برده و برای من یک مشت دغدغه ایجاد کرده است. من مدام به آن فکر می‌کنم.»

چهلتن به‌درستی می‌گوید برای پی بردن به روحیه امروزی مان باید تاریخ مان را بشناسیم اما نمی‌گوید چگونه؟

ابزار او در این راه چیست؟ احتمالاً ادبیات، آن هم بخش داستانش، آن هم آن گونه که او می نویسد. با جابه جا کردن قاتل و مقتول. با بدهکار کردن تاریخ به ضد تاریخ. با نشان دادن قاتل به جای شهید، با نشان دادن این امر که آدم هایی مثل شعاعیان و کلنل پسیان به دنبال مرگ بوده اند. در این گونه روایت ها شمر و امام حسینی وجود ندارد از کجا معلوم که قاتل شهید نباشد و شهید قاتل.

همین گونه روایت های پست مدرن را هم در حمله بن لادن به برج های دوقلو دیدیم. که هر کس داستان را از زاویه خودش تحلیل می کند و حق دارد و نمی توان طرفی را در این داستان محکوم کرد.

این گونه ما به شناخت درست از تاریخ خود می رسیم؟. این گونه ما دغدغه تاریخ معاصر را داریم؟ یعنی بین مصدق نخست وزیر ملی کننده نفت و زاهدی ژنرال کودتاجی و نوکر کنسرسیوم های نفتی هیچ فرقی نیست؟ هر دو در یک قایمند؟ این گونه ما به فهم خود از تاریخ می رسیم. کدام تاریخ؟

### راه نوشتن داستان های تاریخی

چهلتن به عنوان یک مدرس داستان نویسی شیوه نوشتن این گونه داستان ها را هم نشان می دهد نگاه کنیم:

به کمک چاشنی تخیل تاریخ را به بازی می گیرم، در داستان هایی که ظاهراً شبیه متنی مستند هستند چون اصلاً محققى وجود ندارد، محقق جوان یا شخصیت نویسنده را من در داستان ها ساخته ام.

وقتی تصمیم به نوشتن این داستان ها گرفتم خیلی بیشتر از آن چیزی که فکر می کنید تحقیق کردم. شخصیت و آن اتفاق را می شناختم ولی تازه شروع به مطالعه کردم. بیشتر برای این که چیزی نگویم که متناقض با یک داده تاریخی باشد.

وقتی تصمیم به نوشتن می گیرم تازه شروع به تحقیق می کنم. کار بسیار سختی

است و کسانی که اطلاعاتی راجع به این شخصیت‌ها دارند متوجه این موضوع شده‌اند که کتاب‌های بسیاری را دیده‌ام و احاطه لازم برای نوشتن پیدا کرده‌ام.»  
 چهلتن می‌گوید قبل از نوشتن تحقیق می‌کنم تا چیزی نگویم که متناقض داده‌های تاریخی باشد. کسانی که آن شخصیت‌ها را می‌شناسند می‌دانند که من چقدر تحقیق کرده‌ام.

آیا این‌گونه است؟ هرگز.

در مقاله داستان مصطفی شجاعیان و پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن (اخبار روز - بهمن ۹۹) به استناد سیاه روی سفید نشان داده‌ام که چهلتن چقدر به خطا رفته است و داده‌هایش به‌تمامی نه یکی دو مورد بلکه به‌تمامی متناقض است با حقیقت تاریخی. این‌جا است که گفته می‌شود این تاریخ نیست ضدتاریخ است این داستان تاریخی نیست ضدداستان تاریخی است.

شما بیاید از یک چریک یک عاشق سینه‌چاک یک زن فاحشه شهرنویی بسازید که دچار جنون ادواری است و عشقش به جاودانه شدن او را به طرف مردن هل می‌دهد تا یک پاسبان بدبخت را به‌عنوان قاتل بالای دار بفرستد تا زن بیچاره‌اش که در یک تک‌اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کند مجبور شود برود سرکار.

نام این‌کار چیست؟ همه چیز هست الا نوشتن داستان تاریخی. و یا روایت تاریخ در قالب داستان.

# داستان مصطفی شاعیان، پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن

## پاسبان یونسی

از جمله نخستین کسانی که در فردای بهمن ۵۷ به بعد اعدام شد سرپاسبان محمدرضا یونسی بود که در ۱۶ بهمن سال ۱۳۵۴ در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح هنگام گشت در خیابان استخر به مصطفی شاعیان که در حال ارسال نوشته‌هایش به خارج از کشور بود مشکوک شد و با تیراندازی او را به شهادت رساند.

در مورد چگونگی شهادت شاعیان دو روایت هست:

یک روایت می‌گوید شاعیان با گلوله پاسبان یونسی مجروح شد و چون امکان فرارش نبود برای این‌که به دست ساواک نیفتد با سیانور خودکشی کرد.

روایتی دیگر می‌گوید یونسی تیر را درست به قلب شاعیان زد و شاعیان همان‌جا کشته شد.

برای فهم کار پاسبان یونسی باید نخست روی چند پرسش خم بشویم؛

کار پلیس چیست؟ جلوگیری از جرم آشکار و تحویل مجرم به مراکز قانونی برای قضاوت. شاعیان در حال آتش زدن مراکز دولتی یا سرقت از بانک بود؟ هرگز. رهگذری بود مثل ده‌ها رهگذر که آن روز از خیابان استخر می‌گذشت و از بخت

بد ما و مصطفی چشم پاسبان یونسی به او می‌افتد و از آن‌جا که برای خودشیرینی و گرفتن مقام و دست‌خوش به‌دنبال سوژه می‌گردد و در آن روزگار تنها سوژه قابل فروش چریک بود روی او زوم می‌کند.

آیا پاسبان یونسی نمی‌توانست سرش را لحظه‌ای برگرداند تا شعاعیان از منطقه دور شود. بله می‌توانست اگر موجود فرومایه‌ای نبود که بود.

به شعاعیان ایست می‌دهد و شعاعیان می‌گریزد. آیا نمی‌توانست کمی دنبال او برود و از خیر این سوژه بگذرد. بله می‌توانست اگر مردم خودش را دوست می‌داشت که نمی‌داشت.

سلاح می‌کشد و تیراندازی می‌کند آیا نمی‌توانست هوایی شلیک بکند تا او تسلیم شود. بله می‌توانست اگر دنبال جایزه برای سر چریک نبود که بود.

آیا یک مأمور پلیس حق داشت در صورت مشکوک شدن، نه جرم آشکار، به‌قلب یک رهگذر شلیک کند؟ هرگز.

اما او شلیک کرد و درست به قلب مصطفی، قلب عاشق‌ترین موجودی که ما می‌شناختیم تیر خود را زد. چون موجود فرومایه‌ای بود که جز بدی و شرارت چون رهبرانش چیزی نمی‌شناخت.

درکشورهای پیرامونی از این دست موجودات بدبخت و خوش‌خدمت برای بالایی‌ها بسیارند سازوکار سرکوب توسط همین بدبخت‌ها پروپیمان می‌شود.

نگاه به این آدم‌ها نباید به میزان حقوق و محل زندگی‌شان یا زادگاه طبقاتی‌شان باشد باید جای این آدم‌ها را در سیستم سرکوب دید و بعد برای این‌ها دل سوزاند.

پهلوی دوم نه کسی را شکنجه کرد و نه به قلب کسی شلیک کرد. شکنجه و شلیک کار گزمگان و نسق‌چیان بود. نوکران سرمایه با حاکمان سرمایه فرقی نمی‌کنند.

پاسبان یونسی برای خوش‌خدمتیش به سیستم سرکوب یکی از بهترین آدم‌ها و خوش‌فکرترین روشنفکر آن روزگار را که از او چهار کتاب و سی مقاله و سه هزار صفحه یادداشت در دسترس ما است در خیابان استخر از پای درآورد.

### گزارش ساواک

ساواک در گزارشش مثل گزارش شهادت جزئی و یارانش سعی می‌کند شهادت شعاعیان را واژگونه نشان دهد تیراندازی شعاعیان به پاسبان یونسی و واکنش به موقع او و درگیر شدن با شعاعیان و خوردن سیانور که به کلی این روایت دروغ است.

### اسطوره رمانتیک

امیرحسن چهلتن کتاب داستانی دارد به نام چند واقعیت باورنکردنی که یکی از داستان‌هایش در مورد شعاعیان است به نام اسطوره رمانتیک، این داستان را چهلتن در بیست و چهارم آبان ماه سال ۹۱ نوشته است. حدود ۳۷ سال بعد از شهادت شعاعیان.

داستان این گونه آغاز می‌شود که دختر پاسبان یونسی با او تماس می‌گیرد و دو نامه و یک دفترچه یادداشت از شعاعیان به او می‌دهد که هنگام شهادت او توسط پاسبان یونسی از جیب‌های شعاعیان بیرون آورده شده است و حالا بعد از اعدامش دخترش که دانشجوی تاریخ است نامه‌ها را به او می‌دهد تا به صاحب اصلی‌اش که عشق گم شده شعاعیان باشد برساند. چه آدم‌های نازنین و متعهدی!!

این‌ها فرع داستان است اصل داستان تصویری است که چهلتن از شعاعیان می‌دهد و تلاش دارد به ما بگوید شعاعیان که بود و در روزهای آخر عمرش چگونه می‌اندیشید. البته باید گفت چهلتن پیشاپیش قضاوت خود را کرده است و به ما می‌گوید می‌خواهد راجع به چه کسی داستان بسازد.

اسطوره رمانتیک در پیشانی داستان تمامی پلات داستان را در خود پنهان دارد. و بعد از بداقبالی شعاعیان می‌گوید که در جای بدی از دنیا به دنیا آمده بود و بدتر دوستانی داشت که سعی نکردند از او یک اسطوره بسازند.

چهلتن نمی‌داند که اسطوره را کسی اراده نمی‌کند بسازد. اسطوره بر متن حادثه درزمینه‌ای آماده با ملاتی آماده ساخته می‌شود.

و بعد از رؤیای مسخره شعاعیان که به آن خیانت شده است حرف می‌زند که مؤلفه مشکوکی است از شورش‌گری و رمانتیسیم.

اما به ما نمی‌گوید این رؤیایی که به آن خیانت شده چیست؟

شعاعیان بر این باور بود به آرمان کمونیسیم درشوروی و چین خیانت شده است و لنینسیم نا گذرگاه کمونیسیم است. ریشخند این باور کجاست؟ چرا این باور درست شورش‌گری و رمانتیسیم است که ترکیب آن مشکوک است.

رمانتیسیم انقلابی را نخستین بار محمدرضا فشاهی بر سر زبان‌ها انداخت و بعد آدم‌هایی مثل ماهرویان و انوش صالحی درمورد شعاعیان تکرار کردند.

و بعد می‌رسد به زندگی خلاف آمد شعاعیان که چیز غریبی نیست باید دوران چریک را فهم کرد که لخت زیر آبشار رفتن یا برهنه دربرف غلت زدن یعنی چه. و چرا او درمحلالت پایین شهر قدم می‌زد و یا درگورستان‌ها پرسه می‌زد. چهلتن از خودسازی انقلابی در آن روزگار چیز زیادی نمی‌داند.<sup>۱</sup>

شعاعیان همه این داستان‌ها را دریادداشت هایش خود گفته است و این‌ها اسرار ناپیدایی نیست که دیگران موفق به کشف آن شده باشند.

۱. مرضیه احمدی اسکویی در نقد شعری از شعاعیان در تیر ۱۳۵۲ به رفتن مصطفی به گورستان قدیمی مسگرآباد اشاره می‌کند و شعاعیان چنین پاسخ می‌دهد:

رویدادهای زندگی اجتماعی مرا به سوی مسگرآباد هل داد تا در آن جا مدفونم کند.  
مرده من به دوش پاهایم به پهنه مسگرآباد افتاد. لیکن جادوی دیالکتیک را نگر، مسگرآباد مرا زنده از میان گورهایش بیرون انداخت.

شعاعیان با اندوهناکی به مسگرآباد رفت که گورستانی متروکه بود و دریافت هیچ چیز اندوهناکی در زندگی نیست کافی است آدمی درست تاریخ بایستد. شعاعیان از مسگرآباد بیرون آمد درحالی که به نوعی دیگر از زیستن رسیده بود. (نامه‌هایی برای فصل‌های نیامده؛ محمود طوقی، سایت لاجور)



چهلتن در ادامه به آن جا که می‌رسد شعاعیان عشقش را در محلات بدنام پیدا می‌کند تا تکیه‌گاه عاطفی او باشد درست مثل همان حرف‌هایی که روزگاری لطف‌الله میثمی در خاطراتش زد و دیگران تکرار کردند که شعاعیان برای زن‌ها و شوهرها صیغه عقد می‌خوانده است. و این حرف بی‌پایه لقلقه زبان خانم جامعه‌شناسی بود که در خانواده‌ای روحانی به دنیا آمده بود و نمی‌دانست برای زنان و شوهران صیغه عقد جاری نمی‌کنند و جاری کردن صیغه عقد خود مقدمات و موخراتی دارد و آدمی مثل لطف‌الله میثمی نقل قول غلطی را از بهرام آرام تکرار می‌کند.<sup>۱</sup>

و بعد دو تصویر از شعاعیان را در کنار هم قرار می‌دهد که ریاضت‌های عارفانه‌اش و تصویر بدن متشنجش در هنگام مرگ تصویر یک قدیس را از او زایل می‌کند.

ریشه این تفکرات چهلتن کجاست؟

یک قدیس چگونه قدیس می‌شود؟. زندگی یا مرگش؟ مرگ یک قدیس چگونه مرگی است؟ چهلتن مرگ آدم‌ها را بیشتر هالیودی می‌بیند و نمی‌داند و تا کنون ندیده است که آدم‌ها جدا از جوانی و پیری با سواد و بی‌سواد فقر یا ثروت‌شان چگونه می‌میرند.

زندگی صحنه‌های دروغین سینمای هالیود نیست باید چهلتن سری به بیمارستان‌ها بزند تا ببیند آدم‌ها چگونه می‌میرند. قدیس و غیرقدیس در مرگ ارگانیزم و از دست رفتن تونیسیته عضلات و اسفنکترها و عروق تفاوت چندانی با هم ندارند.

۱. فاطمه صادقی دختر آیت‌الله خلخالی معروف در مقاله ترکی در جهان سربی منتشر شده در نقد اقتصاد سیاسی؛ مدعی می‌شود که شعاعیان پژوهش‌های دینی داشته است و زن‌ها و شوهرها را صیغه می‌کرده است. و استناد می‌کند به خاطرات لطف‌الله میثمی که او نقل قول می‌کند از بهرام آرام از رهبران مجاهدین م.ل.

طنز داستان در این جا است که میثمی مذهبی و از کادرهای سابق مجاهدین و خانم صادقی که هر دو خاستگاه تند مذهبی دارند نمی‌دانند که صیغه چیست شرایطش چگونه است و چه کسانی دنبال صیغه می‌روند و خطبه صیغه کجا و چگونه و توسط چه کسی خوانده می‌شود تا صیغه مشروعیت یابد. به راستی از این همه بی‌خبری باید به کجا پناه برد.

## جنبش مبارزه مسلحانه

از نظر چهلتن نسلی که در دهه چهل برآمد نسلی نفرین شده بود که روان شان از پی شکست‌های پیاپی زخمی عمیق برداشته بود و به خاطر الگوبرداری از چریک‌های کوبا می‌خواستند از کوه‌ها پایین بیایند و جهان را شگفت‌زده کنند. این درک به‌غایت سطحی از جوانانی که از شکست حزب توده و جبهه ملی برآمده بودند و با اعتماد به نفسی اسطوره‌ای و امید به‌آینده و تغییر جهان وارد میدان مبارزه شده بودند درک غریبی نیست پیش از او بسیار توسط آن حزب تک‌نفره در نقد چریک‌ها گفته و نوشته شده است. جنبش مبارزه مسلحانه از بستر شکست برخاست اما چون پهلوانی به‌میدان آمد که شاه در خاطرات علم آن نوکر خانه‌زاد از آن همه روحیه و رزم‌آوری اظهار شگفتی می‌کند.

## عشق پنهانی مصطفی

وحید افراخته در یکی از تک‌نویسی‌هایش در مورد شاعریان می‌نویسد که بین مصطفی و مرضیه احمدی‌اسکویی عشقی پنهان بود. که شاید پرپی‌راه نباشد و می‌شود به آن فکر کرد هرچند چریک برای خود از روز نخست به‌حل این مسئله رسیده بود. اما در مورد دل باختن شاعریان به یکی از زن‌های شهرنوحرفی است که اثبات آن نیازمند مستندات محکمه‌پسند است. و چهلتن باید این ادعا را ثابت کند. گیرم استناد او به دو نامه‌ای باشد که دختر پاسبان یونسی به او داده است که به آن می‌رسیم. و به فرض اثبات این رابطه در حیطه رابطه خصوصی یک زندگی چه ربطی به زندگی سیاسی یک انقلابی دارد و جرم شاعیان در این واقعه چیست.

### شرح ساواک از درگیری

چهلتن با آوردن بخشی از گزارشی که مدعی است از پرونده‌های ساواک است به دنبال چیست؟

معروف است که می‌گویند در داستان‌های چخوف اگر تفنگی در ابتدای داستان جایی قرار دارد باید منتظر بود در قسمتی از داستان شلیک شود. ساختگی بودن یا واقعی بودن این گزارش مهم نیست مهم این است که چهلتن قرار است از آن سود ببرد که به آن خواهیم رسید.

### مرگی خودخواسته

از گزارش ساواک می‌گذریم که ساواک مدعی است شعاعیان دست به سلاح برد و شلیک کرد و پاسبان یونسی مثل بروس لی جا خالی داد و شعاعیان را بر زمین زد و شعاعیان مجبور شد خودکشی بکند. آدم‌کشان هم داستان‌ها و تاریخ خود را دارند. باید خم بشویم روی مرگ خودخواسته شعاعیان که چهلتن به آن می‌گوید؛ میل به جاودانگی و شیفتگی مهارناپذیر به مردن و بعد گریز می‌زند به هنرپیشه‌ای در هالیوود که در اوج شهرت خودکشی کرد.

پرسش این جا است که آیا شعاعیان دچار نوعی جنون ادواری بوده است یا میل به جاودانگی او را به مرگی چنین مفاجا رهنمون می‌کند. پس در نزد چهلتن باید رمز آن همه رزم و فدای فدایی را باید در چنین میل و چنین جنونی جست‌وجو کرد. این اتهام بزرگی است به شعاعیان و جنبش چریکی.

آیا این نگاه شیوه‌ای برای تخطئه کردن آن مبارزاتی که با قهرمانی پهلوی می‌زد نیست؟ مگر همین را در داستان گل‌سرخ‌نیکی طبعان روزگار نمی‌گفتند که دوست داشت قهرمان بشود. پس خودش را به کشتن داد. آیا به راستی این گونه بوده است؟

از کسی و کسانی که در حال و هوای دوران مبارزه سخت و نفس گیر گذشته نبوده‌اند و راه مبارزه را راه بی‌دغدغه آن حزب بلاشکال می‌دانستند و می‌دانند و همیشه منتظر بودند و هستند تا لحظه اهورایی گذار و تقدیر تاریخی فرا برسد و همه چیز خودبه‌خود درست شود این نوع مبارزه با جنون و عشق به مردن و جاودانه شدن قابل توجیه است. ریشه این نگرش در کجاست؟<sup>۱</sup>

### پاسبان‌ها و چریک شهری

نکته‌ای که بیش از دو بار توسط چهلتن تکرار می‌شود تنهایی و ترس پاسبان یونسی است. به‌گونه‌ای که خواننده دلش به حال او می‌سوزد که با چه ترس و لرزی اسلحه‌اش را می‌کشد و به قلب عاشق‌ترین آدم روزگار خود شلیک می‌کند. باید روی این نکته کمی خم بشویم.

حکومت پهلوی اول و دوم حکومت‌های برآمده از کودتا بودند و نیروی سرکوب در این دو دوران نقشی کلیدی داشت. اما در دهه پنجاه این نقش با به میدان آمدن چریک شهری برجسته‌تر شد و پلیس و در نوک آن پاسبان‌ها قدرتی باور نکردنی گرفتند. به‌نظر می‌رسد چهلتن در دوران پهلوی دوم در ایران نبوده است و اگر بوده است برخوردی با پلیس در آن روزگار نداشته است تا ببیند پاسبان‌ها چه شم‌هایی بوده‌اند و یک‌تنه در محلات چه آتشی می‌سوزاندند و چه‌ها که نمی‌کردند. البته این عیب چهلتن نیست اما عیب کسی که می‌خواهد داستانی در مورد آن دوران بنویسد هست.

---

۱. اپورتونیسیم سخنور از همان آغاز جان برکف بودن چریک را برای دفاع از آرمان‌هایش با مرگ دوستی و شهادت‌طلبی دینی یکی کرد. شعاعیان در پاسخش به اسکویی می‌گوید: چریک مرگ را ستایش نمی‌کند بلکه به مرگ هم فکر می‌کند و این دو یکی نیست. (نامه‌ها - همان)

### داستان دونامه

دختر پاسبان یونسی با نویسنده تماس می‌گیرد و می‌گوید می‌خواهد دو نامه از شعاعیان را به او بدهد. پرسش این است برای چه؟ برای جنبش انقلابی، نه، برای این‌که این نامه را چهلتن به گونه‌ای برساند به دست معشوق در انتظار شعاعیان و یا نشان دادن این امر که اسطوره چپ انقلابی نه اسطوره بوده است و نه انقلابی. و چهلتن با خواندن نامه‌ها دچار تب تعهدی می‌شود که آن نامه را حتماً به دست آن خانم برساند.

### قربانی؛ نه شهید و قاتل

اما چهلتن قبل از این‌که نامه‌ها را قبول کند سری می‌زند به روزنامه‌های روزگار کشته شدن شعاعیان و با دو تصویر روبه‌رو می‌شود از شعاعیان و پاسبان یونسی و هردو در یک قاب، قاب قربانی. نه قاب شهید و قاتل یا قاتل و مقتول. این هم‌دردی چهلتن با پاسبان یونسی ریشه در کجای تاریخ دارد. که این‌گونه خود را نشان می‌دهد.

### تحلیل تاریخ

در تحلیل تاریخ بی‌طرفی حرف احمقانه‌ای است. هرچقدر تاریخ‌نگار بخواهد بی‌طرف باشد شدنی نیست. انتخاب بخشی از تاریخ برای پژوهش نشان از دل‌بستگی‌های پژوهش‌گر است. بی‌طرفی باید در نقل درست و بی‌غرضانه حوادث خود را نشان دهد. آیا در این داستان این‌گونه هست؟ هرگز. در نگاه نویسنده قاتل و مقتول هردو به هم شباهت دارند چرا؟ به خاطر این‌که چهلتن فکر می‌کند هردو قربانی‌اند قربانی یک نظام و یک دوران.

با این نگاه و دریک کفه قرار دادن قاتل و مقتول هیچ دادگاهی برای هیچ جنایتی تشکیل نمی‌شود. پس دادگاه لاهه برای جنایت‌کاران آلمانی هم کاری ناعادلانه و عبث بوده است.

اما در ادامه می‌بینیم که این‌گونه نیست. زندگی محقرانه بازماندگان پاسبان یونسی و قطع حقوق او و ناچاری زنش برای کار جدا از هم دلی نویسنده نشان از ظلمی آشکار براین خانواده دارد که خائن به مردم نامیده می‌شوند.

آیا باید این نگاه را به حساب بی‌خبری نویسنده گذاشت از آن‌چه در کشورهای پیرامونی می‌گذرد و یا به دنبال امر دیگری بود؟

پرسشی که در این قسمت داستان متبادر به ذهن خواننده می‌شود این است که چرا چهلتن بر مادر پیر و تنهای شعاعیان دل نمی‌سوزاند. چرا از خانه محقر مادرانی که توسط همین پاسبان یونسی‌ها کشته شده‌اند تصویری نمی‌دهد. این فراموشی یک‌طرفه و دیدن طرف دیگر ریشه در کجا دارد؟

## دفتر یادداشت شعاعیان

چهلتن در ادامه نگاهی می‌کند به دفتر یادداشتی که دختر پاسبان یونسی به او داده است و مدعی است از آن شعاعیان است؛ چند شعر رماتیک و واگویه‌های هذیان‌آلود یک آدم سودایی.

آیا تصویری که ما از چند هزار صفحه از نوشته‌های شعاعیان داریم این‌گونه است. هرگز؟ آیا این همان تصویری است که کسانی که با شعاعیان نفس‌به‌نفس بوده‌اند؟ هرگز.

بعد چهلتن مارا با زنی آشنا می‌کند که شعاعیان او را از محله بدنام نجات داده است و با کمک شعاعیان در یک کارگاه بافندگی به کار مشغول است و در خانه‌ای زندگی می‌کند که در حیاتش بوته گل سرخی است که شعاعیان کاشته است و هر تابستان عطرش حیاط را پر می‌کند.

در این نامه زن از شعاعیان می‌خواهد که پیش او برگردد و رازی را برملا می‌کند که چهلتن جرأت بازگو کردن آن را ندارد. چرا؟ به خاطر آن که افشای آن برملاکننده یک امر خصوصی و به شدت حیثیتی و اخلاقی است که او خود را مجاز به افشای آن نمی‌داند و می‌گذارد تا خواننده خود حدس بزند چیست.

این شیوه روایت نه برای حفظ حرمت افراد که برای بی‌آبرو کردن افراد است. اوج این بی‌اخلاقی در این نامه چه بوده است. هم‌آغوشی شعاعیان با این زن. جنایت دیگری که در کار نبوده است. در نامه بعدی چهلتن به همین هم‌آغوشی اشاره می‌کند اما این همه رازداری غیرواقعی برای چیست؟

به راستی در این نامه پرده از چه جنایتی برداشته می‌شود که چهلتن از گفتن آن تن می‌زند؟ شعاعیان چه امر غیراخلاقی انجام داده است که چهلتن از گفتن آن ابا دارد. و چرا باید پنهان کرد در مورد کسی که عده‌ای او را قدیس می‌دانند در حالی که به‌زعم چهلتن نیست.

و اما در نامه دوم که ادعا می‌شود از آن شعاعیان است معلوم می‌شود که این زن الهه زیبای شعاعیان است و شعاعیان آغوش او را امن‌ترین جای دنیا می‌دانند. و اعلام می‌کند که غایت بزرگ هستی دیگر مبارزه برای محو بی‌عدالتی و برقراری سوسیالیسم و آزادی نیست بلکه عشق ورزیدن است.

چهلتن آدمی را به یاد نویسنده‌ای به نام سیامک می‌اندازد که کتابی نوشته بود در مورد شهید دلاور خسرو گل‌سرخ و مدعی بود گل‌سرخ قبل از شهادتش دیگر فدایی نبود بلکه خودش را وابسته به آن حزب کذا و کذا می‌دانست.

اما مهم‌تر از این کشف به بن‌بست رسیدن شعاعیان از نظر فکری است اعترافی که شعاعیان برای عشقش که سرسوزنی سیاسی نیست و سواد درست و حسابی هم به‌اعتراف نویسنده داستان ندارد و بلاشک از حرف‌های او سردر نمی‌آورد می‌کند. نگاه کنیم؛

«این روزها احساس می‌کنم ابری سیاه آسمان روحم را قبضه کرده است، بی‌حالی خفه‌کننده‌ای بر من مستولی است. ناکامی‌هایم بال می‌گیرند و در آسمان اندیشه‌ام به پرواز درمی‌آیند. گذشته‌ام همچون شمعی در بیابانی خاموش و بی‌انتهای در یلدایی وهمناک و سرد آرام‌آرام می‌سوزد. جز این تنهایی سرد گورستانی مونس‌ی دراتاقم نیست. برگ‌های عمرم زرد شده‌اند. صدای خش‌خش مرده‌ای روحم را می‌خراشد. این زندگی جهنم کسالت‌آوری بیش نیست... این روزها همه درها به رویم بسته‌اند. منتظرم رفقایم از راه برسند و مورد تصفیه انقلابی قرارم بدهند با من قرار می‌گذارند و نمی‌آیند. برای‌شان نامه و یادداشت روانه می‌کنم جوابی نمی‌دهند به زندگی عادی نمی‌توانم برگردم. عکسم را حتی در پاسگاه‌های بین راه تکثیر کرده‌اند. دوستانم یا کشته شده‌اند یا درکنج زندان‌اند و یا به دلیل انتقادهای من از راه و روش‌های‌شان به دشمنانم تبدیل شده‌اند. حالا امن‌ترین جایی که در تمامی این دنیای بزرگ دارم حمام خانه یک دوست است. من بسیار خسته‌ام. خود را از پا افتاده و فرتوت و مرده احساس می‌کنم. مثل ابلیس تنها هستم آسایشم یک‌سر به تاراج رفته است. احساس ناامنی روحم را می‌خورد... دلم می‌خواهد به خیابان بروم و فریاد بزنم بیایید بیایید مرا دستگیر کنید.»

### چند نکته

۱. از این نکته می‌گذریم که این نثر نثر شعاعیان نیست و اسناد مکتوب شعاعیان در کتاب‌ها و مقالات و دست‌نوشته‌هایشان نشان می‌دهد این نثر سرسوزنی با شعاعیان ارتباطی ندارد. هرچند که ممکن است چهلتن بگوید من داستان نوشته‌ام نه تاریخ. که این‌گونه نیست و به آن می‌رسیم.



## یک مشابهت تاریخی

مرحوم علی حاتمی کارگردان سریال هزار داستان که می‌خواست زندگی کمیته مجازات را به تصویر بکشاند دست به چند جابه‌جایی تاریخی زد، عمادالکتاب اعلامیه‌نویس کمیته را تفنگچی حضرت والا و عضو عملیاتی کمیته مجازات کرد و شعبان بی‌مخ سال ۱۳۳۲ را فرمانده تیم عملیاتی کمیته. یک پرش از پهلوی دوم به دوران احمدشاه قاجار.

وارونه‌سازی تاریخ و گزینش کردن آدم‌ها برای نمایشی کردن یک متن و وقتی به او اعتراض می‌شود؛ می‌گوید من تاریخ را روایت نکرده‌ام من سریال ساختم. که این‌گونه نبود او تاریخ را روایت می‌کرد تاریخی دست‌کاری شده برای غرضی خاص. همان‌گونه که چهلتن دارد تاریخ را روایت می‌کند برای غرضی خاص. که به آن می‌رسیم.

۲. در این نامه شعاعیان از رفقای حرف می‌زند که می‌خواهند او را ترور کنند و هرچه نامه می‌نویسد آن‌ها بلاجواب می‌گذارند که منظور چریک‌های فدایی خلق و در رأس آن حمید اشرف است. شعاعیان تمامی آن دوران را در هشت نامه‌اش ثبت کرده است هرچند آدم‌هایی مثل خسرو شاکری و هوشنگ ماهرویان و بعدها دیگران تلاش عبثی کردند تا از این نامه‌ها برای خود نمدی بسازند و بهانه‌ای پیدا کنند برای سنگ زدن و لجن‌پراکنی بر علیه چریک‌ها.

و مراد شعاعیان از دوستان سابقش که به علت انتقادهای او دشمن او شده‌اند کسی نیست جز مرضیه احمدی‌اسکویی آن شیرزن دلاور که ساواک بعد از کشتن او می‌ترسید به جنازه او نزدیک شود و صبا بیژن‌زاده و دیگران.

چهلتن فراموش می‌کند که این نامه به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نوشته نشده است و مخاطبش آن‌گونه که خود می‌گوید؛ زنی است بی‌سواد و غیرسیاسی.

۳. آخرین نوشته‌های شعاعیان که چیزی کم‌تر از دو هفته قبل از شهادت او است نشان می‌دهد این آدم ناامید و دل‌مرده که بیشتر به قهرمانان داستان‌های صادق هدایت شبیه است ربطی به چریکی سرموضع ندارد. یا این نامه‌ها جعلی‌اند که به‌درستی چنین است یا نوشته‌هایی که از او منتشر شده است و مورد وثوق تمامی دوستان او هست.
۴. چهلتن باید روشن کند که شعاعیانی که ساواک موفق به کشف خانه او نبود چگونه زنی بی‌ارتباط با تشکیلات چریک‌ها و مجاهدین که شعاعیان زیرپوشش امنیتی آن‌ها زندگی می‌کرد موفق می‌شود نامه عاشقانه‌اش را به‌دست او برساند.
۵. تصفیه شعاعیان توسط چریک‌ها نخستین بار توسط ساواک در دهان‌ها افتاد و از آن‌جا که مبنایی نداشت راه به‌جایی نبرد. بعدها آدم‌هایی چون خسرو شاکری در کتاب هشت نامه سعی کردند این حرف بی‌اساس را تکرار کنند اما از آن‌جایی که سندی در دست نداشت و روایت‌هایش مجعول بود به جد گرفته نشد. اما چرا چهلتن بار دیگر چنین اتهام بزرگی را متوجه چریک‌های فدایی می‌کند. این فدایی‌ستیزی ریشه در کجا دارد؟
۶. به آخر خط رسیدن شعاعیان در این نامه نشان می‌دهد که چهلتن اطلاع درستی از جدا شدن شعاعیان از چریک‌ها ندارد. و زمان نوشتن این نامه کذایی مدت‌ها است که چریک‌ها با شعاعیان قطع رابطه کرده‌اند و خزعبلاتی از این دست در کتاب هشت نامه شاکری به تفصیل آمده است.
۷. و اما یک پرسش چرا چهلتن می‌خواهد نشان دهد که شعاعیان به‌آخر خط رسیده بود. آیا دارد با جنبش چریکی تصفیه حساب می‌کند؟
- آیا می‌خواهد نشان دهد مرگ شعاعیان مرگی خودخواسته بوده است و ربطی به پاسبان یونسی ندارد و اعدام پاسبان یونسی ظلمی است که از طرف شعاعیان به پاسبان یونسی و خانواده او شده است.

و در آخر، چهلتن از این روایت و داستان بدین شکل به دنبال چه بوده است و چرا اصرار دارد چهره شعاعیان را مخدوش کند؟ چهلتن باید به این گزاره درخشان شعاعیان که در رثای رفیق نادر شایگان نوشته است فکر کند تا به فهم شعاعیان برسد؛

آنچه ارجمند و ستودنی است مرگ آدم‌ها نیست زندگی آن‌ها است. چنان زندگی تابناکی مرگی چنان آموزنده را رقم می‌زند. موضوع فداکاری و پای‌مردی و شهادت نه همه قضیه است و نه بخش پراهمیت آن. آن‌چه بیشترین اهمیت را دارد زندگی عینی، شرافت منطقی، دوری از تنگ‌نظری و خودخواهی و پاکیزگی از ارتجاع رنگارنگ است.

### برای اطلاع بیشتر در مورد شعاعیان:

محمود طوقی: بازخوانی تاریخ معاصر؛ مصطفی شعاعیان

مصطفی شعاعیان؛ کتاب انقلاب

انوش صالحی؛ شعاعیان و رمانتیسیم انقلابی

هوشنگ ماهرویان: مصطفی شعاعیان؛ یگانه‌ی متفکر تنها

عبدی کلانتر چریک تنها

خسرو شاکری؛ هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق

## نکاتی چند پیرامون مقاله مصطفی شعاعیان، پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن

### شرح ماقع

امیرحسن چهلتن کتاب داستانی دارد به نام؛ چند اتفاق باورنکردنی یکی از این داستان‌ها درمورد مصطفی شعاعیان است به نام اسطوره رمانتیک.

داستان از آن‌جا آغاز می‌شود که چهلتن مدعی است دختر پاسبان یونسی که پدرش به تازگی در سال ۱۳۵۸ به خاطر قتل مصطفی شعاعیان اعدام شده است با او تماس می‌گیرد و دفترچه خاطرات مصطفی را که پدرش هنگام مرگ مصطفی از جیب او بیرون آورده است به او می‌دهد تا او به معشوقه مصطفی که یک فاحشه توبه کرده است برساند.

و با خواندن این خاطرات نویسنده متوجه می‌شود که شعاعیان دچار یک یأس فلسفی بوده است و به همین خاطر خودش را به کشتن داده است تا از دست این زندگی سگی راحت شود.

پس پاسبان بی‌گناهی که نقشی در قتل او نداشته است دستگیر و اعدام می‌شود و خانواده فقیر او به تنگنای مالی دچار می‌شوند.

این تصویر از شعاعیان با آن‌چه که من از او داشتم هم‌خوانی نداشت. شکی نداشتم که این کتابچه خاطرات جعلی است.

درگیرودار تماس با چهلتن بودم تا از چندوچون این دفترچه مطلع شوم که مصاحبه چهلتن را با روزنامه‌ای خواندم و متوجه شدم کتابچه‌ای درکار نیست و تمامی این داستان درتخیل نویسنده می‌گذرد و این برمی‌گردد به ژانر جدیدی که چهلتن از نویسندگان غربی آموخته است. تحریف تاریخ در ادبیات داستانی در این مقاله من نشان دادم که نگاه چهلتن پایه‌های تئوریک ندارد و نمی‌توان به این سادگی هیستوری را به استوری تبدیل کرد.

و داستان‌های تاریخی و الهام گرفتن از تاریخ برای خلق رمان و داستان بدین‌گونه نیست که دست به جعلی در تاریخ بزنیم و در این جعل چهره‌های شناخته شده را به‌نفع جریان راست تاریخ به‌لجن بکشانیم.

داستان مصطفی شاعیان، پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن در این مقاله من نشان دادم که چهلتن دست به جعلی ناجوانمردانه زده است و شخصیت شاعیان را به‌لجن کشیده است و این پذیرفتنی نیست که شهید را بکنیم دیوانه‌ای مایوس و ادواری و قاتل را بکنیم مظلومی که مورد ظلم و دیوانگی شاعیان و نفهمی حکومت قرار گرفته است.

## واکنش‌ها چه بود

چهلتن در جواب دوستی که مقاله را برای او فرستاده بود به‌جای بحث روی مبانی تئوریک این ژانر و درستی و نادرستی نقد گفته بود: امان از دست توده‌ای‌ها واکنش دوستان چهلتن چه بود

۱

من تا وقتی نوشته‌های خود چهلتن را نخوانده‌ام طبیعتاً نمی‌توانم درست درموردی هم که تو نوشته‌ای قضاوت درستی بکنم.

به‌نظر من تو از یک خط خاصی درگذشته دفاع می‌کنی که بیشتر حالت تقدس

برایت پیدا کرده. برای همین شاید اگر انتقادی از طرفی و جایی بشود یک مقدار با فاکت‌هایی که می‌آوری سعی در تأیید آن‌چه بوده است داری و تاب مخالفتی را نمی‌بینی.

نوشته انتقادی تو در متن اول در مورد شعاعیان و پاسبان من را بیشتر یاد داستان‌های امام حسین و یزید می‌اندازد که آخوندها دائم روی منبر برای لب تشنه امام حسین و ملعون دانستن یزید مرادان خود را آن‌چنان به تحرک احساسات می‌کشانند که حاضر به عمل مقابل در همان لحظه اول برای هر یزیدی بشوند. به نظر من نه آن و نه این.

دوران ما از دوران صف‌آرایی از قبل را پشت‌سر گذاشته و با تمام احترامی که به تمام انسان‌های بزرگی که برای بهبودی جامعه خود از همه چیز خود گذاشتند و چه با سیانور و چه در کمیته ساواک جان خود را فدای آرمان‌های انسانی خود کردند با سری پر تعظیم به آن‌ها جرأت کنیم دوباره بازنگری به آن‌چه گذشت بکنیم تا بتوان حرفی و گوشی برای شنیدن درنسل جوان پیدا کنیم.

## ۲

این یک نقد ادبی نیست اظهارنظر سیاسی و دفاع از یک عقیده است که منتقد به آن به شدت علاقه‌مند می‌باشد.

قرار نیست هیچ نویسنده‌ای با عقاید سیاسی هیچ منتقدی جور باشد در این صورت با ادبیات فرمایشی شوروی و ج.ا. که این روزها عکس همه نویسندگانش روی اتوبان‌ها است فرقی ندارد.

قطع نظر از عقیده که چهلتن و منتقد و بنده هر کدام برای خودمان داریم داستان چهلتن از نظر انتخاب موضوع شجاعانه است و به یک موضوع مهم چالش اخلاقی و عاطفی در بحران‌های سیاسی پیچیده می‌پردازد که در مقایسه با ادبیات متعارف بسیار

عالی است و حتی درمقایسه با ادبیات مهاجرینی مثل قادر عبدالله که داستان همایش مثل گذر مسجد ساختار بسیار خام‌تری دارد. البته من خود داستان را نخواندم و این‌ها را زاویه دید منتقد عرض کردم.

۳

علاقه زیادی پیدا کردم این داستان را بخوانم و به‌خلاقیت چهلتن تنها به‌واسطه پرداختن همین داستان درود فرستادم.

همین دیروز به یک سناریست حرفه‌ای اصرار می‌کردم یک‌بار دیگر سناریویی براساس نامه‌ها و خاطرات زمردیان همسر مجید شریف که می‌گویند با سازمان و رهبران شهرام درقتل مجید همکاری کرده بنویسد.

داستان معضل اخلاقی جوانان از جان‌گذشته‌ای که برای دیگری برای آرمانی سوای منافع فردی ولو با درجاتی از خودبزرگ‌بینی باید تصمیماتی در آن بحبوحه پیکار می‌گرفتند تنها درید با کفایت داستان و ادبیات داستانی است نه هیچ فرمت ادبی دیگری.

داستان شعاعیان هم همین است .

اندیشمند صادقی که درخانه‌های تیمی آواره است و چون نمی‌تواند با مرکزیت این سازمان‌ها هم‌نوا باشد و روحیه پویای خود را درجهت یک آدم مطیع سرکوب کند حتی حفاظ سازمان‌اش برداشته می‌شود و دربه‌درخانه‌هایی است که او را برای مدتی پذیرا می‌شوند چنین جان‌شیفته‌ای در تقابل با حکومت و ناراضی از سازمان‌هایی مخفی‌ای که تنها از او مطابعت و دستورپذیری می‌خواهند و بدشان نمی‌آید که اندکی ضعف نشان دهد تا او را همکار پلیس نشان دهند می‌گویند درخانه‌ای که حمید اشرف بود و دانه و جوانه هم به ترتیبی که معلوم نیست به‌شهادت رسیدند مصطفی هم بوده است راستی اگر خود مصطفی هم فکر خودکشی درسر نداشت نویسنده حق ندارد تخیل را به این‌جا هم بکشاند؟

من بسیاری از آثار نویسندگان شوروی را خوانده‌ام آن بیانیه ژدانف در آن کنگره‌ای را که نمی‌دانم چندم بود خوانده و ترجمه کرده‌ام باید بگویم رواداری آن حزب و آن کمیسر با نویسندگان شوروی خیلی بیش از رواداری این دوست عزیز ما با چهلتن بود.

## ۴

بسیاری از هم‌نسلان ما از دهه چهل و دهه پنجاه از مذهب سنتی و حجتیه شروع و بعد به مجاهدین رسیدند و آن‌ها که پیگیرتر بودند چپ شدند. اولین انتخاب آن‌ها چریک‌ها بودند که بعد از انقلاب با تردید و نفی مشی مسلحانه صاحب گرایش‌های دیگری شدند و با شکست اردوگاه چپ به نوعی سوسیال دمکراسی رفرمیست یا رادیکال معتقد شدند.

ما نیز در این روند بوده‌ایم و ناآشنا به گروه‌های مختلف و اندیشه آن‌ها نیستیم. و با افراد گروه‌های گوناگون از رده‌های پایین یا بالا آشنا بوده‌ایم و متفق‌القولیم که دمکراسی واقعی در فکر همه آن گروه‌ها غایب بود. اما واقعیت این است که رسوبات افکار گذشته هنوز نمی‌گذارد ما دمکرات باشیم برای مثال من بالشخصه گاه در مناسبات با افراد خانواده می‌بینم که دمکرات نیستم چه رسد به جمع‌های بزرگ‌تر.

## ۵

علی‌رغم احساسات و تعلقات ما عدم کارایی قالب‌های ایدئولوژیک گذشته و تشکل‌های سیاسی قدیم را سیر زمانه اثبات کرد اما مشکلات هم‌چنان به جای خود باقی است و هم‌چنان سوء برداشت‌ها و سوء تعبیرها از گذشته به خاطر سرکوب و استبداد فضا برقرار است شناخت ما از افراد به شدت تحت تأثیر آموزه‌های ماندگار تشکل‌های قدیم است هنوز هم وقتی نوشته‌های نسل قدیم را می‌خوانیم رگه‌های آموزه‌های



چریک‌ها مجاهدین توده‌ای‌ها و حزب‌اللهی‌ها و ملی‌ها و نیروی سومی‌ها را در میان می‌بینیم و متأسفانه همین آموزه‌ها منجر به شناخت نادرست از هم‌دیگر و واقعیت‌های موجود می‌شود.

هم‌چنان‌که من تجربه کردم و دیدم که این آموزه‌ها از نسل قبل وقتی میان هم‌نسلان ما در دانشگاه منتشر شد افراد علی‌رغم خصایل و خواستگاه مشترک هرکدام به‌سویی رفتند و هریک آن دیگری را به صفتی و خصلتی منتسب کرد با وجود این‌که تفاوت زیادی بین افراد در آن زمان وجود نداشت ولی آن آموزه‌ها واقعیت را مغلوب خود کرده بود.

به واقعیت باید برگشت و آموزه‌های غلط را باید به‌دور ریخت و با چشمانی شسته شده به جهان نگریست.

۱. ما در غرب و سوسه‌های مسیح را داریم که می‌پردازد به رابطه مسیح با مریم مجدلیه اما سیستم رواداری آن‌ها علی‌رغم مخالفت کلیسا باعث شد که فیلم به‌نمایش درآید.

نگاهی به اجمال به انتقادات انجام شده

چهلتن با پیامش که امان از دست توده‌ای‌ها نشان داد که تفکراتش ماقبل دیالوگ است نان غرب را می‌خورد اما به معرفت اندیشه غربی نرسیده است و هنوز آن‌قدر رشد نکرده است که بیاید منطق را با منطق، استدلال را با استدلال پاسخ دهد. و هل و گلابی را که از فرنگ سوغات آورده است پایه‌های تئوریکش را باز کند تا ما بدانیم موجودات دیگری از این سنخ و جنس و نوع در جاهای دیگر چه می‌گویند.

نقد یک مطلب یک اتهام سخیف نیست تا بگوید: امان از توده‌ای‌ها. از کوزه همان تراود که در اوست.

با حلوا حلوا کردن کسی رومن‌گاری نمی‌شود و این رانت‌های سیاسی از یک نویسنده درجه دو یک نویسنده درجه یک نمی‌سازد.

چهلتن باید یاد بگیرد که نمی‌تواند با این ادعا که او یک ژانر جدید از غرب با خود

آورده است دروغ به ناف تاریخ ببندد و سیاه را سفید نشان دهد. جاعل دیر یا زود دستگیر می شود هم چنان که او دستگیر شد. که به آن می رسیم.

دلم به حال چهلتن سوخت

چهلتن در پاسخ به مقاله تحریف تاریخ در ادبیات داستانی می گوید: در داستان پیشنهاد منطقی کلنل فضل الله خان که در ژاندارمری سمت مهمی دارد پسیمان نیست.

هرچند مشابهت های بسیاری در این داستان با کلنل پسیمان هست اما آن چه که چهلتن می گوید برای این کمترین ملاک داوری است و چند سطری را که در این مورد نوشته ام با صدایی بلند و گردنی کشیده پس می گیرم و حق را به آقای نویسنده می دهم. اما پاسخ ۵۰۰ سطر بعدی اتهام توده ای بودن نیست.

وقتی خواندم که چهلتن می گوید امان از دست توده ای ها دلم خیلی گرفت، خیلی دلم به حال چهلتن سوخت که یک آدم باید چقدر میانمایه باشد که در پاسخ به دو مقاله تئوریک و مستند به جای پاسخی مستدل و مستند متوسل به حربه تکفیر می شود و فکر می کند انتساب این کمترین به حزب توده پاسخ استدلالاتی است که شده است.

و از آن بیشتر دلم به حال مردم خودمان سوخت که نویسنده هایی این چنینی دارد و کمی هم دلم به حال آلمانی ها سوخت که دارند کجا بذر می پاشند و پول خرج می کنند. ۲. نقد گام به گام اسطوره رمانتیک چهلتن ربطی به طرفداری از مشی مشخصی ندارد. باید نشان داده می شد که داستان این گونه نیست که چهلتن می گوید.

۳. نقد سوم باید در چند مورد تصحیح شود نخست آن که در درگیری های اردیبهشت ۱۳۵۵ مصطفی شجاعیان در خانه های تیمی که دانه و جوانه بودند نبود و شهادت دانه و جوانه (برادران شایگان) به دست ساواک جای هیچ شک و شبهه ای ندارد تنها دشمنان چریک ها و بازماندگان رژیم گذشته سعی در تشکیک این امر دارند.

و دوم آن که شجاعیان بعد از جدا شدن از چریک ها زیر پوشش امنیتی و تشکیلاتی مجاهدین قرار گرفت. از یاد نبریم که شجاعیان قبل از پیوستن به چریک ها در خانه های

تیمی مجاهدین بود و برای آن‌ها اعلامیه و تحلیل می‌نوشت از جمله مقدمه‌ای بر شهادت رضا رضایی و کتاب چند ارزیابی شتاب‌زده که به توصیه مجاهدین برای رادیوی صدای میهن‌پرستان نوشت از کارهایی است که می‌توان به آن اشاره کرد. گفته می‌شود فرار احمد رضایی از زندان با طرح و فکر شعاعیان بوده است. اما در مورد ژدائف و متهم کردن منتقد به استالینسم جای چون و چراهای بسیاری هست.

### ژدائف که بود

ژدائف از کاربدستان فرهنگی دوران استالین بود که به ادبیات حزبی باور داشت. و ادبیات و هنر مدرن و آوانگارد را بورژوازی می‌دانست. براین باور بود که بورژوازی قدرت برساختن شاهکار ادبی و هنری را ندارد. این باورهای غلط که خود را در رئالیسم سوسیالیسم نشان می‌داد راه به‌جایی نبرد و نمی‌برد هنر سفارشی و حزبی و دولتی نمی‌تواند باشد. اما نقد یک ژانر ادبی چه ارتباطی دارد به ژدائف و هنر حزبی.

### علت چیست

البته این تاکتیک شناخته شده‌ای از سوی راست نوستالژیک و چپ رفرمیست است که به محض شروع بحث سعی می‌کنند چپ رادیکال را با یکی دو اتهام؛ استالینسم و ژدائف و بریابازی به‌گوشه رینگ و موضع تدافعی برانند اما غافل‌اند که چپ رادیکال از روز نخست خود منتقد استالینسم و بریابازی و ژدانفیسیم و رئالیسم سوسیالیسم بوده است و این مخالفت را همیشه با تحریری بلند اعلام کرده است. و با این نوع دیالوگ آشنا است و این نوع دیالوگ را فاقد وجاهت منطقی می‌داند و آن‌را در دسته ماقبل دیالوگ تقسیم‌بندی می‌کند و به سطل زباله می‌اندازد. اندیشه‌ای که با اتهام و انگ و چماق به میدان می‌آید چماقیسم نام دارد و تعریف

شسته و رفته‌اش استالینیسیم است. اندیشه‌ای که با استدلال و دلایل و براهین کاری ندارد و با حربه تهدید و ترور به میدان می‌آید.

این مرده ریگ آن حزب بلاشکال است. ربطی به اندیشه‌های چپ رادیکال ندارد.  
 ۴. اما ارتباط دادن نقد یک داستان به دمکرات نبودن گروه‌های انقلابی درده پنجاه و رسوبات گذشته در ذهن منتقد از آن مغلظه‌هایی است که به آن می‌رسیم.  
 ۵. نقد آموزه‌های غلط گذشته و پیش کشیدن این آموزه‌ها در نقدی مشخص نشان از بی‌اطلاعی کسی دارد که فکر می‌کند داستان آموزه‌های غلط گذشته است. و نشان می‌دهد که دوستان چهلتن به فهم اصلی داستان نرسیده‌اند. که به آن می‌رسیم.

۶. مورد شعاعیان با وسوسه‌های مسیح یک فرق اساسی دارد. در این داستان ما با دو قتل و دو خانواده روبه‌رویم. این پرونده شاکلی خصوصی دارد. اگر فرضی که چهلتن می‌کند را بپذیریم این حق خانواده پاسبان یونسی است که به دادگاه شکایت برند و تقاضای اعاده حیثیت کنند و از خانواده شعاعیان بخواهند ضررهای مالی و معنوی آن‌ها را جبران کنند و جز این ضربه بزرگی است به جنبش انقلابی در دهه پنجاه. پس مسئله به‌سادگی که هواداران چهلتن تصور می‌کنند نیست. ضمن آن‌که فیلم وسوسه‌های مسیح معیار درستی یک امر غلط نیست. سنت رواداری ربطی به جعل در تاریخ ندارد.

آن یکی پرسید اشتر را که هی  
 از کجا می‌آیی ای افسار پی  
 گفت از حمام گرم کوی تو  
 گفت خود پیداست از زانوی تو

## یک مقدمه

۱. جلد سیاسی باید در خدمت آموزش سیاسی باشد اگر جز این باشد بحث‌های بی‌حاصلی است که راه به‌جایی نمی‌برد.
  ۲. آدم‌ها محترمند اما هیچ افکاری در حیطه نقد قدسی و محترم نیست.
  ۳. نقد به‌ما کمک می‌کند تا خود درآینه ذهن و اندیشه دیگران محک بزنیم و کمی‌ها و کاستی‌های خود را جبران کنیم.
  ۴. اما نقد مقدماتی دارد. و این‌گونه نیست که هرکس بتواند در نقد یک مطلب دخول کند و این مقدمه مستلزم نخست فهم داستان است. و بعد دانش لازم برای داوری.
  ۵. نقد با مغلظه یکی نیست.
  ۶. مغلظه‌گر یا دانش لازم را برای نقد ندارد یا سوءنظر دارد.
  ۷. پرداختن به حاشیه و گریز از متن شیوه رایجی این روزها در بحث است. که به آن می‌رسیم.
  ۸. هر نقدی درون خود یک پرسش مرکزی دارد که گرانگه‌ها بحث است. اگر کسی موفق به فهم این گرانگه نشود تا به آخر به بی‌راهه می‌رود.
- و اما بعد از مغلظه‌ها و پرداختن به حاشیه‌ها می‌گذرم فحش به استالین و اعوان و انصارش و فحش به رئالیسم سوسیالیسم و ژدانف‌بازی شیوه معمولی است که این روزها باب بحث‌های میان‌تهی است.
- از گریز به صحرای کربلا و تعلق‌خاطر نویسنده به چریکیسم می‌گذرم این‌ها مغلظه و حاشیه بحث است و معلوم است دوستان چه‌لتن نتوانسته‌اند به قلب داستان راه پیدا کنند و این دریغ بسیار هست آن هم در مورد امری که زیاد پیچیده نیست و نیاز به هوشی متعارف دارد و شاید هم از قصور این کم‌ترین در بیان مطلب بوده است.
- این‌که گفته می‌شود این داستان یک داستان شجاعانه است من ملتفت شجاعت

چهلتن نشدم. این روزها که از هر سوراخی نویسنده و مترجم بیرون می‌آید و به‌چپ فحش می‌دهد این‌که شجاعت نمی‌خواهد رذالت می‌خواهد که الا ماشاءالله راست و چپ رفرمیست خروار خروار دارد.

ناگفته پیدا است که حق دفاع از حیثیت شعاعیان چریک و کیانوری توده‌ای و پیشه‌وری فرقوی و خلیل ملکی سوسیالیست و یوسف افتخاری سندیکالیست و باقر امامی کروژوک برای هر انسان شرافتمندی که می‌بیند به‌یک شخصیت تاریخ ظلمی می‌شود باقی است.

یک نکته را بگویم و بگذرم نقد مبارزه مسلحانه ربطی به جعل و دروغ ندارد. این چاقول‌بازی‌ها و شیوه‌های رذیلانه مرده ریگ جریانی است که حرفی برای گفتن ندارد. یک پرسش روشن

پرسش این است که آیا یک نویسنده می‌تواند هیستوری (تاریخ) را به‌استوری (داستان) تبدیل کند و آن‌هم با جعل تاریخ، با دست بردن در آن‌چه اتفاق نیفتاده است. نباید این نویسنده به‌دادگاه بیاید و بابت مخدوش کردن یک چهره تاریخی و بستن دروغ به ناف تاریخ پاسخ بدهد و بگوید دارد آب به‌کدام آسیاب می‌ریزد.

آیا می‌شود درمورد حوادثی که به‌پایان رسیده است فرض کرد و داستان تاریخی نوشت آن‌هم درجهت به‌لجن کشیدن یک شخصیت تاریخی. آیا این کار جرم نیست و درممالک متمدن گریبان آن آدم را به‌جرم دروغ‌گویی و تشویش اذهان نمی‌گیرند. دروغ و جعل چه ارتباطی با نوشتن داستان دارد.

معلوم است که نقد چهلتن یک نقد سیاسی است نه ادبی. بستن دروغ به ناف تاریخ که ربطی به ادبیات و داستان ندارد.

مغلطه‌گریز از متن و رفتن به حاشیه

وقتی قرار نیست متن اصلی و پرسش اصلی پاسخ داده شود پس باید به‌حاشیه رفت و دنبال خرده‌ریزهای نوشته گشت و این‌که این نقد ادبی نیست بیانیه سیاسی است.

این که نویسنده تعلق خاطر دارد به چریک‌ها، این که چرا می‌گویی لباس دامادی؛ این را می‌گویند مغلطه گریز از متن و رفتن به حاشیه این را می‌گویند مغلطه نقاد به جای متن. اما این دلیل نمی‌شود که از پاسخ به پرسش اصلی فرار کرد. پرسش را یکبار دیگر برای چهلتن و دوستانش تکرار می‌کنم به لهجه‌ای درست و صریح.

آیا یک نویسنده می‌تواند با جعل یک سند یا با فرض یک سند خیالی شخصیت مشخصی را به لجن بکشانند؟

آیا داستان مدرن یعنی این. آیا داستان شجاعانه یعنی این. آیا اخلاق و انصاف درنوشتن داستان یعنی این.

این نکته را بگویم و بگذرم بحث اصلی که یک بحثی اساسی در ادبیات داستانی است جعل و بستن دروغ به ناف تاریخ و به لجن کشیدن شخصیت‌های تاریخی ربطی به ژدائف‌بازی ندارد. رذالت می‌خواهد برای گرفتن کردیت از منابع راست. بی‌خود این آدم‌ها را حلوا حلوا نمی‌کنند آن‌هم در جایی که آدم‌هایی مثل چهلتن رقمی به حساب نمی‌آیند و غول‌هایی در پشت درها صف کشیده‌اند که امثال این موجودات باید روزنامه بفروشدند و شیشه ماشین‌ها آن‌ها را پاک کنند.

به قول مصطفی شجاعیان بگذریم؛ چه جهان نامردی

### خرابی کار دنیا

وقتی نویسنده‌ای لباس دامادیش را می‌پوشد می‌رود با رئیس فلان کشور اروپایی ملاقات می‌کند و حرف‌های شیک و مجلسی می‌زند و برمی‌گردد داخل تمامی سطل‌های اشغال را خالی می‌کند روی سر قهرمانان مردم یک‌جایی از کار این دنیا خراب است. خراب است و ما نمی‌فهمیم چرا.

ما که به قول ظریفان و نیک‌طبعان روزگار سستی هستیم و حکم دایناسورهایی را داریم که باید منقرض بشویم و نشده‌ایم و دل‌خوش داریم به اسطوره‌های مان.

وقتی درس خوانده دانشگاه برکلی و مائوئیست دوآتسه می آید قوام را می کند قهرمان و پسیان و میزراکوچک خان را می کند تجزیه طلب و گلوله خوردن ستارخان درپارک سنگلج را می کند تاوان تاریخی ترور شاه مهره استبداد اتابک جایی از کار این دنیا خراب است، خراب است و ما نمی دانیم چرا.

وقتی پیکاری دوآتسه ای که روزگاری براین باور بود دردانشکده حقوق دانشجو باید رأساً خود دانشجوی ساواکی را دردانشگاه اعدام کند می شود سلطنت طلب و می گوید مصدق خود عامل کودتا بود جایی از کار این دنیا خراب است خراب است و ما نمی دانیم چرا؟

ترسم که بخانه نرسی اعرابی

با تمامی این بحث ها که بیشتر بحث های طلبگی است و علی رغم تمامی تلخی ها به خاطر مهری که هنوز به چهلتن دارم باید بگویم اگر تمامی رانت های دنیا پشت سربیک نویسنده قرار بگیرد اما او به مردم خودش مهری نداشته باشد محال است از او هنرمندی درجه یک بیرون بیاید.

و اگر تمامی هنرها دریک انسان جمع شود و او در جبهه مردمش نباشد تمامی آن آموزه ها برایش حسنه باقیه نخواهد شد.

حق شعاعیان نیست تا توسط نویسنده ای مثل چهلتن به لجن کشیده شود. توصیه می کنم چهلتن روی این نکات بیشتر بیندیشد.



## داستان یک نقد

آن یکی پرسید اشتر را که هی  
از کجا می‌آیی ای افسار پی  
گفت از حمام گرم کوی تو  
گفت خود پیداست از زانوی تو

### یک مقدمه

۱. جدل سیاسی باید در خدمت آموزش سیاسی باشد اگر جز این باشد بحث‌های بی‌حاصلی است که راه به جایی نمی‌برد.
۲. آدم‌ها محترم‌اند اما هیچ افکاری در حیطه نقد قدسی و محترم نیست.
۳. نقد به ما کمک می‌کند تا خود در آینه ذهن و اندیشه دیگران محک بزنیم و کمی‌ها و کاستی‌های خود را جبران کنیم.
۴. اما نقد مقدماتی دارد. و این گونه نیست که هر کس بتواند در نقد یک مطلب دخول کند و این مقدمه مستلزم نخست فهم داستان است. و بعد دانش لازم برای داوری.
۵. نقد با مغلظه یکی نیست.
۶. مغلظه‌گر یا دانش لازم را برای نقد ندارد یا سوء نظر دارد.

۷. پرداختن به حاشیه و گریز از متن شیوه رایجی این روزها در بحث است. که

به آن می‌رسیم

۸. هر نقدی درون خود یک پرسش مرکزی دارد که گرانیگاه بحث است. اگر

کسی موفق به فهم این گرانیگاه نشود تا به آخر به بیراهه می‌رود.

و اما بعد

از مغلظه‌ها و پرداختن به حاشیه‌ها می‌گذرم فحش به استالین و اعوان و انصارش و فحش به رئالیسم سوسیالیسم و ژدانف‌بازی شیوه معمولی است که این روزها باب بحث‌های میان‌تهی است.

از کت و شلوار دامادی و گریز به صحرای کربلا و تعلق خاطر نویسنده به چریکیسم می‌گذرم این‌ها مغلظه و حاشیه بحث است و معلوم است دوستان نتوانسته‌اند به قلب داستان راه پیدا کنند و این دریغ هست و شاید از قصور این کمترین در بیان مطلب بوده است.

از نظر چهلتن هم با تأسف بسیار می‌گذرم که نان غرب را می‌خورد اما به فهم اندیشه غربی نمی‌رسد که نقد یک مطلب یک اتهام سخیف نیست تا بگوید امان از توده‌ای‌ها. از کوزه همان تراود که دراوست.

با حلوا حلوا کردن کسی رومن گاری نمی‌شود و این رانت‌های سیاسی از یک نویسنده درجه دو یک نویسنده درجه یک نمی‌سازد.

چهلتن باید یاد بگیرد که نمی‌تواند با این ادعا که او یک ژانر جدید از غرب با خود آورده است دروغ به ناف تاریخ ببندد و سیاه را سفید نشان دهد. جاعل دیر یا زود دستگیر می‌شود هم‌چنان‌که او دستگیر شد. که به آن می‌رسیم.

این‌که گفته می‌شود این داستان یک داستان شجاعانه است من ملتفت شجاعت چهلتن نشدم. این روزها که از هر سوراخی نویسنده و مترجم بیرون می‌آید و به چپ فحش می‌دهد این‌که شجاعت نمی‌خواهد رذالت می‌خواهد که الا ماشاءالله راست و چپ رفرمیست خروار خروار دارد.

ناگفته پیداست که حق دفاع از حیثیت شعاعیان چریک و کیانوری توده‌ای و پیشه‌وری فرقوی و خلیل ملکی سوسیالیست و یوسف افتخاری سندیکالیست و باقر امامی کروژوک برای هر انسان شرافتمندی که می‌بیند به یک شخصیت تاریخ‌ظلمی می‌شود باقی است.

یک نکته را بگویم و بگذرم نقد مبارزه مسلحانه ربطی به جعل و دروغ ندارد. این چاچول‌بازی‌ها و شیوه‌های رذیلانه مرده ریگ جریانی است که حرفی برای گفتن ندارد.

داستان از آن‌جا آغاز می‌شود که چهلتن مدعی است دختر پاسبان عباسی که پدرش به‌تازگی در سال ۱۳۵۸ به‌خاطر قتل مصطفی شعاعیان اعدام شده است با او تماس می‌گیرد و دفترچه خاطرات مصطفی را که پدرش هنگام مرگ مصطفی از جیب او بیرون آورده است به او می‌دهد تا او به معشوقه مصطفی که یک فاحشه توبه‌کرده است برساند.

و با خواندن این خاطرات نویسنده متوجه می‌شود که شعاعیان دچار یک یأس فلسفی بوده است و به‌همین خاطر خودش را به کشتن داده است تا از دست این زندگی سگی راحت شود.

پس پاسبان بی‌گناهی که نقشی در قتل او نداشته است دستگیر و اعدام می‌شود و خانواده فقیر او به تنگنای مالی دچار می‌شوند.

این تصویر از شعاعیان با آن‌چه که من از او داشتم هم‌خوانی نداشت. شکی نداشتم که این کتابچه خاطرات جعلی است.

درگیرودار تماس با چهلتن بودم تا از چند و چون این دفترچه مطلع شوم که مصاحبه چهلتن را با روزنامه‌ای خواندم و متوجه شدم کتابچه‌ای در کار نیست و تمامی این داستان در تخیل نویسنده می‌گذرد و این برمی‌گردد به ژانر جدیدی که چهلتن از نویسندگان غربی آموخته است.

## یک پرسش روشن

پرسش این است که آیا یک نویسنده می‌تواند هیستوری (تاریخ) را به استوری (داستان) تبدیل کند و آن هم با جعل تاریخ، با دست بردن در آن چه اتفاق نیفتاده است.

نباید این نویسنده به دادگاه بیاید و بابت مخدوش کردن یک چهره تاریخی و بستن دروغ به ناف تاریخ پاسخ بدهد و بگوید دارد آب به کدام آسیاب می‌ریزد.

آیا می‌شود در مورد حوادثی که به پایان رسیده است فرض کرد و داستان تاریخی نوشت آن هم در جهت به‌لجن کشیدن یک شخصیت تاریخی. آیا این کار جرم نیست و در ممالک متمدن گریبان آن آدم را به جرم دروغ‌گویی و تشویش اذهان نمی‌گیرند. دروغ و جعل چه ارتباطی با نوشتن داستان دارد.

معلوم است که نقد چهلتن یک نقد سیاسی است نه ادبی. بستن دروغ به ناف تاریخ که ربطی به ادبیات و داستان ندارد.

مغلطه‌گریز از متن و رفتن به حاشیه

وقتی قرار نیست متن اصلی و پرسش اصلی پاسخ داده شود پس باید به حاشیه رفت و دنبال خرده‌ریزهای نوشته گشت و این‌که این نقد ادبی نیست بیانیه سیاسی است. این‌که نویسنده تعلق خاطر دارد به چریک‌ها، این‌که چرا می‌گویی لباس دامادی؛ این‌را می‌گویند مغلطه‌گریز از متن و رفتن به حاشیه این‌را می‌گویند مغلطه‌نقاد به‌جای متن.

اما این دلیل نمی‌شود که از پاسخ به پرسش اصلی فرار کرد. پرسش را یک‌بار دیگر برای چهلتن و دوستانش تکرار می‌کنم به لهجه‌ای درست و صریح.

آیا یک نویسنده می‌تواند با جعل یک سند یا با فرض یک سند خیالی شخصیت مشخصی را به لجن بکشانند؟

آیا داستان مدرن یعنی این. آیا داستان شجاعانه یعنی این. آیا اخلاق و انصاف در نوشتن داستان یعنی این.

این نکته را بگویم و بگذرم بحث اصلی که یک بحثی اساسی در ادبیات داستانی است جعل و بستن دروغ به ناف تاریخ و به لجن کشیدن شخصیت‌های تاریخی ربطی به ژدائف بازی ندارد. رذالت می‌خواهد برای گرفتن کردیت از منابع راست. بی‌خود این آدم‌ها را حلوا حلوا نمی‌کنند آن هم درجایی که آدم‌هایی مثل چهلتن رقمی به حساب نمی‌آیند و غول‌هایی در پشت درها صف کشیده‌اند که امثال این موجودات باید روزنامه بفروشند و شیشه ماشین‌های آن‌ها را پاک کنند.

به قول مصطفی شجاعیان بگذریم؛ چه جهان نامردی

## تنهایی آدمی در شعر نیما

«ری را» شعری از نیمایوشیج

این شعر دیالوگی است یک‌طرفه بین یک مرد ایلپاتی و یک زن روستایی در یک شب بارانی در کلبه‌ای تک‌افتاده، در منطقه‌ای جنگلی که در چشم‌اندازش یک مزرعه و یک قطعه‌ای جنگلی و یک برکه آب است.

در چنین فضایی مرد صدایی می‌شنود که نخست به نظرش می‌رسد صدای انسانی است که دارد چیزی می‌گوید یا کسی را به کمک می‌طلبد اما کمی بعد شک می‌کند که این صدا صدای یک انسان باشد. چرا که او قبلاً صدای آدمیان را شنیده است. و در آخر این دیالوگ با ری را که در تمامی داستان شنونده است نه گوینده از سردرگمی و تعجب خود حرف می‌زند که کسی که او نمی‌داند کیست یا چیست می‌خواهد حرفی بزند، آوازی بخواند اما در حالی که دوست دارد بخواند و بگوید نمی‌تواند؛ نگاه کنیم:

ری را ... صدا می‌آید امشب

شعر این‌گونه آغاز می‌شود که زنی به نام ری را مورد خطاب قرار می‌گیرد. به چه خاطر؟

به خاطر آن‌که مردی که در نزدیکی او است صدایی شنیده است.

این زن چه کسی است؟

به احتمال قریب به یقین زن او است یا کسی است که با او بسیار نزدیک است.

چرا؟

به خاطر آن که در نیمه شبی که هوا بارانی است در کنار او است.

این صدا از کجا می آید؟

از پشت کاج

از پشت درختانی جنگلی که آن سوی مزرعه در کنار برکه آبی واقع شده است.

که بند آب

برق سیاه تابش

تصویری از خراب در چشم می گشاید

برکه آبی که تابشی از سیاهی در آن نشان می دهد اوضاع زمان و مکان خراب و

بحرانی است.

این صدا چه نوع صدایی است؛

گویا کسی است که می خواند

صدای آدمی است احتمالاً؛ صدای انسانی است که دارد ترانه یا مصیبت یا شعری را

می خواند یا کسی را به کمک می طلبد.

اما بی درنگ شک می کند و به ری را می گوید

اما صدای آدمی این نیست

این صدایی که او شنیده است به نظر نمی رسد صدای انسان باشد.

چرا؟ چرا این صدا صدای آدمی نیست؟

با نظم هوشربای، من

آوازه های آدمیان را شنیده ام

برای آن که او قبلاً صدای آدمیان را شنیده است

کجا و چگونه؟

در گردش شبانی سنگین

زاندوهای من

سنگین تر

در شب‌هایی که اندوهگین بوده است و برای از یاد بردن اندوهش مجبور بوده است در تاریکی شب که از اندوه‌های او تاریک‌تر بوده است قدم بزند. از کجا مطمئن است این صدایی که شنیده است صدای آدمیان نیست.

و آوازهای آدمیان را یکسر  
من دارم از بر

شکی ندارد که آن صدا صدای آدمیان نیست به‌خاطر آن‌که تمامی آوازه‌ها و صداهای آدمیان در ذهن و روح او حک شده است و همه را از حفظ است. آیا مرد ایلپاتی به شنیده‌هایش اطمینان صددرصد دارد؟

آری  
یک شب درون قایق، دلتنگ  
خواندند آن چنان  
که من هنوز هیبت دریا را  
در خواب می‌بینم

بله اطمینان دارد. یک شب که با ماهیگیران در دریا بوده است. ماهیگیران آن چنان دلتنگ آواز می‌خوانند که او هر شب آن منظره را در خواب می‌بیند. تمامی هیبت آن شب مدام به خواب او می‌آید. و او را رها نمی‌کند. و باز مرد ایلپاتی ری را صدا می‌کند و می‌گوید

ری را، ری را

چرا مرد ایلپاتی دو بار ری را، ری را صدا می‌کند. چرا حواس ری را از آن‌چه او می‌گوید و برای او مهم است پرت شده است؟ آیا واقعه مهمی در حال اتفاق افتادن است؟ آیا ری را هم صداهایی را که او شنیده است دارد می‌شنود که به هم ریخته است؟ آیا ری را هوش و حواسش با او نیست که او مجبور می‌شود دو بار او را صدا کند. اگر این‌گونه است چرا؟

مرد ایلپاتی به ری را چه می‌خواهد بگوید؟

دارد هوای آن‌که بخواند



در این شب سیاه

در این شب تاریک کسی حرفی برای گفتن دارد. می‌خواهد حرفی بزند. اما این چه کسی است که در این شب سیاه می‌خواهد حرف ناگفته و مهمی را بگوید. این حرف و حدیث چه موضوع و مضمونی دارد؟

او نیست با خودش

چرا آن که می‌خواهد حرفی بزند و یا دیگری را به کمک بطلبد با خودش نیست؟ چرا به موقعیتش آگاه نیست؟ چه اتفاقی افتاده است که او این قدر به هم ریخته است که خودش را فراموش کرده است.

او رفته با صدایش

این گفتن چه مضمون تلخ یا سنگین و یا اندوهناکی دارد و چقدر بار معنایی آن سنگین و پرخوف است که او را با خود برده است.

اما خواندن نمی‌تواند

چرا؟

این کیست یا چیست که دلش می‌خواهد در این شب سیاه با دیگری حرف بزند اما نمی‌تواند.

چرا نمی‌تواند با دیگران حرف بزند؟ چه اتفاقی افتاده است که او را از درون به حدی متلاشی کرده است که او به خودش و با خودش نیست؟

این چه حرف و حدیثی بوده است که او را با خود تا ناکجای جهان برده است. و آن قدر او را به اعماق غم و اندوه و یا بهت و حیرت و یا خوف و وحشت کشانده است که نمی‌تواند لب از لب باز کند.

داستان ری را داستان انسان رها شده در تنهایی است. داستان فاصله آدمی با آدمی است. ری را داستان فاصله‌ها است. داستان فاصله‌ای است که اجازه نمی‌دهد انسان صدای کسی را به وضوح بشنود و آن قدر این فاصله زیاد است که در آن چه شنیده است

یا می‌شنود شک می‌کند. و در این شک و حیرت میان حقیقت و خیال کسی نیست که او را کمک کند حتی ری را حتی زن او که در نزدیکی او نشسته است. ری را داستان شک و حیرت و گم‌شدگی آدمی است.

ری را داستان انسانی است که دارد با خودش حرف می‌زند. تنها، و دور افتاده در روزگاری که زمان و مکان، آسمان و زمین با او به مهر نیست. و از تبیین آنچه که دارد اتفاق می‌افتد عاجز است. ری را داستان انسان تک‌افتاده در روزگاری است که رابطه آدم‌ها با هم برمی‌گردد به گذشته‌ای دور و اکنون این رابطه دیگر وجود ندارد. باید دید چرا شب است. چرا شب از شدت شب بودن سیاه است. این سیاهی ریشه در کجای حوادث جهان دارد. چرا آدمی آنقدر با دیگران فاصله دارد که صداهایی را که می‌شنود برایش مفهوم نیست. چرا ترانه ماهیگیران اندوهناک است. چرا دلتنگی ترانه‌های ماهیگیران مرد ایلپاتی را در خواب هم رها نمی‌کند. چرا کسی می‌خواهد حرفی بزند به دلایلی بسیار قادر به سخن گفتن نیست. چرا آدمی هوش و حواسش را از دست داده است.

چرا ری را خاموش است و حضورش را با موافقت یا مخالفت تعیین نمی‌بخشد. چرا حواس ری را به کسی که دارد با او حرف می‌زند نیست و او مجبور است برای هشدار به مخاطبی که در خواب است یا هوش و حواسش جای دیگری است او را دوبار صدا کند تا به او بگوید چه اتفاقی در حال افتادن است.

به نظر می‌رسد این پرسش‌ها، پرسش‌هایی بنیادی‌اند و باید روی این وضعیت سورئال بیشتر خم شد که چرا رابطه انسان با محیطش و خودش و دیگران بدین‌جا رسیده است و این اعتراض ریشه در کجای زمانه ما دارد. و آیا پژواک تنهایی آدمی همان تصویر خرابی است که در طبیعت دیده می‌شود.

# جلال آل احمد و مرگ صمد بهرنگی

## شرح داستان

در تاریخ ۷ شهریور ۱۳۴۷ صمد بهرنگی همراه حمزه فراهتی ستوان یکم دامپزشک ارتش که مأموریت داشت به ناحیه مرزی شام‌گوالیک در ناحیه مرز ایران و شوروی برای معاینه اسب‌های بیمار برود با جیبی ارتشی عازم آن منطقه می‌شود. بعد از دو روز به منطقه مرزی می‌رسند.

در ساعت ده و نیم صبح ۹ شهریور ۱۳۴۷ صمد و حمزه به آب می‌زنند و حمزه که در فاصله نه‌چندان دوری از او است می‌بیند صمد در حال غرق شدن است. و تا می‌آید خود را به او برساند آب تند رود صمد را با خود می‌برد پس به تبریز می‌رود و خبر را به واسطه دوستی به خانواده صمد اطلاع می‌دهد.<sup>۱</sup>

جست‌وجو آغاز می‌شود و جسد بعد از شش روز در جزیره‌ای بین ایران و شوروی به وسیله سربازان پاسگاه کلایه پیدا می‌شود و در تاریخ ۱۷ شهریور جسد توسط نزدیکان صمد شناسایی می‌شود.<sup>۲</sup>

در گزارش نخست پاسگاه از دو شکاف پنج سانتیمتری در زیر شکم و ساق پای

---

۱. آن سال‌ها و سال‌های دیگر حمزه فراهتی

۲. روزنامه کیهان سال ۱۳ شهریور ۱۳۵۹

در این گزارش جز حمزه از شخص دیگری نام برده می‌شود که در معرض اتهام است.

جسد سخن به میان می‌آید که در گزارشات بعدی مراجع قانونی این گزارش به فراموشی سپرده می‌شود.<sup>۱</sup>

## شروع ابهامات

با به میان آمدن پای افسری از ارتش و بردن صمد به ناحیه حفاظت شده با جیبی ارتشی و ناشناخته بودن این افسر لاقل توسط نزدیکان صمد و رو نمودن این افسر بعد از غرق شدن صمد و خبر بازجویی او توسط ضداطلاعات ارتش و این خبر که او هنگام بازپرسی با کوبیدن چکشی به سر خود قصد خودکشی داشته است. این شایعه قوت می‌گیرد که صمد شنا نمی‌دانست و همیشه از تن زدن به آب اجتناب می‌کرد خود به‌اختیار تن به آب نزده است.

این بدگمانی درزمینه درگیری صمد با ساواک و کتک زدن صمد می‌توانست و توانست به این داستان شکلی از کشتن او به دست ساواک؛ مستقیم و یا غیرمستقیم را بدهد.<sup>۲</sup>

## ویژه‌نامه نشریه آرش

نشریه ادبی آرش برای مرگ صمد تصمیم گرفت ویژه‌نامه‌ای بدهد و یکی از مقالات این ویژه‌نامه به قلم جلال آل‌احمد بود به نام صمد و افسانه عوام و تاریخ نوشتن آن ۳۰ آبان ماه بود یعنی ۸۱ روز بعد از مرگ صمد.<sup>۳</sup>

جلال در این مقاله می‌خواست توضیح بدهد مکانیسمی را که مردم از یک واقعه، یک

۱. اسد بهرنگی برادر صمد

۲. راز مرگ صمد؛ آیدین

۳. کتاب راز مرگ صمد

داستان و اسطوره می‌سازند. داستان و اسطوره‌ای که بخشی از واقعیت را دارد و بخشی را ندارد و این داشتن و نداشتن برمی‌گردد به مکانیسم دفاعی مردم در برابر قدرت مسلط.

اما این مقاله به دو دلیل در رساندن مقصود خود به خواننده ناموفق بود. نخست فشار سانسور که به قول جلال باعث شد مقاله دست‌وپا شکسته از کار بیرون بیاید و خواننده را دچار سرگردانی کند. دوم برشمردن شک و شبهاتی که در آن روزگار در فضا موج می‌زد و همین مقصود اصلی مقاله را در ابهام فرو برد و ناموفق ماند در چیزی که می‌خواست توضیح بدهد. و اگر جزاین بود منصور اوجی؛ شاعر شیرازی؛ که مقاله آل‌احمد را خوانده بود به صراحت از او نمی‌پرسید صمد غرق شد و یا کشته شد؟ اشرف دهقانی هم به همین سرگردانی در فهم مقاله اشاره می‌کند تا زمانی که مقاله را با نزهت روحی آهنگران می‌خواند و می‌فهمد جلال می‌خواهد بگوید صمد خودش غرق شد اما این مردم عادی کوچه و بازارند که در پی ایستادن در برابر قدرت مسلط از او دارند شهید می‌سازند.<sup>۱</sup>

و بعدها همین ابهام در مقاله در نامه‌اش به اوجی شاعر تکرار شد و خود مستمسکی شد تا مدافعين فراهتی شایعه مرگ صمد را به گردن آل‌احمد و مقاله‌اش بیندازند.<sup>۲</sup> که این‌گونه نبود. اما قبل از آن‌که به این ماجرا برسیم نگاهی بکنیم به مقاله جلال و ببینیم این ادعا تا کجا با حقیقت داستان هم‌خوانی دارد.

## صمد و افسانه عوام

این مقاله در نشریه آرش ویژه صمد بهرنگی چاپ شد و تاریخی که در زیر مقاله آمده است ۳۰ آبان است یعنی ۸۱ روز بعد از مرگ صمد.

---

۱. اشرف دهقانی؛ راز مرگ صمد  
 ۲. شب درد آرزومندی فرج سرکوهی، نشریه آدینه

جلال مقاله را با مرگ برادر بزرگش در مدینه شروع می‌کند. برادری که نماینده یکی از آیت‌الله‌های ایرانی در مدینه است و بعد از خوردن شام در خانه دوستی به مرض ناشناخته‌ای می‌میرد.

«و این قضایا بود تا زن و بچه برادر از مدینه آمدند و دانستیم که ناگهانی و به مرضی ناشناخته مرده. شبی رفته بود مهمانی به‌خانه یکی از «نخاوله» و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر برنخاسته بود همین. اما مگر کسی باورش می‌شد.» پس جلال شکی در مردن و نه کشته شدن برادرش نداشت. و شاهدش برای این ادعا همسر برادر و پسر برادرش بود.

«آخر مرضی، غذای نامناسبی، ناله از درد مزمنی آخر چیزی؟ ولی زنش حاضر بود و پسرش.»

تا عاقبت مستمسک گیر آمد. «فلانی که از کربلا آمده بود از فلانی دیگر که از مدینه برگشته بود نقل کرده بود که فلانی را سنی‌ها چیز خور کرده اند.»

برای چه این شایعه ساخته می‌شود؟ جلال خود چنین می‌گوید: «تا مقدسی بسازند که پایین پای امام چهارم در بقیع خوابیده.» و از نقل این مردن و شایعه افواهی برای مسموم کردن برادرش به‌خبر مرگ صمد می‌رسد که ساعدی به او می‌دهد.

و بعد می‌پرسد «آخر نکند سر به نیستش کرده اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید به رودخانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را بغلطاند. و بعد هم گفتند که در خداآفرین بستر رود تنگ می‌شود و فشار آب و... الخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک‌بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه‌سازی عوامانه؟ و در ادامه گریزی می‌زند به مرگ تختی که او و صمد و ساعدی هر سه به ابن‌باویه رفته‌اند نگاه کنیم:

یکی می‌گفت چیز خورش کردند و دیگری می‌گفت با باربی تورات و دیگری می‌گفت خفه‌اش کرده‌اند و دیگری می‌گفت به قصد کشت او را زده‌اند و بعد لاشه‌اش را به مهمانخانه کشیده‌اند.

و بعد به مکانیسم این شایعه‌سازی می‌رسد:  
«آخر جهان پهلوان باشی و در بودن خودت جبران کرده باشی نبودن‌های فردی و اجتماعی دیگران را و آن وقت خودکشی؟  
آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتذال وجود روزمره خود را درمعنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او جبران شده می‌دید چطور ممکن بود باور کند که او خودکشی کرده است.

چطور ممکن بود این مرد عادی سر به زیر باور کند او خودکشی کرده؟  
و ببینیم این افسانه‌سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر تا شخصیت ترسیده خویش را درمقابل تسلط حفظ کند؟ و امیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند دراین سلسله مراتب حتی جوانمرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را که در خمره تیزاب رفت یا آن دیگری را که غایب شد یا آن دیگری را که به آسمان رفت.

بهرتر این است که من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پز و افاده و معلومات، اما به عوامی عامی‌ترین آدم‌ها و به دیرباوری هر زندیقی که فرض کنی، چو بیندازم که صمد عین آن ماهی سیاه کوچولو از راه ارس اکنون خود را به دریا رسانده است تا روزی از نو ظهور کند.»

### نامه جلال به منصور اوجی<sup>۱</sup>

این نامه در تاریخ ۲۶ بهمن به منصور اوجی نوشته می‌شود و از مرگ صمد ۵ ماه و ۱۷ روز گذشته است. جلال در جواب نامه اوجی چنین می‌نویسد:  
«و اما درباب صمد. درین تردید نیست که غرق شده. اما چون همه دل مان

---

۱. نامه جلال به اوجی: راز مرگ صمد

می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم خوب ساختیم دیگر. همان مقاله را هم من به‌همین قصد نوشتم که مثلاً تکنیک این افسانه‌سازی را روشن کنم برای خودم. حیف که سرودستش شکسته ماند و شاید هدایت‌کننده نبود به‌آن‌چه مرحوم نویسنده می‌خواست بگوید.»

### دیالکتیک شایعه‌سازی و دیکتاتوری

در سیستم‌های استبدادی که جریان سالم خبررسانی وجود ندارد و ژورنالیسم منحط حکومتی هرصدایی را خفه و هرخبری را گزدیسه می‌کند و دروغ تحویل مردم می‌دهد. و رابطه مردم با حکومت رابطه‌ای خصمانه است مردم سعی می‌کنند هراتفاقی را نه براساس حقیقت که براساس دشمنی و بدی حکومت تفسیر کنند.

مرگ صمد از همان آغاز با همین پروسه روبه‌رو بود. نخست آن که صمد نویسنده دلخواه حکومتی که هیچ صدای مخالفی را تاب نمی‌آورد نبود. پس بعید نبود که گه‌گاه احضار شود و مورد ضرب و شتم قرار گیرد همان‌طوری که احضار شده بود و شدیداً او را کتک زده بودند.<sup>۱</sup>

از سوی دیگر مرگ مفاجای او باورکردنی نبود آن هم رفتن به منطقه‌ای ممنوعه با کسی که جزء دوستان نزدیک و شناخته شده او نبود و از آن بدتر افسر ارتش بود؛ گیرم افسر دامپزشک. پس طبیعی بود از همان روز نخست شایعه کشتن او توسط ساواک قوت بگیرد.

نوشتن مقاله افسانه عوام جلال درنشریه آرش و حتی نامه اوجی به جلال و پرسش دراین مورد از این‌رو است.

به‌واقع شایعه کشتن صمد باعث نوشتن مقاله جلال می‌شود، نه برعکس و جلال

---

۱. آیدین؛ کتاب راز مرگ صمد



سعی می‌کند توضیح دهد چرا در کشورهای استبدادی مردم کوچه و بازار شایعه می‌سازند. هرچند به خاطر سانسور حاکم هم‌اطوری که جلال در نامه‌اش به‌اوجی می‌نویسد «سرودستش شکسته ماند و شاید هدایت‌کننده نبود به‌آن‌چه مرحوم نویسنده می‌خواست بگوید»<sup>۱</sup> که منظورش ناموفق بودن او است در آن‌چه که می‌خواست به‌خواننده برساند.

مقاله جلال در همان روزها از سوی دوست‌داران صمد به‌تندی روبه‌رو شد به‌گونه‌ای که زهت روحی‌آهنگران با خشم از مقاله جلال یاد می‌کرد و معتقد بود جلال می‌خواهد نقش ساواک را در کشتن صمد شایعه مردم کوچه و بازار بداند. و اما در مورد آن قسمت نامه که جلال به اوجی می‌نویسد: «اما چون همه‌مان دل‌مان می‌خواست قصه بسازیم و ساختیم.»

مقاله جلال از همان روز نخست از سوی عده‌ای به‌درستی خوانده و فهمیده نشد.<sup>۲</sup> و این برمی‌گشت به ابهامی که در مقاله بود. این ابهام در نامه‌اش به‌اوجی تکرار می‌شود. و جلال از این ابهام که به‌نظر می‌رسد برای او و اوجی ابهامی در کار نبوده است می‌گذرد و آن ساختن قصه و این ضمیر همه است «همه‌مان دل‌مان می‌خواست قصه بسازیم و ساختیم.»

نزدیکان صمد و حلقه‌های نخستین محفل تبریز از همان آغاز براین باور بودند که صمد را ساواک کشته است. پس این ضمیر همه شامل آن‌ها نمی‌شود می‌ماند حلقه ادبی تهران مثل جلال و ساعدی و دیگران. به نظر می‌رسد جلال و ساعدی نیز در ابتدا بر همین باور بوده‌اند و یا این‌گونه دل‌شان می‌خواست که صمد را ساواک کشته باشد و ضمیر همه شامل خود او و دیگران می‌شود.

---

۱. نامه جلال به اوجی؛ راز مرگ صمد

۲. اشرف دهقانی، راز مرگ صمد

### نامه اوجی

نامه اوجی شاعر به جلال متأسفانه در دسترس ما نیست تا به درستی بدانیم جو آن روزگار جامعه ادبی در مورد مرگ صمد چه بوده است اما از پاسخ جلال تا حدود زیادی به کم کیف امور آگاه می‌شویم.

نامه اوجی به جلال و گذشت بیش از ۵ ماه از مرگ صمد نشان می‌دهد که جامعه ادبی متقاعد نشده است صمد خود غرق شده است.

پاسخ جلال هم بی‌ابهام نیست. از سویی می‌گوید که صمد خود غرق شده است. از سویی می‌گوید ما دل‌مان می‌خواست که قصه بسازیم و ساختیم. این ابهام در مقاله‌اش در ویژه‌نامه آرش هم هست. از سویی می‌گوید صمد خود غرق شد هم‌چنان که برادرش در مدینه مرد و تختی خودکشی کرد. و این مردم کوچه و بازارند که برای پناه گرفتن خود در پشت داستانی می‌خواهند به قدرت مسلط زمانه نه بگویند این داستان‌ها را می‌سازند اما با این همه پرسش‌هایی را که در دهان همین مردم کوچه و بازار است را به میان می‌کشد و خودکشی صمد را به‌زیر سؤال می‌برد.

### حقیقت داستان چه بود

چه اسد در کتاب صمد برادرم و چه اشرف دهقانی در کتاب راز مرگ صمد و چه دیگر دوست‌داران صمد در آن روزگار و در این روزگار با ابهام‌هایی در این داستان روبه‌رویند و متقاعد نشده‌اند صمد خود غرق شده است و انگشت اتهام‌شان به سوی ساواک است و حمزه را به شدت و ضعف‌هایی درگیر این داستان می‌دانند و می‌خواستند که حمزه بیاید و به پرسش‌های آن‌ها پاسخ دهد.

و چه حمزه در نامه‌اش به نشریه آدینه<sup>۱</sup> و کتاب «از آن سال‌ها و سال‌های دیگر» و

۱. قصه راز کشنده ارس، حمزه فراحتی آدینه ۶۲

چه کسانی که درکنار او ایستادند<sup>۱</sup> به هر دلیلی براین باورند که مقاله جلال در نشریه آرش و نامه جلال به اوجی خالی از ابهام نیست و به این شک و دودلی دامن زده است و تنها گناه حمزه بردن صمد به آن سفر مرگ بوده است و سکوت بیست و چند ساله اش درمورد این ماجرا.

### فرض محال

بگذریم از این استدلال حمزه که جنبش چریکی درحال جنینی بود و نیاز به قهرمان داشت و دست تقدیر صمد را از ارس فرا کشید و به آسمان برد و او را چون یهودایی از صحنه روزگار بیرون کرد و او به خاطر مصالح جنبشی که خود را جزیی از آن می دانست سکوت کرد.

درمورد این تحلیل حمزه می توان بیشتر روی آن خم شد اما به ضرس قاطع نمی توان گفت حمزه در شهریور سال ۱۳۴۷ این گونه می اندیشیده است یا جمع بست دهه هفتاد است که او بر آن می شود خود را از راز کشنده ارس با نامه ای به نشریه آدینه خلاص کند.

اما در روزگار دیگر که جنبش چریکی محلی از اعراب نداشت و شاه و ساواکی درمیان نبود سکوت چه معنایی داشت.

فرض محال این است که حمزه تن می داد به فراخوان دادگاه کلیبر و در آن جا دوطرف ماجرا حاضر می شدند و دادگاه قضاوت می کرد. اما به دلایلی چند دادگاه کلیبر در موقعیتی نبود که قضاوت حقوقی کند و کار به سوپی بد کشیده نشود.

فرض دوم آن بود که این دادگاه در همان روزگار در سطح جنبش و افکار عمومی تشکیل می شد و حمزه می آمد و از خود دفاع می کرد و آن سوی داستان نیز پرسش های بی پاسخ خود را به روی میز می گذاشت. این کار هم در جو ملتهب آن روزگار به جد گرفته نشد. مسائل مبرم تری در دستور کار بود.

---

۱. روزهای باران در تبریز: فرج سرکوهی، آدینه

فرض محال سوم آن بود که حمزه خود در خارج از کشور تن به چنین دادگاهی که جنبه اخلاقی داشت نه حقوقی می‌داد و دوطرف طرح پرسش و پاسخ می‌کردند. اما این فرض هم متحقق نشد به خاطر دلایلی چند و آوارگی و مشکلاتی که بر سر تبعیدیان آوار بود. و استدلال این بود که طرح چنین دعوایی چه گره‌ای از صدها گره کور جنبش را می‌گشاید.

همه این‌ها هست و نیست. اما حمزه باید خود می‌دانست که پرسش‌هایی در صفحه تاریخ هست. و انگشت اتهام این پرسش‌ها تنها و تنها به سوی او است و اگر هیچ کس در این داستان ذینفع نباشد او ذینفع این داستان بود و او بود که باید پیش قدم می‌شد و با پیشنهاد تشکیل چنین دادگاهی یک‌بار برای همیشه در برابر افکار عمومی ظاهر می‌شد و به پرسش‌ها پاسخ می‌داد و اجازه می‌داد در مورد این داستان و نقش او افکار عمومی قضاوت کند و این پرونده گشوده برای همیشه بسته شود. از این دادگاه‌ها نمونه‌های نه‌چندان کمی وجود داشته و خواهد داشت.

### مرگ فراهتی

اما با مرگ فراهتی نه بیانیه‌های پرامضاء و کم‌امضاء و نه سوگنامه‌هایی در وصف خوبی فراهتی به آن پرسش‌های بی‌پاسخ جوابی درخور نمی‌دهد و نمی‌تواند این پرونده پرابهام از سوی عده‌ای را برای همیشه ببندد.

شکی در این داستان نیست که حمزه جزء اصلی حلقه تبریز نبود لاقلاً جزء گاردهای نخستین نبود و اگر هم بود در لایه‌های خیلی دوری بود که نزدیکان صمد شناخت روشنی از او نداشتند. کل آشنایی صمد با او برمی‌گشت به سه الی چهار دیدار او با صمد در تیم‌های کوهنوردی.<sup>۱</sup>

در این داستان هم شکی نمی‌توان داشت که بعد از مرگ صمد حمزه توانست با خبر

---

۱. کانون زندانیان سیاسی (قبل از انقلاب) پرونده‌ای برای صمد و پاسخ اسد بهرنگی

کردن مستقیم و به موقع خانواده صمد و شرکت دردنبال کردن جنازه او و توضیحی قانع‌کننده نزدیکان صمد را به تصادفی بودن ماجرا متقاعد کند. هرچند او در آن روزگار طبق روایت خود در خاطراتش در دست ضداطلاعات ارتش گرفتار بوده است.

در این داستان هم شکی نمی‌توان داشت که حمزه درزندگی سیاسی‌اش جدا از رنج‌ها و حرمان‌هایی که به خاطر آرمان‌هایش کشید، خبط و خطاهایی هم داشت که به آن پرسش‌ها و شک و شبهه‌ها دامن زد و بر غلظت آن اتهام‌های سابق افزود.<sup>۱</sup> باز حمزه نتوانست و یا شاید نخواست مثل داستان صمد در صحنه حاضر شود و افکار عمومی را به آن‌چه اتفاق افتاده بود و نقشی که خود داشته است قانع کند.

این‌ها تمامی آن چیزی است که نشان از کم‌توجهی او به عمق پرسش‌ها داشت و او خود باید برای پاسخ و ابهام‌زدایی به میدان می‌آمد.

امروز به ضرس قاطع یک پژوهش‌گر بی‌طرف نمی‌تواند نظر بدهد که در شام‌گوالیک چه اتفاقی افتاد و نقش حمزه و یا ساواک و یا تصادف در این ماجرا چه بود. به‌خاطر آن‌که شاهد اصلی در میان نیست و یک نامه به نشریه آدینه و یک کتاب خاطرات بی‌حضور مدعیان و حضور هیئت منصفه‌ای بی‌طرف نمی‌تواند این پرونده را برای همیشه ببندد. دفاع دیگران و بیانی‌های ریز و درشت هم در مرگ او برای بستن این پرونده کافی نیست. آن پرسش‌ها و آن اتهامات هم‌چنان از سوی طرف دیگر هم‌چنان روی میز است.

از بل گرفتن راست نوستالژیک هم می‌گذریم که می‌خواهد از میان این بحث و جدل‌ها ساواک آدم‌خوار پهلوی دوم را تبرئه کند و بگوید دیدید که صمد را ما نکشتیم و دیگر ادعاهایتان از همین سنخ است. آن رژیم ورژیم‌هایی از این دست آبرو باخته‌تر از آن‌اند که بتوانند سیاهه به‌راستی سیاه اعمال‌شان را با این بحث و جدل‌ها بپوشانند.

اما به ضرس قاطع می‌توان گفت باقی ماجرا سیر خودبه‌خودی حوادث بود و شیطنت و استفاده ابزاری در کار نبود.

---

۱. سال‌های تک شاهد مهدی اصلانی آرش شماره ۹۸-۹۹

## دو نکته آخر:

۱. شکی نمی‌توان داشت که درکشورهای استبدادی با هر شکل و شمایلی نویسنده‌ای چون صمد و ورزشکار محبوبی چون تختی که درمقابل دیکتاتوری سر خم نمی‌کنند تحمل نمی‌شوند و اگر حکومت فرصتی بیاید درسر به نیست کردن آنها لحظه‌ای تعلل نمی‌کند.

و دراین امر هم شکی نمی‌توان داشت که مردم در بی‌باوری مطلق‌شان به حکومت‌های استبدادی هر اتفاقی را به او نسبت می‌دهند و درپشت هر حادثه‌ای پناه می‌گیرند و سنگری می‌سازند.

۲. این‌که دراین‌جا و آن‌جا گفته می‌شود سازمان چریک‌ها و یا عقبه آن به حمزه فراهتی گفت در مقابل متهم کردن او و ساواک به دست داشتن در قتل صمد سکوت کند و حتی می‌گویند جلال به او پیغام می‌دهد ما ترا به‌خوبی می‌شناسیم قصد ما لباسی است که برتن تو است که اشاره‌اش به ارتشی بودن حمزه است خالی از ابهام نیست. نخست این‌که صمد در شهریور ۱۳۴۷ غرق می‌شود و سازمان چریک‌ها در بهار ۱۳۵۰ متولد شد. پس در زمان مرگ صمد سازمانی وجود نداشت که به فراهتی بگوید سکوت کن. و دوم آن‌که سند و یا شهادی براین گفته جلال در دست نیست که به حمزه پیغام بدهد ما تورا متهم نمی‌کنیم لباس ترا متهم می‌کنیم.

۳. برخلاف این ادعا که روشنفکران دنبال شهید بودند تا پروژه‌شان کامل شود درتمامی نوشته‌هایی که بعد از مرگ صمد منتشر شد نشانه‌ای از این ادعا که صمد شهید شده است نبود. و این علت داشت. سانسور و ساواک با این ادعا و

اتهام شدیداً برخورد می‌کرد. پس این ادعا که نزدیکان صمد با علم بر مرگ صمد بر شهید بودن او توافق کردند حرف خطایی است.

نباید از یاد برد که به‌واقع نقش تأثیرگذار صمد در دهه پنجاه خود را نشان داد و این به‌اراده کسی یا سازمانی نبود و برمی‌گشت به پویه درونی جامعه و در مخیله دوستان صمد این نقش در سال ۱۳۴۷ نمی‌گنجید.

## جای خالی نیما در جهان معاصر؛

### نگاهی به شعر آی آدم‌های نیما

#### تاریخ سرایش

این شعر در بیست و هفت آذر سال ۱۳۲۰ سروده شد یعنی سه ماه بعد از اشغال ایران توسط متفقین و در سال ۱۳۲۵ در اولین کنگره کانون نویسندگان در خانه وکس توسط نیما خوانده شد.

#### ساختار شعر

شعر در بحر رمل و در ۳۴ سطر سروده شده و شعری سمبولیک و نمادین و اجتماعی است و جزء این شعری است به تمام نیمایی از حیث تم و مضمون و موتیف.

خوانش شعر؛ آی آدم‌ها

چرا عنوان شعر آی آدم‌ها است. چرا شاعر آدم را بدون واسطه و بدون مقدمه خطاب قرار می‌دهد. چه اتفاقی در حال افتادن است یا افتاده است که حوصله نمی‌کند با مقدمه‌ای آدم‌ها را مورد خطاب قرار دهد. این آدم‌ها چه کسانی هستند؟ چرا تعیین خاصی از نظر رنگ، نژاد، سن، جنسیت و طبقه ندارند. چرا برای شاعر صرف آدم بودن



کافی است که مورد خطاب قرار بگیرند و آگاه شوند از آن‌چه در جلو چشمان‌شان در حال اتفاق افتادن است.

چرا شعر با یک هشدار آغاز می‌شود این هشدار چه مضمون و معنایی دارد و از چه روست.

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید

این آدم‌ها که در کنار ساحل نشسته‌اند و غمی بر دل‌شان نیست چه کسانی هستند؟

چرا شاد و خندانند. این شادی و خوشی آیا هم‌زمان است با غم و اندوهی دیگر.

ساحل و این ساحل مشخص چگونه جایی است که عده‌ای در آن زده‌اند بر طبل بی‌خیالی و جهان به‌تمامی به‌کام‌شان است و خنده و شادی از دست و زبان‌شان می‌ریزد.

یک نفر در آب می‌سپارد جان

چه کسی در حال غرق شدن است؟

چرا شاعر به‌ما نمی‌گوید این کسی که دارد غرق می‌شود به‌نام و آدرس

مشخص کیست.

آیا شاعر می‌خواهد بگوید این کسی که دارد غرق می‌شود می‌تواند یکی از نزدیکان

هر کدام از ما باشد.

این که دارد غرق می‌شود در کجا و چگونه دارد غرق می‌شود و چرا شاعر دارد ما را

آگاه می‌کند از غرق شدن یک نفر. مگر آن‌ها که در ساحل نشسته‌اند نمی‌بینند.

نمی‌بینند که کسی دارد غرق می‌شود. اگر نمی‌بینند چرا و اگر می‌بینند چرا واکنشی

نشان نمی‌دهند. این خودمداری و بی‌اعتنایی به‌دیگران ریشه در کجای بینش آدم‌های

ساحل‌نشین دارد.

آیا شاعر دارد آدم‌ها را از زوال انسانیت‌شان آگاه می‌کند؟

آیا دارد به آدم‌ها می‌گوید در حال فرو رفتن هر چه بیشتر در دناست و پستی و

فرومایگی هستند. آن‌هایی که دارند می‌بینند برادران و خواهران‌شان در جای‌جای جهان،

در این سوی و آن سوی آب‌ها در حال غرق شدن در زندگی و مصائبی که از هرسو موج

برمی‌دارند هستند و کاری نمی‌کنند.

یک نفر دارد که دست‌وپای دائم می‌زند. چرا یک نفر دارد مدام دست‌وپا می‌زند. چه عواملی او را در خود گرفته است که او ناچار است برای زنده ماندن دست‌وپا بزند و سعی کند در دریای مصائب غرق نشود. روی این دریای تندوتیره و سنگین که می‌دانید دریا چرا تیره‌وتند و سنگین است. این چگونه دریایی است و این دریا کجا است؟ این تیرگی و تندی و سنگینی از کجا برمی‌خیزد. چرا دریا نباید آرام و ساکت و روشن و سبک باشد. آیا این دریای تندوتیره و ساکت به ناگاه چنین نشده است یا از قبل چنین بوده است. تأکید شاعر بر این که می‌داند نشان می‌دهد که از قبل بوده است و مردم بر این امر واقف‌اند. می‌دانند داستان چیست. می‌دانند که آدم‌ها در این دریا دارند هر روز و هرساعت غرق می‌شوند. پرسش اما این جا است که اگر آگاه‌اند به وضعیت موجود پس چرا کاری نمی‌کنند این انفعال عملی و اخلاقی از کجا برمی‌خیزد و کجای کار این جهان خراب است. چرا این هشدار جدی گرفته نمی‌شود. چه عواملی در این جدی نگرفتن دخیل‌اند. این عوامل طبیعی است یا اجتماعی است. آیا طبیعت بنا را بر غرق کردن آدم‌ها گذاشته است و اجازه نمی‌دهد ساحل‌نشینان به غرق شدن دیگران توجه به خرج دهند یا عوامل اجتماعی در آدم‌ها حسایت‌زدایی کرده است. ارزش‌ها فرو ریخته‌اند و سختی روزگار جامعه را به منجلا ب‌رذالت کشانده است که دیگر کسی به مرگ کسی واکنش نشان نمی‌دهد و آن‌قدر روزانه آدم‌ها غرق شده‌اند که دیگر کسی به غرق شدن کسی توجه نمی‌کند.

## دانستن و مسئولیت

دانستن در بطن خود مسئولیت آدمی را به همراه می آورد آن که نمی داند و کاری نمی کند احمق است اما آن که می داند و بر ساحل شاد و خندان نشسته است از جنس دیگری است و نامی دیگر دارد. اما پرسش این است چرا در این برهه زمانی آگاهی مسئولیت نمی آورد. باید دید در گداهای اخلاقی و شعور و وجدان اجتماعی چه تغییراتی ایجاد شده است که بی مسئولیتی غالب شده است. چه چیزی جامعه را بی اخلاق کرده است و ریشه وجدان خفته بشریت چیست. و چرا آدمی به این حد از ذنات سقوط کرده است که می داند دریا تیره و تار است و کاری نمی کند.

آن زمان که مست هستند  
از خیال دست یابیدن به دشمن،  
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
که گرفتستید دست ناتوان را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید،  
آن زمان که تنگ می بندید  
بر کمرهاتان کمر بند...  
در چه هنگامی بگوییم؟  
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان، قربان.

پرسش این است که وجدان خفته آدمها را چه زمانی باید بیدار کرد و چگونه. موقعی که مست پیروزی بردشمن خیالی خود هستند. هنگامی که فکر می کنند دست ناتوانی را گرفته اند. موقعی که کمر همت شان را بسته اند تا کاری نکنند. چه هنگامی با مردمی که در خواب غفلت اند و مدام در حال انجام کاری بیهوده اند باید گفت که کسی دارد جان خود را از دست می دهد برای نجات آن آدم باید کاری کرد.

این غفلت و سردرگمی ریشه در کجای کار انسان معاصر دارد. چرا آدم‌ها نمی‌توانند به این درک درست برسند که در این لحظه به خصوص که آدمی در جلو چشمانشان دارد جانش را از دست می‌دهد کاری بکنند آیا کاری واجب‌تر از نجات جان انسان هم هست؟.

آی آدم‌ها که در ساحل بساط دلگشا دارید،  
نان به سفره جامه‌تان برتن،

چرا شاعر باز هشدار می‌دهد و مخاطب قرار می‌دهد کسانی‌را که نان درسفره و لباس درتن و روزگار دلگشایی دارند.

چرا با برهنگان و گرسنگان کاری ندارد. آیا می‌پندارد کسی که گرسنه و برهنه است و دردریایی تیره‌گذران زندگیش دارد غرق می‌شود پتانسیل کمک به دیگران را ندارد یا نه، هم‌اینانند که درحال غرق شدن‌اند.

یک نفر در آب می‌خواهد شما را  
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد،  
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
سایه‌هاتان را زراه دور دیده،

چرا کسی که دارد غرق می‌شود و دست‌ها و بازوهایش درجنگ با موج‌ها خسته شده است و دهانش را برای بلعیدن اکسیژن باز می‌کند درحالی‌که چشمانش از وحشت دارد از حدقه بیرون می‌زنند. سایه‌هایی از مردم را در ساحل می‌بیند.

این دوری و تنهایی و فاصله از چهره است؟ چرا بین کسی که دارد در این روزگار در دریای مصائب غرق می‌شود با آنانی‌که نان برای خوردن و لباس برای پوشیدن و بساطی خوش دارند این‌قدر فاصله است. این فاصله طبقاتی از چهره است.

آیا این تصور بیهوده‌ای نیست که ما از کسانی کمک بخواهیم که ممکن است خود مسبب همین غرق شدن آدم‌ها در دریای تندوسنگین روزگارند.

آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون.  
می کند زین آبها بیرون  
گاه سر، گه پا، آی آدمها!

چرا شاعر سعی می کند با تشریح وضعیت غریق آدمهای به ساحل نشسته را به رحم آورد و بگوید او دارد در این گود کبود روزگار غرق می شود مدام آب می خورد و مدام بی تابیش افزون می شود و تنها کاری که می تواند بکند گاهی دست و یا سرش را از آب بیرون بیاورد تا بلکه نجات دهنده‌ای بیابد. و باز همین آدمها را مورد خطاب قرار می دهد.

### نجات دهنده کیست

برای کسی که دارد در روزگار خود غرق می شود و منتظر نجات دهنده‌ای است و این نجات دهنده با او فاصله ای بسیار دارد و غرق در اوهام و سرخوشی‌های خود است تا چه حد امید نجاتی هست.

راوی دارد ما را از غرق شدن یک نفر آگاه می کند درحالی که نجات دهنده‌ای در ساحل نیست. این را راوی به ضرس قاطع می داند اما می پندارد برای خلق این نجات دهنده برای بیدار کردن این ناجی که کسی نیست جز تمامی جامعه باید دست به افشاگری بزند باید با توضیح و وضع کسی که دارد غرق می شود آدمها را از سرخوشی و تغافل بیرون بیاورد.

چرا که آدمها که باید نجات دهنده خود باشند. آدمهایی که درمستی و بی خبری و سرخوشی غوطه وورند و به همین خاطر برای نجات جان یک نفر که می تواند هرکسی باشد کاری بکنند.

او زراه مرگ این کهنه جهان را باز می پاید،

جهان کهنه چگونه جهانی است. پرواضح است که کهنگی درمقابل تازگی و نویی معنا می‌یابد. چرا جهان نو شد و ما نشدیم. چرا جهان به مدرنیته رسید و ما نرسیدیم. چرا جهان از عقب‌ماندگی و قرون وسطی بیرون آمد و ما بیرون نیامدیم. بدون شک تمامی این چراها درذهن کسی که دارد غرق می‌شود سربلند می‌کنند. و او درحالی‌که دارد درجاده شمشیر قدم می‌زند و هرلحظه دراین گود کبود به مرگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود به‌این جهان کهنه می‌نگرد.

چرا بین این غریق و جهانی که دیگر کهنه شده است فاصله بسیار است. این جهان کهنه کجا است و چگونه جایی است. آیا کهنگی اش در قواعد و رسومی است که این جهان برمدار آن می‌چرخد؟

آیا به‌خاطر این کهنگی است که نسبت به کسانی که دارند غرق می‌شود این‌قدر بی‌تفاوتند؟

چرا باید جهان کهنه هنوز برقرار باشد؟ آیا این کهنگی دلیلی برکهنگی آدم‌ها نیست. آیا کهنه درحال رفتن است اما نو قادر به‌زایش نیست؟  
می‌زند فریاد و امید کمک دارد.

با این‌حال از همین جهان کهنه امید کمک دارد و فکر می‌کند این جهان کهنه می‌تواند نو بشود و او را از مرگ نجات بدهد. اما رازورمز نو شدن یک جهان کهنه چگونه است.

آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشایی!

پس این‌گونه نیست که این ساحل‌نشینان بی‌خبر باشند که درفاصله‌ای نه خیلی دور از آن‌ها چه اتفاقی دارد می‌افتد. چرا که دارند از ساحل تماشا می‌کنند کسی را که درحال غرق شدن است.

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش؛

پخش می‌گردد چنان مستی به‌جای افتاده. بس مدهوش

می‌رود، نعره‌زنان این بانگ باز از دور می‌آید،

موج فریاد غریق را به طرف ساحل خاموش می‌آورد اما در ساحل این فریاد پخش می‌شود مثل مستی که از هوش رفته است بی‌ثمر می‌گردد و باز برمی‌گردد اما باز صدای غریق از راه دور می‌آید.

آی آدم‌ها!

و صدای باد هر دم دلگزاتر؛

در صدای باد بانگ او رهاتر،

و بار دیگر شاعر هشدار می‌دهد اما باد می‌آید و این باد هر لحظه بیشتر و بیشتر و دل‌آزارتر می‌شود و صدای غریق در باد بی‌ثمر می‌شود و به گوش کسی روشن و واضح نمی‌رسد.

از میان آب‌های دور و نزدیک

باز در گوش این نداها،

آی آدم‌ها!

اما از دور و نزدیک صدای کمک می‌آید. کسی دارد غرق می‌شود و از دیگران کمک می‌خواهد و کسی هست که هشدار بدهد و فریاد برآورد و آدم‌ها را مورد خطاب قرار دهد.

### ضرورت نجات دیگران

چه زمانی یک جامعه به درک این ضرورت می‌رسد که مهم نیست چه کسی از کدام تیره و تبار با کدام رنگ و نژاد و آیین دارد در دریای تیره‌روزی دست‌وپا می‌زند و غرق می‌شود و باید برای نجات جان او کاری کرد.

چه زمانی آدمی از خودخواهی‌های فردیش دست می‌کشد و به درک این ضرورت

می‌رسد که خوشبختی امری همگانی و جمعی است و محال است در جامعه‌ای بدبخت به خوشبختی فردی رسید.

چه زمانی آدمی به این ضرورت می‌رسد که باید کاری بکند کارستان و ریشه تمامی رذالت‌های بشری را که در جامعه طبقاتی جا خوش کرده است از بن‌وریشه بیرون بیاورد و در زباله‌دانی تاریخ بریزد.

به‌نظر می‌رسد تا رسیدن به این ضرورت و درک این ضرورت راه درازی درپیش است.

### جمع‌بندی کنیم

به‌این شعر سمبولیک از دو منظر می‌توانیم نگاه کنیم.

نخست با نگاه کردن به تاریخ سرایش شعر که بیست و هفتم آذر سال ۱۳۲۰ است که کشور در اشغال متفقین قرار گرفته است. اشغالی که نتیجه بدفهمی رضاشاه از پیروز جنگ و به‌هم خوردن توازن قوا و نقش ایران در این مجادله جهانی و کاری که باید ایران در این وضعیت بحرانی می‌کرد.

ایران بدون آن‌که خود بخواهد اشغال شد. این اشغال به‌هر روی صورت می‌گرفت ایران باید پلی بین انگلیس‌ها و امریکایی‌ها برای رساندن کمک به روس‌ها می‌شد.

قدرت‌های بزرگ به‌این نتیجه رسیده بودند که خطر اصلی فاشیسم هیتلری است پس باید درهم کوبیده می‌شد و ایران باید پل این کمک‌ها می‌شد. اگر رضاشاه از این درایت برخوردار بود و اگر مجلسی درکار بود و عاقلان کشور در امور نقش داشتند درک این مسئله کار سختی نبود که ایران بفهمد در این شرایط چه بخواهد و چه نخواهد باید در طرف متفقین قرار بگیرد و با ایفای این نقش طلب حقی بکند چه در امروز و چه در فردای پیروزی.

اما در آن روزگار آدم کاربلدی در سیاست جهانی در اطراف رضاشاه نبود. دیکتاتوری



بیست ساله همه را رانده بود و در اطراف دیکتاتور جز مستی بله قربان‌گو و مجیز‌گوی کسی نبود. و اگر هم بود گوش رضاشاه بدهکار مشاوره کسی نبود. دیکتاتور در همه دوران‌ها خودش را عقل کل می‌داند. پس آن شد که نباید می‌شد و ایران وارد دریای تند و سرکش حوادث روزگار خود شد. و صدای کمک‌خواهی‌هایش به گوش مردمی که در بدبختی و غفلت زندگی می‌کردند نمی‌رسید و هرکس دنبال کاری و راهی بود که راهی به نجات کشور نمی‌برد.

نگاه دوم نگاه عام‌تری است؛ از دست رفتن کرامت‌های و ارزش‌های انسانی. ارزش‌هایی که آدمی را از بُعد حیوانی خارج می‌کند و آدمی را آدم می‌کند. این دو رویکرد در این روزگار وانفسا که کرامت‌های انسانی لگدکوب قدرت‌های وحشی و زیاده‌خواه آن‌سوی آب‌ها و این‌سوی آب‌ها می‌شود جای خالی نیما را خالی‌تر از همیشه به‌ما نشان می‌دهد.

بشریت معاصر نیاز به نیمای دیگری دارد که به وسعت تمامی حنجره انسان شاعر و معاصر و آگاه و دردمند و فهیم این روزگار نعره بردارد و هشدار بدهد تا خفتگان و غافلان و پهلوان پنبه‌های روزگار را از خواب غفلت بیرون بیاورد و با صدایی به‌وسعت تمامی جهان بگوید:

آی آدم‌ها  
که در ساحل نشسته شاد و خندانید  
یک نفر دارد می‌سپارد جان.

## جایگاه نقد در نشریه نقد اقتصاد سیاسی

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی

پیش از آن که از عیب نشریه نقد اقتصاد سیاسی بگویم به شیوه علمای ماضی از هنرش می گویم. تا خواننده نکته سنج نگوید: این پیر را نگر چگونه اسب سخن را به تاخت از جاده عدالت به بی راهه بی انصافی رانده است. هم چنان که بیهقی درداستان بر دار کردن حسنگ وزیر در معرفی بوسهل سوزنی می گوید؛ مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود.<sup>۱</sup>

همین جا می گویم نشریه نقد اقتصاد سیاسی نشریه ای است پر بار و خواندنی که از آن می توان نکته های بسیاری آموخت. و اما بعد.

شکی نیست که نوشتن یک مطلب برای خواننده شدن و فهمیدن و به کار بستن است و گرنه کسی رنج بی مزد و منتی را به جان نمی خرد تا مطلبی را بدان جا برساند که قابل چاپ باشد و بعد برود به بایگانی تاریخ. برای تلف کردن عمر راه های بسیاری هست. و شکی هم نمی توان داشت که نوشتن یک مطلب نگاه یک فرد به یک مسئله اجتماعی است که می تواند غلط یا کمی غلط و یا نارسا و نامکفی باشد. و این عیب

---

۱. تاریخ بیهقی به شرح و توضیح نرگس روان پور

هیچ نوشته‌ای نیست. ما می‌نویسیم تا با برقراری یک دیالوگ خود را در جمع بزرگ‌تری تصحیح یا تثبیت و یا تأیید کنیم.

و این کار شدنی نیست الا جز این‌که فضایی برای خواندن و با صدای بلند خواندن و به نقد کشیدن یک نظر باشد. نظری که باید تصحیح و تأیید شود و با درستی‌اش به یک نیروی مادی برای تغییر تبدیل شود.

شکی هم نیست که یک مطلب می‌تواند با نظرات صاحبان یک نشریه هم‌سو و یا دیگرسو باشد.

و شکی هم نمی‌توان داشت که اگر فرض بگیریم؛ البته فرض محال محال نیست که روح مارکس، انگلس و لنین در صاحبان این نشریه و نویسندگان این نشریه حلول کرده باشد باز هم جای نقد و بحث در مورد نظرات اعلام شده هست و باید باشد. هم‌چنان که ما در مورد درستی و نادرستی نظرات مارکس بحث می‌کنیم و نظر می‌دهیم.

کریم‌پور حمزاوی مقاله‌ای می‌نویسد به نام امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزون و براین باور است که علت عقب‌ماندگی ما نه در فرهنگ که در تقسیم کار جهانی ما است. و مسئول تمامی بدبختی‌های ما عنصر بیرونی است نه داخلی.<sup>۱</sup>

آیا این نظر به تمامی درست است؟ باید روی آن اندیشید و بحث کرد. دیگران هم باید بیایند و نظرشان را بگویند.

این نظر به باور عده‌ای دیگر تک‌بعدی است و نقش عامل داخلی که فرهنگ و طبقات حاکم است را نادیده می‌گیرد.<sup>۲</sup>

اما با کمال تأسف این نشریه خروجی دارد ولی ورودی ندارد و یک‌طرفه است. شیوه گفتارش منبری و متکلم وحده است. می‌گوید و می‌گذرد. دروادی این نشریه تنها می‌توانی خواننده باشی.

---

۱. امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزون در ایران کریم‌پور حمزاوی، نقد اقتصاد سیاسی

۲. نگاهی به تئوری امپریالیسم و توسعه ناموزون؛ محمود طوقی: آزادی بیان

مورد ديگر؛ درمورد داستان شهيد دلاور خسرو گلبرخي مقاله‌اي نوشته مي‌شود و ادعا مي‌شود داستان گلبرخي و دادگاهش داستاني پست‌مدرن بود که در اين داستان ساواک تعيين کرد قهرمان کيست و خائن کيست و در اين داستان مظلوم‌تر از همه قهرمان است که گول خورده‌تر از همه است.<sup>۱</sup>

آيا داستان گلبرخي چنين بود؟ بايد ديگران هم بيانند و درستي و ناراستي اين نظر را بنمايانند. و بگويند که در داستان پست‌مدرن ساواک برخلاف نظر نويسنده مغز خر خورده بود و با تمامي تيزهوشي‌اش از نقش مردم غافل بود و نتوانست اين مطلب را درنمايشش منظور کند که مخاطب نمايش پست‌مدرن مردم‌اند و اين مردم ناغافل وارد صحنه مي‌شوند و نقش خود را آن‌گونه مي‌نويسند که باور دارند و ضدقهرمان در داستان ساواک مي‌شود قهرمان توده و خلق.<sup>۲</sup>

اما اين نشريه براي بحث جايي ندارد. مقاله‌اي که مورد تأييد قرار مي‌گيرد وحي‌مُنزل است و در درستي‌اش شكي نيست و مولاي درزش نمي‌رود و نظر ديگران يعني کشک.

مورد ديگر؛ در مقاله‌اي ديگر خانم جامعه‌شناسي مي‌آيد و به‌نقل از آدمي به‌نام لطف‌الله ميثمي و او نيز به‌نقل از بهرام آرام مدعي مي‌شود که مصطفي شعايعان در اواخر عمرش قرآن‌پژوه بوده است و زنها و شوهرها را به صيغه يک‌ديگر درمي‌آورده است.<sup>۳</sup> اتهامي بي‌پايه و سخي‌ف آن‌هم از جانب جامعه‌شناسي که پدرش آيت‌الله خلخاله‌اي است و در خانواده‌اي مذهبي پروبال گرفته است. درحالي که يک آدم عادي که در ميدان شوش حمالي مي‌کند هم مي‌داند آداب صيغه چيست و زنها و شوهرها را نمي‌شود صيغه کرد و خواندن صيغه خود آدابی دارد و در انحصار طبقه‌اي خاص است و شدني نيست که يک کمونيست دوآتشه در قد و اندازه شعايعان عاقد کاري اين چنيني شود.<sup>۴</sup>

۱. مهدي سماي؛ تأملاتي در باب محاکمه خسرو گلبرخي؛ نقد اقتصاد سياسي

۲. پديده‌اي به‌نام امير حسين فطانت؛ محمود طوقی؛ اخبار روز

۳. فاطمه صادقي؛ ترکي در جهان سربي؛ نقد اقتصاد سياسي

۴. داستان مصطفي شعايعان، پاسبان يونسي و امير حسن چهلتن، محمود طوقی، اخبار روز

درستي و ناراستي چنين ادعائي در اين نشریه جايي ندارد. شیوه منبري و متکلم وحده‌اي اين نشریه بر آن است که ديگران گوش دهند، اشکي بریزند و بروند سرويقت کارشان.

چه حاصل از چنين شیوه‌اي نامرضيه درنشریه‌اي که نام نقد اقتصاد سياسي دارد و مدعي است کار آن‌ها در ادامه کار متفکر فرهیخته‌اي است که اساس کارش نقد هرچيزي بود که حقيقت را واژگونه نشان مي‌دهد.

دوستان! کمی فروتن باشيد. همه چيز را همگان مي‌دانند و همگان هنوز به دنيا نيامده‌اند و به دنيا هم نخواهند آمد. دردانسته‌هاي خود ترديد کنيد شايد آن‌چه شما مي‌اندشيد و به راستي‌اش باور داريد نسبت دوري با حقيقت داشته باشد.

با حلوا حلوا کردن مارکس کسی مارکسيست نمی‌شود. وفاداري به شیوه و متدولوژی او است که ما را و شما را به آموزه‌هاي مارکس نزديک می‌کند.

عيب یک نشریه نيست که مقالاتي با نظرياتي غلط چاپ کند. مسئول هرنوشته با نويسنده او است. اما عيب یک نشریه هست که از باز کردن فضا براي ناقدان نوشته‌هايش تن بزند.

## حکمت شادان و پرسش‌های نیچه

### درآمد

این قطعه برگرفته از کتاب حکمت شادان یا دانش شاد است؛ بند ۱۲۵ که در فاصله سال‌های ۲-۱۸۸۱ میلادی نخست در چهار دفتر و بعد در پنج دفتر نوشته و منتشر شده است.

کتاب مستطاب چنین گفت زرتشت نطفه‌اش در این کتاب ریخته می‌شود. آیا حکایت آن دیوانه را نشنیده‌اید که در روز روشن فانوس افروخت و به بازار دوید در حالی که یکسره فریاد می‌زد: در پی خدا می‌گردم! در پی خدا می‌گردم. دیوانه کیست و عاقل کیست.

مرز جنون و عقل آدمی کجاست. چگونه و با چه معیاری حکم می‌کنیم کسی دیوانه یا عاقل است.

آیا دیوانه مراد کسی است که اقوالی غیرعادی دارد و نسبت به موازین معین تثبیت شده سنجیده می‌شود و این موازین کسانی است که خود عادی‌اند چرا یک آدم را دیوانه می‌گوییم. آدم دیوانه چگونه آدمی است. معیار عقل چیست و ما چه آدمی را عاقل می‌گوییم تا نسبتی پیدا کنیم برای دیوانگی یک فرد.

این چه دیوانه‌ای است که دارد در پی خدا می‌گردد و خدای او چگونه خدایی است. و چرا در روز روشن و آن با هم فانوس. آیا روز آن قدر ظلمانی است که باید با فانوس در پی خدا گشت. یا وسیله‌ای دیگر در جهان برای یافتن خدا نیست.

بین این دیوانه و خدا و روز روشن و فانوس چه رابطه‌ای است. و هرکدام کنایه به چه حقیقتی دارند. ما به‌ازاء این دیوانه و آن خدا و آن فانوس روشن درطلوع خورشید چیست و به‌راستی این دیوانه درپی چه کسی می‌گردد.

چرا این دیوانه به بازار می‌رود. و بازار چگونه جایی است. چرا به نزد ارباب دین نمی‌رود تا از آن‌ها بپرسد خدا کجا است.

مگر خدا جای مشخصی دارد که او در بازار به‌دنبال او می‌گردد.  
خدا باید کجا باشد و نیست.

آیا دیوانه از آن‌رو به بازار می‌رود که بازار محل مردمان حساب‌گر است. مردمانی که به سود و زیان خویش حواس‌شان جمع است.

یا از آن‌رو به بازار می‌رود که بازار محل تجمع مردم است و خدا را نزد مردم و بین مردم جست‌وجو باید کرد.

اما اگر خدا بین مردم و با مردم است چرا دیگر نزد آن‌ها نیست.  
خدایی که جاییش نزد آدم‌ها است اگر دیگر دربین آن‌ها نیست پس دیگر کجا می‌تواند باشد. اگر نزد آنان نیست پس درهیچ جای دیگری هم نیست.

چرا آدم دیوانه صبح روشن با فانوس به بازار می‌رود تا خدا را بجوید.  
مگر خدا در بازار و درمیان مردم است که دیوانه به بازار و به میان مردم می‌رود.  
چرا خدا را باید درمیان مردم جست‌وجو کرد.

آیا این خدا است که مردم را درجایی حول هم جمع می‌کند.

خدا آن‌جایی که بوده است دیگر نیست چرا؟

آیا اگر خدا نزد آدم‌ها نیست جایی دیگر می‌تواند باشد. مثلاً نزد طبیعت  
آیا برای طبیعت خدا معنایی دارد.

و در آن میان بسیاری از مردم به خدا ایمان نداشتند، با شنیدن فریادهای دیوانه سخت خندیدند

چرا بسیاری از مردم دیگر به خدا باور ندارند. چه اتفاقی افتاده است که مردم خدا

ناباور شده‌اند. چرا خدا باوران اندک‌اند. این چه عصر و زمانه‌ای است که باور به خدا را بر نمی‌تابد

چرا دیوانه به میان مردم بی‌باور می‌رود و سراغ خدا را می‌گیرد. آیا بهتر نبود که به‌میان مردم دیندار می‌رفت و سراغ خدا را از آنان می‌گرفت.

چرا در میان آن بسیاریان بسیاریانی بودند که از این که کسی به‌دنبال خدا می‌گردد خندیدند. چه اتفاقی افتاده است که بسیاریانی باورشان را به بودن خدا از دست داده‌اند. و جست‌وجو برای یافتن خدا را عملی احمقانه تصور می‌کنند.

چرا این مردم به حیرت به مرد دیوانه می‌نگرند مگر چند سده از عمر این روزگار گذشته است که از حرف‌های دیوانه مردم بازار سردر نمی‌آورند.

آیا بی‌باوری با بی‌اطلاعی یکی است. چرا مردم این قدر در بی‌اطلاعی مطلق به‌سر می‌برند.

آیا اتفاق مهمی افتاده است که دیوانه از آن بی‌خبر است و به‌همین خاطر پرسش او مسخره به‌نظر می‌رسد.

یکی پرسید: «خدا گم شده است؟» و دیگری پرسید: او مانند یک کودک راه‌اش را گم کرده؟ یا که پنهان شده است؟ نکنند از ما می‌ترسد؟ «آیا او به دریا زده و کوچ کرده است؟» و مردم این‌گونه فریادِ خنده سر دادند.

چرا گم شدن خدا باعث تعجب آنان است. چرا آنان فکر می‌کنند تنها کودکان گم می‌شوند. چرا می‌پرسند نکند خدا پنهان شده است. چرا فکر می‌کنند خدا ممکن است از ترس آن‌ها پنهان شده باشد. چرا زمانه آن قدر وحشتناک شده است که خدا هم از مردمان می‌ترسد. چه اتفاقی برای آن جامعه افتاده است.

ناگهان دیوانه به میان‌شان جست و با نگاهِ سنگینِ خود می‌خکوب‌شان کرد، سپس بانگ برآورد: «خدا کجاست؟» من اکنون به شما می‌گویم. ما او را کُشتیم،



چرا او پرسش می‌کند و خود پاسخ می‌دهد.  
آیا او آنچه را که می‌داند نه به به‌عنوان پرسش که به‌عنوان یک گزاره خبری دارد  
اعلام می‌کند.

آیا او از این گزاره می‌خواهد توجه مردم را جلب کند.  
چرا دیوانه می‌داند خدا کشته شده است. چرا می‌خواهد آنان را از این حقیقت تلخ  
آگاه کند. چرا آدمیان دست به چنین جنایت بزرگی زده‌اند.  
چرا دیوانه به‌جای این که جای دیگری را به مردم نشان دهد از مرگ خدا  
سخن می‌گوید

مگر می‌شود خدا را کشت آیا خدای میرنده خدا است.  
کشتن به چه معنا است. آیا کشتن به‌معنای بیجان کردن است مگر خدا جان داشته  
است که اکنون بی‌جان شده است.

آیا بی‌جان شدن به‌معنای بی‌اثر گشتن است. پس آیا می‌شود گفت خدایی که بی‌اثر  
گشته است به‌واقع کشته شده است.

وقتی می‌گوید ما خدا را کشتیم منظور از کشتن چیست. منظورش گرفتن حیات از  
خدا است آیا حیات را از خداوند گرفتیم به‌معنای آن است که او را اثربخشی درزندگی  
بشر جدا کردیم.

آیا می‌شود گفت خدا وجود داشت چون منشأ اثر بود و حالا که دیگر منشأ اثر  
نیست پس وجود هم ندارد.

من و شما! ما همه قاتلانِ خداییم! اما چگونه این کار از ما برآمد؟ چگونه توانستیم  
دریا را تا ته سر بکشیم و بخشکانیم؟ چه کس به ما اسفنجی داد که با آن افق را  
سراسر محو کنیم؟

چرا ما قاتلانِ خداییم. چرا ما باید خدا را بکشیم. چه عاملی باعث می‌شود که آدمی  
دست به چنین کار شنیعی بزند.

چگونه کشتن خدا از آدمی برآمده است. چرا آدمی به این نتیجه می‌رسد که باید خدا را بکشد. خدا سد کدام راه بشر بوده است که آدمی مجبور می‌شود او را بکشد. چرا انسان درجهانی بی‌افق زندگی می‌کند. چگونه آدمی افق روبه‌رویش را، آینده‌اش را که رؤیاهایش را در خود بارور می‌کند با دست خود از بین برده است. این ابزار و این اسفنجی را که آدمی افقش را با آن پاک کرده است چه کسی به‌دست او داده است. عامل این تباهی و سیاه‌کاری کیست.

سر کشیدن دریا آیا به‌معنای انجام کاری عظیم است.  
مقصود دیوانه از سرکشیدن دریا و پاک کردن افق چیست.

دریا چیست

افق کدام است

ایا منظور از دریا آب به‌معنای منشأ حیات است

آیا افق به‌معنای مرزی است که آسمان و زمین را از هم جدا می‌کند.

آیا منظور دیوانه این است که مایه حیات را سرکشیدیم و فاصله آسمان و زمین را از بین بردیم، یعنی چشمه حیات را خشکاندیم و آسمان و زمین را یکی کردیم.

یکی کردن آسمان و زمین به چه معنا است

آیا یکی شدن آسمان و زمین به‌معنای از بین رفتن معنویت است

ایا دیوانه می‌گوید با کشتن خدا؛ آب و نور به‌عنوان دو منشأ حیات را از خود

گرفتیم. و این‌سان زمین و آسمان را یکی کردیم.

آنگاه که مدار زمین به گردِ خورشید را گسستیم، آیا دانستیم که چه کردیم؟

آیا آدمی آگاه بود به کاری می‌کند. آیا می‌دانست با این کار دیگر مداری وجود ندارد که برگرد آن بچرخد. آیا می‌دانست اگر زمین از مدارش خارج بشود و یا مداری نباشد

که برگرد آن بچرخد فرجام نهایی‌اش ویرانی شد و سقوط در ظلمات جهان است.

آیا خدا محور استقرار آدمی بوده است و با از بین رفتن خدا این محور استقرار

آدمی از بین رفته است و به هرسویی زمین پس پرتاب می‌شود.

آیا منظور دیوانه این است که آدمی از دست رفته است و قرار خود را از دست داده است پس این‌گونه است که از مدار خود خارج شده است.

اکنون زمین به کجا می‌شتابد؟ و ما به کجا بُرده می‌شویم، دور از تمامی خورشیدها؟ اگر زمین بر مدار خود به گرد خورشید نگردد راه به سوی کدام بی‌کرانه دارد. اگر از خورشید حقیقت دور شود، اگر دور از تمامی خورشیدها باشد فرجام نهایی کارش چه خواهد بود. راه رفتن در تاریکی... رفتن در ظلمات و تباهی. پای گذاشتن در راهی که خورشید در هیچ جایش طلوع نمی‌کند چگونه راهی و چگونه فرجامی خواهد بود. آیا ما واپس نمی‌رویم و پیاپی فرو نمی‌افتیم از این سوی و آن سوی، و از همه سوی؟

آیا دور شدن از آفتاب حقیقت، رفتن به سوی تاریکی به معنای آن نیست که دیگر حرکتی به سوی جلو نخواهد بود آیا آدمی مجبور نمی‌شود که از راه‌های رفته‌اش واپس نشیند و به گذشته برگردد و در گذشته سیر کند.

آیا وقتی در تاریکی راه می‌رویم. وقتی واپس می‌رویم امکان سقوط ما در پرتگاه‌های هولناک نیست. آیا در این عقب‌گردهای بی‌حاصل از این سوی و آن سوی ضربه نمی‌خوریم و به دامچاله‌ها نمی‌افتیم.

آیا دیگر فراز و فرودی در میان تواند بود؟ آیا به بیراهه‌ی یک پوچی بی‌پایان کشیده نمی‌شویم؟ آیا نفسِ نیستی را که بر ما می‌وزد احساس نمی‌کنیم؟ آیا هوا سردتر نشده است؟ آیا شب هرچه بیش‌تر و بیش‌تر فراگیر نمی‌شود؟

دیگر چه فرازی و چه فرودی. راه رفتن در تاریکی. واپس نشستن. افتادن‌های بسیار از این سوی و آن سوی.

و در جلو آدمی چه افقی خواهد بود، جز بی‌راهه‌ای که ما را در بیابان پوچی سرگردان می‌کند تا خوراک لاشخوران گرسنه شویم. آیا این به معنی هرچه بیشتر رفتن در کام نیستی و مرگ نیست. آیا نفس مرگ را که چون بادی مودبی و سمج از هرسوی

بر ما می‌وزد را احساس نمی‌کنیم. آیا احساس نمی‌کنیم هوا سردتر و سردتر می‌شود. و این سرما نه از برون که از درون آدمی است. آیا در نبود خورشید حقیقت نمی‌بینیم که شب هرچه بیشتر و بیشتر ما را و همه را فرا می‌گیرد.

چرا دیوانه می‌خواهد مردم را از شب و تاریکی و سرما مطلع کند. چرا می‌خواهد به مردمی که قرار خود را از دست داده‌اند و در تاریکی زندگی می‌کنند هشدار بدهد.

آیا دیوانه می‌خواهد آدمی را بی‌اگاهند که وضع او در نبود منبع نور و حیات چیست آیا می‌شود جهانی را که در ظلمت فرو رفته است با فانوسی روشن کرد و راه را نشان داد.

آیا فانوس می‌تواند جانشین خورشید شود.

آیا مبشران فانوس‌های پرفروغ این شب‌های تیره‌اند.

آیا نمی‌باید از سپیده‌دم، فانوس‌ها را برافروزیم؟ آیا هنوز هم صدای گورکن‌هایی که خدا را به‌گور می‌سپارند نمی‌شنویم؟

آیا در این روزهای ظلمانی‌تر از شب و شب‌هایی به‌معنای تمام تاریک و ظلمانی نباید در سپیده‌دمی که دیگر سپیده‌دم نیست چرا که زمین دیگر بر مدار خود نمی‌چرخد و از خورشید حقیقت و خورشیدهای روشنائی‌بخش دور شده است فانوسی فرا راه افروخت تا در دام چاله‌های تباهی نیفتیم.

آیا تمامی این تاریکی‌ها به‌معنای آن نیست که خدا مرده است و گورکنان دارند با کلنگ‌ها و بیل‌های‌شان در دل تاریکی برای او گور می‌کنند و دمی از کندن دست باز نمی‌دارند. آیا نباید صدای این کندن و به خاک کردن خدا را به‌گوش جان شنید و اگر این صدا و این کندن و دفن کردن را آدمی نمی‌شنود دچار چه کری و کوری مرگ‌باری شده است.

آیا هنوز بویی از فروپاشی جسدِ خدایان به مشام‌تان نرسیده است؟ خدایان نیز می‌گندند.

خدایان دیرگاهی است که مرده‌اند و آدمی آن‌قدر مشغول یزهای زندگی بوده است که ملتفت مرگ خدایان نشده است و جسد آن‌ها دفن نشده مدت‌ها است که درک‌چپه و خیابان مانده است و در اثر گذشت زمان جسدها فرو پاشیده است و بوی جنازه‌های فروپاشیده مدت‌ها است که مشام جهان را پر کرده است. چرا آدمی بویایی‌اش را از دست داده است. اگر آدمی نبیند و نشنود و نبوید دیگر از انسانیت او چه باقی می‌ماند و فرق او با سنگ و درخت در چیست.

خدا مرده است! و خدا مرده می‌ماند! و ما او را گُشتیم.

پس نباید شک کرد که خدا مرده است و مرده خواهد ماند به‌خاطر آن‌که ما او را کشته‌ایم. و تا زمانی که به این فهم نرسیم که ما او را کشته‌ایم خدا مرده خواهد ماند. اما فهم این کشتن زمانی متحقق می‌شود که ما به فهمی بالاتر برسیم و از خود برسیم چرا خدا را کشتیم. در این کشتن خدا اما دنبال چه بودیم و چه به دست آوردیم.

ما، قاتل‌ترین قاتلان، چگونه می‌خواهیم خود را دلداری دهیم؟ خنجرهای ما خون مُقدّس‌ترین و قدرتمندترین چیزی را که دنیا تا کنون به‌خود دیده بود، ریخت: چگونه می‌توانیم این خون را از خود بزدایم؟ با کدام آب مُقدّس خویشتن را تطهیر توانیم کرد؟

آدمی چگونه می‌تواند به آرامش برسد وقتی که از معنویت که می‌پنداشته است در آسمان‌ها است فاصله گرفته است و دست درخون برادران خود شسته است و جهان را به پلستی آلوده کرده است و درذالت و فرومایگی هیچ حدی را بر خود حرام نکرده است. آدمی که برادر خود را کشته است خدای خود را هم کشته است با خنجر از نیام برکشیده‌اش هر تقدسی و هر معنویتی را سر بریده است آن‌قدر پله پله از کوه دناست بالا رفته است تا رسیده است به مقدس‌ترین امری که خود آفریده است و خود ستایش کرده است و آنرا هم برنطع نشانده است و گردن زده است تا بر آرزو و طمع و حرص بی‌پایان خود مرهمی بیابد و دریغا که نیافته است.

آدمی با دستان خون‌آلود و گناه‌گار خود چگونه می‌تواند دست و دامان خود را از

گناه بشوید و خودرا تطهیر کند. وقتی هیچ چشمه نیالوده و هیچ رودخانه پاکی برای تطهیرش نیست.

زین پس کدام آیین نو را به تاوان این براندازی می‌باید برپا سازیم؟ عظمت این کار برای ما بیش از اندازه سنگین نیست؟

آدمی پادافره این گناه را چگونه خواهد داد. چه آیینی را برپا خواهد کرد تا تاوان گناهانش باشد. نه آدمی قادر به جبران این گناه عظیم نیست.

مگر آن‌که تا هزاره‌های بسیار درخویشتن خویش نظر کند. دست و زبان و چشم و گوش را از بدی‌های طبقاتی بشوید و پاک و منزّه برسفره بی‌دریغ مادرش زمین بنشیند و برادرانش را از چارگوشه جهان به تحریری درست بخواند و شمشیر جز از برای قسمت کردن نان بیرون نیورد.

آیا ما نمی‌باید خدایانی شویم تا سزاوار انجام این کار باشیم؟ هرگز کاری گران‌تر ازین تا به امروز نبوده است و نسل‌های پس از ما، برپایه‌ی سرنوشتی که ما رقم زدیم، در دوران تاریخی والاتری خواهند زیست.

آدمی سزاوار جبران این گناه نیست مگر آن‌که خود خدای خود شود. خدایی عظیم و بزرگ و گران‌سنگ، خدایی رحیم و مهربان و بخشنده، خدایی با درهای گشوده باغش برای تمامی آدمیان از هررنگ و هرنژاد و هرآیینی، خدایی بی‌نیاز از هرپرستش و رها از هرنخوتی تا از عهده کاری بزرگ به تمامی تاریخی که براو رفته است برآید.

باشد تا نسل‌هایی که از پس پشت اعصار می‌آیند در دوران تاریخی والاتری زندگی کنند.

اما این پرسش هنوز باقی است؛ چرا انسانی که خدا را کشته است خود باید چگونه خدا شود.

چرا هرکس که زین پس به دنیا می‌آید به سبب این رویداد بزرگ به تاریخ برتری تعلق دارد.

آیا خدا شدن آدمی به خاطر خلائی نیست که خود ایجاد کرده است. سپس دیوانه دم در کشید و به شنوندگان خود فرو نگریست. مردم نیز خاموش در او خیره ماندند. آنگاه دیوانه فانوس‌اش را چنان بر زمین زد که شکست و خاموش شد؛ سپس گفت: من بسی زود آمده‌ام. زمان من هنوز فرا نرسیده است. چرا مردمی خدا ناباور که تا لحظه‌ای پیش می‌خندیدند خاموش و خیره ماندند. چرا دیوانه فانوس‌اش را بر زمین زد و شکست و چرا گفت او زود آمده است و زمان او هنوز فرا نرسیده است.

آیا دیوانه می‌خواهد به آدمی کمک کند تا نخست وضع خود را دریابد تا چاره‌ای بیندیشد.

آیا دیوانه وقتی پی می‌برد که آدمی هنوز به مرحله فهم جهان نرسیده است فانوس خود را بر زمین می‌زند تا به نمایاندن وضع کنونی به بشر غرق در نادانی و دل‌مشغولی‌های کودکانه هشدار دهد.

آیا این زود آمدن و فرا نرسیدن زمان او به معنای آن است که برای فهم حرف‌های او مردمانی فهمیم‌تر لازم است و مردمان امروز جهان قادر نیستند به فهم حقیقت نزدیک شوند.

چرا آدمیان منظور او را نمی‌فهمند. چرا آدمی برای فهم خود و جهان کاری نمی‌کند. چرا از نگریستن در خود ابا می‌کند و دل‌خوش از فزون‌خواهی‌ها و زیاده‌جویی‌های خود به فرو رفتن هرچه بیشتر در منجلاّب تباهی دامن می‌زند.

آیا آدمیان گُند ذهن شده‌اند. و یا از اندیشیدن می‌گریزند و یا به حقیقت امور بی‌توجه‌اند.

آیا اشکال در بُعد تاریخی و زمانی این رویداد است که آدمی از درک و احساس آن عاجز است.

این عجز ریشه در کجای معرفت آدمی دارد.

آیا برای فهم هرداستان باید زمان بگذرد تا مردم به فهم آن نائل شوند.

آیا دیوانه می‌خواهد به آدمی که محور هستی خود را از دست داده است و نمی‌داند که چه چیزی را از دست داده است بگوید چه امر مدهشی واقع شده است. آیا دیوانه می‌خواهد بگوید کسی که محور هستی خود را از دست داده است به واقع خود را از دست داده است خواه خدا باور باشد یا نباشد.

چرا کسانی که به حرف‌های او گوش می‌دهند بیدار نمی‌شوند. آیا این حادثه امری غریب نیست کسی که از مدت‌ها در بی‌محوری زیسته است و به کل نمی‌داند محور چیست و بی‌محوری به چه معنا است چرا باید از شنیدن این خبر هولناک بیمناک شود.

این رویداد بزرگ هم‌چنان در راه است؛ هنوز به گوش ما نرسیده است. رویداد بزرگ چرا در راه است. چرا هنوز به گوش ما نرسیده است. ما در کجای تاریخ بوده‌ایم که با گوش‌ها و چشم‌های بسته از رویدادی چنین بزرگ غافل بوده‌ایم. چرا غافلیم و چگونه.

تندر و آذرخش به زمان نیاز دارد؛ نور ستارگان به زمان نیاز دارد؛ این پدیده‌ها پس از رخ دادن‌شان نیازمند زمان‌اند تا دیده و شنیده شوند. پیامد قتل خدا هنوز از دورترین ستارگان نیز نسبت به ما دورتر است، گرچه این عمل را انسان‌ها خود رقم زده‌اند.

آدمی باید غفلت خود را در زمان و با زمان حل کند. این زمان است که آدمی را به پختگی می‌رساند و کمک می‌کند پدیده‌های بغرنج را با کمک تجربه‌های اندوخته شده در گذر زمان حل کند همان‌طور که زمانی نیاز داریم تا از تندر و آذرخشی که در دور دست اتفاق می‌افتد مطلع شویم پیامد قتل خدا که فاصله‌اش با امروز ما فاصله‌ای نجومی دارد در سده‌ها و هزاره‌های بعدی آگاه خواهیم شد و چه تلخ.

می‌گویند که این دیوانه در همان روز به چندین کلیسا رفت و در سوگ خدای مرده چنین دست به دعا برداشت: «به خداوند آرامش ببخش». هنگامی که دیوانه به دست مردم بیرون رانده و بازخواست می‌شد، تنها این سخن را بازمی‌گفت: «این کلیساها چیستند؟ آیا دیگر چیزی جز گورستان خدایان مرده‌اند؟»



کلیساهای مختلف و دعای موت به چه معنا است.  
کلیسا محلی است برای مجلای ناسوتی لاهوت پرستشگاه الهی است.  
چرا کلیساها گورستان‌های خدایند. چرا مذهب خدا را به خاک سپرده است و خود  
متولی قبر خدا شده است و از قبل این مرده دارد زندگی می‌کند.  
آیا خواندن دعای آمرزش برای خدا به این معنا است که آدمی تصور خود از خدا را  
کشته است و به عنوان خالق این تصور برای مخلوقش طلب آمرزش می‌کند.  
آیا دیوانه می‌خواهد نشان دهد که در عصر جدید رابطه خدا و آدمی معکوس  
شده است.  
آیا دیوانه می‌خواهد بگوید با مرگ خدا به عنوان محور همه چیز این انسان است که  
خود باید محور همه چیز باشد و این خلأ عظیم را پر کند.  
آیا آدمی از پس این امر خطیر برمی‌آید.

## داستان در داستان

داستان نخست: یگ گل نصرانی

سیصد گل سرخ یک گل نصرانی  
ما را ز سر بریده می ترسانی  
ما گر ز سر بریده می ترسیدیم  
در کوچه عاشقان نمی رقصیدیم

در محفل عاشقان خوشا رقصیدن  
دامن ز بساط عافیت برچیدن  
دردست سر بریده‌ی خود بردن  
در یک یک کوچه کوچه‌ها گردیدن

هر جا که نگاه می‌کنم خونین است  
از خون پرنده‌ای گلی رنگین است  
در ماتم گل پرنده می‌موید و گل  
از داغ دل پرنده داغ آجین است

فانوس هزار شعله اما در باد  
می‌سوزد و سرخوش است و چین‌واچین است

یعنی که به اشک و مویه خود گم نکنید  
از عشق هرآن چه می‌رسد شیرین است.

در آتش و خون پرنده پر خواهد زد  
بر بام بلند خانه پر خواهد زد  
امشب که دوباره ماه بالا آمد  
می‌آید و باز پشت در خواهد زد

یک ساقه‌ی سبز در دلم خواهد کاشت  
مهتاب بر آن شب‌نم‌تر خواهد زد  
صد جنگل صبح در هوا می‌شکفت  
خورشید به شاخه‌ها شرر خواهد زد

ترجیع‌بند یک گل نصرانی سروده سروش اصفهانی از شاعران آزادیخواه مشروطه  
است که در وصف باسکرویل و هم‌زمان او سروده است.  
داستان دوم: باسکرویل

### باسکرویل که بود

هوارد کانگلین باسکرویل در ۱۰ آوریل ۱۸۸۵ در، ایالات متحده‌ی آمریکا به دنیا آمد.  
در سال ۱۹۰۷ از دانشگاه پرینستون فارغ‌التحصیل شد.  
در پاییز سال ۱۹۰۷، برای تدریس تاریخ در مدرسه‌ی مموریال آمریکا، که توسط  
کشیش‌های هیئت پرسبیتی اداره می‌شد، راهی تبریز شد.  
در این مدرسه، باسکرویل به دانش‌آموزان دختر و پسر درس می‌داد.  
حضور باسکرویل در تبریز، مصادف بود با به‌توپ بستن مجلس توسط  
محمدعلی شاه و سرکوب انقلاب در دیگر شهرها.

تبریز در این روزها ایستادگی می‌کرد و در محاصره قوای دولتی بود. در این زمان باسکرویل با حسن شریف‌زاده از معلمین مدرسه حشر و نشر داشت و شریف‌زاده از رهبران با نفوذ نهضت در تبریز بود.

شریف‌زاده در سال ۱۹۰۸ به شهادت رسید. این حادثه تأثیری عمیق در باسکرویل داشت و او را تام و تمام به جبهه انقلاب کشاند و مأمور تعلیمات نظامی به داوطلبان شد. اما این پیوستن به صف انقلاب از چشم کنسول امریکا در تبریز مخفی نبود. پس از او خواسته شد از انقلاب فاصله بگیرد و باسکرویل نپذیرفت و به کنسول گفت:

«من نمی‌توانم بی‌اعتنا زجر کشیدن این مردم را که برای حق خود می‌جنگند، تماشا کنم. من یک شهروند امریکایی هستم و به آن افتخار می‌کنم، ولی من یک انسانم و نمی‌توانم جلوی احساس هم‌دردی خود را با مردم این شهر بگیرم.»

در همین زمان تبریز از نظر غذا و دارو در وضعیت بدی بود باید چاره‌ای اندیشیده می‌شد. فوج نجات به فرماندهی باسکرویل و داوطلبانی که بیشتر از دانش‌آموزان او بود تشکیل شد تا با شکستن خط محاصره غذا و دارو به تبریز بیاورند.

شکستن خط محاصره در انقلاب تبریز به نبرد شام‌آغاز معروف است. این نبرد از شب ۲۹ فروردین با حمله فوج نجات به نیروهای صمدخان شجاع‌الدوله و قزاقان حاضر در صحنه آغاز شد و تا روز بعد ۳۰ فروردین ۱۲۸۸ ادامه یافت. باسکرویل در این روز به شهادت رسید در حالی که تنها ۹ روز از بیست و چهار سالگی‌اش گذشته بود.

در مراسم تشییع او هزاران نفر از مردم تبریز و هم‌زمانش شرکت داشتند. کسروی از این روز این گونه یاد می‌کند: «چون او میهمان به‌شمار می‌رفت، هرکسی از شنیدن مرگش اندوهگین و پژمرده می‌شد. به این لحاظ بر آن شدند که جسد کشته را با تجلیل و شکوه بسیاری به خاک بسپارند. با آن که گرسنگی همه را آزرده ساخته و در این روزها آگاهی‌های مدهوشی از سرحد جلفا می‌رسید. در بند این‌ها نشده خواستند روان جوان امریکایی را از خود خشنود سازند. سراسر راه را از شهر تا گورستان مجاهدین این سو و آن سو رده کشیده با تفنگ‌های وارونه ایستادند. شاگردان باسکرویل

و دسته فداییان او، ارمنیان، گرجیان، امریکاییان و همه آزادی خواهان از بزرگ و کوچک با دسته گل به دست، پیرامون جنازه را گرفته روانه شدند.»

چندی بعد، ستارخان تفنگ باسکرویل را که نام و تاریخ کشته شدنش روی آن حک شده و در پرچم ایران پیچیده شده بود، به انضمام عکسی از افراد فوج نجات، برای خانواده اش فرستاد.

#### داستان سوم: عین القضات

نقل است چون عین القضات همدانی را در مدرسه گردن می زنند برای عبرت مردم جنازه و سر بریده شده را به میدان شهر می آورند.

در این هنگام باباطاهر به میدان شهر می رسد و این صحنه را می بیند.

بابا طاهر مردم را کنار می زند و لحظه ای مقابل شهید می ایستد و سپس با پا به شانیه ای

او می زند و می گوید: مردان خدا این گونه نخسبند.

در حال عین القضات از روی زمین بلند می شود و سر بریده شده اش را برمی دارد و

زیر بغلش می گیرد و می رود.

در ترجیع بند یک گل نصرانی وقتی سروش اصفهانی می گوید:

دردست سر بریده ای خود بردن

در یک یک کوچه کوچه ها گردیدن

اشاره اش به همین داستان است.

#### عین القضات که بود

عین القضات همدانی در ماوشان همدان در سال ۴۹۲ هجری در خانواده ای اهل فضل به دنیا آمد. در محضر پدر و عمر خیام و ابو عبدالله محمد بن حمویه جوینی تلمذ کرد و به منصب قضاوت در همدان رسید و در کلام و حکمت و تصوف و ادب به درجات عالی رسید. چهار سال تمام آثار غزالی را خواند و با افکار او آشنا شد اما پس از یک انقلاب روحی دست از مطالعه فلسفه و کلام کشید و به تصوف روی آورد.

### افول ستاره بخت عین‌القضات

عین‌القضات اندیشمندی بی‌پروا بود و این بی‌پروایی اش به‌زودی او را با چالشی مرگ‌بار روبه‌رو می‌کرد.

حسن بیان و نفوذ کلام او باعث رغبت مردم به‌او شد و جز این عزیزالدین مستوفی اصفهانی وزیر سلطان سنجر به‌او ارادتی وافر داشت. عین‌القضات به آشکار بی‌علاقه‌گی خود را به ترکمانان سلجوقی ابراز می‌داشت و این نیز از چشم حاسدان و دشمنان دور نبود. جایگاه علمی او نیز مورد حسادت حاسدان بود.

تا عزیزالدین اصفهانی برمسند وزارت بود کار حاسدان و دشمنان به‌جایی نمی‌رسید اما وقتی اصفهانی وزیر به توطئه ابوالقاسم قوام‌الدین درگزینی دستگیر و کشته شد، سپر امنیتی عین‌القضات از بین رفت و زمان تصفیه‌حساب با او فرا رسید. در رأس دشمنان او قوام‌الدین درگزینی بود که به وزارت رسیده بود.

بهانه در آن روزگار و در روزگاران بعد کفر و الحاد بود. پس در دیوان تفتیش نوشته‌های او مورد بررسی قرار گرفت و با قلمه‌کن کردن نوشته‌هایی از کتاب تمهیدات، عین‌القضات به کفر و الحاد متهم شد.

حکم الحاد که داده شد درگزینی وزیر او را دستگیر و به بغداد فرستاد. در بغداد نیز عین‌القضات به دیوان تفتیش برده شد و با پنج اتهام او را به مرگ محکوم کردند:

۱. سد راه ایمان خلق به نبوت.

۲. اعتقاد به اتحاد خالق و مخلوق.

۳. عقیده به امامت معصوم.

۴. دعوی نبوی.

۵. دعوی رؤیت الهی.

پس او را به همدان فرستادند و در سال ۵۲۵ هجری در سن ۳۳ سالگی در همان مدرسه‌ای که درس می‌داد شمع آجین کردند و گردن زدند. پس پوست بدنش را کنند و در بوریایی پیچیدند بوریای را به نفت آغشته کردند و آتش زدند. گفته می‌شود عین‌القضات خود مرگی چنین را پیش‌بینی کرده بود:

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم  
وان هم به سه چیز کم‌بها خواسته‌ایم  
گردوست چنین کند که ما خواسته‌ایم  
ما آتش و نفت و بوریای خواسته‌ایم

### برای اطلاع بیشتر:

احمد کسروی تاریخ مشروطه  
رضازاده شفق؛ به‌یاد آموزگار و فرمانده ما هوارد باسکرویل  
علی جهانپور؛ همدان دروازه تمدن  
مهدی درخشان؛ بزرگان و سخن‌سرایان همدان جلد اول

## داستان شرزین دبیر

نامش شرزین بود، پسر روزبهان دبیر و در دارالکتاب همایونی به دبیری مشغول بود. رساله‌ای می‌نویسد به نام دارنامه و در آن خرد را به درختی تشبیه می‌کند که اگر پیرویش به آسمان رسد ورنه بمیرد و خشک شود. این طومار در دیوان تفتیش همایونی مقبول نمی‌افتد و مفتشان جملگی شور می‌کنند که کاتب این طومار منکر است یا تابع. شرزین دبیری است که چون قلم در مُرگب فرو می‌برد و بر کاغذ می‌آورد از آن خون بر صفحه جاری می‌شود. پوست کاغذ شکافته می‌شود و خون هزار کس در هر سطرش می‌جوشد. شرزین بر این باور است که از روز نخست تاریخ، جنگ بر سر عقیده نبوده است بلکه به خاطر زور و زن و زر بوده است. سخنانی از این دست آن هم در روزگاری که خداوند مردمان را به دنیا می‌آورد و خاموشی آن‌ها را زنده نگه می‌دارد. چیزی نیست که از چشم سلطان و دیوان تفتیش دور بماند. در چنین شرایطی استاد شرزین که پدر همسر او نیز هست و در دارالکتاب همایونی منصبی دارد به فکر چاره می‌افتد که پیش از صدور حکم دیوان تفتیش شرزین بر این طومار ردیه‌ای بنویسد تا شاید سلطان براو رحم کند و جان به سلامت برد.



اما شرزین می‌گوید: دارنامه طوماری در وصف خرد است. و پدر همسر و استاد او که می‌داند در چه روزگاری زندگی می‌کند می‌گوید: در این روزگار چه جای خرد. کتابی در وصف اطاعت بنویس.

شرزین بر این باور است که مردمان همه یکسانند، و از تغلب روزگار است که برخی بر صدر می‌نشینند و برخی بر ذیل. و دنیا به دست اوباشان است و نیکان به گناه لیاقت می‌میرند و آدمی را خدا به دنیا می‌آورد ولی کرنش به اوباشان زنده نگه می‌دارد. استاد چون همه ناصحان و خیراندیشان روزگار بدی می‌گوید: توبه کن تا زنده بمانی. که زندگی تو به موی بسته است.

از آن سوی دیوان تفتیش درکارند و بر نمی‌تابند سخنان شرزین دبیر را که همه مردمان یکسانند و تفاوت مردان شمشیرزن و زنان دوک‌نشین نه ناشی از ذات خلقت که از مشقی است که می‌کنند. و چگونه ممکن است که ما در سایه خرد هستیم نه در سایه لطف کردگار.

پس دیوان تفتیش به این نتیجه می‌رسد که از طومار نوشته شده بوی فلسفه و زندقه می‌آید و دارنامه را باید داری کرد و صاحبش را بر آن آویخت.

شرزین دبیر در آخرین لحظه‌ای که دیوان تفتیش برای اعلام نتیجه می‌روند می‌گوید دارنامه از من نیست، مسوده‌ای است از استاد بوعلی.

پس بار دیگر دیوان تفتیش شور می‌کند تا ببیند این مسوده از آن پورسینا هست یا نه. و در آخر به این نتیجه می‌رسند که هست. و همگی خوشحال از این که گنج مکنون و در مکتوم از ظلام جهل به در آمده است و به یمن این کشف شرزین دبیر اجازه می‌یابد به پابوس سلطان معظم برود و می‌رود. شرزین در دیدار با سلطان می‌گوید که دارنامه از او است نه از استاد بوعلی و به خاطر ترس از سوزاندن کتاب دروغ گفته است.

سلطان برمی‌آشوبد از بی‌بصیرتی اهل نظر و دستور می‌دهد که بر فور در بوعلی غور کنند تا معلوم شود دارنامه کار کیست.

دیوان تفتیش به این نتیجه می‌رسد که دارنامه مسوده استاد بوعلی است و شرزین

دبیر به جرم ادعای دروغ از کار دیوان اخراج و ذخایرش ضبط و مال او تاوان و نام او تباہ شود و تمام دندانهایش شکسته شود.

شرزین دندان شکسته و از کار دیوانی اخراج شده در کنار میدانچه کودکان را مشق می‌دهد. بدین گونه:

بدانید که رعیت صفر است و بزرگان همه عددند. سلطان نه است و وزیران هشت و چاکران هفت و سالاران شش و دیوانیان پنج و بقیه مردمان چهار و سه و دو و یک. با این همه بهای هر سلطانی به رعیت است چرا که هیچ عدد بی صفر بزرگ نشود چنان که هزار بی صفر یک است. پس رعیت بیشتر از همه هست. آبنار خاتون همسر سلطان او را به حرم‌سرای خود می‌خواند تا مشکلات خود را از او بپرسد.

آبنار خاتون پرسش‌های بی‌پاسخی دارد که شرح غوامض است پس با شرزین قسمت می‌کند و شرزین گره از کار او می‌گشاید. آبنار خاتون درازای مزد چهره خود براو می‌گشاید و برای این که بعد از دیدن او چشمش بر دیده دیگری نیفتد فرمان می‌دهد دو غلام بر چشم او میل بکشند. شرزین به آبنار خاتون می‌گوید: تو از وارونی سپهر چشمانی را برکندی که در زنان به ستایش می‌نگریست.

دیوان تفتیش اما شرزین کور را که در کنار میدان به کودکان مشق می‌دهد نمی‌تواند تحمل کنند. بهانه‌شان تمثیل تاری خانه است که اوراقش در کف طفلان است. به سیاق گذشته استاد واسطه می‌شود تا شرزین را راضی کند عذری بنویسد و رساله‌ای در قبول مدرسه‌های سلف و رد تاری خانه به نام سلطان کند.

شرزین می‌پرسد چه بگویم که سلطان را خوش آید. استاد می‌گوید: بگو غلط کردم. شرزین می‌گوید: می‌گفتم اگر کرده بودم و استاد می‌گوید: وقتی تاس بد می‌آوری بگو اگر نکرده‌ای.

شرزین می‌گوید: بد نشستن تاس از شما است که مهره‌های این نردید. پس سلطان حکم می‌دهد که شرزین دبیر از دارالملک رانده شود و حق درس گفتن

زین بعد ندارد. و هیچ کس را نباید به او نانی دهد یا احسانی کند و کتاب‌هایش از جمله دارنامه و تمثیل تاری خانه درآتش به تمامی بسوزد.

شرزین از دارالملک دور می‌شود تا به پنج ده می‌رسد و در آن جا نان می‌خواهد به‌ترحم و یا به پول. اما وقتی شرزین می‌گوید پایه‌های تخت سلطان بر دوش شما است و پایه‌های تخت خلیفه بر دوش سلطان همه می‌ترسند و می‌گریزند.

شرزین می‌گوید: پنهان نشوید که بر من تک‌تک آشنا کنید. یکی از شما با برادر بر تکه زمینی اختلاف هست اما در پشت این اختلاف پای زنی در میان است. از شما یکی لاف پهلوانی می‌زند. از شما زنی به شویش خیانت می‌کند از شما یکی بهره‌گانی خواهرش را می‌خورد و دیگری مال یتیمان را بالا می‌کشد و از شما شوئی پنهانی با زن بیگانه‌ای رابطه دارد.

با شنیدن این سخنان یکایک می‌آیند با نانی و آبی که؛ بس کن و دیگر از اسرار ما چیزی نگوی.

و همگی بر آن می‌شوند تا مردی را که زیاد می‌بیند و زیاد می‌داند از میان بردارند. پس به شرزین می‌گویند: زندگی ما درست بود تا تو آمدی. ما دانایی نمی‌خواستیم و تو آوردی.

شرزین می‌گوید: من می‌روم و آن‌ها می‌گویند با رفتن تو رفته بر نمی‌گردد. پس شرزین را همگی می‌کشند و در چاه می‌اندازند. و اموال او را بین خود تقسیم می‌کنند. یکی بوق را برمی‌دارد و دیگری دارنامه را و دیگر تمثیل تاری خانه را و آخری چننه او را برمی‌دارد.

برگرفته از طومار شیخ شرزین: نوشته بهرام بیضایی

## دال‌های بی‌مدلول

ترانه‌ای کوتاه بود آزادی  
کوتاه  
کوتاه‌تر از یک آه درگلوی یک پرنده  
و شکفتن یگ گل پنبه در مسیر باد

### والاترین ارزش

گفته می‌شود آزادی والاترین ارزش است، خیر مطلق است. هیچ چیز از آن برتر نیست. هرآنچه که با ارزش است فقط در فضای آزادی ممکن هست. عشق فقط در خاک آزادی رشد می‌کند، بدون آزادی عشق نمی‌تواند رشد کند. تمام ارزش‌های بزرگ زندگی در آب‌وهوای آزادی رشد می‌کنند.

تنها در ساحت آزادی است که فرد فرصت تحقق خودش را پیدا می‌کند. این‌که در این آزادی چه می‌کند و چه می‌پوشد و چه کسی را دوست دارد و چه خدایی را می‌پرستد یا نمی‌پرستد ذیل این آزادی قرار می‌گیرد. انسان با اختیار و اراده‌اش انسان می‌شود.

## انسان و آزادی

آزادی یعنی امکان برگزیدن و آدمی در هر لحظه از زندگی مجبور است از بین گزینه‌ها یکی را انتخاب کند. این انتخاب منافاتی با بی‌عدالتی‌ها در یک جامعه طبقاتی ندارد. آدمی با انتخابش جهان را آن‌گونه که خود می‌خواهد تفسیر می‌کند و می‌سازد. سیر جبری امور انتخاب را به‌انسان تحمیل می‌کند مهم آن است که این انتخاب در چه سمت تاریخ باشد سمت درست یا سمت غلط. آزادی با خود مسئولیت آدمی را همراه می‌آورد. و او را مسئول کنش‌های خود می‌کند و آدمی باید نسبت به انتخاب خود پاسخ‌گو باشد. این انتخاب و گزینش هم‌چنان‌که جهان را می‌سازد آدمی را آن می‌کند که باید باشد.

## انسان مسئول

به‌راستی چه زمانی ما از انسان مسئول و مسئولیتی انسانی حرف می‌زنیم. در جامعه گله‌ای که آدم‌ها برای خوردن و خوابیدن حتی برای عشق‌ورزی‌های‌شان مهندسی می‌شوند و در محاسبات کلان عددهایی در محاسبات‌اند و حس آزادی در ذهن آدمیان رنگ می‌بازد و بی‌معنایی رواج می‌گیرد آیا این بی‌معنایی معنا ندارد؟ بی‌معنایی یعنی دیده نشدن و شنیده نشدن در جامعه‌ای که متکثر نیست و آدم‌ها سیاهی‌لشکرهای خیمه‌شب‌بازی‌های بزرگان‌اند. آیا تمامی این‌ها به‌معنای این نیست که جهان معاصر دچار بحران هویت است و این بحران ریشه در بحران اندیشه دارد. و پرسش از انسان و مسئولیت‌اش در این بلبشوی مسائل به‌چه کار ما می‌آید؟

## دمکراسی و آزادی

آزادی و دمکراسی یکی نیست. از دوتبار متفاوت برمی‌خیزند. درجایی به‌هم نزدیک و درجایی از هم دور می‌شوند.

دمکراسی هدف نیست وسیله‌ای است که از آزادی و فردیت انسان حفاظت می‌کند. اگر دمکراسی تبدیل به حکومت اکثریت شود و این اکثریت عددی با هربهانه‌ای بخواهد حقوق اقلیت و فرد را خدشه‌دار کند و فرد را وادار به تمکین از اراده اکثریت کند، این نقطه‌ای است که دمکراسی از آزادی فاصله می‌گیرد. نظریه‌پردازان فلسفه آزادی در همان آغاز به‌این درک رسیدند که یک رژیم دمکرات بهترین شکل حکومتی است که می‌تواند از آزادی حراست کند. دمکراسی نتیجه منطقی فلسفه آزادی است. و ابزاری دارد مثل صندوق رأی که باید درفرایند نهایی در خدمت آزادی باشد.

## دمکراسی کلاسیک

معروف است که بنجامین فرانکلین در نقد دمکراسی اکثریت می‌گفت؛ دمکراسی اکثریت یعنی دو گری و یک بره رأی می‌دهند که برای نهار چه بخورند و آزادی یعنی یک بره رأی کاملاً مسلح حق رأی را به چالش بکشد.

پدران دمکراسی لیبرال ضد دمکراسی اکثریت بودند و با دمکراسی یونان باستان و دمکراسی اکثریت با تعریف ژان ژاک روسو الفتی نداشتند و منبع الهام آن‌ها جمهوری روم بود نه دمکراسی یونان. آن‌ها ارزش‌های لیبرالی شامل آزادی‌های اساسی و حقوق بشر و حقوق فردی را پیش‌شرط دمکراسی قرار دادند.

## گزاره‌هایی در باب دموکراسی

پرسشی که نخست به ذهن متبادر می‌شود این است که دموکراسی چیست. آیا دموکراسی به معنای حکومت مردم بر مردم است، یا آن‌طور که گفته می‌شود حکومتی قانون‌مدار است اگر چنین است چرا ما نشانی از مردم و قانون در حکومت‌ها نمی‌بینیم.

آیا دموکراسی مشروعیت دادن به قدرت است، هر قدرتی و به هر شکل. آیا درپشت دموکراسی دو مفهوم اقتصادی و مفهوم حقوقی پنهان شده است. و مفهوم اقتصادی که اقتصاد به شیوه سرمایه‌داری است چه درکی از انسان و حقوق مردم دارد.

این دوگانگی معنایی واقعی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ سرمایه در شکل‌های ناهمگونش در این دوران توانسته است با استفاده از شکل حقوقی دموکراسی به عنوان حاکمیت مردم منافع اقتصادی خود را لباسی حقوقی بپوشاند به گونه‌ای که به نظر می‌رسد دموکراسی در این دوران چیزی نیست جز سامان‌دهی اقتصاد بورژوازی در لباسی مردم‌سالار.

اگر دموکراسی بهترین شیوه حکومت‌داری است پس به قول میرزا رضای کرمانی این همه مار و کژدم در زیر این لباس فاخر چه می‌کنند؟

و چرا دموکراسی امروز تبدیل به یک تابو شده است که نمی‌شود به آن نزدیک شد. این چه دموکراسی است که در هیئت سرمایه ظاهر می‌شود و از نفت و سلاح تغذیه می‌کند و خدایش جنگ و ارزش اضافی است. و چرا از این دموکراسی بهره‌ای به انسان جهان پیرامونی نمی‌رسد و اگر هم می‌رسد گرسنگی و سرکوب و تحقیر است که خروجی‌اش القاعده و بن‌لادن و داعش است.

این چه دموکراسی است که انسان را به حکومت خرد رهنمون نمی‌کند. چگونه می‌شود که درپشت این دموکراسی الیگارشی مالی و سیاسی پنهان می‌شود و

به این دمکراسی خدشه‌ای وارد نمی‌شود و هم‌چنان دمکراسی است و متصل به صندوق رأی است و صندوق رأی یعنی حاکمیت مردم.

آیا بی‌علت است که از فاشیست‌ترین فاشیست‌ها تا دیکتاتوری‌های سیاه همه یک‌صدا دم از صندوق رأی و دمکراسی می‌زنند که خروجی‌اش یا پوتین و بشار اسد است به‌عنوان رئیس‌جمهورهای مادام‌العمر یا بایدن و ترامپ است به‌عنوان رؤسای دو قبیله دمکرات و جمهوری‌خواه و در این حوالی موجوداتی از این سنخ و قماش. به‌راستی اشکال کار در کجاست؟

اشکال کار در این جا است که دمکراسی امروزه رویه کار است. شکل حکومت است نه محتوی آن. شاید در ذهن تدوین‌کنندگان آغازینش شکل و محتوی با هم تمایز چندانی نداشته‌اند اما امروز داستان به‌شکل دیگری است. باید دید این ابژه چرا از محتوی خالی است. دال و مدلول دمکراسی در این روزگار چه معنایی دارد.

دولت‌ها از یک ناظر بی‌طرف و یک همانگ‌کننده امور، امروز تبدیل شده‌اند به‌بازیکن اصلی و کارچاق‌کن همه امور و کنتراتی‌چی همه پروژه‌ها. و پول همراه با رسانه و پلیس یک‌جا در دست کسانی است که یک‌طرف اصلی هر انتخاباتی هستند.

انسان آگاه و انتخابات آگاهانه تبدیل شده است به بمبارانی از تبلیغات که هر بیننده فهیمی را سردرگم می‌کند و خروجی‌اش پیشاپیش کسانی‌اند که صاحبان کارتل‌ها مالی‌اند یا از مدیران و سرسپردگان آن‌هایند.

توده خلع حاکمیت شده در سیاست و اقتصاد با دولتی کارپرداز سرمایه‌های بزرگ و در نهایت چیزی از دمکراسی باقی نمی‌گذارند که لقمه دندان‌گیری باشد.

بگذریم از دولت‌هایی یاغی که به‌همین پوسته بیرونی هم تن نمی‌دهند و برهنه و بی‌شرم بر طبل اقتدار خود می‌کوبند و مردم را زیر دست و پای خود له می‌کنند.



### برابري

اگر بپذيريم که شعار نخستين واضعان دمکراسى برابري همه در برابر قانون و برابري همه در شرکت در پروسه‌هاى دمکراتيک جامعه بود. بايد ديد اين برابري در عمل چگونه معنا مى‌شد و مى‌شود.

### برابري دينى

برابري دينى به چه معنا بود؟ در آموزه‌هاى مسيحي و دينى تمامى مؤمنين بدون توجه به موقعيت اجتماعى شان در پيشگاه خداوند برابر بودند؛ برده و برده‌دار، ارباب و رعيت، سرمايه‌دار و کارگر، و فقير و غنى. در موعظه و حرف اين بود اما در عمل و واقع اين گونه نبود. اين آموزه‌ها تسکينى گذرا داشت اما در واقعيت زمينى و بودن برده در زنجير و رعيت در بند ارباب و کارگر در زنجير سرمايه هيچ اثرى نداشت. گرسنه گرسنه بود و سير سير. تنها کافى بود از کليسا بيرون بيابند و وعظ کشيرش پايان بگيرد. پس بايد آموزه‌هاى ديگرى به کمک اين برابري اين چنينى مى‌آمد؛ زندان بودن دنيا براى مؤمن و بهشت بودن دنيا براى کافر و حواله دادن همه چيز به دنيايى که از پس اين دنيا انتظار مؤمنان را مى‌کشيد.

### برابري بورژوايى

اين برابري صورى در دوران بعد دربرندى ديگر با رنگ و لعابى ديگر تکرار شد تساوى آدم‌ها در برابر قانون و صندوق رأى براى انتخاب کردن و انتخاب شدن. مدافعان دمکراسى بورژوايى اين تقاضاى رازآمىز براى تساوى را به اصطلاحات سياسى و حقوقى ملال‌آورى به وسيله نظريه قانون طبيعى برگرداندند.

همه انسان‌ها به حکم طبیعت یا عقل درپیشگاه قانون برابرند و باید درتعیین سرنوشت کشورشان صدا و رأی برابر داشته باشند.

دراسطوره نظریه‌پردازان قانون طبیعی این حقوق ذاتی و انتقال‌ناپذیر بود و فرضاً مقرر بود که حکومت اصلی‌شان را از راه‌پیمان اجتماعی تشکیل دهند. و این پیمان تا زمانی پایرجا بود که فرمانروا به توافق انجام شده پای‌بند بود و اگر پای‌بند نبود تعویض شکل حکومت با مردم بود.

درمبارزات بورژوازی نوپا برعلیه نیروهای فئودالی سمت‌وسوی حرکت مترقی بود؛ آزادی فردی، آزادی انتخابات و رأی مساوی. جنبه‌های ارتجاعی بورژوازی در دوران بعد که سرمایه‌داری به‌حاکمیت رسیده بود خود را نشان داد.

این برابری امروز تبدیل شده به هر فرد یک رأی آن‌هم دربرابر صندوق رأی. صندوقی که پرشدن و خالی‌شدنش بی‌اشکال نیست.

پرسش اصلی این‌جا است آیا انسان‌ها می‌خواهند آزاد باشند؟

### **مشکل اصلی**

مارکوزه مشکل اصلی را درخود انسان می‌دید و براین باور بود که این انسان‌ها هستند که باید برای حفاظت از آزادی آموزش ببینند و به‌میدان بیایند.

اگر انسان‌ها نخواهند مسئولیت آزادی را برعهده بگیرند و به‌منظور چنین آزادی آموزش ندیده باشند. نباید امید داشت که صاحبان زور و سرمایه آزادی را درطبقی بگذارند و به‌در خانه‌ها بیاورند.

### **انسان آزاد و آزادی انسانی**

عده‌ای براین باورند که دمکراسی واقعی یک رؤیایی است اخلاقی که لازم است برای آن مبارزه کرد ولی نباید امید داشت بدان رسید. اما حقیقت آدمی دراین است که برای

رؤيا نمى تواند تا ابد مبارزه کند. آدمى بايد بتواند به رؤياهايش لباس واقعيت بپوشاند و بايد روى اين تحقق اندیشه‌اى ديگر کند.

### نياز به دمکراسى

پرسش اين است که جهان کنونى با اين عناصر ميدانى اش چه نيازى به نمايش پرهزينه دمکراسى دارد.

آيا بهتر نيست عطاى اين عروس پرهزينه را به لقائش ببخشد و خيال خود و تماشاچيان اين بازى پرهزينه را راحت کند. بايد روى اين پرسش بيشتر خم شد. گرامشى در بحث اعمال هژمونى روى نکته مهمى تأکيد مى کند و نشان مى دهد که دولت هاى معاصر اعمال هژمونى شان تنها با شلاق و سرنيزه نيست. يک بخش از آن است اما تمامى اش نيست بلکه بخش اعظم آن برقانع کردن مردم استوار است. اين جا است که پاى روشنفکران ارگانىک به ميدان مى آيد تا دريک پروسه پيچيده مردم را درابعد ميليونى اش متقاعد کنند آن چه که عمل مى شود و آنانى که دربالا دست نشسته اند کسانى اند که به خير و صلاح عمومى رفتار مى کنند. نياز به دمکراسى و نمايشات اش در اين بخش از اعمال هژمونى نهفته است.

براي برقرار ماندن سوخت و ساز سرمايه و ابدى شدن پروسه رشد و توسعه و به دست آوردن ارزش اضافى بيشتر بايد يک تمکين همگانى وجود داشته باشد. بايد توده و طبقه قانع باشند که اينانى که بربالادست آن ها قانون مى سازند و آن قانون ها را اجرايى مى کنند کسانى اند که خود انتخاب کرده اند.

### دال و مدلول دمکراسى

اگر قرار باشد دمکراسى از دنياى اشباح بيرون بيايد و از يک شبح به موجودى پراز خون و احساس تبديل شود ما با چه امرى مواجهيم.

دمکراسی سازمان‌دهی رقابت مسالمت‌آمیز است به‌قصد ساخت یک جامعه دمکراتیک با این پیش‌فرض که آزادی‌های سیاسی وجود دارد. آزادی‌هایی که بدون آن‌ها رقابتی درکار نیست.

پس باید خیلی مسخره باشد که در نبود آزادی‌های سیاسی ما دم از دمکراسی و حکومت دمکراتیک بزنیم. اما در صحنه میدانی در خیابان‌های جهان ما با ده‌ها حکومت دمکراتیک روبه‌رویم که نه آزادی‌های سیاسی پیش‌فرض رقابت‌های‌شان است و نه رقابتی وجود دارد و اگر هم وجود دارد یا نمایش رقابت است یا رقابتی درون‌گروهی و درون‌خانوادگی.

### **رابطه دمکراسی و سرمایه‌داری**

رابطه دمکراسی با سرمایه‌داری غیرقابل انکار است. اما مهم است که مشخص کنیم زمینه‌های تاریخی این نزدیکی کجا است و در چه زمینه‌هایی از آن متمایز است. دمکراسی از شکم سرمایه‌داری روی خشت افتاد اما بدان معنا نیست که این مادر هزارا تنها دلبسته این فرزند باشد.

فاشیسم و دیکتاتوری و نظام‌های توتالیتیر نیز از شکم همین مادر به‌روی خشت دنیا افتاده‌اند. سرمایه‌داری زنی هرجایی است که تنها و تنها به‌سود بیشتر و لذت بیشتر فکر می‌کند. مهم نیست شب را در آغوش کدام بی‌ته‌ای سر می‌کند. مهم آن است که حساب‌های بانکی‌اش فربه و فربه‌تر شود.

به‌همین خاطر است که می‌بینیم در چهار گوشه جهان نظام‌هایی سر برمی‌آورند که ناف‌شان به‌کار مزدی و ارزش اضافی بسته است اما زندگی‌شان از طریق چاقوکشی می‌گذرد.

سرمایه خودش را پای‌بند دمکراسی نکرده و نمی‌کند و در آن‌جایی این فرزند تنی را جلو می‌فرستد که اوضاع پس است و با جنبش قدرتمند روبه‌رو است و سرکوب جواب نمی‌دهد.

دمکراسی هم‌عرض سرمایه‌داری نیست با این‌که از دل همین مناسبات بیرون آمده است. اما سازوکارش به‌شکلی است که در اکثریت موارد نمایندگان بورژوازی را به پارلمان وارد می‌کند ولی بدین معنا نیست که از این سازوکار زحمتکشان نمی‌توانند سود ببرند.

همین خطر است که صاحبان سرمایه تلاش می‌کنند پروسه انتخابات را به‌کالا تبدیل کنند. و یا چیزی هم‌عرض کالا تا بشود آن را در معرض تبلیغ و خرید و فروش قرار داد.

### بی‌اهمیت شدن مفهوم دمکراسی

وقتی برابری، عدالت و آزادی از سوی دشمنان مردم در معرض تهدید قرار می‌گیرد دمکراسی معنای دیگری می‌یابد.

دمکراسی این روزها از یک‌سو تبدیل شده است به‌عصای جادو دردست قدرتمندان و از سوی دیگر ابزاری برای رسیدن به منافع مشترک.

ملغمه‌ای که هرکس سعی می‌کند در آن چیزی از اخلاق گرفته تا سیاست و تمدن بجوید.

### دمکراسی پارلمانی

دمکراسی پارلمانی بردو ستون قوام گرفت؛ حق مطلق مالکیت خصوصی و برابری آرمانی در حقوق قانونی و سیاسی.

این‌که نابرابری متداول شرایط اجتماعی و اقتصادی اثرات قطعی بر برابری آرمانی حقوق قانونی و سیاسی داشت یا نه بورژوازی نوپا بر آن بود که ندارد.

تمامی حقوق اساسی افراد در این دوران با مفهوم مالکیت گره خورده بود.

برای بورژوازی معیارهای مطلق دموکراسی پارلمانی بالاتر از واقعیت‌های اقتصادی و شکاف‌های طبقاتی بود. اما در عمل یک حقیقت آشکار بود هزاران نفر باید کار می‌کردند تا عده‌ای در کاخ‌های بزرگ زندگی کنند. این حقیقت پاشنه آشیل دموکراسی بورژوایی بود.

### **حق مالکیت**

اندیشه سیاسی مدرن با لویاتان هابز آغاز شد و آن حق مالکیت بود. باید بینیم که اندیشه‌پردازان بورژوا چگونه به تبیین این حق رسیدند.

حق مالکیت یک حق خدشه‌ناپذیر و بنیانی بود که لیبرالیسم بر آن قوام می‌گرفت. خود حق مالکیت بر اشیاء و البته افکار، از حق مالکیت بر تن، بدن و فکر مستفاد می‌شد. انسان چون انسان است مالک تام و تمام تن، بدن و فکر خویش است. این انسان مالک و تن و بدن و فکر خود، لاجرم مالک هر آن چیزی است که از طریق این بدن و فکر تولید می‌شود، پس مالکیت بر اشیاء خودش محصول مالکیت بر تن و فکر است.

در عین حال، مالکیت زمانی معنا پیدا می‌کند که حق مبادله آزاد مایملک انسان هم به رسمیت شناخته شود. اگر مالک شی معینی باشیم اما فاقد حق مبادله آن با دیگران باشیم، عملاً حق مالکیت نقض شده است. حق مبادله، در واقع چیزی نیست جز آزادی! در نزد متفکرین بورژوازی آزادی یعنی حق مالکیت و مبادله.

### **ضرورت دولت**

از این جا اندیشه‌ورزان بورژوازی به ضرورت دولت رسیدند. آن‌ها می‌پرسیدند مرز آزادی آدمی کجا است و چه تضمینی وجود دارد که کس یا کسانی این مرز را نقض نکنند.

اگر هر شخص مالک تام و تمام تن، فکر و محصولات آن است، مرز آزادی او هم چیزی نخواهد بود جز دایره مالکیت او. یعنی هرکس در دایره مالکیت خودش آزاد است و حق ندارد پایش را به دایره مالکیت دیگران وارد کند چرا که حق مالکیت دیگری را نقض کرده است. براین اساس، انجام هرکاری که موجب آسیب زدن به حق مالکیت دیگران شود، مستقیم یا غیرمستقیم، ممنوع است.

ضرورت وجودی دولت به عنوان سازمان و ساختاری برای ایجاد تضمین عدم ورود افراد به حوزه حق مالکیت و لاجرم، نقض آزادی هم دیگر به میان می‌آید. از نظر این اندیشه پردازان غایت دولت، صیانت از حق مالکیت است! می‌گفتند: دولت را می‌سازیم تا هرکدام مجبور نباشیم برای دفاع از حق مالکیت خود، یک ارتش خصوصی داشته باشیم که قطعاً هزینه مبادله را برای همه افزایش می‌دهد.

یک نهاد می‌سازیم تا؛

- در مقابل هر تهدید مالکیت ما، از ما دفاع کند.

- حقوق مالکیت ما را رسماً و به نمایندگی از خود ما تأیید و به همه ابلاغ کند.

ضامن و تضمین کننده حق مبادله آزاد باشد.

پس اگر لنین می‌گفت: دولت چیزی نیست جز ارگان سیادت طبقاتی یک طبقه بر علیه طبقه دیگر حرف پربی‌راهی نمی‌زد و با آموزه‌های لاک و دیگران زاویه زیادی نداشت.

### جامعه مدنی

مدینه، یعنی شهر، یونانی‌ها به آن دولت شهر یا پولیس می‌گفتند.

ارسطو کلمه جامعه مدنی را استفاده نمی‌کرد ولی وقتی می‌گفت «کولونیا پولیتیکه» منظورش همان جامعه مدنی بود یعنی یک سازمان سیاسی که اعضای جامعه را دربر می‌گیرد.

هگل جامعه مدنی را نهادی می‌دانست بین خانواده و دولت. او اعتقاد داشت که شهروندان یک جامعه مدنی با یک اخلاق عینی آشنا می‌شوند که ناکامل است و در شکل دولت، شکل کامل خودش را به دست می‌آورد. به همین دلیل جامعه مدنی را نظام احتیاجات توصیف می‌کرد. جامعه مدنی از نظر او حد وسط میان یک فرد منفرد با مجموعه‌ای از افراد بود. آن جمع افراد شکل واقعی خودش را در دولت می‌توانست به دست بیاورد و جمع منفرد هم در خانواده معنی می‌یافت. جامعه مدنی باید از دومرحله عبور می‌کرد؛ قانون‌مداری و تشکیل دولت قانونی و دوم این‌که شهروندان باید به‌بازشناسی حق دیگری برسند.

### کار جامعه مدنی

محدود کردن قدرت دولت  
 نظارت بر اجرای قوانین و مبارزه با فساد در جامعه  
 ترفیع، ترویج و گسترش اشتراک سیاسی شهروندان  
 آموزش شهروندی در جهت دفاع از حقوق بشر در سطح جامعه  
 دفاع از منافع گوناگون افراد و سازمان‌هایی است که خودمختارند و سعی می‌کنند که حقوق‌شان را به دست بیاورند. مانند اصناف دانشجویی، کارگران، روشنفکران و سازمان‌های زنان  
 ایجاد فضاهای گفت‌وگوی بین مردم و دولت  
 پیش‌گیری از شکل‌گیری نزاع‌های قومی و نژادی و مذهبی  
 تأکید بر نهاد انتخابات، و پیشنهاد روش‌های جدید نظارتی برای ایجاد شفافیت و گسترش آزادی در جامعه  
 تأکید بر اخلاق مسئولیت‌پذیری در میان افراد جامعه



گسترش روابط اقتصادي آزاد، عقلاني و قانونمدار با درنظر گرفتن منافع ملي و قراردادهای بين‌المللي

## دال و مدلول جامعه مدني

درکشورهایی که مالکیت از آن سلطان بود و مالکیت به شکل اقطاع و تيول به جنگ آوران و يا دبيران و مستوفيان داده می شد به شرط تملک برای استفاده نه مالکیت حقيقي و حقی به نام مالکیت قابل پذیرش نبود تقسیم قدرت و جامعه مدني به عنوان رابط بين ملت و دولت چه محلی از اعراب داشت.

درتمامی این دوران نهاد وزارت حلقه واسط بين مردم و سلطان بود و این نهاد به تدریج جایش را به زنان حرمسرا و خواجگان درباري داد و در دوران جديد نهادهای مردم بنیاد از سوی حکومت‌های وقت سرسوزنی تحمل نشد و پا نگرفت.

## نمایه دمکراسی

برای درک و فهم این که دمکراسی آن گونه هست که مبدعین آن تئوریزه کرده اند نمایه ها و سنجش‌هایی هست نگاه کنیم؛

انتخابات آزاد و منصفانه

احزاب سياسي

آمدگی نظام حاکم برای پیروزی احزاب

وجود اپوزیسیون و شانس گرفتن قدرت

وجود اقلیت‌های فرهنگی، قومی و مذهبی از حقوق سياسي و شانس

مشارکت در قدرت

پاسخگو بودن دولت

رسانه‌های آزاد و مستقل

نهادهای و جامعه‌های مذهبی گوناگون و آزادی درانجام فرایض دینی

آزادی آکادمیک

امکان بحث‌های باز و آزاد

آزادی اجتماعات و تظاهرات

امکان فعالیت برای سازمان‌های مردم‌نهاد

اتحادیه‌ها و سندیکاها کارگران و کشاورزان

دستگاه قضایی مستقل

حقوق مدنی و کیفری برپایه حکومت قانون

پلیس تحت کنترل مدنی

حفاظت‌های قانونی در برابر ترور سیاسی، حبس غیرقانونی، تبعید و شکنجه

رفتار یک‌سان با همه از نظر قانون

آزادی انتخاب شغل و آموزش

حق مالکیت

آزادی‌های شخصی

برابری جنسیتی،

شانس برابر و آزادی از استثمار اقتصادی

با نگاهی به آن‌چه در این نمایه لیست شده است بررسی تک‌تک و یا یک‌باره این

لیست و تطبیق آن در کشورهای پیرامونی بیشتر به یک شوخی بی‌مزه شبیه است تا

چیزی دیگر.

### فهم دمکراسی

مشکل کشورهای پیرامونی در فهم دمکراسی نیست. لاقلاً مشکل اصلی و نخست آن‌ها نیست. مشکل آن‌جا است که پیش‌زمینه‌های اقتصادی، فرهنگی فراهم نیست و نشده است.

پیش‌زمینه‌های دمکراسی یا آن‌گونه که در غرب اتفاق افتاد رشد و ظهور و حضور طبقه متوسط بود و به تبع آن شکل‌گیری جامعه مدنی و قوام گرفتن دمکراسی و دولت‌های دمکراتیک.

اما در یک اقتصاد آب‌سالار با تهاجم بی‌وقفه اقوام وحشی جز یک حکومت متمرکز و توتالیتار که به آن می‌گویند دسپوتیسم شرقی چه موجود دیگری باید پا به‌روی خشت این سرزمین بگذارد.

بعد هم حکومت قبایل بدوی و خانه‌بدوش تا برسیم به دوران معاصر و شکل‌گیری دست و پا شکسته یک بورژوازی دولتی و اقتدارگرا و یک طبقه نیمه‌جان و گداصفت سرمایه‌دار بومی که از فرط رنجوری به آن نمی‌شود ملی هم گفت و دیدن آینده خود در رانت و وابسته بودن به دولت مقتدر و دست درکاسه دیکتاتور کردن برای پرکردن کیسه خود و بردن ارزش اضافی به کشورهای متروپل و شکل نگرفتن انباشت برای توسعه صنعت و سرمایه بومی.

وقتی طبقه متوسط به‌عنوان اس و اساس دمکراسی شکل نگرفت و اگر گرفت ناقص و دست‌وپاشکسته و معلول بود جامعه مدنی چه محلی از اعراب دارد تا حد واسط بشود بین مردم و حکومت برای آن‌که دیکتاتوری شکل نگیرد.

حالا کج‌فهمی روشنفکر جماعت و یا نافهمی و بدفهمی‌ها مزید بر علت می‌شود برای فرو رفتن هرچه بیشتر در منجلاب استبداد.

### بورژوازی با فرهنگ

این حرف غلطی نیست که ما باید از یک بورژوازی با فرهنگ صنعت‌گرای کارآفرین که مازاد و ارزش اضافی را در داخل نگه می‌دارد و اگر از رانت هم سود می‌برد در جهت توسعه داخلی است و پروپیمان می‌کند بانک‌ها را با ارز خارجی و با انباشت هرچه بیشتر چرخ‌های سرمایه و صنعت را به‌گردش درمی‌آورد برای رسیدن به توسعه حمایت

کنیم، اتفاقی که درچین افتاد. اما سرمایه‌دار چینی کجا و مشت‌های هفت‌خط حقه‌باز رانت‌خوار نوکیسه کجا.

### مسئله‌ای به نام لیبرال

از این امر هم می‌گذریم که در دهه شصت آن حزب بلاشکال لیبرال را مترادف فحش سیاسی کرد و دیگران هم از این جهالت کاسه‌ای پر کردند و بر سروروی خود و دیگران پاشیدند. و این برمی‌گشت به درک نازل ما از پدیده‌ای به نام لیبرالیسم و این که در جامعه‌ای که بورژوازی در فرم کلاسیکش قوام نگرفته است و سرمایه‌دارش بیشتر ملاک است تا سرمایه‌دار و دلال است تا بورژوازی صنعتی لیبرالیسم و نقدش را باید کجای دل‌مان بگذاریم. و طرح این داستان بیشتر از آن که ما را به جلو ببرد به عقب برد و مهارکار را به دست نیروهایی وابسته به پیشا سرمایه‌داری یا سرمایه‌داری سنتی بازار سپرد.

### عصر روشن‌گری

برای این که ببینیم آیا ما به عصر روشن‌گری وارد شده‌ایم اگر شده‌ایم کجا و اگر نشدیم چرا؟ باید ببینیم چه مؤلفه‌هایی باعث می‌شود که ما خود را در عصر روشن‌گری ببینیم. ورود به عصر روشن‌گری عجیب است با شهادت اندیشیدن، خروج از قیومیت و نفی مرجعیت و تلاش برای خلق ایده‌ها و تفسیرها و رسیدن به تفکر انتقادی. غرب اگر غرب شد ایمان مسیحایی را با شک روشمند دکارتی پشت سر گذاشت و بر پایه‌های خردگرایی دست به خلق مفاهیم نو زد.

ما کجا و شهادت اندیشیدن و پشت سر گذاشتن کلان روایت‌ها، ما که خسته و رنجور بودیم از گردن نهادن بر باورهای کهن و نتوانستیم و نه خواستیم یوغ اسارت اسطوره‌های کهن را از گردن خود باز کنیم و دل‌خوش کردیم به تقلیل مفاهیم و دینی کردن همه چیز از فلسفه گرفته تا تاریخ و جامعه‌شناسی.

ما کجا و شهادت این امر که فهم را به مثابه کنشی فعال در میدان معرفت به جنگ مفاهیم و متن‌های دور و نزدیک ببریم و فاصله بگیریم از روش‌های کهنه و به پیش‌ساز و هم‌آغوشی فهم زنده و پویای مفسر و متن برویم.

ما کجا و فهم رخدادها و اکتشاف قلمروهای نو و ناشناخته ایده‌ها و متن‌ها. کجای زندگی ما سوژه درمقام کشف و کاشف بود و حقیقت را نه به مثابه امری پسینی بلکه در دیالکتیک گفت‌وگو پیدا کنیم.

ما کجا و دیالوگ با دیگری. که دیالوگ وقتی شکل می‌گیرد که مسئله‌ای و پرسشی باشد ما که در همیشه تاریخ پراز پاسخ و تهی از پرسش بوده‌ایم. ما که نخوانده ملاءهای تاریخ‌ایم و همه آن‌چه دیگران در طول دهه‌ها و هزاره‌ها کشف و پیدا کرده‌اند در متون کهن مان ردپایی از آن‌را داشته‌ایم از اتم و شکافت اتم گرفته تا کهنکشان‌های تودرتو و ابراختران و سیاه‌چاله‌ها.

ما کجا و فاصله گرفتن از سنت دیرپای در بحث و اندیشه و به پرسش گرفتن موقعیت هرمنوتیکی خود برای گشودن افق‌های تازه برای سوژه‌ای که درمقام مفسر تاریخ و ناپیادهای ذهن ما بود و گشودن افق‌های تازه و خلق و به میدان آوردن مفسرهایی که بتوانند جهان اکنونی را با نگاه نو و دیگرشده‌ای ببینند.

ما کجا و ارتقای فهم از پس سده‌های خواب و فراموشی و غفلت و وحشت از افق‌های نو و پرسش‌هایی که پاسخ‌هایی جز الگوهای کهن برای ما داشت که بیش از هر چیز از فروریختن دانش‌های کهنه ما خبر می‌داد.

ما کجا و افق‌های گسترده با مفاهیم و ایده‌های نو برای ورود و روبه‌رو شدن با فردایی که ما را و ایده‌ها و باورهای ما را به چالش می‌کشد.

ما کجا و خروج از نابالغی به تقصیر خویش و ناتوانی در به کار گرفتن فهم خویش. ما کجا و تفکر مستقل و پویا کجا که ما هنوز که هنوز است محتاج دیگری هستیم که ما را در به کارگیری فهم ناقص مان یاری دهد.

ما کجا و خوداندیشیدن کجا، آن‌گونه که کانت می‌گوید و درست هم می‌گوید: خوداندیشیدن اصل بنیادی روشن‌گری است.

ما کجا و مشاهده همه چیز و همه کس برای شناخت کجا.  
 ما کجا و پرسش‌های بنیادی کجا.  
 ما کجا و به چالش کشیدن اصول ثابت و بدیهیات باورهای مان کجا تا بتوانیم به این  
 مهم برسیم و فهم کنیم که انسان معاصر چگونه انسانی است و مسائل و مشکلاتش از  
 چه سنخی است.

## زندگی

### مُثله شده

پرسش بنیادی این است که چرا جهانی با این همه ظرفیت برای خوبی و زیبایی، چنین  
 سرسختانه به بدی و زشتی گراییده است و می‌گراید و چرا آدمی فرصت نمی‌یابد  
 عروس زیبای خوشبختی را در آغوش بگیرد.  
 چرا عقل روشن‌گر آدمی به تاریکی رسیده است و راهی به‌رهایی نمی‌جوید و  
 در جهت اسارت آدمی و در خدمت اصحاب سلطه است.  
 آیا جز این است که عقلی که باید روشن‌گر باشد به خدمت نظامی درآمده است که  
 سرمایه سالار است و با انقیاد طبیعت و استثمار و سرکوب به قدرتی دولتی تکیه دارد و  
 از آخرین دستاوردهای علمی برای سلطه بر انسان و طبیعت سود می‌جوید.

## دیالکتیک روشن‌گری

انسان شناسنده ابژه‌های شناخت خود را می‌سازد و این شناخت تاجایی ممکن است که  
 مفاهیم و ادراکات و الگوها و گرایش‌های بنیادین ما به‌ما این امکان را می‌دهد.  
 دگرگونی غیرممکن نیست هر چند امروز و اکنون دردسترس نیست اما به‌عنوان یک  
 چشم‌انداز و از طریق عقل انتقادی ممکن است.

عقل روشن‌گر آدمی در پی آزادی است و هم‌زیستی خردمندانه با طبیعت و پاسخ به نیازهای طبقات محروم و رهایی آنان است. و در این راه باید از توانایی‌های جمعی کمک بگیرد. هنر باید به کمک آدمی بیاید و از صنعتی برای اغفال توده‌ها به‌ابزاری رهایی‌بخش و برملاکننده انقیاد انسان و سرکوب و استثماری که سرمایه بر جامعه مسلط کرده است تبدیل شود. آدمی باید با جامعه سوداگر تکلیف خود را روشن کند.

### جامعه سوداگر

جامعه‌ای است که تحت سلطه سوداگری است. سوداگری بر این باور است که هیچ‌چیز ارزشی ندارد مگر آن‌که به خدمت مبادله با چیز دیگر درآید. و در این مبادله سودی نصیبی کسانی کند.

کلید فهم آن‌چه که در پیرامون آدمی می‌گذرد در فهم جامعه سوداگرانه است. انسان در این جامعه بر طبیعت تسلط می‌یابد. نه برای تأمین نیازهای خود بلکه برای در اختیار گرفتن نیازهای دیگران و استثمار کسانی که تولید ارزش می‌کنند. این چنین جامعه‌ای در پی کاهش رنج آدمی و حفظ طبیعت و کاهش بازتولید نابرابری و رفع محرومیت از دیگران نیست. آدمی باید تا دیرگاه درخویشتن خویش نظر کند.

## دو روایت از انقلاب ۱۳۵۷

روایت نخست: راست نوستالژیک

این روایت مصاحبه حجت کلاشی است با بنیاد همایون و بنیاد همایون مربوط است به داریوش همایون آخرین وزیر اطلاعات رژیم شاه.

این روایت براین باور است که چپ‌ها و ملی‌ها واقعه ۲۸ مرداد را از یک تنش و دعوای پارلمانی و درون نظام مشروطه خارج کردند تا با روایتی جعلی از یک کودتا آن‌را دریک پارادایم انقلابی جاسازی کنند. بر توسعه انجام شده خط بطلان کشیدند تا با نزدیک کردن وضعیت ایران به وضعیت امریکای لاتین ضرورت مبارزه مسلحانه را بیرون بیاورند. مبارزه‌ای که ماهیتی ضداستعماری و رهایی‌بخش داشت برعلیه رژیم‌می که کودتایی و عامل امپریالیسم بود.

و با قیاس گرفتن آینده با مصدق کار را بدان‌جایی کشاندند که هیچ شک و شبهه‌ای در کودتا بودن ۲۸ مرداد باقی نماند.

جزئی در کتاب مسائل جنبش ضداستعماری در سال ۱۳۴۶ برای توجیه مبارزه مسلحانه رژیم را کودتایی و عامل امپریالیسم می‌داند تا بتواند به‌الگوی کوبا برسد. اینان رضاشاه را به تعطیل کردن مشروطه متهم می‌کردند درحالی که در آن روزگار اثری از مشروطه نبود.

اینان باید تصویری را به تاریخ ایران تحمیل می‌کردند تا از دل آن به انقلابی



کمونستی برسند مثلاً عبدالحسین آگاهی حکیم سبزواری را مخالف مالکیت می‌داند چون می‌گفت مالکیت اضافه اعتباری است.

در این مصاحبه طولانی مصاحبه‌کننده و مصاحبه‌گر برآند انقلاب برساخته چپ‌ها بوده است و اینان با جعل و دست‌کاری در مفاهیم و اذهان مردم جامعه را به انقلاب کشاندند.

روایت دوم: روایتی نه‌چندان تئوریک

برای درک آن‌چه در سال ۱۳۵۷ اتفاق افتاد باید به زمان‌های بسی دورتر برگشت و دید پدران نامبردار ما در انقلاب مشروطه چه می‌خواستند چه جان‌فشانی‌هایی کردند و حاصل کارهای‌شان چه بود.

انقلاب مشروطه انقلاب برای قانون بود نه برابری در مقابل قانون. این نخستین تفاوت انقلاب مشروطه ما با انقلاب مشروطه در غرب بود.

در غرب قانون بود نوشته یا نانوشته پس خواست مشروطه‌خواهان آن‌جا برابری در مقابل قانون بود اما در ممالک محروسه که از روز نخست شاه مالک جان و مال مردم بود و مالکیت محلی از اعراب نداشت قضیه به‌شکلی دیگر بود.

به هر روی نخستین خواست عدالت‌خانه بود بعد کار به‌برپایی مجلس شورا و محدود کردن قدرت شاه کشیده شد.

این‌که فرجام آن انقلاب چه بود و چرا شکست خورد بماند برای بعد. اما خواست و شعارها و آرزوهایش در دل ما باقی ماند.

برآمد رضاخان به‌عنوان یک حکومت بناپارتهی ادامه شکست مشروطه بود.

آن سازش بخش بالایی انقلاب با اشراف فئودال و روی کارآمدن دولت‌های بی‌کفایت و اخته کردن انقلاب و کشتن باقرخان و دق‌مرگ کردن ستارخان و سربریدن حیدرخان و میرزا کوچک‌خان حاصل آبی بود که از جوی رفته بود و ما می‌خواستیم با جان‌فشانی به‌جوی برگردانیم که نشد و این نشدن هم علت داشت.

اولین حرف مشروطه و یک کلمه مستشارالدوله محدود کردن قدرت پادشاه بود.

اما استبداد کهن ناصرالدین‌شاهی کجا و استبداد بی‌پیر رضاخانی با ارتش سراسری و راه‌آهنی که شرق و غرب ایران را برای حرکت اهرم سرکوب به هم وصل می‌کرد کجا.

### الخیر و فی‌ماوقع

عاقبت کار ارزیابی غلط دیکتاتور بود از بازنده و برنده جنگ که او را راهی تبعید کرد و همان‌طور که آقا شیخ‌یعقوب انوار از نمایندگان مجلس و از هواداران قبلی رضاشاه گفت الخیر و فی‌ماوقع.

### پهلوی پسر

پدر اگر جربزه‌ای نظامی داشت پسر اما از آن اندک جُربزه‌ی پدر بی‌نصیب بود. تربیت دایه‌های سوئیسی از او یک شاه ضعیف‌النفس ساخته بود تا یک شاهی درقدوقواره پدر و پیشینیان، اما دست‌های ناپیدای فراماسونری از آستین فروغی بیرون آمد و او را به تخت نشاند.

فروغی علی‌رغم تحصیلاتش آلوده اشرافیتی بود که اجازه نمی‌داد قدمی در راه خیر و صلاح مردم بردارد. فروغی در پی خیر و صلاح طبقاتی خود بود و این به معنای ادامه سلطنت بود و با پاندازی او متفکین پذیرفتند تا پسر جانشین پدر شود و پشت جبهه جنگ با آلمان‌ها آرام باشد.

اما بحث اصلی بحث این اسپرم بی‌لیاقت نبود اشرافیت کهنسال؛ فروغی و قوام و موجوداتی از این دست؛ به‌کمتر از استبدادی تام و تمام قانع نبود. اشرافیت ما بیشتر از این فهم و بصیرت نداشت.

شاید بتوان به‌جرات گفت در بین تمامی این موجودات علم تنها کسی بود که فراستی اندک داشت و درعین‌غلام‌خانه‌زاد بودن شاه می‌دانست استبداد باب روز دنیا

دیگر نیست و بعد از مرگ شاه ایران ایرانستان می‌شود مگر چاره‌ای اندیشید و این چاره درتوان فهم طبقاتی پسر بی‌لیاقت رضاخان نبود.

داستان نفت که پیش آمد مدتی با نهضت همراه بود اما دیری نگذشت که کاسه خود را جدا کرد و رفت سراغ کنسرسیونم تا با کودتا بساط ملی شدن نفت و گفتمان دمکراسی برچیده شود و شد.

و بعد سعی کرد تمامی داستان نفت را به نام خود سند بزند و زد. اما ملی بودن با نمایش ملی‌بازی کردن یکی نبود.

تا داستان اصلاحات ارضی پیش آمد که یک ضرورت غیرقابل چشم‌پوشی بود. ارسنجانی و امینی به میدان آمدند تا کار را به جلو ببرند اما پسر بی‌عرضه و بی‌لیاقت با لوس‌بازی هرچه تمام‌تر به امریکا رفت تا دمکرات‌های احمق را خرفهم کند خود او بهتر از هرکس این کار را جلو می‌برد. پس لباس چه‌گوارا را برتن کرد و انقلاب ارضی راه انداخت.

دیالکتیک هگل که با قدرت مارکس برپا ایستاده بود در پیرانه‌سر آفتاب مهتاب زد و دیالکتیک انقلاب شاه و ملت ورد زبان مردم کوچه و بازار شد.

مدتی بعد هم که پول نفت به جیب حضرات ریخته شد یابو حضرت را برداشت که یک‌شبه ره صدساله برود و با چریک‌کشی خود را به تمدن بزرگ برساند و دچار این توهم شد که کورش ثانی هم او است و جشن‌های پرخرج و بی‌حاصل ۲۵۰۰ ساله را برپا کرد و هیزم به‌تنور خشم مردم ریخت.

و کم‌کم به این باور رسید که با اولیاءالله درباغی درشمیران ملاقات دارد و حرف حدیث‌هایی از این دست و کمر بسته بودن حضرت رضا و ابوالفضل و از این دست شعبده‌ها غافل از این که دامن زدن به این توهمات در مملکتی که این کار متولی‌های گردن‌کلفت دارد بازی کردن با دم شیر است و کمک گرفتن از آیات عظام برای مقابله با اندیشه‌های چپی و بازکردن فضا برای مذهب و ساختن مساجد دردانشگاه‌ها و بردن معممین درتدوین کتب درسی و کارهایی از این دست و حماقت‌هایی براین سیاق.

و بعد با پول نفت مدرنیزاسیونی نیم‌بند که ناغافل کشتی نفت به گل نشست و شروع بحران و ضرورت تغییر ریل اقتصاد به نئولیبرال که از توان دیکتاتورخارج بود و اخته بودن ارتش برای این کودتا کاری که درشیلی شد و موفق هم بود و گشتن به دنبال گزینه‌ای این کاره و قرعه خورد به نام جریانات سستی و سپردن کارها به نیرویی خارج از حکومت توسط قدرت های جهانی که فرجامش در گودالوپ بود و بهترین گزینه که هم تضمین باز بودن شیرهای نفت را می‌داد و هم کشور را از خطر سرخ‌ها حفاظت می‌کرد.

کسی که قرار بود با انقلاب دهقانی‌اش پنبه کوبایی شدن ایران را بزند و با سهمیم کردن کارگران درسود کارخانه‌ها حزب توده را بی‌آینده کند و با وصل کردن خود به‌ائمه به چپ و ملیون و مذهبیون رودست بزند از تاریخ رودست خورد و نفهمید که دست بالای دست بسیار است و رندان روزگار در این سوی و آن سوی آب‌ها نشسته‌اند تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.

طنز روزگار این‌جا است که راست نوستالژیک هنوز که هنوز است نفهمیده است از کجا خورده است و چطور شد که ورق برگشت و چاقویی که قرار بود دسته خودش را نبرد دسته خودش را برید و آن‌هایی که تا دیروز پشتیبان تاج و تخت بودند به یکباره به میدان آمدند و برای تصاحب تاج و تخت یورش بردند.

و وقتی اوضاع در حال تغییر بود آن قدر از وقایع عقب بودند که نمی‌دانستند قرار است ضربه از کجا فرود بیاید و کمر رژیم را بشکند و به جای این‌که فضا را برای نیروهای چپ و دمکرات باز کنند تا آبان سال ۱۳۵۷ ساواک احمق در خیابان‌ها به دنبال چریک می‌گشتند و چریک می‌کشتند و رییس احمق آن سازمان جنایتکار برای معممین پیغام می‌فرستاد مواظب باشید کمونیست‌ها در تظاهرات شما وارد نشوند.

## رادیو زمانه و بی خبری از تاریخ

### درآمد

شاید اگر درسایت‌های دیگر مقاله داستان یک ترانه: آراز آراز به قلم یونس لیشی دریلو نوشته شده درسایت رادیو زمانه در ۴ دی ۱۳۹۹ فوروارد نمی شد ارزش پاسخ گویی نداشت. اما راست نوستالژیک به سنگ پای قزوین گفته است ذکی و گردانندگان سایت رادیو زمان نیز به هم چنین.

پس نخست ببینیم این مقاله چه می گوید و بعد خم بشویم روی دروغ هایش. در نهم شهریور ۱۳۴۷ صمد بهرنگی که برای بچه‌ها داستان می نوشت، همراه حمزه فراهتی - افسر دامپزشکی و عضو فداییان خلق - برای رسیدگی به نوار مرزی ایران راه افتادند تا با چشم‌های خودشان ببینند که «آن‌ور» مرز چراغانی است. در راه سفر، به بهمن زمانی - از یاران کوهنوردی - سر زدند. بهمن درخانه نبود. صمد و حمزه برای آب‌تنی به ارس رفتند. حمزه که خود شناگر ماهری بود تا چشم برگرداند دید که گرداب‌های ارس، صمد ناآشنا به رود و شنا را درخود بلعیده است. خبر به تبریز رسید. حمزه بازداشت شد. جلال آل احمد - نویسنده - که اهل داستان‌پردازی بود مقاله‌ای نوشت و این‌را کار و توطئه ساواک خواند. خبر همه‌جا پیچید... همه به ساواک مظنون و بدبین شدند. وی بعدتر اقرار کرد که افسانه ساخته بوده است. بهمن زمانی، معلم مردمی و شاعر سیاسی قره‌داغ بود که پدر خرده‌مالکش در زمان

حکومت فرقه دمکرات دفتردار بود. خانزاده بود ولی خودش عليه خانخانی و فئودالیسم شعرهای فولکلوریک و سیاسی می‌سرود. شعر آراز - آراز را برای هم‌گروهی‌هایش و به‌خاطر صمد سرود. برادرش جبرئیل - از کوهنوردان تبریز و آشنای صمد - شروع به‌دکلمه و زمزمه‌اش می‌کرد که مراد آقایی - پسرعمه آن‌ها - آهنگش را ساخت. مراد نیز معلم بود ولی پیش خود نواختن ساز قوپوز را یاد گرفته بود. فی‌البداهه - و آن‌طور که خود می‌گوید با الهام از یک آهنگ کردی - شعر بهمن را به آهنگ تبدیل کرد.

در محافل بعدی بین کوهنوردان تبریز، دوباره بهمن شعرش را خواند، مراد نواخت و جبرئیل با آواز خواند. این آهنگ توسط معلم‌ها به بچه‌های مدرسه یاد داده شد. به‌سرعت ورد زبان مردم شد. آهنگش برون «بایاتی» بود. فولکلوریک بود. از مردم بود و به‌خود مردم برگشت. در بین آن‌ها جای خودش را به‌راحتی پیدا کرد. مردم هم بیت‌هایی به آن اضافه کردند.

به‌راحتی پیدا است که نسخه سیاسی و اجتماعی آن به‌راحتی در کنار هم قرار گرفت و افراد آن‌را با توجه به‌موقعیت جمع می‌خواندند. در دهه ۱۳۵۰، در محافل سیاسی فداییان خلق - در تبریز و تهران - و در گردهمایی‌های سیاسی و اجتماعی دانشجویان مدام به‌عنوان یک ترانه سیاسی خوانده می‌شد. این ترانه توسط آشیق‌عبدالعلی نوری، آشیق‌حسن اسکندری و دیگران به‌دفعات مختلف اجرا شد. مردم در بیان نارضایتی خود از حکومت محمدرضا شاه، هم‌صدا می‌خواندندش. بهمن زمانی را به‌زندان انداختند.

### جعل در تاریخ

۱. نخست آن‌که در ۹ شهریور ۱۳۴۷ سازمانی به‌نام فداییان‌خلق وجود خارجی نداشت.

بدبخت‌های بی‌خبری که می‌خواهند جعل تاریخ کنند آن‌قدر کُندذهن و تنبل‌اند که

به خودشان زحمت خواندن چند صفحه از تاریخ سازمان چریک‌های فدایی خلق را نمی‌دهند که بدانند فداییان خلق مربوط است به سال‌های ۱۳۵۸ به بعد و ربطی به سازمان چریک‌ها در آن سال‌ها ندارد.

۲. چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۵۰ از وحدت دو گروه مسعود احمدزاده و گروه جنگل به رهبری علی‌اکبر صفایی‌فراهانی به وجود آمد و در سال ۱۳۴۷ به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که قرار است سازمانی چریکی به وجود بیاید.
۳. حمزه فراهتی به شهادت کتاب خاطراتش نه در سال ۱۳۴۷ و نه در سال‌های بعد عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق نبوده است و دستگیری‌اش در سال‌های بعد ربطی به سازمان چریک‌های فدایی خلق ندارد.
۴. قرار نبود که حمزه و صمد بروند ببینند آن‌سوی مرز چراغانی هست یا نه. حمزه مأموریت داشت برای معاینه و بررسی اسب‌های بیمار به نواحی مرزی برود.
۵. به شهادت حمزه در کتاب خاطراتش قرار نبود صمد در این سفر همراه او باشد و دست تصادف صمد را راهی سفر مرگ کرد.
۶. بازداشت حمزه برمی‌گشت به بردن یک غیرنظامی به یک منطقه نظامی و داستان دیگری نبود.
۷. این که صمد را ساواک کشته است ربطی به مقاله جلال آل‌احمد نداشت از همان روز نخست این شایعه قوت گرفت صمد را ساواک سر به نیست کرده است و این برمی‌گشت به اتفاقاتی که قبل از ۹ شهریور افتاده بود. اشرف دهقانی در کتاب راز مرگ صمد به تفصیل این داستان را توضیح داده است.
۸. مقاله جلال که ۸۱ روز بعد از مرگ صمد نوشته شده است می‌خواهد مکانیزمی را توضیح بدهد که چگونه مردم کوچه و بازار شایعه می‌سازند و یک مرگ عادی را مرگی مشکوک نشان می‌دهند. این مقاله در همان زمان با اعتراض دوستان صمد مواجه شد که در خاطرات اشرف دهقانی هست.
۹. این که حمزه فراهتی می‌گوید من افسانه ساختم دروغی بزرگ است. افسانه

توسط مردم و دوستان صمد ساخته شده بود و یکی از پایه‌های این افسانه خود حمزه بود.

نخست آن‌که حمزه از دوستان دست اول صمد نبود. و برای برادر صمد؛ اسد و خانواده صمد آدمی ناشناخته بود.

دوم آن‌که حمزه صمد را با یک تصادف به‌ارس برده بود.

سوم آن‌که او نظامی بود و در آن روزگار در تصور منتقدین شاه یک نظامی عامل حکومت بود.

چهارم این‌که حمزه بعد از مرگ صمد شهادت این را نداشت که خود این خبر را به‌خانواده صمد بدهد پس کسانی دیگر را واسطه کرد.

پنجم این‌که حمزه در زمانی که گرفتار ضداطلاعات ارتش بود نتوانست در محافل نزدیک صمد حاضر شود و داستان را توضیح دهد. و از درک اهمیت حادثه در آن زمان عاجز بود. برای او دیگران روشن نبود که قرار است چه افسانه‌ای ساخته شود.

۱۰. از خزعبلاتی از این دست که شاعر ترانه آراز پدرش وابسته به‌فرقه دمکرات بود و خرده‌مالک بود و این پسر خان‌زاده ضدخان بود می‌گذریم داستان به‌آن شکلی که این آدم از همه‌جا بی‌خبر می‌گوید نیست. در آن روزگار تا حدودی جلال آل‌احمد به‌برآمدن افسانه شهادت صمد پی برده بود الباقی از این داستان بی‌خبر بودند.

### روز شمار مرگ صمد

۱. ۷ شهریور ۱۳۴۷ صمد به‌رنگی همراه حمزه فراهتی ستوان یکم دامپزشک ارتش که مأموریت داشت به ناحیه مرزی شام‌گولیک در ناحیه مرز ایران و شوروی برای معاینه اسب‌های بیمار برود با جیبی ارتشی عازم آن منطقه می‌شود. بعد از دو روز به‌منطقه مرزی می‌رسند.



۲. در ساعت ده‌ونیم صبح ۹ شهریور ۱۳۴۷ صمد و حمزه به آب می‌زنند و حمزه که درفاصله نه‌چندان دوری از او است می‌بیند صمد درحال غرق شدن است. و تا می‌آید خود را به او برساند آب تند رود صمد را با خود می‌برد پس به تبریز می‌رود و خبر را به واسطه دوستی به خانواده صمد اطلاع می‌دهد.
۳. جست‌وجو آغاز می‌شود و جسد بعد از شش روز در جزیره‌ای بین ایران و شوروی به وسیله سربازان پاسگاه کلایه پیدا می‌شود و در تاریخ ۱۷ شهریور جسد توسط نزدیکان صمد شناسایی می‌شود.
- در گزارش نخست پاسگاه از دو شکاف پنج سانتی‌متری در زیر شکم و ساق پای جسد سخن به میان می‌آید که در گزارشات بعدی مراجع قانونی این گزارش به فراموشی سپرده می‌شود.
۴. ۸۱ روز بعد از مرگ صمد نشریه ادبی آرش برای مرگ صمد تصمیم می‌گیرد ویژه‌نامه‌ای بدهد و یکی از مقالات این ویژه‌نامه به قلم جلال آل‌احمد بود به نام صمد و افسانه عوام و تاریخ نوشتن آن ۳۰ آبان ماه بود.
- جلال در این مقاله می‌خواست توضیح بدهد مکانیسمی را که مردم از یک واقعه، یک داستان و اسطوره می‌سازند. داستان و اسطوره‌ای که بخشی از واقعیت را دارد و بخشی را ندارد و این داشتن و نداشتن برمی‌گردد به مکانیسم دفاعی مردم در برابر قدرت مسلط.
- اما این مقاله به دو دلیل در رساندن مقصود خود به خواننده ناموفق بود. نخست فشار سانسور که به قول جلال باعث شد مقاله دست‌وپا شکسته از کار بیرون بیاید و خواننده را دچار سرگردانی کند. دوم برشمردن شک و شبهاتی که در آن روزگار در فضا موج می‌زد و همین مقصود اصلی مقاله را در ابهام فرو برد و ناموفق ماند در چیزی که می‌خواست توضیح بدهد. و اگر جز این بود منصور اوجی؛ شاعر شیرازی؛ که مقاله آل‌احمد را خوانده بود به صراحت از او نمی‌پرسید صمد غرق شد و یا کشته شد؟
- اشرف دهقانی هم به همین سرگردانی در فهم مقاله اشاره می‌کند تا زمانی که مقاله را

با نزهت روحی آهنگران می خواند و می فهمد جلال می خواهد بگوید صمد خودش غرق شد اما این مردم عادی کوچه و بازارند که در پی ایستادن در برابر قدرت مسلط از او دارند شهید می سازند.

و بعدها همین ابهام در مقاله در نامه اش به اوجی شاعر تکرار شد و خود مستمسکی شد تا مدافعین فراهتی شایعه مرگ صمد را به گردن آل احمد و مقاله اش بیندازند. که این گونه نبود.

۵. نامه جلال به منصور اوجی در تاریخ ۲۶ بهمن نوشته می شود و از مرگ صمد

۵ ماه و ۱۷ روز گذشته است. جلال در جواب نامه اوجی چنین می نویسد:

«و اما دریاب صمد. درین تردید نیست که غرق شده. اما چون همه دل مان می خواهد قصه بسازیم و ساختیم خوب ساختیم دیگر. همان مقاله را هم من به همین قصد نوشتم که مثلاً تکنیک این افسانه سازی را روشن کنم برای خودم. حیف که سرودستش شکسته ماند و شاید هدایت کننده نبود به آنچه مرحوم نویسنده می خواست بگوید.»

### حقیقت داستان چه بود

چه اسد در کتاب صمد برادرم و چه اشرف دهقانی در کتاب راز مرگ صمد و چه دیگر دوست داران صمد در آن روزگار و در این روزگار با ابهام هایی در این داستان روبه رویند و متقاعد نشده اند صمد خود غرق شده است و انگشت اتهام شان به سوی ساواک است و حمزه را به شدت و ضعف هایی درگیر این داستان می دانند و می خواستند که حمزه بیاید و به پرسش های آن ها پاسخ دهد.

و چه حمزه در نامه اش به نشریه آدینه و کتاب «از آن سال ها و سال های دیگر» و چه کسانی که در کنار او ایستادند به هر دلیلی بر این باورند که مقاله جلال در نشریه آرش و نامه جلال به اوجی خالی از ابهام نیست و به این شک و دودلی دامن زده است

و تنها گناه حمزه بردن صمد به آن سفر مرگ بوده است و سکوت بيست و چند ساله اش در مورد اين ماجرا.

### فرض محال

بگذريم از اين استدلال حمزه که جنبش چريکي در حال جنيني بود و نياز به قهرمان داشت و دست تقدير صمد را از ارس فراکشيد و به آسمان برد و او را چون يهودايي از صحنه روزگار بيرون کرد و او به خاطر مصالح جنبشي که خود را جزئي از آن مي دانست سکوت کرد.

در مورد اين تحليل حمزه مي توان بيشتري روي آن خم شد اما به ضرر قاطع نمي توان گفت حمزه در شهريور سال ۱۳۴۷ اين گونه مي انديشيده است يا جمع بست دهه هفتاد است که او بر آن مي شود خود را از راز کشنده ارس با نامه اي به نشريه آدينه خلاص کند.

اما در روزگار ديگر که جنبش چريکي محلي از اعراب نداشت و شاه و ساواکي درميان نبود سکوت چه معنايي داشت.

### راست نوستالژيک

از بل گرفتن راست نوستالژيک هم مي گذريم که مي خواهد از ميان اين بحث و جدل ها ساواک آدمخوار پهلوي دوم را تبرئه کند و بگويد ديديد که صمد را ما نکشتيم و ديگر ادعاهايان از همين سنخ است. آن رژيم و رژيم هايي از اين دست آبرو باخته تر از آن اند که بتوانند سياهه به راستي سياه اعمال شان را با اين بحث و جدل ها پيوشانند.

اما به ضرر قاطع مي توان گفت باقي ماجرا سيري خود به خودي حوادث بود و شيطنت و استفاده ابزاري در کار نبود.

### نکته آخر:

برخلاف این ادعا که روشنفکران دنبال شهید بودند تا پروژه‌شان کامل شود در تمامی نوشته‌هایی که بعد از مرگ صمد منتشر شد نشانه‌ای از این ادعا که صمد شهید شده است نبود. و این علت داشت. سانسور و ساواک با این ادعا و اتهام شدیداً برخورد می‌کرد. پس این ادعا که نزدیکان صمد با علم بر مرگ صمد بر شهید بودن او توافق کردند حرف خطایی است.

نباید از یاد برد که به‌واقع نقش تأثیرگذار صمد در دهه پنجاه خود را نشان داد و این به‌اراده کسی یا سازمانی نبود و برمی‌گشت به پویه درونی جامعه و درمخيله دوستان صمد این نقش در سال ۱۳۴۷ نمی‌گنجید.

### ژورناليسم منحط

#### رزق حلال

رزق حلال ترمی است که در اخلاقیات پیشاسرمایه‌داری فهم می‌شد اما در دوران جدید که همه چیز با دست ناپیدای بازار فرم کالایی می‌یابد و هر کالا در این بازار بهایی و ارزشی دارد به‌کار ژورناليسم از هر سنخش نمی‌آید.

اما برای اهل قلم و کسانی که از این راه نان می‌خورند و از این نان سفره‌ای پهن می‌کنند تا فرزندان صالحی به جامعه تحویل دهند این اصل حاکم است که نباید نان خود را در خون دیگران زد و خورد و نباید نان خود را در تنور گمراهی مردم برای خوشامد اصحاب قدرت برشته کرد.

برای ژورناليسم منحط این حرف‌ها یعنی کشک. ژورناليسم منحط سوژه‌ای است که

جهان را از طريق دسترسى به ابژه مى فهمد و دسترسى به ابژه يعنى ميزانى که يک فرد مى تواند به کالا دست پيدا کند و برسر سفره خود ببرد.

اما چه مى توان کرد اين روزها بازار مکاره رسانه مسلط دست باندهاى مالى و مافيايى دولت هاى سلطه گر است از گفتار پير گرفته تا گرگ هاى جوان و روباهان دست و پا شکسته که با برند بى بى سى و ويس امريکا و راديو زمانه آب بندى مى شوند.

کار در اين بنگاه هاى که براى شکل دهى به سياست هاى مشخصى برپا شده اند از مقوله معيشت مسئله دار است. بايد ديد يک ژورناليسم تا چه حد مى تواند در اين بنگاه هاى دروغ پراکنى به کارش و شرافتش وفادار باشد.

حالا مى گذريم از موجودات بى شرف و بى وجدانى که جدى بليغ دارند در دشمنى با جبهه برابرى طلب.

اما براى يک ژورناليسم که به حرفه خود پاي بند است يک سري از اصول جزء بديهيات است و اين بديهيات چيزى نيست جز جعل نکردن تاريخ و نبستن دروغ به ناف حقيقت.

### نقد نه جعل

نقد با جعل يکى نيست. اين حق هر آدمى است که هرکس و هرچيز را نقد کند و به حساب برسى بکشانند.

هيچ عقیده و مرامى استثناء پذير نيست. در اين سياق هيچ عقیده اى محترم و قدسى نيست. آدم ها محترمند اما عقايد در نقد فاقد احترامند. اما نقد با جعل و دروغ يکى نيست مى توان با صمد و زندگى اش و باورهايش انس و الفتى نداشت. مى توان راه و رسم چريک ها را به نقد کشيد و با آوانتوريسم انقلابى و سکتاريسم آب بندى کرد.

اين حق هر پژوهش گرى است که رخدادها را بعد از روايتى درست داورى کند. داورى حق هرانسانى است. اما داورى براساس مستندات درست تاريخ نه براساس دروغ و جعل.

این بنگاه‌های دروغ‌پراکنی که به‌بنگاه‌ها و گاراژهای شمس‌العماره شبیه‌اند پذیرای هرآشغالی‌اند و کاری به‌راستی و ناراستی نوشته‌ها ندارند مهم آن است که ساعت و برنامه و صفحات پرشود و دلارها را در حساب خود واریز کنند.

### منابعی که می‌توان به آن رجوع کرد:

۱. جلال آل‌احمد و مرگ صمد بهرنگی: محمود طوقی، آرشیو آزادی بیان
۲. آن سال‌ها و سال‌های دیگر حمزه فراهتی
۳. روزنامه کیهان سال ۱۳ شهریور ۱۳۵۹
- در این گزارش جز حمزه از شخص دیگری نام برده می‌شود که در معرض اتهام است
۴. اسد بهرنگی کتاب؛ برادرم صمد
۵. راز مرگ صمد؛ آیدین
۶. کتاب راز مرگ صمد؛ اشرف دهقانی
۷. شب درد آرزومندی فرج سرکوهی، نشریه آدینه
۸. نامه جلال به اوجی: کتاب راز مرگ صمد
۹. قصه راز کشنده ارس، حمزه فراهتی آدینه ۶۲
۱۰. روزهای باران در تبریز: فرج سرکوهی، آدینه
۱۱. کانون زندانیان سیاسی (قبل از انقلاب) پرونده‌ای برای صمد و پاسخ اسد بهرنگی
۱۲. سال‌های تکک شاهد مهدی اصلانی آرش شماره ۹۸-۹۹

## رأی دادن و ندادن به چه معنا است

رأی دادن جدا از مثبت و منفی بودنش نشان می‌دهد که شما درچارچوب پذیرفته شده نظام حاکم حاضر به گفت‌وگوی هستید. حال این گفت‌وگوی هرچه می‌تواند باشد ایجابی یا سلبی‌اش کل نظام را نفی نمی‌کند.

اما رأی ندادن به معنی نفی کلیت نظام حاکم است جدا از هرنام و هر نشان و جدا از هردرستی یا نادرستی‌اش.

رأی ندادن به معنای رد تمامی تصمیم‌گیری‌ها و حتی چارچوب تصمیم‌گیری‌ها است. به معنای به رسمیت نشناختن هرگونه سازوکاری است که از فردای انتخابات اعمال می‌شود. رأی ندادن به معنای نفی مشروعیت نظام حاکم است.

با رأی دادن و ندادن اپوزیسیون و پوزیسیون فرد تعیین می‌شود. کسی که درچارچوب موجود رأی می‌دهد اعلام می‌کند درچارچوب موجود حاضر است دیالوگ داشته باشد و این دیالوگ می‌تواند انتقادی با هر درجه ضعف و قدرتی باشد.

اما رأی ندادن جدا شدن و فاصله گرفتن است. طرد و نفی ریشه‌ای است. رد تمامی ترم‌ها و قراردادهای حاکم است.

برای نظام حاکم هر نوع دیالوگی ارجح است به هیچ نوع دیالوگی. برای نظام حاکم دیالوگ به هر شکلش ارجح است بر بی‌دیالوگی. بی‌دیالوگی یعنی بسته بودن و بسته شدن تمامی درها، یعنی پایان هر بده‌بستانی و پایان هر بده‌بستانی بین نظام حاکم و مردم

یعنی شروع فاز پایانی و رفتن مردم برای به‌زیر کشیدن و گشودن بابی دیگر و فضایی دیگر.

هر نوع دیالوگی نظام حاکم را مطمئن می‌سازد که زمان برای خیلی کارها هست. و می‌توان بحران را مدیریت کرد می‌توان خواست‌ها را شکل و جهت داد و می‌توان به‌خواست‌ها پاسخ داد در چارچوب همین نظام.

رأی دادن به هر کس و هر چیز به معنای نوعی مشارکت است در چارچوب‌های پذیرفته شده و قانونی. پذیرش قانون است. قانونی که توسط نظام موجود وضع و اعمال می‌شود.

رأی ندادن به معنای رسیدن شهروند به بی‌محتوایی انتخاب‌ها به‌نمایشی بودن و صوری بودن گزینش‌ها است و به‌آخر رسیدن این توهم که می‌شود در چارچوب فوق به‌خواسته‌های خود رسید و روزگار نابسامان را سامان‌مند کرد.

### ۳

پرسشی که به‌میان می‌آید این است که یک نظام از پس کدام تحلیل به‌این نتیجه می‌رسد که مشارکت مردم را به مرز صفر نزدیک کند. سود و زیان حکومت در پی این به‌صفر رساندن مردم چیست. آیا امکان انتخابی است که هست و نیست نظام حاکم را بر باد دهد؟

اگر چنین باشد و اگر انتخابی چنین قدرت ویران‌گری داشته باشد پُر مسلم است که هیچ نظامی بورژایی تن به‌چنین انتخابی نخواهد داد.

آیا حاکمیت کنترل رویدادها را از کف داده است؟ آیا برجریان امور سوار نیست؟ آیا نمی‌تواند اوضاع را مهندسی کند؟

آیا حفره‌ای از بی‌اعتمادی بین مردم و حکومت وجود دارد که غیرقابل پرکردن است؟ آیا این عمل ناشی از هراس حکومت از مردم است؟



آیا این هراس منشأی عینی و واقعی دارد و یا ناشی از ذهن بیمار حکومت‌گران است؟

آیا حاکمیت از مناظره‌ها می‌ترسد؟ اساساً این مناظره‌ها می‌تواند نقاب از دروغ برگیرد؟

و آیا مشکل برخاستن مردم مسئله ذهنی است که باید رفع شود؟  
آیا انتخاب راستین وجود دارد. و اگر وجود دارد چه کسی و کسانی از آن آسیب می‌بینند.

#### ۴

اما باید دید قدرت بی‌حضور مردم چگونه قدرتی است. و این لویاتان قدرت سر از کجا بیرون خواهد آورد. و رؤیای قدرت بی‌حد و مرز درذهن‌های حکومت‌گران چگونه لانه کرده است و چه به‌بار خواهد آورد.

#### ۵

رسیدن به این مرحله آیا نشان از فروپاشی درتمامی سطوح را ندارد. و آیا این حرکت و فراری به‌جلو نیست تا جلو فروپاشی گرفته شود با کوچک‌تر کردن هسته قدرت و رسیدن به مرحله‌ای مقاوم‌تر.

#### ۶

آیا حکومت به این باور رسیده است که از چنان درجه از ثبات رسیده است که نیازی به‌رعایت قواعد بازی ندارد و تنها می‌تواند بازی را به‌پیش‌برد و طردشدگان و از قطار پیاده‌شدگان قدرت و پتانسیل هیچ حرکت اجتماعی را ندارند.

#### ۷

آیا حاکمیت درحال گذار به‌دوران جدیدی است. دورانی که آدم‌های دیگر

وساخت‌وساز دیگری را می‌طلبد و در این سازوکار قرار است چه چیزی تعیین و تکلیف شود.

آیا سرمایه برای تجدید بنای خود برای ورود به دور جدیدی از پروسه انباشت نیازمند گشودن فصل جدیدی در مناسبات قدرت است و لازم است ارکان قدرت را تعریفی دیگر کند.

علت این تصمیمات هر چه باشد باید دید که حاصل این کار در آینده‌ی نه‌چندان دور چه خواهد بود و آیا سفره بی‌نان زحمتکشانش را بی‌نان‌تر خواهد کرد یا جامعه وارد فضایی جدید از رونق سرمایه خواهد شد.

# رمالان و طراران

## حدود آزادی

هگل می‌گوید حدود و حدود آزادی ایجابی انسان را میزان دسترسی او به ابژه‌ها تعیین می‌کند که منظورش از ابژه، کالا و مصرف آن است.

در جهان کنونی هم کنش‌گری انسان به میزان دسترسی و کنترل او بر مبادلات اقتصادی مربوط است.

اما در جهان طبقاتی که سرمایه حرف اول و آخر را می‌زند آزادی ایجابی زحمتکشان به معنای دسترسی و مصرف کالا به چه میزان است. و جز ثروت چه چیز دیگری سوژکتیویته انسان معاصر را رقم می‌زند.

و حدود و حدود این آزادی و این سوژکتیویته را چه چیزی جز قانون تعیین می‌کند قانونی که پساغارتگری و تصاحب است.

## قانون

قانون امری تاریخی و طبقاتی است. انسان نخستین چیزی نداشت که برایش قانونی وضع کند. وقتی ثروت و مالکیت حاصل شد مسئله حفظ و حراست از این دارایی و به تبع آن پای پلیس و زندان و سرکوب به میان آمد.

این قانون پایه‌پای انتقال ثروت به نسل‌های بعد سفت‌تر و سخت‌تر می‌شد و شد هم‌چنان‌که این دارایی‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. این‌جا است که به پیوند ژنتیک بین قانون و سرمایه می‌رسیم. و می‌بینیم مالکیت خصوصی درپرتو قانون قوام می‌گیرد و برده‌دار و فئودال و سرمایه‌دار برساخته‌های چنین گفتمانی‌اند.

و درزمان‌های بعد تاریخ و فلسفه و جامعه‌شناسی و هنر و دین به‌خدمت این امر درآمدند که این حقیقت روشن را درپس پشت تعاریف و تصاویر پنهان و رازناک کنند تا آدمی قانع شود از روز نخست خلقت کار جهان برهمین منوال بوده است و باید باشد. و ایضاً این تصور که بقای عالم به‌حضور و بود باش این اربابان است که اگر نباشند و نبودند نیم بیشتر مردم از گرسنگی و بیکاری می‌مردند.

اما دراین میان سروکله کسانی پیدا می‌شوند که نگاهی از درون به‌تمامی پروسه کار می‌کنند و با بازگشایی اسطوره کار و مزد و سود و بازار و مصرف و بت‌واره شدن و شی‌واره شدن از خود می‌پرسند سهم تولیدکنندگان اصلی دراین داستان پول، کالا، پول چیست و ارزش اضافی و استثمار چه معنایی دارد و سهم هرانسان از این آزادی ایجابی که تصاحب کالا و مصرف کالا است چه میزان است و آیا این تقسیم عادلانه هست یا نه و اگر نیست چرا. و چه باید کرد که هرکس به‌اندازه نیاز و استعدادش از سفره زمین سهمی بردارد.

و باید دید سهم مارکس دراین فهمیدن و فهماندن به‌چه میزان است تا به‌صرافت دریافت دشمنی با مارکس از چه‌رو است.

اشتباه مارکس چه بود

گفته می‌شود

خشونت بازار با حکومت دمکرات لیبرال قانون بنیاد از بین رفته است.

و مالیات سنگین و خدمات اجتماعی و دولت رفاه به‌گونه‌ای است که کسی برای زندگی و مخارجش درنمی‌ماند.

مارکس یک نبرد مانوی را پیش‌فرض گرفته بود و به فهم و درک این‌که نظام

سرمایه‌داری قابلیت اصلاح خودش را به‌خاطر باز و گشوده بودن و آزادی و حقوق بشر دارد را در نظر نگرفته بود.

مارکس توهم داشت که انقلاب تنها راه‌حل هست و رفرم ناممکن و غلط است. در جامعه بورژوایی قانون در جهت آزادی‌های اساسی و حافظ فردیت فرد هست. قرار نیست کسی سرکوب بشود، کسی هم در عمل سرکوب نمی‌شود. حمله به بورژوازی برای این‌که تکرر و آزادی مالکیت و حقوق بشر در مالکیت را نابود کنند تزی به‌غایت بدوی و ضد آزادی و تقلیل‌گرا و اقتصاد محور است. پس برای کسی که ارزش حقوق بشر و آزادی و فردیت و شکوفایی استعداد های فردی در دموکراسی را چشیده و رفاه هم برایش به‌ارمغان آمده است کمونیسم مارکس معنایی ندارد.

این تمامی نقدی است که از سوی اندیشه لیبرال به مارکس می‌شود. اندیشه‌ای که بر این باور است دنیا گلستانی است که بورژوازی درست کرده است. آیا این‌گونه است؟. آیا خیابان‌های جهان بر این ادعاها مهر تأیید می‌گذارند. هرگز.

رد این ادعاها یک بحث نظری و به تبع آن یک بحث اسکولاستیک نیست. معیار حقیقت در جهان کنونی عمل است و عمل بورژوازی در تمامی نحله‌هایش جلو روی ما است. به خیابان‌ها جهان نگاه کنیم.

نباید از یاد برد که باید چیز فاسدی در بنیاد وجودی یک نظام اجتماعی باشد که با وجود افزایش ثروت از نکبت و بدبختی آن کاسته نمی‌شود.

## مرگ مارکس

این راز مکتومی نیست که از دهه‌های قبل کارپردازان سرمایه‌داری این‌جا و آن‌جا، به‌هر بهانه‌ای از مرگ مارکس و مارکسیسم خبر می‌دادند و می‌دهند اما در پس هر بحران ساختاری سرمایه باز مارکس زنده می‌شود و با رجوع به او می‌خواهند ببینند راه برون‌رفت از بحران‌هایی که او پیش‌بینی می‌کرد چیست.

نباید از یاد برد که مرگ و حیات اندیشه‌های مارکس فرع است برعضلاتی که گریبان‌گیر انسان امروزی است. تا زمانی که سرمایه‌داری حی و حاضر است و به‌دنبال سود و انباشت بیشتر به فقر و فاقه مردم کمک می‌کند اندیشه مارکس درنقد سرمایه هم به‌قوت خود باقی است فلسفه وقتی مرتفع می‌شود که متحقق شود و مرگ مارکس با مرگ سرمایه متحقق خواهد شد. آن وقت است که مارکس از بستر مرگ برمی‌خیزد تا به‌بشریت درورود به فاز نوین تاریخ خوشامد بگوید.

### کالا و انسان

انسان موجودی است اجتماعی، که منطق بازار و سرمایه کدگذاری کرده است. و به محض ورودش به مناسبات اجتماعی منطق بازار از او جامعه‌زدایی می‌کند و با یک کالا یا مقداری پول بازنمایی خواهد شد. رابطه‌ی انسانی با دلالت‌های کالایی موضوعیت می‌یابد. و منطق بازار به‌احساس و رؤیاهای او شکل کالایی می‌دهد. کالا کد بزرگی است که تمامی هست و نیست انسان را معنا می‌کند.

### فرافکنی تاریخی

تا لب می‌گشاییم و از ناعادلانه بودن اوضاع حرف می‌زنیم برادران همیشه درصحنه ما را به‌یاد استالین و مائو می‌اندازند تا هیتلر و موسولینی و فرانکو و صدها جانور ریز و درشت دیگر را در چهارگوشه جهان سرمایه از یاد ببریم. بیچاره‌ها فکر می‌کنند ما پسرخاله‌های استالین و مائو هستیم و در کولاک‌کشی و بورژوا شدن‌ها سهمی داشته‌ایم. و بعد پزداده‌های‌شان به زحمتکشان را می‌دهند و به‌روی خود نمی‌آورند که سیر جبری وقایع آدمی را به‌این‌جا کشانده است و اگر آن‌ها نبودند چه به‌احتمال فراوان

انسان صد فرسخ جلوتر از جایی است که امروز ایستاده است و اگر سهم کوچکی از حق مردم به مردم داده شده است ثمره بحران‌ها و مبارزات زحمتکشانشان بوده است.

### پرسشی فلسفی

ضروری‌ترین پرسش فلسفی اکنونی ما رسیدن به این بصیرت است که در چگونگی مناسباتی زندگی می‌کنیم و این مناسبات به نفع کدام طبقه و به ضرر کدام طبقه است این را روش‌شناسی کانتی می‌گوید هستی‌شناسی اکنونی خود.

و این مناسبات را کدام تجربه زیسته تولید و بازتولید می‌کند و چرا. و ما تا کجا قادریم به ذات این مناسبات پی ببریم و خروجی این پی بردن و فهمیدن چیست. و ما قادریم چه ارزش‌های نوینی را برای جامعه‌ای که درگیر پاسخ به پرسش‌های آن هستیم بیافرینیم.

باید از خود پرسید که نقش سوژه‌شناسا در بازگشایی رمز و راز این مناسبات غسل تعمید دادن بر گندوکثافت‌های برآمده از این مناسبات است یا بازگشایی این مناسباتی که خروجی‌اش مصیبت‌های اکنونی ما است.

مناسباتی که جهان را با متر ارزشی خود پول و انباشت می‌سنجد و حاضر است درمهد این خدای ناشنوا تمامی کرامت‌های انسانی را قربانی کند.

رمالان و طاران این نظام سراپا غیرانسانی که کار به‌دستان و تفکرسازان آن هستند با هزار شعبده و ترفند راهی ندارند جز نشان دادن دروغین یگانگی سوژه و سرمایه و نبود راه و چاره‌ای برای خروج از این مناسبات.

### راه‌هایی

این گزاره غیرقابل خدشه‌ای است که نیروی مادی را باید با نیروی مادی سرنگون کرد. گفتاردرمانی و روزنامه‌نویسی در فرجام نهایی به کار نمی‌آید.

البته شکی در این نیست که همه چیز از نظریه آغاز می‌شود که به آن می‌گویند تئوری انقلابی اما این تئوری باید متکی به نیرویی مادی باشد یعنی خود به نیرویی مادی تبدیل شود و برای این که به نیرویی مادی تبدیل شود باید توده گیر شود، باید به میان جامعه برود و در دل جامعه بنشیند باید به کلام جاری در دهان توده و طبقه تبدیل شود و برای تبدیل شدن به کلام توده باید برای توده دست‌یافتنی باشد باید خود را به عنوان امری متعلق به همین آدم‌ها نشان دهد باید نشان دهد این چیزی است که می‌خواهند به زبان بیاورند در این جا است که تئوری فراگیر می‌شود. و تبدیل به نیرویی مادی می‌شود نیرویی که می‌تواند نیروی مادی دیگری را سرنگون کند و از جلو پا بردارد.

این تمامی چیزی است که مارکس در نقد فلسفه حق هگل به ما می‌گوید.

### شعبده طبقاتی

این عیب طبقه مسلط نیست که کارپردازان ارگانیکش برای توجیه روزگاری که بر جامعه می‌گذرد تئوری می‌بافند اما این عیب آن‌ها است که در پس پشت دمکراسی و آزادی و حقوق بشر خاک در چشم حقیقت می‌پاشند و آدرس‌های غلط می‌دهند. آخر از این مسخره‌تر هم می‌شود که دفاع از مالکیت و بازار آزاد و استثمار بی‌رحمانه طبقه کارگر با واژه‌های حقوق بشر و دمکراسی و آزادی آب‌بندی شود و بگویند لغو مالکیت خصوصی با حقوق بشر منافات دارد و خرید نیروی کار کارگر در بازار عین دمکراسی و آزادی است این‌را جز کف‌زنی طبقاتی چه نامی دیگر می‌شود گذاشت.

ناگفته پیدا است که اگر امروزه کسان بسیاری را می‌بینیم که با شنیدن نام کمونیسم و انقلاب بدن‌شان کهیر می‌زند نشان از این واقعیت دارد که صف‌بندی‌های طبقاتی هر روز بیش از روزهای دیگر پررنگ و پرنگ‌تر می‌شود.

روشنفکران ارگانیک و یا به قول مصطفی شاعیان لایه فرهنگی طبقه کارگر این



روزها درگیرودار مبارزه‌ای بی‌امان با کسانی است که کار بلدهای نظام سلطه‌اند و از شبی که دربالای آسمان جهان درپرواز است وحشت‌زده شده‌اند. و در برابر بمباران تبلیغی این کارپردازان بورژوازی ما طبقه‌ای را داریم که با تجربه زیسته خود می‌داند چه دراعماق جامعه می‌گذرد. و برای آن‌ها کمونیسیم نه یک پرسش فلسفی و یا یک دین پاک و منزه که یک پرچم و یک نماد می‌تواند باشد که او را درجنگی که درافقش پیش‌بینی می‌کند راهنمایی کند.

### طبقه نوکیسه و نوکرانش

ناگفته پیدا است که این فرض غلطی است که ما طبقه بی‌کلاس و بی‌پرنسیب کنونی را که مشتی پاچه‌ورمالیده‌های نوکیسه هستند که از قبل رانت و پول نفت به‌نان‌ونوایی رسیده‌اند و ادای بورژواهای اروپایی را درمی‌آورند با بورژواهای کلاسیک دهه نخست قرن نوزده یکی بگیریم. و به‌تبع آن کارپردازان و نوکران فکری و عملی این نوکیسه‌ها را با روشنفکران ارگانیک بورژوازی درابتدای قرن یکی کنیم، این‌ها کجا و ولتر و مونتیسکیو و جان لاک کجا.

طنز تلخ تاریخ این‌جا است که این پاچه‌ورمالیده‌های تئوریک می‌خواهند به‌ضرب زور از بورژواهای وابسته و بی‌پرنسیب بورژوازی ملی درست کنند که دربند آب و خاک خانه پدری است. اما مدام این‌جا و آن‌جا آفازاده‌های‌شان بند را آب می‌دهند که دربست به امریکا رفته‌اند و با پول بادآورده حاج‌آقا پدر درممالک کافرستان مشغول لهو و لعب‌اند.

و پول‌های بادآورده رانت و سیاست و نفت و ارزش اضافی زحمتکش‌ان داخلی درطرفه‌العینی به دلار تبدیل می‌شود و راهی سرزمین‌های متروپل می‌شود.

بر ما به‌درستی معلوم نیست که این سرمایه‌داران به‌ظاهر ملی و کارآفرین درسال چه میزان پول و طلا و از کدام راه از کشور خارج می‌کنند. و تکلیف چپ رفرمیست که

فکر می‌کند با کمک کردن به این موجودات تحت‌عنوان کارآفرین در این خراب‌آباد پیروسه انباشت آغاز می‌شد و به تبع آن کشور در شاهراه توسعه می‌افتد چیست، گیرم به‌زعم اینان در آغار انباشت ما با خانه‌خرابی بخش‌های بزرگی از زحمتکشان روبه‌رو باشیم و طرفه آن‌که عده‌ای از جمله اصلاح‌طلبان حکومتی و چپ‌فرمیست‌براین باورند که رشد طبقه متوسط و فربه شدن این موجودات که بورژوازی خودی نام گرفته‌اند می‌تواند به رشد دمکراسی در این حوالی کمک کند و سمت‌گیری و چشم‌انداز دمکراسی را به برآمدن و عروج بیشتر اینان حوالت می‌دهند و هنوز منتظرند تا اینان فربه شوند و از صدقه‌سر اینان جامعه به دمکراسی برسد. اما نگاه نمی‌کنند این سرمایه‌انگل و رانت‌خوار و غارتگر که بیشتر سرمایه‌کازینویی است به‌استبداد و تک‌صدای خوش‌تر دارد تا دمکراسی و چندصدایی که در ذیل آن غارت آن‌ها افشا می‌شود. و از شب‌زنده‌داری آقازاده‌ها و علیا مخدره‌های این رانت‌خوران در ممالک راقیه و زمین‌خواری و جنگل‌خواری نوکیسه‌گان در داخل پرده‌برداری می‌کنند. و به‌این امر بدیهی توجه نمی‌کنند که در کشورهای پیرامونی مشکل انباشت نیست. مشکل خروج بی‌وقفه انباشت به سوی کشورهای متروپل است حقیقتی که سال‌ها قبل به آن پل باران اشاره کرد.

دیگر چه باید گفت از این طبقه کارآفرین که به‌زعم تئوری‌پردازهای‌شان که اگر نباشند طبقه کارگر باید از گرسنگی بمیرد و این مدرنیسم قلابی که حاصل کار آن‌ها از مشروطه به‌بعد مدرنیسمی است که با تنفس دهان به دهان نفت و سرکوب روی پا است و نفس می‌کشد.

باید نقبی به تاریخ زد تا ببینیم که چگونه و چرا توانسته‌اند از مشروطه به‌بعد چنین ترک‌تازی کنند و با قرچی‌گری و رمالی سیاسی مشتی پاچه‌ورمالیده نوکیسه و قلم‌به‌دستان دانشگاهی و روزنامه‌نویس‌های کار بلد ما را به‌این‌جا بکشاند که این‌جاییم و مدام حسرت بخوریم که کره جنوبی و ژاپن و تایلند و هنگ‌کنگ کجایند. و بعد با هزار ترنند و شعبده‌چو بیندازند و در ذهن عوام‌الناس بکنند که راه نجات

در این بازی گرگ و بره سرمایه‌دار و گرگ شدن است نه ادای گوسفند مظلوم را در آوردن.

و به تاسی از هابز پیر به همگان بفهمانند که انسان گرگ انسان است و از سوژه گرگ شده در قالب قهرمانی هالیودی چون استیوهابز و بیل گیتس پرده برداری کنند. و مدام در روزی‌نامه‌های فرهنگی و امنیتی‌شان چپ قدیم و جدید را به بهانه تروریست و عاشق سلاح و جاسوس و سکت و فرقه و دُگم و آوانتوریسم بر میز تشریح بخواباند و قصابی کند و مدام هشدار بدهند مواظب سرخ‌ها باشید که دارند در دانشگاه‌ها یارگیری می‌کنند. و برای چپ‌های بریده و هدایت‌شده به‌آخور بورژوازی خوشبخت در روزنامه‌های‌شان فرش قرمز پهن کنند و با حلوا حلوا کردن موجوداتی مثل فلان و بهمان پای چشم چپ ارگانیک بیاورند که ببینید این‌ها هم از رفقای سابق‌تان و درحالی‌که سمت درست تاریخ ارث پدری کسی نیست. آن زمانی‌که درست بیندیشی و درست حرف بزنی رفیق زحمتکشانی و وقتی جز این باشی هر جا خواهی باش آن‌جا برایت اسفل السافلین است و لاغیر.

به هژمون رسیدن سرمایه لیبرال و نئولیبرال در کشورهای حاشیه جز این نیست و نخواهد بود. هرچند چپ رفرمیست مدام دنبال نمونه‌های بدلی و حتی واقعی می‌گردد تا زیرچشم ما بیاورد که این نیست که شما می‌گویید یا می‌شنوید.

اما در تمامی این دوران فتح‌الفتوح این کارآفرینان و سرمایه‌داران خودی که دیگر از فرط بدی روزگار ملی بودن آن‌را درز گرفته‌اند جز صفحات اینتساگرامی دختران و پسران‌شان و پز دادن کاخ‌ها و ویلاهای‌شان در لواسانات و این‌سوی و آن‌سوی جهان چیست.

و قانون اخلاقی اینان جز پشت هم‌اندازی‌های فریب‌کارانه و شعارهای میان‌تهی درمدح توسعه و بازار آزاد به‌عنوان حلال همه مشکلات و این‌که سرمایه بدیلی ندارد و باید راه نجات را در همین ساخت و اقتصاد جست‌وجو کرد و مارکسیسم و مارکس به‌گذشته تاریخ تعلق دارد و اندیشه‌ای است که در شوروی و اعمار شرق نشان داد راه به‌جایی نمی‌برد و نبرد و عاقبتش مرگ و ویرانی بود.

### مغلطه گران و آمار يافان

و کاربلدان پاچه ورمالیده شان مدام این جا و آن جا سرک می کشند تا ببینند چپ ارگانیک طبقه کارگر کجا دارد از سوژه به عنوان امری جمعی، نهادسازی و عمل مشترک برای رسیدن به افقی واحد سخن می گوید تا خود را بیندازند به میان که اینان می خواهند بار دیگر داستان کولاگ ها و اردوگاه های استالین و مائو را زنده کنند و آمار پشت آمار بیاورند که استالین و مائو و خمرهای سرخ چند ده میلیون نفر را کشته اند تا زحمتکشان به صرافت نیفتند تا از جنایات هیتلر و موسولینی و فرانکو و موجوداتی حی و حاضر از این باشگاه آدمخواران تاریخ پرسش نکنند که خب کارنامه شما در این واریته جنایت چیست.

### یک مقایسه ساده

از این حقیقت می گذریم که رژیم برآمده از انقلاب اکتبر در زمان استالین و مائو تا چه حد رژیمی کمونیستی بودند نگاه می کنیم به آمار اغراق آمیزی که ردیف می کنند. به گفته منتقدین مقدار کشتار در حکومت شوروی عددی بین ۴۰ الی ۱۰۰ میلیون نفر تخمین زده می شود. برای پیشرفت بحث عدد بزرگ تر را مبنای مقایسه قرار می دهیم. شوروی در طول ۷۰ سال حکومت بر ۲/۱ میلیارد جمعیت ۱۰۰ میلیون نفر را کشت. از قحطی ساختگی بگیر تا کشتار مالکان مرفه و معترض به سیاست های کشاورزی استالین تا تصفیه های حزبی و سرکوب مخالفان.

حکومت های فاشیستی شامل آلمان، ایتالیا و ژاپن در طول ۶ سال حکومت بر ۲۲۰ میلیون جمعیت حدوداً ۱۰۰ میلیون نفر را به کام مرگ فرستادند از جنگ جهانی دوم بگیر تا اردوگاه های کار اجباری و اتاق های گاز، از کشته شدگان دوره ای کشورگشایی های اروپایی هم می گذریم و حساب نمی کنیم.

با یک محاسبه‌ی ساده می‌شود فهمید که کمونیسم مدل شوروی از هر ۱۰۰ هزار نفر حدوداً ۱۱۹ را کشت و فاشیسم از هر ۱۰۰ هزار نفر حدوداً ۷۵۷۵ را قتل‌عام کرد. حالا اگر عامل زمانی رو هم لحاظ کنیم یعنی اگر فاشیست‌ها را هم مثل کمونیسم مدل شوروی ۷۰ سال برمسند قدرت بنشانیم و نسبت‌های بالا را لحاظ کنیم می‌بینیم تفکر راست ۶۷ برابر تفکرات چپ روسی مرگ‌آور هستند.

و از سویی دیگر لب‌ازلب باز نمی‌کنند که علت عقب‌ماندگی و عقب‌نگاه‌داشتن کشورهای پیرامونی در چیست و چرا این کشورها مجهز به فن‌آوری مولد و سازمان‌های اجتماعی توسعه‌یافته و بنگاه‌های مدرن نمی‌شوند اشکال کار در کجا است و چه کسی و کسانی از این نرسیدن سود می‌برند و چرا. و اگر غرب غرب شد چه مؤلفه‌هایی داشت و اگر ما نشدیم چرا نشدیم و کمی‌ها و کاستی‌های ما چه بود.

نظریه‌پردازان راست در تمامی این سال‌ها با آدرس غلط دادن در مورد تاریخ اندیشه سرمایه‌داری لیبرال نشان دادند که اینان تاریخ خود را هم به‌درستی نمی‌دانند و عاجزند که در همین کار نیز معلمان خوبی باشند. و بیشتر به‌سبک سینمای هالیوود فکر می‌کنند و به‌خورد بینندگان پرت‌تر از خودشان می‌دهند که اگر غرب غرب شد از همت و تلاش چند دست‌فروش دوره‌گرد و آشپز و بقال خرد بوده است که راه کارآفرینی را بلد بوده‌اند و با سخت‌کوشی و دوری کردن از تنبلی به نان و نوایی رسیده‌اند.

در حالی که تجربه تمامی کشورهایایی که به‌توسعه رسیده‌اند به‌روشنی نشان داه است که روند نوآوری یک سرشت جمعی دارد و توانایی‌های جمعی در برپا کردن نهادی‌های کارآمد حرف اول و آخر را در رفاه مردم یک کشور می‌زند و افسانه‌سازی‌های هالیوودی بیشتر به‌درد سرگرمی می‌خورد تا رسیدن به‌راه درست توسعه و باید در پی برپایی نهادهای جمعی کارآفرین بود تا راه به‌جایی ببریم.

## سایه روشن‌های دمکراسی

دشمنان مردم از دمکراسی ابزار دمکراسی را می‌فهمند و بیشتر به‌نمایش دمکراسی باور دارند تا تحقق دمکراسی. انسان کنونی در کلیتش از این سوی آب‌ها تا آن سوی آب‌ها راه درازی در پیش دارد تا از نابالغی خود کرده‌اش به قول کانت بگذرد و به آن عزم و دلیری برسد تا فهم خویش را بدون کمک از دیگران به کار گیرد و دست به یک خانه‌تکانی تاریخی بزند و طویله اوژیاس را به نیروی فهمی همگانی و نهادینه شده از گند و کثافت قرون بشوید و جهان را برای همگان قابل زیستن کند. تا آن‌روز راه درازی در پیش است. از این امر می‌گذریم که دمکراسی واقعی چیست و دمکراسی بورژوا لیبرال ربطی به دمکراسی واقعی یعنی حضور آگاهانه و گزینش آگاهانه مردم ندارد.

و از این امر هم می‌گذریم که دمکراسی یعنی حفظ حقوق اقلیت. از این امر هم می‌گذریم که این چگونه دمکراسی است که حق انتخاب شدن بین دو حزب تقسیم می‌شود. و در آن بالا کمیته‌ای گذاشته می‌شود تا کاندیداها را دست چین کند و شرط ورود به مناظره‌های تلویزیونی ۳۷ میلیون دلار باشد که البته در برابر رقمی که سر به میلیاردها دلار می‌زند برای اشرافیت حاکم مبلغ ناچیزی است و در واقع سدی است برای طبقات فرودست.

از این هم می‌گذریم که بعد از گذشتن از همه این سدها انتخابات در سطح کلان توسط رسانه‌ها مهندسی می‌شود تا توده از همه‌جا بی‌خبر به یکی از این دو کاندیدا که نوکران کارت‌های بزرگ تسلیحاتی یا نفتی اند رأی بدهند.

از همه این‌ها می‌گذریم و بسنده می‌کنیم به نسبی بودن دمکراسی دردنیا، گزاره‌ای که این روزها در دهان مردم کوچه و بازار چرخ می‌زند. و می‌پذیریم که در همین چارچوب توافق شده که اسمش را گذاشته‌اند «رول آف گیم»، قاعده بازی، این مضکحه‌ای که درسراسر جهان با شکل‌های مختلف در جریان است را پژوهش کنیم.

انتخاباتی آغاز می‌شود و مردم رأی‌های‌شان را در صندوق می‌ریزند و طبق قانون حق تمامی کاندیداها است که در جریان رأی‌گیری و شمارش آراء توسط ناظران‌شان برصحت کار نظاره کنند و بعد از پایان شمارش آراء همین دمکراسی نیم‌بند تعیین کرده است که کاندیداها می‌توانند نسبت به صحت پروسه اعتراض کنند و دادگاه عالی که در این جریان بی‌طرف است نسبت به سلامت انتخابات نظر خواهد داد و در پایان اعلام خواهد شد پیروز انتخابات کیست و مراجعی که مسئول این اعلامند پیروز انتخابات را اعلام می‌کنند و پروسه واگذاری قدرت به‌شکل مسالمت‌آمیز شروع می‌شود.

اما جدا از آن‌که ما و دیگران چه نظری نسبت به یکی از دو کاندیداها داریم و جدا از آن‌که یکی از طرف‌ها پوپولیسست است و طرف دیگر عوام‌فریب و دروغگو، نسبت به رعایت اصول پذیرفته شده باید وفادار باشیم و احترام بگذاریم به پروسه‌ای که اسمش را گذاشته‌ایم دمکراسی.

اما دشمنان دمکراسی که به دمکراسی به چشم ابزاری برای رسیدن به قدرت نگاه می‌کنند در عمل و درمیانه کار دست به کودتا می‌زنند و با هیاهوی روزنامه‌ها و تریکات بی‌پایه زورمندانی از جنس خودشان پیروز انتخابات را جدا از پروسه قانونی اعلام می‌کنند و با زوری مرئی و نامرئی درصدد کسب قدرت برمی‌آیند.

مهم نیست که چه کسی از این صندوق بیرون می‌آید. سرمایه‌داری در هر دو صورتش نفع می‌برد و زحمتکشان ضرر می‌کنند. از این دو تنور متوهمان و دروغ‌گویان نانی برای فرودستان پخته نمی‌شود. این دو تنور آماده می‌شوند تا پوست از گرده زحمتکشان بکنند و نان خود را برشته کنند.

اما یک امر به‌وضوح خود را نشان می‌دهد. این دمکراسی با این دشمنان قدونیم

قدش راه به جایی نمی‌برد. و خروجی‌اش همین موجوداتی است که از این جا و آن‌جا  
جهان سر بیرون می‌آورند.

دشمنان این دمکراسی معتقدین به دمکراسی شورایی و حضور آگاهانه مردم در پهای  
صندوق‌های رأی و حذف نمایندگی و کالتی نیستند بلکه کسانی هستند که می‌خواهند با  
ابزار دمکراسی و با سوءاستفاده از این پروسه به قدرت برسند و در صورت شکست از  
مرزهای همین دمکراسی بگذرند و دست به تقلب و کودتا بزنند.

## اخلاق و سیاست

عده‌ای بر این باورند که برای شکست پوپولیسم مانعی ندارد تقلب کنیم و دست به کودتا  
بزنیم. از این امر می‌گذریم که آن‌سوی سکه این پوپولیسم دروغ‌گویی و شارلاتانیسم  
سیاسی است، چیزی که به آن می‌گویند دماغ‌کوژی. اما فرض محال که محال نیست.  
فرض بگیریم آن‌سوی سکه پوپولیسم راستی و درستی است. اما آیا می‌توان با ناراستی  
به راستی رسید.

به راستی مرز اخلاق و سیاست کجا است. آیا این دو جایی به هم می‌رسند؟

آیا کار ساختن جهان بی‌اخلاق ممکن است؟

آیا هدف وسیله را تعیین می‌کند و یا هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف مجاز است.

## انسان و انتخابش

انسان همان است که خود می‌آفریند. همان است که خود انتخاب می‌کند.

مبارزه در حیطه اخلاق تنها به خاطر نتایج مبارزه اهمیت ندارد هم‌چنان‌که انقلاب  
به‌مثابه نتیجه انقلاب. انقلاب به خاطر تعالی روحی انسان و تحقق یافتن بشر به‌مثابه  
آزادی است که اهمیت می‌یابد.



## هدف و وسیله

محال است بتوان هدف را از وسیله‌اش جدا کرد. وسیله درپرتو هدفی که دنبال می‌کند قابل فهم است و متقابلاً هدف وابسته به وسیله‌ای است که با آن فعلیت می‌یابد و این‌که می‌گویند به هر وسیله‌ای می‌توان به هدف رسید خطا است.

هدف امری را که جدا از وسیله نیست. وسیله هم ابزار ساده نیست. رابطه‌ای مکانیکی بین این دو برقرار نیست.

هدف همیشه موقعیتی است انسانی یعنی امری است که معنایی دارد پس ابزار و وسایلی که می‌خواهند هدف را بسازند باید چیزی را بیافرینند و معنایی به آن ببخشند. اگر هنگام مبارزه تمام موجباتی که به خاطر آن‌ها مبارزه انتخاب شده نقض شود دیگر از مبارزه چه سود.

از یاد نبریم تسلیم شدن به شیطان به نام مصلحت جوئی از انسان چیزی باقی نمی‌گذارد که بتوانی نجاتش دهی اگر منظور نجات انسان است.

اگر هدف درافق تا بی‌نهایت واپس رانده شود وسیله جای هدف را می‌گیرد اما هدفی عاری از هر معنا و مفهومی. آنانی که به دوایسم وسیله و هدف باور دارند می‌خواهند با وسیله هدف را نجات بدهند در فرجام نهایی راه به بی‌راهه می‌برند. بین هدف و وسیله انفکاک در کار نیست.

نمی‌شود به خاطر آینده حقیقت را در زمان حال فدا کرد. آینده‌ای که چیزی جز حال در حال شدن نیست و هر آینده‌ای حالی است که به زودی گذشته می‌شود.

انسان اخلاقی بودن یعنی هستی خود را بنیان نهادن یعنی وجود محتمل را به واجب تبدیل کردن.

هر عملی یک موقعیت انضمامی و خاص است که آدمی باید خود به‌تنهایی و آزادانه تصمیم بگیرد و عمل کند و این انتخاب و عمل ارزش‌های نوینی را متحقق می‌کند و ارزش‌هایی را تعریف می‌کند حتی ضدارزش‌هایی را می‌تواند خلق کند و تعریف کند.

اخلاق بیان و بروز اراده انسان است. انسانی که رابطه هزارسویه با انسان‌های دیگر و محیط خود دارد و در هر لحظه مختار است انتخاب کند.

اخلاق چیزی نیست جز عمل انضمامی درمقیاسی که این عمل می‌خواهد توجیهی از خود به دست بدهد و این بدان معنا است که اخلاق اصیل واقع‌گرا است و درحالی‌که انسان اهداف انتخاب کرده خود را عملی می‌کند با اخلاق خود را تحقق می‌بخشد.

آشتی دادن اخلاق با سیاست، آشتی دادن بشر با خود است و این‌که انسان در هر لحظه می‌تواند به تمامی کرده‌های خود را برعهده بگیرد.

هدف غایی انسان است؛ به‌همین خاطر برای رسیدن به هدف هر وسیله‌ای مجاز نیست. وسیله و هدف اجزایی جدایی‌ناپذیرند.

عملی که غایتش به‌روزی انسان است با وسایل و ابزار غیرانسانی متحقق نمی‌شود. عمل انسانی ابزار انسانی می‌طلبد و برعکس.

دشمنان مردم از دمکراسی ابزار دمکراسی را می‌فهمند و بیشتر به نمایش دمکراسی باور دارند تا تحقق دمکراسی. انسان کنونی درکلیتش از این‌سوی آب‌ها تا آن‌سوی آب‌ها راه درازی درپیش دارد تا از نابالغی خودکرده‌اش به‌قول کانت بگذرد و به آن عزم و دلیری برسد تا فهم خویش را بدون کمک از دیگران به‌کار گیرد و دست به‌یک خانه‌تکانی تاریخی بزند و طویله اوژیاس را به‌نیروی فهمی همگانی و نهادینه شده از گندوکنافت قرون بشوید و جهان را برای همگان قابل زیستن کند. تا آن روز راه درازی درپیش است.

## سرگشتگی انسان معاصر

### پایان تاریخ

جهان سرمایه بعد از فروپاشی بلوک شرق پایان تاریخ را اعلام کرد و گفت جهان دهکده‌ای بیش نیست با یک بازار جهانی و ساختاری دموکراتیک برای همه و از این به بعد با خلاص شدن از شبه‌کمونیسم جهان به‌زودی به بهشتی وعده داده شده بدل خواهد شد و کف این بهشت نان و مسکن و آزادی برای همه خواهد بود.

زمان زیادی نگذشت که بهشت وعده داده شده بورژوا لیبرال با اقتصاد نئولیبرالیش نقش درآمد و معلوم شد بهشت وعده داده شده آنان دوزخی بیش نیست و بازاری که قرار بود آزاد باشد و دموکراسی به‌ارمغان بیاورد فقر و گرسنگی به‌درخانه‌ها می‌برد.

### برآمدن ترامپ

برآمدن بحران‌های ساختاری از پی هم و رسیدن مردم عادی خیابان به‌این واقعیت که این سیستم برای آن‌ها کار نمی‌کند و درفرایند نهایی از جیب آن‌ها درخدمت بانک‌ها و هولدینگ‌های اقتصادی است. و باز شدن کورک پرچرک سرخوردگی مردم درجمعه‌بازار ژورنالیسم منحنی که با پروپاگاندهای دروغینش مدام مردم را بمباران می‌کرد و آدرس غلط می‌داد به‌جایی رسید که مهار کار از دست کاربه‌دستان سرمایه خارج شد و کسی

به‌کاخ سفید راه یافت که گزینه مناسب آن‌ها نبود. ترامپ میوه تلخ چنین جمعه‌بازاری بود.

مردم سرخورده و بیکار و بی‌آینده که نه دیده می‌شدند و نه شنیده می‌شدند راه را برای برآمدن ترامپ گشودند.

### بی‌اعتباری دمکراسی بورژوا لیبرال

دمکراسی قبیله‌ای، دمکراسی که بین دو حزب تقسیم شده است برای تمامی زمان‌ها خروجی‌اش یا بوش است یا اوباما یا بایدن است یا ترامپ.

آیا به‌راستی از این دو موجود که یکی پوپولیست است و دیگری عوام‌فریب و دماغ‌گردد صالح‌تری در امریکا با این وسعت و این همه مراکز علمی و این همه دانشمند و فرهیخته یافت نمی‌شود؟

آیا خروجی این دمکراسی ترامپ‌کازینودار، بایدن و نانسی پلوسی رئیس‌مادام‌العمر کنگره امریکا است. به‌راستی فرد شایسته‌تری از این موجودات یافت نمی‌شود. اگر چنین باشد که چنین نیست باید اشک ریخت به‌خاطر چنین جامعه‌ای عقیم و تهی از مردمانی فرهیخته و چیزفهم.

بی‌اعتمادی مردم به‌این دمکراسی بیهوده نیست. خلاصه کردن و شکستن تمامی کاسه‌کوسه‌ها و زدن برجسب پوپولیسم به ترامپ بازگوی این حقیقت نیست. نگاه کنیم به‌آستانه تحمل این دمکراسی که از روز نخست ورود ترامپ به‌کاخ سفید توطئه برای برکناری او کلید خورد.

مردم دیگر باور ندارند؛ لاقابل‌نیمی از مردم امریکا که این سیستم فشل بتواند آینده آن‌ها و فرزندان آن‌ها را برای یک زندگی بی‌دغدغه با حداقل‌های موجود تأمین کند.

سیستم فشل دمکراسی بورژوا لیبرال که با پروپاگاندا‌ی رسانه انتخابات را در سطح کلان مهندسی می‌کند و هرچهار سال یک‌بار مردم را پای صندوق رأی می‌کشاند و تا

دوره بعد مردم را به امان خدا رها می‌کند و مردمی که می‌بینند درامر سیاست تنها دخالت آن‌ها ریختن یک رأی در صندوق این قبیله یا آن قبیله است از خود می‌پرسند این رأی به‌عنوان نماد او در کجای سیاست تبلور می‌یابد که او نمی‌تواند عینیت آن را مشاهده کند.

فاجعه آن‌جا آغاز می‌شود که این آدم بفهمد که در سطح صندوق‌های رأی هم مهندسی می‌شود و به‌همین یک رأی هم احترام گذاشته نمی‌شود و این به‌معنای درنظر نگرفتن فرد به‌عنوان یکی از آحاد این کشور است و خط بطلان کشیدن بردمکراسی و شرکت هر رأی در سرنوشت سیاسی کشور.

تراپ برآمدن این حق نادیده و این حق ضایع شده مردم بود.

### خوش خیالی خوش خیالان

بعضی براین باورند که لیبرالیسم چون دوره‌های قبل از آتش این بحران برخواهد خاست هم‌چنان‌که جنگ جهانی اول و دوم را پشت سر گذاشت هم‌چنان‌که فاشیسم و کمونیسم را شکست داد و نشان داد گزینه‌ای برتر و منعطف‌تر و کارآتر است.

شکی نیست که چنین خواهد شد اما در این امر هم نباید شک کرد که دمکراسی بورژواالیبرال دیگر نمی‌تواند به مرحله ماقبل این بحران برگردد.

### چپ رادیکال

نقد سرمایه‌داری نئولیبرال و جهانی شدن سرمایه تراپ و شعارهای اونیست. چیزی که به‌غلط ترامپیسم گفته می‌شود. ترامپیسم یک ایدئولوژی نبود و نیست.

ترامپیسم نقد ایدئولوژیک سرمایه‌داری کنونی جهان نیست نقد آنارشیک این جهان نامراد است. نقد درون خانوادگی جهان سرمایه است. نقد درست این گندوکثافتی که

سر و روی جهان را آلوده است چپ دمکرات است که بورژوازی توانسته است به دلایلی بسیار از ذهن مردم امریکا پاک کند.

در تمامی دوران بعد از انقلاب اکتبر سرمایه‌داری با بوق‌هایش و به خدمت گرفتن چپ‌های بریده و توابع توانست استالینسم و مائوئیسم را به عنوان نمایندگان واقعی چپ سوسیالیست آب‌بندی کند و با شکست این دو انحراف در جنبش کمونیستی مردم امریکا را متقاعد کند سوسیالیسم یعنی استالین و مائو. کمونیسم یعنی فساد و ناکارآمدی و اردوگاه‌های کار اجباری و کولاک‌کشی استالین.

این از قدرت بورژوازی لیبرال نیست که مردم بعد از هربحرانی تن می‌دهند به حکومت کارتل‌ها و تراست‌ها این به معنای سرگشتگی انسان معاصر است که نتوانسته است بدیلی مناسب برای گذشتن از حاکمیت سرمایه پیدا کند.

نگاه کنیم به خیابان‌های جهان و ببینیم در دنیا صف اجنه‌ها چگونه خیابان‌های جهان را به نام ناسیونالیسم یا داعش و یا برآمدن امپراطوری عثمانی در محاصره خود گرفته‌اند. این پیروزی بدی و شر بر خوبی و روشنایی است و این به معنای شکست انسان فرهیخته در برابر انسان گم شده در تبه‌های‌های جامعه طبقاتی است.

### نمودی به نام ترامپ

اگر ترامپ در برابر بایدن شکست می‌خورد این شکست تبه‌ای در برابر خوبی نیست. این آدرس غلطی است که ژورنالیسم منحط می‌دهد و عده‌ای از سرناآگاهی آن‌را مدام تکرار می‌کنند.

برآمدن ترامپ نمود یک بحران بود، بحرانی که از دل مناسبات بورژوازی قبیل‌های برمی‌خواست و انسان له شده در زیر دست‌وپای انحصارات نفتی و تسلیحاتی و در زیر باران بمباران تبلیغاتی روشنفکران ارگانیک بورژوازی و روشنفکران ورشکسته و نادم بلوک مقابل قادر نبودند به‌گزینه سوسیالیستی فکر کنند.

اما شکی نمی‌توان داشت که بورژوازی لیبرال در ساحت‌هایی که مدعی برتری خود بر دیگر نظام‌های ایدئولوژیک بود، عرصه اخلاق و اقتصاد؛ شکست خورده است و نتوانسته است آن‌گونه که بعد از شکست اردوگاه شرق پایان تاریخ می‌نامید به ادعاهای خود برای ساختن جامعه‌ای نه برابر که انسانی یا تا حدودی انسانی جامه عمل بپوشاند.

### حسی درست

انسان کنونی به شکل حسی و غریزی نه منطقی و عقلی به این نتیجه رسیده است که این نظام کارآیی لازم را برای برپا کردن یک نظامی که به کرامت‌هایی انسانی باور داشته باشد ندارد. اما تا رسیدن به گزینه و بدیلی انقلابی تا رسیدن به سوسیالیسم به عنوان تنها راهی که رستگاری آدمی را در پی دارد راه درازی در پیش است.

### جنگ نام‌ها

جدا از آن‌چه بحران موجود در آمریکا را چه بنامیم که این نام‌گذاری می‌تواند ما را به بی‌راهه رهنمون کند باید پذیرفت که از روز آغازین کاخ‌نشینی ترامپ مدام بحران در آمریکا شعله‌ور بوده است. چرا؟

گزارش این بحران امر مهمی نیست لحظه به لحظه آن تا روزی که کنگره به تصرف هواداران ترامپ درآمد گزارش شده است. ژورنالیسم مسلط سعی می‌کند تمامی این وقایع را با شخصیت بیمارگونه ترامپ توضیح دهد که این‌گونه نیست. ترامپ نمود بود نه علت.

### خانه ملت

مجلس خانه ملت است. اگر در عالم واقع چنین نباشد در عالم نظر چنین است. یا لاقفل

تلاش براین است که در نمایندگی وکالتی مردم این گونه باور کنند. اما وقتی مردم می‌ریزند و این خانه را خراب می‌کنند این باور در مردم شکل گرفته است که این مجلس دیگر خانه ملت نیست و چون خانه ملت نیست باید آن را خراب کرد و منتقدین تصرف کاپیتول از این امر مهم غافلند.

اشغال ساختمان کنگره ربطی به کودتای موهومی که به ترامپ نسبت می‌دهند ندارد. در باور بخشی از مردم امریکا این ساختمان تبلور اراده ملت نیست. مگر جزاین است که در گوشه گوشه جهان هر زمانی که شکافی باز می‌شود مردم می‌ریزند و اولین جایی را که آتش می‌زنند همین خانه ملت است.

### **علت و معلول**

اگر بپذیریم که پدیده‌ای به نام ترامپ نمود یک بحران ساختاری در درون نظام سرمایه‌داری امریکا است. باید بپذیریم که این بحران دوسر دارد. نمی‌شود یک بحران را از یک سو تحت عنوان پوپولیسم تبیین کرد همان کاری که رسانه مسلط می‌کند تا آدرس غلط بدهد و سردیگر این بحران که مشتی عوام فریب و دروغگو هستند به حساب نیایند. این سوی بحران اگر کارتل‌های تسلیحاتی نشسته‌اند آن سوی بحران کارتل‌های نفتی هستند. فساد مالی پسر بایدن در جمهوری‌های سابق شوروی که خبر قدیمی نیست. این که فرایند نهایی این بحران چه خواهد بود و کدام لایه از سرمایه مالی دست بالا را پیدا می‌کند امری است که آینده آن را رقم خواهد زد اما پیشاپیش روشن است که از این بحران آبی برای تهیدستان و اقشار پایینی جامعه گرم نمی‌شود.

### **جرم ترامپ**

اما باید دید در این داستان جرم نابخشودنی ترامپ چیست که پروپاگانداست‌های نظام سرمایه چنین می‌سوزند و بی‌تابی می‌کنند و خواهان برکناری و محاکمه و اعدام اویند.



ترامپ تنها کاری که کرد این بود که کمی فقط کمی پرده را بالا زد. جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد. این تقلب و این مهندسی از بالا و پایین همیشه بوده است در زمان بوش هم همین داستان بود اما در چارچوب نظام قبیله‌ای حل شد آن هم توسط زعمای قوم که یکی به‌خاطر منافع طبقه رضایت بدهد و صرف‌نظر کند از ظلمی که بر او رفته بود. اما در داستان ترامپ این‌گونه نشد و علت داشت. ترامپ از آن‌جایی که در حاشیه این زندگی حزبی قبیله‌ای بود زیر بار نرفت و پرده را کمی بالا زد و آشغال‌های زیر فرش هویدا شد و تق کار درآمد.

از آن‌سوی از همان آغاز از آن‌جایی که باوری به‌همین پروسه نداشتند سعی در گول مالی قضیه کردند. سیل تبریکات از چهار گوشه دنیا و مذاکرات و توافقات در حالی که تا رأی سنا بر صحت انتخابات و رأی‌های الکترونیکی فاصله‌ای بسیار بود ضمن آن‌که این انتخابات شاکه داشت. اما تعجیل بسیار بود برای هم آوردن سرورته قضیه و به‌همین خاطر نتوانستند مردم را قانع کنند که تقلبی صورت نگرفته است.

### وضعیت طبقه متوسط

بخشی از این بحران را باید در وضعیت طبقه متوسط دید. روزگاری پز امریکا بر طبقه متوسط بود اما امروز از آن یقه سفیدها چه مانده است؟ دره‌ای از فقر که مدام عمیق و عمیق‌تر می‌شود به‌سود طبقات بالایی جامعه و پیوستن یقه سفیدها به یقه آبی‌ها. بیکاری، صف‌های طولانی برای مردمی که دنبال غذا هستند و فرار صنایع از کشور و زیرساخت‌هایی که در برابر موج کرونا ناکارآمدی خود را در مرگ و میرهای چند ده هزار نفره نشان داد.

### **بادهای تغییر**

تمامی این شواهد نشان می‌دهد که درزیر پوست بزرگ‌ترین کشور سرمایه‌داری چیزی دارد تغییر می‌کند و این تغییر به تعبیر عده‌ای شیفت جامعه به طرف چپ است. و این شیفت نباید بر بستر بحران ساختاری سرمایه امری غریب باشد. سرمایه در هر روایتش در پاسخ‌گویی به خواست اکثریت جامعه کم‌توان است و این کم‌توانی در بلندمدت که غارت کشورهای پیرامونی کم و کمتر می‌شود خود را بیشتر و بیشتر نشان خواهد داد. ساختی که سندرز؛ یک دمکرات متمایل به چپ در حزب دمکرات را تحمل نمی‌کند باید دید کجای داستان است.

### **دو گزاره از هانا آرنت**

این روزها برای تبیین بحران امریکا عده‌ای متوسل شده‌اند به نظریات هانا آرنت. ببینیم آرنت چه می‌گوید:  
هانا آرنت در سال ۱۹۵۳ می‌نویسد: سوژه ایده‌آل حکومت‌های تمامیت‌گرا، آن عضو نازی یا کمونیست متقاعد شده نیست بلکه مردمانی هستند که تفاوت میان واقعیت و تخیل را نمی‌دانند و تفاوتی میان درست و نادرست برای این‌ها وجود ندارد. راوین این نظر اما نمی‌گویند چگونه می‌شود در جامعه امریکا با صدها رسانه تصویری و شنیداری با صدها دانشگاه چرا زمانی فرا می‌رسد که مردم قادر نیستند مرز حقیقت و تخیل را تشخیص بدهند.

### **پسا - حقیقت**

پسا حقیقت واژه‌ای است که دردوران ترامپ از سوی رسانه‌های دمکرات بسیار به‌کار

برده شد و به وضعیتی اشاره داشت که حرف‌های دروغ، غلط و بدون مدرک آن‌قدر تکرار می‌شود که میلیون‌ها نفر آن‌را باور می‌کنند. که منظورشان گفته‌های ترامپ بود. آیا به‌راستی این‌گونه بود. هرگز. شاید کمی از واقعیت در آن مستتر بود اما تمامی واقعیت در آن نبود. نخست آن‌که از روز نخست رسانه مسلط در اکثریت‌اش علیه ترامپ بود و این‌گونه نبود که رسانه در کلیتش در دست ترامپ باشد. و دوم اگر ترامپ دروغ می‌گفت دیگران هم از حقیقت چیزی نمی‌گفتند. و این امر غریبی نبود. پروپاگانداى سرمایه بر همین واژگونی تخیل و حقیقت استوار است و خواهد بود. آرنه هم چنین استدلال می‌کند که جنبش‌های فاشیستی این‌گونه شکل می‌گیرند و بر بستر ناتوانی مردم در اندیشیدن موفق می‌شود هزاران نفر را مسئول کشتار دگراندیشان کنند. و آن‌چه مردم را آماده پذیرش چنین جنبش‌هایی می‌کند تنهایی مردم است.

### بستر برآمدن فاشیسم

هانا آرنه بستر برآمدن جنبش‌های فاشیستی را در سه امر جست‌وجو می‌کند:  
 نبود تفکر  
 ناتوانی در تشخیص حقیقت و خیال  
 و تنهایی

### ناتوانی در اندیشه و تنهایی آدمی

اما مگر ناتوانی در اندیشیدن در ساخت‌وساز یک جامعه گله‌ای امر غریبی است. اصلاً یک جامعه توده‌ای بر همین روال شکل می‌گیرد تعطیل کردن اندیشیدن و واگذاری فکر به رسانه مسلط.

ناتوانی در اندیشیدن در سبک زندگی بوروکراتیک مدرن ریشه دارد. حکومت‌های کنونی مردم را به مهره‌های ماشین اجرایی تبدیل می‌کنند. و به قول آرنه تمامی امور را غیرانسانی و یا بهتر است گفته شود ضدانسانی می‌کنند.

پرسش اساسی این است چرا مردم قادر نیستند بین حقیقت و کذب، حقیقت را انتخاب کنند.

چه اتفاقی می افتد که انسان خودش را درلابلای چرخ دنده‌های جهان معاصر تنها می بیند. این تنهایی ریشه درکجای این روابط دارد. چرا آدمی به این نتیجه می رسد که هرگز به این جهان تعلق نداشته است و ندارد. این استیصال آدمی از کجا می آید. و اما چگونه فاشیسم پروپاگانداى خود را رفته رفته در فضا گسترش می دهد تا همه چیز را به دست گیرد؟

چرا گفته نمی شود این فضا دست پخت مبلغین سرمایه دردامن زدن به تنهایی آدمی و تعطیل کردن اندیشیدن او است.

چه کسانی با تمام قدرت و امکانات از گسترش آگاهی جلوگیری می کنند. تا سپاه شر بتواند از بین این آدم‌ها سربازگیری کند.

این ناتوانی دراندیشیدن را باید در بافت و ساخت سیستم‌هایی دید که انسان به عنوان انسانی اندیشنده با فعلیتی تاریخی جایی ندارد. و جامعه یک جامعه گله‌ای است.

غیرانسانی کردن مناسبات و تبدیل آدم‌ها به پیچ و مهره‌های یک بروکراسی عریض و طویل که در خدمت سود هرچه بیشتر برای صاحبان سرمایه‌اند امری است که از دید هانا آرنست و مارکوزه پنهان نمانده است.

انسان سرگشته و گسیخته‌روان و پریشان‌حال در جهان سرمایه باید در برابر آینه بایستد و مدت‌هایی طولانی درخویشتن خویش نظر کند تا راه خود را بیابد.

## سیاست در شعر نیما؛

بازخوانی شعر مهتاب

ساختمان شعر

شعر مهتاب شعری نمادین و سمبولیک است در بحر رمل و در پنج بند سروده شده

است و شش عنصر سازنده دارد:

راوی

شب

سحر

صبح

قوم

مرد پای آبله

شب خود دو جزء دارد که مهتاب است و شب تاب که عناصر سازنده شب‌اند.

قوم تشخیص خاصی از نظر ملیت و مکان زندگی ندارد پس می‌تواند هر قومی در هر

مکانی باشد.

مرد پای آبله هم همین‌طور تشخیص خاصی ندارد و می‌تواند هر پیام‌آوری باشد.

سال سرایش شعر

این شعر در سال ۱۳۲۷ سروده شده است درست در ۵۱ سالگی نیما. و سرودن این

شعر در این سال بی‌علت نیست. جنبش دمکراتیک مردم ایران با فرازونشیبی از فاز دیکتاتوری رضاشاه بیرون آمده است و تلاش می‌کند راهی به‌سوی دمکراتیزه کردن جامعه پیدا کند.

تشکیل حزب توده و قدرت گرفتنش و بعد برآمدن جنبش دمکراتیک آذربایجان نور امیدی در دل روشنفکران ایجاد می‌کند اما دیری نمی‌پاید که هجوم ارتجاع آغاز می‌شود و تبریز و فرقه دمکرات در خون می‌غلطند و بعد نوبت به سرکوب اتحادیه‌های کارگری و حزب توده می‌رسد. مجلس پانزدهم زیر فشار ارتجاع و سرنیزه ارتش تشکیل می‌شود و این داستان ادامه پیدا می‌کند تا ترور شاه در بهمن سال ۱۳۲۷ در دانشگاه تهران و فضا هرچه بیشتر با دستگیری رهبران حزب توده بسته‌تر می‌شود. جنبش انقلابی در سال ۱۳۲۷ در حال عقب‌نشینی بود.

معنای لغات

می‌تراود: می‌تابد

مهتاب: ماه

شب‌تاب: گرمی که در شب از خود نور سرخ و زرد و بنفش ساطع می‌کند.

خواب شکستن: از خواب بیدار شدن

چشم تَرَم: چشم گریانم

به‌جان باخته: مرده

نازک آرای: نازک آراینده

دست ساییدن؛ پرداختن و انجام دادن کاری

عَبَث: بی‌فایده

پایِ آبِلِه: پای‌هایی که تاول زده است.

خُفَّتِه: مجاز به معنای غافل و بی‌خبر

خار در جگر شکستن: بیقرار شدن

خواب در چشم کسی شکستن؛ مانع خواب وی شدن

خار در جگر شکستن؛ رنج و اندوه بسیار تحمل کردن  
 چیزی بر سر کسی شکستن؛ فرو ریختن آن چیز بر سر او  
 خواب به چشم کسی شکستن؛ بیدار شدن  
 بند نخست

می تراود مهتاب  
 می درخشد شب تاب  
 نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک  
 غم این خفته‌ی چند  
 خواب در چشم ترم می شکند

شعر با یک خبر آغاز می‌شود؛ موقعیتی که راوی در آن قرار دارد. شکستن خواب در چشمان اشک‌بار او.

پرسش این جا ست چرا راوی خوابش نمی‌برد و چرا چشمانش اشک‌بار است. خود در سطر نخست به ما می‌گوید. راوی از شبی ما را خبردار می‌کند که بدون شک شب است. چرا؟ به این خاطر که مهتاب می‌تراود و شب‌تاب هم می‌درخشد. تراویدن تابیدن است به یک معنا اما تراوش کردن و نشت کردن و جرعه‌جرعه بیرون زدن هم معنا می‌دهد و مراد نورروشنایی کم‌سویی است که به تأنی دردل تاریکی نشت می‌کند درست مثل نوری که در تاریکی شب از زیر شکم کرم شب‌تاب ساطع می‌شود. پس به راستی شب است و غلظت شب را می‌شود از نوری که از کرم شب‌تاب ساطع می‌شود و یا از مهتاب می‌تراود فهمید. در این شبی که به راستی شب است چه اتفاقی دارد می‌افتد یا افتاده است که راوی را دگرگون می‌کند.

به خواب رفتن قومی که نسبت مشخص و معینی با راوی دارند. خوابی عمیق که امکان بیداری در آن و با آن نیست. اما خواب که در زندگی آدمی امر غریبی نیست. آدمی می‌خوابد و بیدار می‌شود و

زندگی را از سرمی گیرد و غذا می خورد. این پروسه برای تجدید قوای آدمی و احیاء آدمی امری لازم و ضروری است. پس این چگونه خوابی است که در نظر شاعر امر غریبی می آید.

بدون شک این خواب باید خوابی معمولی نباشد که از پس آن بیداری و زندگی و جنب و جوش می آید. این خواب، خواب غفلت است و بی خبری از آنچه دارد برسر آن‌ها و دیگران می آید.

بند دوم

نگران با من استاده سحر

صبح از من می خواهد

کز مبارک دم او آورم این قوم بجان باخته را بلکه خبر

در جگر خاری لیکن

از ره این سفرم می شکنند.

قید سحرگهان زمان وقوع داستان را بیان می کند و نشان می دهد که قسمت عمده‌ی شب سپری شده و سپیده دم فرا رسیده است.

اما این چه سحرگهانی است که بُعدی انسانی به خود می گیرد و درکنار راوی می ایستد و از نگرانی خود با ما حرف می زند.

این جا سحر نماد کیست و چیست که درکنار شاعر ایستاده و نگران است.

سحر مرز میان تاریکی و روشنی صبح است. و به نوعی اشاره به زمان دارد زمانی برای بیدار شدن و برخاستن. پس می تواند نوعی مبشر یا بشارت دهنده باشد مثل یحیی که بشارت دهنده آمدن عیسی بود.

سحر می آید تا آمدن صبح را بشارت دهد و می تواند به معنای زمان بیداری و هشیاری آدمیان نیز باشد. راوی تمام شب را تا سحر بیدار مانده است.

اما سحر چرا ایستاده است. چرا نمی رود. مگر نه این است که شب که به پایان می رسد سحر می آید و سحر می رود تا صبح بیاید.



این نرفتن علت دارد. شب گذشته است اما خیل خفتگان هنوز در خوابند و سحر نگران آن است که برود و صبح بیاید اما کسی نباشد تا با بیداریش به صبح سلام بگوید و بیداری خود و جهان پیرامونش را جشن بگیرد.

اما راوی هم چون سحر نگران است، به خاطر آن که صبح چیزی می خواهد. چه چیزی؟ این جا صبح نماد کیست که از راوی چیزی می خواهد.

که از نفس مبارک او این قومی را که از خود غافلند و خودشان را و تاریخشان و هویتشان را از یاد برده اند خبری دهد. این خبر چیست که راوی باید این قوم بخواب رفته را از آن باخبر کند.

چه سدی در برابر او قرار دارد که او نمی تواند این کار را بکند.

این قوم به جان باخته چگونه قومی است.

جان باخته ترکیبی وصفی است و مراد قومی است که جان و روح حقیقت جوی خود را از دست داده اند. قومی که از آمدن صبح بی خبر است. صبحی که سرآغاز بیداری و زندگی است.

جان باخته معنی مرده را هم می دهد. مرده در این جا کنایتی از خواب و بی خبری است و شاید نوعی همراهی است و دور شدن از حقیقت زندگی است.

و کلمه‌ی «بلکه» تأکیدی است توأم با شک و تردید برای دریافتن و پذیرفتن خبری که صبح می خواهد به این قوم بدهد و در واقع نوعی ناباوری است به این قومی که بخواب رفته اند و به دنبال حقیقت نیستند.

چرا این قوم بخواب رفته به دنبال بیداری و به خود آمدن نیستند؟

راوی به ما در این مورد چیزی نمی گوید اما از خاری خبر می دهد که در جگر او فرو رفته است یا فرو کرده اند.

چرا در جگر او خاری فرو رفته است. چه کسی خاری در جگر او فرو کرده است؟

آیا این کار به خاطر این است که از این راه و از این سفر پشیمان شود؟

در این راه و این سفر چه رمز و رازی نهفته است که او باید از ادامه و قصد آن

پشیمان شود. چه کسانی متضرر می شوند و چرا؟

این سفر چگونه سفری است که نباید او بدان اقدام کند؟  
 آیا این سفر گذر راوی از ابتدای شب تا انتهای شب است و سحر زمانی است که  
 رسالت او عینیت می‌یابد.

آیا یأس راوی از موفق نبودنش در ابلاغ پیام بیداری چون خاری نه درپایش که  
 درجانش فرو می‌رود و او را آزار می‌دهد.

آیا راوی از صبح بیداری دیگر اقوام خبر دارد که از بیدار نشدن قوم خود چنین  
 بی‌تابی می‌کند و رنج می‌برد.

بند سوم

نازک آرای تن ساق گلی

که به جانش کِشتم

و به جان دادمش آب

ای دریغا! به برم می‌شکنند

در این بند راوی از شکستن خبر می‌دهد. شکستن چه چیزی؟ چه چیزی شکسته  
 است و چرا. عاملش کیست و زمینه‌های این شکستن چه بوده است. و این شکستن  
 کجا است.

در کنار شاعر و در برابر چشمان او چیزی می‌شکند چیزی که او از جان خود آتش  
 داده است. پرورشش داده است. او را بزرگ کرده است. و از جان خود و در جان خود  
 او را کشته است.

تن ظریف و شکننده گل نماد چیست. گلی که در جان راوی کاشته شده است و  
 راوی به جان و دل او را آب داده است. چرا این گل می‌شکند.

آیا راوی دارد از شکستن آرمان‌های انقلابی و رؤیاهایش حرف می‌زند؟ و دارد به ما  
 خبر می‌دهد رؤیاهایی که برآمده از سال‌ها رنج و تعب زحمتکشان ایرانی در محله‌های  
 صابونچی و معادن باکو نطفه بسته بود و با خون دل کنشگرانی چون غفارزاده و

پیشه‌وری قد کشیده بود تا پس از سرکوب‌ها و گریزها از دست پلیس سیاسی درسال ۱۲۹۹ با شکست روس‌های سفید و آمدن ارتش سرخ به‌بندر انزلی درپیکر حزب کمونیست ایران دوباره جان بگیرد درانقلاب گیلان قد بکشد و با هجوم استعمار و ارتجاع سرکوب شود و دندان برجگر بگذارد تا شهریور بیست و دیکتاتور به‌تبعید برود و خود را درچهره حزب توده و اتحادیه‌های کارگری پیدا کند. با شکست فرقه باردیگر ارتجاع سر از آستین بیرون بیاورد.

بند چهارم

دست‌ها می‌سایم

تا دری بگشایم

بر بٹ می‌پایم

که به درکس آید

در و دیوار بهم ریخته‌شان

برسرم می‌شکند

دراین بند راوی از شکسته شدن در و دیوار برسر خود خبر می‌دهد. چرا؟ او منتظر آمدن کسی است؟ چه کسی قرار است بیاید. آن‌کس که قرار است بیاید از کجا و چه وقت و چرا می‌آید.

چرا او دست‌هایش را به‌هم می‌ساید و نشان می‌دهد که عصبی است. چرا او نگران و عصبی است آیا به‌این خاطر نیست که می‌داند آن‌که باید بیاید نمی‌آید و انتظار او انتظار بیهوده‌ای است. و یا وقتی آن‌کس که باید بیاید و می‌آید هیچ‌چیز سرجای خودش نیست و برای آمدن او جمعیتی به‌استقبال نمی‌روند.

چرا این انتظار او را ویران می‌کند. آیا انتظار انقلاب، انتظار برآمدن دوباره حزب زحمتکشان، انتظار دوباره به خیابان آمدن مردم سرکوب شده انتظار عبثی است؟ چرا این نیامدن و یا دیرآمدن این‌قدرمهم است. مگر آمدن آن سوار نیامده قرار است

چه چیزی را تغییر بدهد. آیا نیما منتظر بازگشت حزب و یا برادرش لادبُن بوده است. آیا هنوز منتظر است که لادبُن از داغستان بیاید.

بر ما معلوم است که لادبُن بعد از شکست انقلاب گیلان چند باری به ایران می‌آید. می‌آید کارهایی می‌کند و برمی‌گردد. اما نمی‌ماند به یک دلیل روشن مساعد نبودن وضعیت برای کار و فعالیت در ایران. ارتجاع سیاسی از هرسو بو می‌کشید تا فعالین حزب را که به ایران می‌آیند دستگیر کند.

و بعد نامه‌هایی است که لادبُن به نیما می‌نویسد در مجموع پانزده نامه و آخرین نامه ۱۳ فرودین سال ۱۳۱۰ است. و دیگر بی‌خبری و انتظار. به نظر می‌رسد لادبُن چون دیگر رهبران حزب کمونیست ایران در فاصله سال‌های ۲۰-۱۳۱۶ در تصفیه‌های استالینی کشته می‌شود.

### *کور سووی از امید*

اما راوی هنوز ناامید نیست. با این‌که سفر شبانه را با خاری در جگر به صبح رسانده است و در آستانه سحر و با سحر نگران بیدار شدن این قوم به خواب رفته بوده است و نشانه‌ای از بیداری را ندیده است باز کورسووی از امید در دلش شعله می‌کشد. باز در حالی که دست‌هایش را به هم می‌ساید منتظر باز شدن دری است، باز منتظر آمدن کسی است.

هنوز تمامی آرزوها و امیدهایش را بر باد رفته نمی‌بیند. باز هم فکر می‌کند باید کاری کرد تا این قوم از خواب هزاران ساله بیدار شوند. با این‌همه ندایی از درون تاریکی‌ها به او می‌گوید: نه امید به بیداری این قوم به خواب رفته نیست.

این ناامیدی از آدم‌ها است که خودش را در فروریختن سازه‌های ساخته شده توسط همین آدم‌ها نشان می‌دهد.

در و دیوار سازه‌هایی بشری‌اند. توسط آدم‌ها و با دست آدم‌ها ساخته شده‌اند. این سازه‌ها نیازمند نگه‌داری و بازسازی‌اند. قوم به‌خواب رفته سازه‌های‌شان به‌امان خدا رها می‌شود و فرو می‌ریزد و ویران می‌شود.

ویرانیِ دنیای مردم برسرِ راوی تمام تلاش او برای بیدار کردن مردم را به‌پایان می‌رساند.

بند پنجم

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شب‌تاب

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله‌بارش بردوش

می‌گوید با خود

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می‌شکند

چرا راوی باز برمی‌گردد به‌این موضوع که به‌یاد ما بیاورد که هنوز شب است. و مهتاب و شب‌تاب می‌آیند تا با نور کم خود گواهی بدهند به‌حضور قاطع شب. خب راوی با شب و بودن شب می‌خواهد این‌بار به‌ما چه خبری بدهد.

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

بر دم دهکده مردی از راه رسیده است که پاهایش تمامی‌تاول زده است. چرا؟ برای این‌که از راه دورودرازی آمده است. به‌چه منظور و پی چه کاری این مرد از راهی دورودراز آمده است و رنج سفر را تحمل کرده است. و دراین پیاده‌روی و سفر طولانی تمامی پاهایش زخمی و خونین شده است.

این مرد برای چه آمده است و با خود چه آورده است. آیا این مرد درضمیر

ناخودآگاه نیما لادبُن نیست که از داغستان، با پای پیاده از راه‌ها و بیراهه‌ها آمده است تا گرفتار قزاقان رضاخانی نشود و در این راه‌پیمایی طولانی و سخت پاهایش تاول زده است.

### کوله‌بارش بردوش

چرا کوله‌بارش بردوشش هست. در کوله‌بارش چیست. چه چیز مهمی را با خود آورده است. چرا کوله‌بارش را بر زمین نمی‌گذارد و استراحت نمی‌کند. آیا فکر می‌کند سفر به پایان نرسیده است. آیا فکر می‌کند آدرس را اشتباهی آمده است که دل از سفر نمی‌کند و کوله‌بارش را بر زمین نمی‌گذارد یا این که از آمدنش ناامید شده است. آیا این کوله‌بار نماد رسالت او است.

### دست او بردر

چرا دست او بردر است. چرا وارد روستا نمی‌شود چرا شگفت‌زده شده است و با تعجب به حوادث می‌نگرد. مگر انتظار چنین صحنه‌ای را نداشته است و مگر فکر می‌کرده است با آمدن او همه بیدار و هشیار و آماده استقبال از اویند. خب حالا که با این صحنه غیرقابل انتظار روبه‌رو شده است چه می‌کند و چه می‌گوید؟

می‌گوید با خود

غم این خفته‌ی چند

خواب در شم ترم می‌شکند

چرا با خوش حرف می‌زند. چرا مخاطب او خود او است. چرا هم‌زبانی نمی‌یابد. چرا هم‌زبانی نیست. چرا او تنها است.

آیا راوی دارد به‌ما از نبودن زمینه فعالیت پیشاهنگ خبر می‌دهد و از بسته شدن تمامی درها از مسلط شدن ارتجاع و بگیر و ببندهای سخت و ناامید شدن مردم و از صحنه خارج شدن مردم خبر می‌دهد.

خب چه می‌گوید؟ غم این خیل خفتگان، غم این از دست‌رفتگان خواب را در چشمان اشک‌بار او با این‌که خیلی خسته است و خوابش می‌آید می‌شکند و دچار بی‌خوابی می‌شود.

چشمان بی‌خواب و اشک‌بار راوی و نیما حکایت امروز و دیروز پیشاهنگی است که می‌خواهد با مردم بی‌خبر از دنیا، مردمی که در خواب سنگین قرون فرورفته‌اند و در اوهاام و اوراد اعصار درچند و چون روزگار وانفسای خود گرفتارند ارتباط برقرار کند و راهی برای این نزدیکی نمی‌یابد.

این شعر داستان انتظارهای طولانی دیروز و امروز پیشاهنگ است برای آمدن لادبُن و لادبُن‌هایی که در آن‌سوی و این‌سوی مرزها پیک‌های حزب زحمتکشان‌اند و می‌آیند تا پیشاهنگ را با رهنمودهایی به طبقه درزن‌جیر وصل کنند.

آیا به‌راستی در ضمیر ناخودآگاه نیما چنین قصه‌ای در جریان بوده است. آیا نیما در ضمیر ناخودآگاهش منتظر بازگشت لادبُن بوده است و هنوز باور داشته است که لادبُن می‌آید و با کوله‌باری از روشنایی و صبح این قوم به خواب رفته را به خیابان می‌کشاند.

شاید این‌گونه بوده است و شاید هم نه. اما برای منتظرانی که در تمامی عمرشان در انتظار لادبُنی بوده‌اند که آن‌ها را به حزب‌شان و توده به‌خواب رفته وصل کند این شعر این‌گونه معنا می‌دهد.

داستان نیما و لادبُن برادر گم‌شده‌اش؛ داستان علی اسفندیاری اهل و ساکن یوش نیست. این داستان داستان همه ما است. همه ما که نیمای خود هستیم و منتظر برادری هستیم که درسفر است و منتظریم که روزی بیاید و کوله‌بارش را به زمین بگذارد و برای ما از روزهایی که براو گذشته است بگوید و به‌ما بگوید که برای بیداری این قوم به خواب رفته چه بکنیم.

## نیما و سیاست

لادئین برادر نیما که اتوریته سیاسی براو داشت خوش تر می داشت برادر شاعرش سیاسی و حزبی باشد. و خوش تر می داشت حزب کمونیست نیما را درخود بگیرد و سمت وسوی حزبی به او بدهد. به همین خاطر دو تن از کادرهای حزب برای عضوگیری او به ایران آمدند. در این سالها رهبری حزب و لادئین در تبعید بودند. ارداشس آوانسیان از کادرهای حزب کمونیست و رهبران بعدی حزب توده در خاطراتش که در سالهای آخر عمرش در ایروان نوشته است می گوید به دیدار نیما رفتیم. نیما به ما گفت من خود لنین ایران هستم. و ما از عضوگیری او ناامید شدیم. نیما در آن سالها با این که از طریق لادئین با حزب آشنا بود و سمپاتی هایی به حزب داشت و در سالهای بعد که حزب توده تشکیل شده بود و برویایی داشت و نیما بعضاً سری به روزنامه مردم می زد و طبری شعرهای او را در نشریات حزبی چاپ می کرد هیچ زمان به عضویت حزب کمونیست و حزب توده در نیامد و همان طور که خودش بارها می گفت: او منزّه تر از آن بود که توده ای بشود. هر چند بعد از کودتا ترکش حزب توده او را گرفت و مدتی درگیر حکومت کودتا بود. نیما این بصیرت را داشت که او لنین ایران در برپایی انقلاب در شعر کلاسیک ایران است. با این همه نیما شاعری مردمی بود و خمیره شعرش سیاسی و اجتماعی بود اما این بدان معنا نبود که نیما ذات شعر را فدای شعارهای سیاسی می کرد.



# شاعران درباری؛ عنصری و فرخی

## رسالت هنر، رسالت شعر

رسالت هنر و در این جا و در این جغرافیای سیاسی که جان و جهان و همه چیزش شعر است نمی توان شاعر بود و شاهد روزگار خود نبود و برکنار دست قدرت نشست و زیاده خواهی و ستم های او را تئوریزه کرد و یا لباس شرعی براو پوشاند. اما می توان شعر فروش و شعرساز بود مثل آهن فروش یا نمدمال و از قبل استعداد و هنر خود نان خورد.

هنر اصیل و در صدرش شعر در این نواحی که به دلایل تاریخی جایی برای هنر نمایی دیگر هنرها نبوده است و شعر رسالت دیگر هنرها را به دوش گرفته است کار و وظیفه شعر شهادت دادن به روزگار خود است.

این حرف درستی است که در روزگار ماضی تاریخ واقعی، همان ادبیات است که رسالتش شهادت است به آنچه بر روزگار و مردمانش رفته است و می رود و آنچه که به تاریخ بازگو می شود دروغی است که قدرت مسلط به فردا می گوید و خاک در چشم حقیقت می پاشد.

رسالت هنر و در رأس آن شعر در این حوالی روایت روزگاری است که شعر در آن بال و پر می گیرد و شاعر در آن نفس می کشد و شهادت می دهد به روزگاری معین که تقدیر تاریخی و جغرافیایی بروبار گرفتن او را در آن زمان و مکان تعیین کرده است، و

شاعر درجایی که برخشت روزگار افتاده است پا سفت می‌کند و تا زمانی که نفس می‌آید و می‌رود داستانی را روایت می‌کند که بر مردمانش رفته است. شاعر هرچیزی که بگوید و بنویسد جز روایت موبه‌مو از روزگار خودش و مردمانش و صد البته درناب‌ترین شکل هنری هرنامی می‌توان روی آن گذاشت الا شعر. حمالی است که کلمات را برای نان و آبی حمل می‌کند.

### تکرار تاریخ

محمود و شاعران درباری‌اش نه نمونه‌های اول تاریخ‌اند و نه نمونه‌های آخر تاریخ. این دربارها که از دسترنج مردمان فقیر بالا رفته است مدام درطول تاریخ با نام و نشان‌های متفاوت اما با یک سرشت شکل می‌گیرند و شکل خواهند گرفت. محمود سلطانی غازی است و جزء این فاتحی است که از اعماق دشت‌های سترون آسیای میانه آمده است تا همه جهان را از آن خود کند. نسبش به سبکتکین غلامی خریداری شده توسط امیران سامانی می‌رسد. با باورهایی شمنی و یک‌باره پریده به‌دامن خلفای عباسی با سابقه‌ای بس طولانی درجنایت و سرکوب دیگر خلق‌ها با شکم‌های فربه شده از دسترنج روستاییان خراسانی و پیشه‌وران نیشابوری. شانس و بخت مناسب تاریخی و قبایلی وحشی و شمشیر به‌دست و گرسنه که درپی سرزمینی پرآب و علف برای خود و دام‌هایشان بودند محمود را آقای خراسان می‌کند و زیاده‌خواهی‌هایش او را به هندوستان می‌کشاند تا با غارت معابد هندی و به‌بردگی کشاندن مردم دشت‌های دور و نزدیک غزنه را از شهری کوچک به پایتختی جهانی تبدیل کند، مسجد زیبای عروس‌الفلک را بسازد و با سازمان‌دهی روستاییان بی‌زمین و اراذل و اوباش درسپاهی به‌نام سپاه غزا بتواند ۱۷ بار به هندوستان لشکر بکشد. محمود رفته‌رفته در می‌یابد برای توجیح تئوریک سرکوب درداخل و وحشی‌گری درخارج و برای فریب مردمی که برای او کف می‌زنند و یا به تحیر به‌کارهای او نگاه می‌کنند نیازمند مبلغانی است که برکارهای او لباسی دیگر بپوشانند.

استبداد برای بقاء خود تا دیرگاه نمی‌تواند با شلاق و سرنیزه حکومت کند. بقاء استبداد نیازمند رضایتی همگانی است. که در مجموع به این دو هژمونی می‌گویند. هژمونی دو وجه دارد وجه سخت‌افزاری و وجه نرم‌افزاری. روشنفکران ارگانیک بخش نرم‌افزاری هژمونی‌اند. و رسالت‌شان در این است که توده‌های مردم را متقاعد کنند خیر همگانی در ادامه این حکومت نهفته است و استبداد شرط لازم و ضروری امنیتی است که در سایه آن کسب و کار رونق می‌گیرد.

### روشنفکران ارگانیک

روشنفکران ارگانیک که کارشان توجیه وضع موجود است در روزگار محمود ۴۰۰ شاعر و ادیبی بودند که از دسترنج توده‌های تحت‌ستم زندگی می‌کردند و هنر خود را اگر بشود لفظ هنر در مورد تولیدات آن‌ها به کار برد با قیمت خوب به فئودال — جنگاوری بی‌رحم می‌فروختند و از این روشنفکران ارگانیک می‌توان از عنصری و فرخی و دیگرانی از این دست یاد کرد.

سلطان محمود عادت داشت که کلیه لشکرکشی‌های خود را پوشش مذهبی بدهد؛ غزوه و جهاد، حمایت از خلیفه عباسی و مبارزه با قرمطیان که منظورش اسماعیلیان و فاطمیان مصر بود.

### نام‌های آشنا

عنصری، منوچهری فرخی نام‌های بیگانه‌ای نیستند. آشنایند. همان‌طور که محمود غزنوی و دربارش و دربارانش. اینان همه از یک تخم‌وترکه‌اند. از ارزش اضافی و دسترنج دیگران ارتزاق کرده و می‌کنند و شکم و گردن فریه می‌کنند. در طول تاریخ اینان مدام تکثیر و بازتولید می‌شوند. زادوولد اینان هم‌زمان و هم‌سو

است. محمود غزنوی از اعماق تاریخ می‌آید و دربار غزنوی را بنا می‌کند و خدم و حشمش گرد می‌آیند و پابه‌پای این زادوولد شاعران درباری تکثیر و تولید می‌شوند و خواهند شد تا روزی که چرخ استعمار انسان از انسان از کار بیفتد و جهان برم‌دار دیگری بچرخد و اینان همه چون بادی دردل صحراها گم می‌شوند. از همان‌جا که برخاسته‌اند به خاک می‌شوند.

### شمشیر و قلم

قلم به‌دستان محمود فتودال - جنگاور بزرگ‌مردانی آماده رزم بودند. پابه‌پای محمود می‌رفتند. درست مثل یک سپاهی و لحظه به لحظه این نبردهای ضدانقلابی را ترسیم می‌کردند. و با هنر شعرشان همان کاری را می‌کردند که سربازان غزنوی در میدان جنگ می‌کردند. اینان روشنفکران تام‌وتمام ارگانیک بودند. و برای طبقه خود از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند.

### حمله به غرستان

غرستان در شرق غزنه پایتخت محمود قرار داشت و پادشاه آن‌جا را شار می‌گفتند. منطقه‌ای حاصلخیز و کوهستانی که محصولاتش برنج، کشمش، پوست و خورجین اسب بود و قلعه‌ای بزرگ داشت که دریش جز به فرمان شاه باز نمی‌شد.

حکومت دردست ابونصر بود که به پسرش محمد واگذار کرده بود و محمود درسال ۳۸۹ هجری از آنان خواست خطبه به‌نام او بخوانند. خواندند و خراج‌گزار شدند. درجنگ با هند محمود از آنان کمک خواست تعلل کردند. پس بعد از فتح هند محمود سروقت امیران شار رفت پدر و پسر دستگیر شدند و به غزنی برده شدند و پسر را سخت تازیانه زدند و به زندان بردند و پدر کلیه اموال خود را به سلطان واگذاشت. حالا ببینیم روایت عنصری و فرخی را از این دست درازی محمود

کنون عجب ترا آن فتح، فتح غرجستان  
 که شد به دولت او مرسپاه او را رام  
 یکی حصارى کش ناز بر ستاره نمود  
 زمینش آهن و فولاد و برج گوشه کوه  
 فرخی

جز آن سبک خرد، شوربخت سوخته مغز  
 که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان  
 به استواری جای و به پایداری کوه  
 فریفته شد و از راه راست کرد گران

### فتح سیستان

به محمود گفتند خلف آخرین امیر بازمانده از خانواده صفاریان با شنیدن خبر مرگ سبکتکین پدر او شادی‌ها کرده است. پس با لشگری گران در سال ۳۹۰ هجری به سوی او رفت. ببینیم روایت عنصری از این تجاوز چیست:

نبرده بود بر آن شهر هیچ دستی  
 نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر  
 شد از کفایت تیغش به چهار ماهه درنگ  
 خلف گریخته و ملک گشته زیر و زبر

### حمله به خوارزم

حمله به خوارزم که تهی از هر نوع بار مذهبی بود از سوی عنصری بار مذهبی می‌یابد و تحت عنوان برخورد با قرامطه چنین می‌نویسد:

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد

ز بهر نصرت دین محمد مختار  
از آن که تربت گرگنج و شهر و بر زن او  
مقام قرمطیان بود و معدن کفار

### جنگ در هندوستان

محمود در مجموع ۱۷ بار به هندوستان حمله کرد. حمله او بار مذهبی داشت. برای همین امر و تحت تبلیغات علمای دین توانسته بود از روستاییان بی‌زمین، بیکاران شهر و روستا و افراد ماجراجو لشکری سازمان‌دهی کند به نام سپاه غازیان. کار این سپاه چه بود؟

حمله به روستاها و معابد هندی و غارت این معابد و به‌برده گرفتن مشتی مردم بی‌دفاع.

از اموال غارت‌شده بیست در صد سهم پادشاه بود و بقیه بین سپاه غازیان و سپاه محمود که ترک‌ها بودند تقسیم می‌شد. جزاین سپاه می‌توانست برای حفظ سرزمین‌های فتح شده در دارالکفر نامی که مبلغین مذهبی به‌این مناطق داده بودند رحل اقامت بیفکنند تا کفار سر به شورش برنیاورند و خراج خود را بدهند.

حالا ببینیم عنصری ملک‌الشعراى محمود این جنگ را چگونه روایت می‌کند:

شنیده‌یی خبر شاه هندوان جیپال  
که بر سپهر برینش همی بود افسر  
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود  
حجر نبود به روی زمین برو نه مدر  
همه سیه‌دل و آتش حسام و رویین تن  
مهیب‌رو و بلافعل و اهریمن پیکر  
خدایگان خراسان بدشت پر شاور  
به حمله بپراکند جمع آن محشر

جیپال بعد از این شکست خود را در آتش سوزاند. چون براساس عقاید مذهبی اش پادشاهی که از مخالفان دین شکست بخورد مستحق زندگانی نیست.

### فتح قلعه بهیم نگر

این قلعه در دست اندپال بود که تحت‌الحمايه غزنه بود. سلطان از آنان کمک خواست سرباز زدند و در سال ۳۹۸ هجری قلعه که مورد احترام هندوان بود با ثروت بیکران به‌روی سپاه سلطان گشوده شد محمود آن مال را که از حدود قیاس بیرون بود روانه غزنه کرد عتبی در تاریخ یمینی می‌نویسد:

۷۰ هزار درم شاهی، ۷۰۰ هزار و ۴۰۰ من آلات زرین، خانه‌ای از سیم ناب ۳۰ ذراع درازا و ده گز پهنا ثروتی بود که نصیب محمود شد.  
عنصری:

خدای داند که آنجا چه برگرفت از گنج  
ززر و سیم و سلاح و زجامه و زیور  
فزون از آن نبود ریگ در بیابان‌ها

### جنگ کشمیر

جنگ کشمیر از لونی دیگر بود محمود به دلایل سیاسی رغبتی برای حمله به کشمیر نداشت. اما فرخی و کسانی که با این حمله می‌خواستند نان خود را در غارت ایالت حاصلخیز کشمیر برشته کنند با قصیده‌ای شاه و دیگران را به حمله تشویق می‌کردند:

تا روز به شادی بگذاریم که فردا  
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی  
ما را ره کشمیر همی آرزو آید  
ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی

غزو است مرا پيشه و همواره چنين باد  
تا من بوم از بدعت و از كفر جهان شوي  
محمود در سال ۴۰۶ هجري روانه كشمير شد تا بدعت و كفر را در كشمير براي  
هميشه از بين ببرد و بي جايي نرسيد.  
در سال ۴۱۲ هجري نيز باز به كشمير لشگر كشيده و با دست خالي برگشت.

### جنگ تاني سر

جنگ تاني سر جنگ بر سر فيل هاي تاني سر و بتي بزرگ به نام جگرسوام بود. محمود  
جگرسوام و فيل هاي بسياري را به غزني برد.  
عنصري چنين مي گويد:

از آن كه جاينگه حج هندوان بودي  
بتي كه گفتند اين است باش ديو بزرگ  
سرش به غزني بيفكنند بر درميدان

### جنگ بردرياي راهب

در مقابل تريلو جيپال راجاي هندي كه در آن سوي رودخانه موضع گرفته است، فرخي  
ضمن روايت موبه موي جنگ عبور پيش قراولان سپاه محمود از رودخانه را چنين  
ترسيم مي كند:

به سر كشان سپه گفت هر كه روز شمار  
ثواب خواهد جستن همي ز ايزد بار  
به جنگ كافر از اين رود بگذريم بهم  
كه هم بدست شما قهرشان كند قهار



و سهم محمود از غارت اموال مردم هند را چنین تصویر می‌کند؛ بیست درصد از اموال غارتی که می‌شد ۲۰۰ پیل و دو صندوق مروارید شاهوار

ملک زپنج یک تنها نصیب یافته بود  
دویست پیل و دو صندوق لولوی شاهوار

و چون تریلوجیپال به شهر باری عقب‌نشینی کرد محمود بدان‌سوی رفت و راجه از شهر باری بیرون شد. محمود که دستش از راجه هندی کوتاه شده بود شهر باری را ویران کرد:

بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم  
چونره شیری گم کرده زیر پنجه شکار

### نبرد در ولایت نندا

درولایت ننداراجای هندی آماده جنگ شد اما راجه نندا قبل از جنگ از میدان رزم گریخت و ترجیح داد نبرد را بدون مرگ دیگران به پایان ببرد.

فرخی در چکامه‌ای چنین می‌نویسد:

شب اندر آمد و نندا سپاه را برداشت  
برفت و پیش چنین شه شدن نباشد عار

### شکستن بت بزرگ سومنات

در افسانه‌های اسلامی بود که بت بزرگ سومنات یکی از سه بت بزرگ مکه بوده است که بعد از فتح مکه توسط کفار آنرا از صحنه جنگ به در می‌برند و به هندوستان که یکی از دارالکفرها بود می‌رسانند. محمود اما گوشش بدیهکار این افسانه‌ها نبود، اطلاعات دقیق داشت که درون این بت پر از طلا و جواهراتی است که مؤمنین هندی

نذر این بت کرده‌اند. پس هدف روشن بود فتح سومنات و از آن خود کردن گوهرهای شاهواری که آویزان و درون این بت بود. درحمله محمود به سومنات و گشودن بزرگ‌ترین معبد هندو و شکستن بت سومنات که درون آن پراز جواهر نفیس بود فرخی می‌گوید:

خدای حکم چنان کرده بود کان بت را  
 ز جای برکنند آن شهریار دین پرور  
 بدان نیت که مر او را به مکه باز برد  
 بکند و اینک با ما همی برد همین

معبد توسط غازیان محمود گشوده شد. بت بزرگ سومنات را محمود شکست. بخشی از بت را به بغداد فرستاد تا با خوشحال کردن خلیفه و نشر دین او را خوشحال کند و به تبع آن برای غارت اموال مردم هند توجیه شرعی به دست بیاورد و بخشی از بت را با خود به غزنی برد تا دریاگرد مسجد غزنی بگذارد تا نمازگزاران برای ادای نماز پنج‌گانه از روی آن رد شوند.

فرخی می‌گوید

خبر ندار کامسال پادشاه جهان  
 بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد  
 بقاش باد که از تیغ تیز او و بازوی اوست  
 بنای کفر خراب و بنای دین آباد  
 برابر یکی از معجزات موسی بود  
 در آب دریا لشکر کشید شه راد  
 کرامتی نبود پیش از این و سلطانی  
 همه کرامت باشد به هفته‌یی هفتاد  
 همه کرامت از ایزد همی‌رسید به وی  
 بدانزمان که کم از بیست بود و بزاد

قصیده بلند فتح سومنات محمود را چنان خوش آمد که فرخی را یک پیل وار زر بخشید.

البته عسجدی نیز که یکی از شاعران درباری و از روشنفکران ارگانیک جنگاوران فئودالی بود در فتح سومنات قصیده‌ای دارد:

معبد ویران شد و طلا و جواهر بار اشتران شد به‌سوی غزنین

قصیده فتح سومنات و شاهنامه فردوسی

محمود برای قصیده پراز مداهنه‌های خُنک فرخی به‌او اندازه یک پیل زر داد اما برای کتاب پراز حکمت حکیم طوس حاضر نشد کیسه‌ای زر بدهد چرا؟ شکی نیست که حکیم طوس حداقل در چهل بیت محمود را مدح گفته بود:

چه کودک لب از شیر مادر بشست

به گهواره محمود گوید نخست

اما این شعرها گردی به‌دامن کبریایی حکیم طوس نمی‌نشانند. در آن روزگار تنها خریدار شعر دربار و شاهان بودند و دوستداران شعر امیران محلی و دهقانان ایرانی بودند. و شاعران و نویسندگان آثار خود را به‌اینان تقدیم می‌کردند و به سخنی دیگر می‌فروختند تا زندگی کنند.

رسم بی‌رحم زمانه بود و گریزی از این کار نبود و گرنه از گرسنگی شاعر می‌مرد و کار به سرانجام نمی‌رسید.

فردوسی در شروع کار دهقان میانه‌حالی بود که زمینی از پدر به ارث برده بود اما درسی سالی که براو گذشت و او خود بهتر از هرکس می‌دانست مشغول چه کار بزرگی است تمامی داروندارش را برپای این کار بزرگ به داو گذاشت و به‌جایی رسید که در شروع داستان اسفندیار نوشت:

مصیبت بود پیری و نیستی

تمامی بیت‌هایی که در مدح آدمکشی مثل محمود نوشت استخوانی بود که جلو سگی پرتاب کرده بود. برای نجات کاری به عظمت شاهنامه ایرادی به حکیم طوس نبوده و نیست او پیش از این نیز برای نجات این شاهکار بزرگ یکبار دیگر این کار را کرده بود.

اما وقتی فروسی فرومایگی محمود را دید شعرهایی را که در مدح او نوشته بود شست و دردم او ابیاتی نوشت:

گمانم که شه نانوازاده است

بجای درم نقره‌ام داده است

که این‌گونه نبود. محمود نانوازاده نبود. پدرش هرچند تباری غلامی داشت اما خود سپهسالار خراسان و غزنه بود. شاهی بخیل و تنگ‌چشم نسبت به شاعران هم نبود اما این درجه از تیزهوشی و فراست طبقاتی را داشت که روشنفکر خودی را از غیرخودی بشناسد. نگاه کنیم به شعر عنصری

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا

کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

به یک عطا سه هزار از گهر به شاعر داد

و یا به شاعری دیلمی در مقابل دو بیت دوبدره زر و دوهزار درم داد. به گونه‌ای که شاعر در شعری از این همه سخاوت محمود تعجب می‌کند.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده می‌گوید که سلطان سالیانه ۴۰۰ هزار دینار به شعرا می‌داد. و درجایی دیگر فرخی از کاسه خرجی محمود می‌گوید:

از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی

وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار

در خانه ما ز عطایای کف او

زر عزیز، خوارتر از خاک رایگان

فرخی و عنصری که پایه‌پای سربازان محمود می‌روند و برای پیروزی محمود از هر چیزی مایه می‌گذارند و هر فرومایگی و جنایتی را لباسی زیبا می‌پوشانند با فردوسی از یک سنخ و جنس نبودند. فردوسی از جنسی دیگر بود. محمود به‌عنوان فرماندهی زیرک این حقیقت را به‌درستی می‌فهمید. به‌همین خاطر برای کشاندن فردوسی به‌غزنه نه سواری فرستاد و نه شاهی را تهدید کرد آن‌گونه که رسم محمود بود. و در آخر هم به‌او چیزی نداد.

### فتح ری

ری در این روزگار در دست خانواده آل‌زیار بود که شیعه زیدی بودند. پس دیگر جنگ دردارالکفر کارساز نبود. پس باید این جنگ و تجاوز فئودالی به‌گونه‌ای دیگر تئوریزه می‌شد. جنگ با قرمطیان که جزء زنادقه بودند. فرقه‌ای فاسد که برای تخریب بنای دین به‌وجود آمده بود و بر عهده غازیان بود که این بنا ویران شود؛ فرخی چنین می‌نویسد؛ ری را باید بدون هیچ عذروبهانه‌ای باید گرفت به‌خاطر آن‌که در این‌جا منظور غزنه است روزی یکی دو قرمطی می‌توان کشت اما درری هزار هزار می‌توان کشت:

ری را بهانه نیست نباید گرفت  
این جا همی یگان و دوگان قرمطی  
زینان به ری هزار بیابد به یک زمان  
و بعد از فتح ری قصیده فتح را نوشت:

ملک ری از قرمطیان بستدی  
میل تو اکنون به صفا و مناست

در داستان منوچهر فلک‌المعالی از امیران آل‌زیار در طبرستان و گرگان این فرخی است که محمود را ترغیب می‌کند دیار او را بگیرد و او را به‌دار کشد.

## مرگ محمود

و درمرگ محمود که دردوران سلطنت پرادبارش برای مردم نجد ایران جز سیه‌روزی و برای مردم هند جز غارت و کشتار چیزی نداشت. چنین گوید:

خانه‌ها بینم پرنوحه و پربانگ و خروش  
نوحه و بانک و خروشی که کند روح فگار  
رسته‌ها بینم پرمردم و درهای دکان  
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار  
آه و دردا و دریغا که یکباره تهی بینم از او  
کاخ محمودی و آن خانه پرنقش و نگار  
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند  
وای دردا که کنون برهمنان همه هند  
جای سازند بتان را دگر از نو به بهار

و این همه جزع و فزع بیهوده نیست. خاقانی دریک قصیده به‌دیگدان‌های طلا و نقره عنصری اشاره می‌کند.

## منابع

سلطنت غزنویان: خلیل‌الله خلیلی

دیوان فرخی

دیوان عنصری

## شفیعی کدکنی شاعر این سوی دیوار

شعر آن سوی دیوار مرثیه‌ای برای اسماعیل خویی است که شفعی کدکنی بعد از مرگ خویی سروده است.

شمیمی که از روی برگ گل‌سرخ  
گلی سرخی  
افتاده در جوی  
جوی لجن‌زار  
سفر می‌کند تا درباغ و آن سوی دیوار  
به هر لحظه کز برگ گل می‌شود دور  
تبه می‌کند هستی خویشتن را  
ولیکن چه پروا  
چنان مست در لذت بخشش است او  
که هرگز فرا یاد نارد  
تباهی جان و  
تهی دستی خویشتن را  
همان پوید و  
جوید او  
مستی خویشتن را.

از این می‌گذریم که شفیعی کدکنی کیست و دیروز چه می‌کرده است و امروز چه می‌کند. و درکوله‌بارش چه دارد.

نخست بازخوانی می‌کنیم شعری را که تسامحاً به آن شعر می‌گوییم و بیشتر یک نوع تسویه‌حساب سیاسی است با شاعری که تمام‌قد شاعر بود و شاعر ماند و شاعر مرد. و بالا و پایین می‌کنیم تا ببینیم این شاعر دیروز و استاد سال‌های دور ادبیات پارسی چه می‌خواهد بگوید.

اما قبل از هرچیز به دو نکته اشاره می‌کنم و می‌گذرم: نخست گلی سرخی غلط است. صحیح آن گل سرخ است. و دوم جوی لجن‌زار غلط است. جوی به معنای نهر و رود کوچک است و به‌مجرای که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور می‌دهند نیز جوی می‌گویند. اما لجن‌زار به معنای باتلاق است و زمینی است پرگل‌ولای که پا در آن فرو می‌رود.

به‌نظر می‌رسد شفیعی درنوشتن این شعر بر اعصاب خود کنترل نداشته است. نکته کلیدی در این شعر اما دیوار است. پس باید ببینیم دیوار چیست و درزندگی آدمیان به چه کار می‌آید و چه جایگاهی دارد. پرسش این است آدمیان چرا دورتادور خود دیوار می‌کشند. می‌خواهند از چه چیزی محافظت کنند؟

دیوار جداکننده مرزها است، مرز آدم‌ها، اموالشان و باورهایشان مثل دیوار برلین که شرق و غرب عالم را از هم جدا می‌کرد.

اما باید دید دیوار در این شعر نماد چیست. این دیوار کدام مرز و کدام آدم‌ها را از هم جدا می‌کند. به آن خواهیم رسید.

نام شعر اما آن‌سوی دیوار است. پس شفیعی کدکنی با این‌سوی دیوار کاری ندارد. چرا؟

مگر این‌سوی دیوار در تمامی این سال‌های پرفرازونشیب خبری نبوده است؟ همه چیز به‌وفق مراد شفیعی بوده است؟ به‌قول حمید طالب‌زاده خواننده



لوس آنجلسی همه چیز آرام است. من چه قدر خوشبختم و آن‌هم در آن سال‌ها و این سال‌ها و آن داستان‌ها و این داستان‌ها و اتفاقات حتی سال ۱۳۸۸ که استاد راهی امریکا شده است برای کار در یکی از دانشگاه‌های امریکا.

خب ببینیم در آن سوی دیوار چه خبر است. داغ‌ترین خبر فوت اسماعیل خویی شاعر است. پس پژوهش کنیم روایت شفيعی کدکنی را از مرگ خویی شاعر، دوست سالیان گذشته‌اش.

### شمیمی که از روی برگ گل سرخ

شمیم به معنای بوی خوش است. عطر و رایحه هم معنا می‌دهد. پس بوی خوشی که از روی برگ گل سرخی برمی‌خیزد. پرسش این‌جا است که این گل سرخ کجا است که بوی خوش آنرا شاعر احساس می‌کند. و چگونه از آن سوی دیوار که غرب سیاسی باشد این بوی به این سوی دیوار که شرق سیاسی باشد می‌رسد. شاعر به‌ما می‌گوید گل سرخی که درجوی افتاده است.

### گلی سرخی

### افتاده درجوی

اما چرا درجوی؟ کدام جوی؟ این جوی کجا است که گل سرخی در آن افتاده است. و چرا این گل سرخ از شاخه جدا شده است و درجوی افتاده است.

### و چرا گلی سرخی؟

### جوی لجن زار

بگذریم که لجن‌زار نمی‌تواند هم لجن‌زار باشد هم جوی. و فرض می‌کنیم که در غرب سیاسی جوی‌ها به لجن‌زارها می‌رسند.

اما چرا این گل سرخ درجوی لجن‌زار افتاده است؟ آیا در این افتادن و در این مکان به‌خصوص افتادن کار خود گل سرخ بوده است. یا دست‌گذاری او را از شاخه جدا

کرده است و در لجن انداخته است. تحت چه شرایطی جای گل سرخ به جای گلدان‌های زیبا درس‌سراهای بزرگ لجن‌زار است.

آیا این پرسش نباید ذهن استاد را بیازارد که این گل سرخ که به‌اعتراف استاد گل سرخ است. گل سرخ نما نیست. روشنفکرانما و شاعرانما و استادانما و انقلابی‌نما نیست در لجن‌زار چه می‌کند. و آیا گل سرخی که در لجن افتاده است و آوندهایش پراز لجن شده است هنوز گل سرخ است و این چگونه جایی است که جای گل‌های سرخ‌شان لجن‌زار است.

سفر می‌کند تا درباغ و آن سوی دیوار

چرا کدکنی از لفظ سفر استفاده می‌کند. سفر چیست و مسافر کیست؟  
در سفر قصد و غرضی در کار است اما اجباری در کار نیست. مسافر مصلوب‌الاراده نیست. از ترس جاننش به سفر نرفته است بالاچار هم سفر نکرده است اگر چنین بود نامش مهاجرت یا تبعید بود. و فرق بسیار است بین سفر و مهاجرت و تبعید. پس این گل سرخ به میل خود بدان سوی دیوار رفته است. به چه منظور؟ قصد و غرضش از این مسافرت چه بوده است.

به هر لحظه کز برگ گل می‌شود دور

چرا بوی خوش هر لحظه از برگ گل سرخ دور می‌شود. آیا بوی خوش گل سرخ از خود گل سرخ جداشدنی است. آیا با دور شدن بوی خوش از گل سرخ، گل سرخ دیگر گل سرخ نیست. آیا با انتزاع بوی از گل، گل بودن از ماهیت گل منتزع می‌شود. آیا این جا بوی نمودی است که با رفتن‌اش ماهیت را با خود به‌هیچ تبدیل می‌کند. و دیگر این‌که چگونه می‌شود که گل سرخی در لجن غوطه می‌خورد اما بویش هنوز دل‌انگیز و روح‌نواز است.

تبه می‌کند هستی خویشتن را

چرا منتزع شدن بوی گل از گل هستی او را تباه می‌کند. مگر غرض وجودی گل سرخ بوی خوش نیست. اگر گل بوی خوش نداشته باشد به چه کار دنیا می‌آید. بوی گل در این جا ترجمان چه بخشی از وجود خوبی شاعر است. آیا شعر او نیست که چون بویی خوش خبر از گلی سرخ می‌دهد و اگر این بوی و این شعر نباشد شاعر بودن و گل بودن به چه کار جهان می‌آید.

ولیکن چه پروا

چرا گل پروایی ندارد که این بوی خوش که هر لحظه از او دور می‌شود هستی او را برباد می‌دهد و او را از گل بودن تهی می‌کند.

چنان مست در لذت بخشش است او

چرا ساطع شدن بوی خوش برای گل و شعر گفتن برای شاعر بخشش تلقی و معنا می‌شود؟

بخششی درکار نیست. گل با بوی خوشش تعیین وجودی می‌یابد و شاعر با شعرش خودش و زندگی‌اش را معنا می‌کند. شعر برای شاعر و بوی خوش برای گل سرخ پیش از هر شنونده و بوینده‌ای برای شاعر و گل سرخ معنا دارد که دارد زندگی‌اش و زنده بودنش و مفید فایده بودنش را به نمایش می‌گذارد.

که هرگز فرایاد نارد

چرا شاعر با سرودنش شعرش و گل سرخ با ساطع کردن بوی خوشش هرگز نمی‌تواند به یاد بیاورد که بوده است و چه شده است.

تباهی جان و

چرا تباهی جان را شاعر و گل سرخ از یاد می‌برد. مگر تباهی جان امر کوچک و کمی است.

تهی دستی خویشتن را

تهی دستی به چه معنا است؟ چرا شاعر با شعرش و گل با بوی خوشش اش و دل انگیزش که ساطع می کند تهی دست می شود.  
مگر جز این است که شاعر با شعرش و گل سرخ با بوییش شاعر و گل سرخ می شوند. گل بی بوی با سنگ چخماق چه تفاوتی دارد و شاعر بدون شعرش با مرده شور شهر تفاوتش در چیست.

همان پوید و  
جوید او  
مستی خویشتن را.

چرا شاعر و گل سرخ که با شعر و با ساطع کردن بوی خوششان دارند هستی خود را تباه می کنند به خود نمی آیند و هم چنان در پی مستی خویش اند.  
چه رازی در این مستی برخاسته از بخشش نهفته است که چنین فراموشی زیان باری را به وجود می آورد.

حرف حساب شفיעی کدکنی در این بیانیه، نه شعر، نسبت به خوئی چیست؟  
آیا خوئی با سفری که خود به اختیار یا به اجبار کرده است و با جدا کردن خود از جامعه خود را تباه کرده است؟

با تهی دستی حرف های بیهوده ای زده است که از نظر کدکنی باید پاسخ گوی او و دیگران در آن دنیا و این دنیا باشد.

مشکل شفיעی کدکنی کجا است؟

کدکنی شاعری است خراسانی و متعلق است به مکتب خراسان. مکتبی که همیشه شاعران بزرگی از خود بیرون داده است. و گرفتاری بزرگ این مکتب ناسیونالیسم قومی و محلی اش بوده است. خراسانیان خراسان بزرگ را همیشه مرکز ایران دانسته اند و فردوسی را شاعر شاعران و دیگران را ریزه خوار مکتب خراسان.

و جز این شاگرد و مرید و پیر و اخوان ثالث بوده است. روزگاری افتخار جمع بزرگی از خراسانیان این بود که به سبک و سیاق اخوان شعر می‌گویند. شفيعی تا به آخر در آن روزگاری که شاعر بود نتوانست از زیر بار سنگین ارثیه اخوان شانه‌خالی کند و وام‌دار و شاگرد او باقی ماند. البته همه این‌ها عیب او نیست.

و جز این‌ها استاد و پژوهشگر ادبیات فارسی هم بوده است و در این زمینه کارهای خوبی هم کرده است. اما در این سال‌ها در زمینه‌هایی که نباید حرف می‌زده است حرف زده است در مورد تاریخ و روشنفکران و گروه‌های سیاسی. زمینه‌هایی که او در آن‌جا محلی از اعراب نداشته و ندارد. و به دیگر سخن احترام خودش را دست خودش نگاه نداشته است. نوعی بیماری خودبزرگ‌بینی خاص ملل شرق. کسی داستان‌نویس خوبی است فکر می‌کند باید در هر زمینه‌ای اظهار لحنیه کند. می‌خواهد حرف بزند راه می‌رود.

کار درست شفيعی در آن بود که اگر با خوبی در تمامی این سال‌ها کدورت خاطری داشته است که ما از آن بی‌اطلاعیم سکوت می‌کرد و یا در فوت شاعری بزرگ تسلیتی برای اهل ادب و یا خانواده‌اش می‌فرستاد، جدا از هر نوع زاویه‌ای که با این شاعر در زمینه سیاست داشته است. و یا شعر او را در ترازوی نقد و داوری می‌گذاشت و می‌گفت کارنامه خوبی در آن سوی دیوار چه بوده است با دلایل متقن و سیاه روی سفید. اما شفيعی خاموش نماند. اعلامیه‌ای شعرگونه نوشت تا در آخرین ساعات که خوبی دارد از بین ما می‌رود حرف دلش را بزند و با او تسویه حساب کند. تشبیه شاعری بزرگ به گل سرخی در لجن که آن‌چنان مست بخشش‌های بی‌دلیل خود است که از تباهی و تهی بودن دست‌هایش بی‌خبر است با هیچ منطقی جز نفرتی کور و خرج کردن خوبی برای ما به‌ازای برصدر نشستن و به‌به و چه‌چه‌های بی‌محتوی از سوی کسانی معلوم معنای دیگری ندارد.

شاید بتوان گفت بُن‌مایه تفکر شفيعی از غرب و کسانی که در غرب به‌هر دلیلی زندگی می‌کنند زندگی در لجن‌زاری باشد که آن‌ها را از ماهیت انسانی خود تهی می‌کند. البته این غرب‌ستیزی کور و بی‌منطق دلایل سیاسی خودش را دارد.

اما اگر رفتن به غرب پای گذاشتن درلجنزار است رفتن او به امریکا در شهریور ۱۳۸۸ بلاشکال است؟ آن‌هم با پذیرایی مفصل و حقوق به دلار. باید از شفیعی پرسید حضرت! شما که در این سوی دیوار بوده‌اید و بدان سوی دیوار هم رفته‌اید فتح‌الفتوح‌تان کجاست؟

### شفیعی و سیاست

نخست بگویم شفیعی شاعر خوبی است اما نه درقدواندازه نیما که او را تالی خانلری می‌داند و مدعی است نیما با پس و پیش کردن تاریخ شعرهایش می‌خواهد خود را مخترع شعرنو جا بزند. خانلرخان؛ به‌قول جلال آل‌احمد در اوج کارهایش که شعر زیبای کلاغ بود شاعری نو قدمایی بود و به شست پای نیما نمی‌رسید.

شفیعی با شاملو هم که بامداد روزگار ما بود قابل قیاس نیست. هرچند استاد اظهار لحنیه کرده‌اند و بزرگی شاملو را از تبلیغات چپ دانسته‌اند و پیش‌بینی کرده‌اند که درآینده نسبت به شاملو و شعرهایش داوری سختی خواهد شد و از صد شاملو چهل تایش بیشتر نخواهد ماند.

از این‌ها می‌گذریم در شاعر بودن شفیعی کدکنی شکی نیست هرچند شعرهای سست و کم‌مایه هم زیاد دارد که البته عیب او نیست. هر شاعری همیشه در اوج نیست. اما جز این‌ها مهم است که یک شاعر در کجای خیابان سیاست قدم می‌زند و سنگ به شیشه کدام مغازه پرتاب می‌کند.

بعضی‌ها شفیعی را با اخوان مراد و استاد او مقایسه کرده‌اند. که این مقایسه غلطی است. اخوان درعالم سیاست یک مشهدی ساده‌دل بود. و به‌قول گلشیری آن‌قدر من من کرد که چیزی بگوید و در آخر هم نگفت. و اگر نامه‌ای نوشت و یا حرفی زد برای خود نبود و درقدوقواره یک مشهدی ساده‌دل زد و نمی‌خواست نانی را به‌نرخ روز بخورد و یا برکنار سفره قدرت سبیلی چرب کند.

آن روزگار هم که به این باور رسید که او با داشتن مزدک و مانی و مزدشتی دانستن خود نیازی به مارکس و لنین ندارد و فکر می‌کرد به کشف بزرگی رسیده است از ساده‌دلی‌اش در عالم سیاست بود. و کسی به دل نگرفت. خب اخوان بود و شاعر دل‌سوخته ما بود و ما با شعرهای او زندگی کرده بودیم.

اخوان با تمامی ساده‌دلی‌اش این زیرکی را داشت که خرقه ملک‌الشعرایی‌اش را به‌خوبی ببخشد نه شفیعی یا سرشک.

اما شفیعی در حرف‌ها و حدیث‌هایش، در شعرها و نسخ خطی مکشوفش، در تصحیح‌ها و فرهنگ‌سازی‌هایش با چشم باز حرکت کرده است و می‌کند و می‌داند نانش را دارد در کدام تنور برشته می‌کند و به چه کسی لگد می‌زند و به چه کسی نان قرض می‌دهد.

### خوبی و شفیعی

توصیف خوبی را از زبان شفیعی خواندیم. حالا ببینیم خوبی شاعر از دوست و رفیق سال‌های قدیمش چه می‌گوید:

من از جوانی با شفیعی دوست بوده‌ام و همیشه دوستش داشتم. رابطه ما رابطه برادری بوده و هست.

شفیعی یکی از بهترین شاعران این روزگار است... نسل من می‌توان به‌خودش ببالد که اگر نسل پیش از ما دکتر خانلری و مجتبی مینوی و بدیع‌الزمان فروزانفر را داشته است ما هم محمدرضا شفیعی کدکنی را داشته‌ایم. (گفت‌وگوی محمد تنگستانی با خوبی)

### و در آخر مغلطه بزرگ بودن

داستان‌نویس و یا شاعری درزمینه‌ای مشخص حرفی می‌زند و در همان زمینه مشخص نقد می‌شود. ناگهان جنجال می‌شود که فالانی رمان‌نویس بزرگی است، شفיעی کدکنی شاعر و پژوهش‌گر خوبی است. این را باید در کنتکست مغلطه‌ها جست‌وجو کرد.

هنر فالان نویسنده درزمینه نوشتن رمان و استادی شفיעی درپژوهش و شعر ربطی به حرف‌های‌شان در زمینه سیاست و آدم‌های دیگر ندارد.

وقتی شفיעی می‌گوید نیما به‌عمد تاریخ شعرهایش را پس و پیش کرده است تا حق خانلری را در پیشاهنگی‌اش در شعر نو را انکار کند و یا غرب را به‌لجن‌زار و خویی را به‌گل سرخی افتاده درلجن با دست‌های تهی تشبیه می‌کند. این گزاره‌ها ربطی به شاعر بودن و پژوهش‌گر بودن او ندارد. این‌ها برای او حریمی خالی از نقد نمی‌سازد.

اگر بحث درمورد شاعر بودن و پژوهش‌گر بودن شفיעی بود این ادعا قابل بررسی بود که او تا چه میزان شاعر و پژوهش‌گر است اما نقد شفיעی سیاست‌مدار ربطی به شفיעی شاعر و پژوهش‌گر ندارد. یک شاعر و یک رمان‌نویس خوب می‌تواند حرف‌های بی‌ربطی درعالم سیاست بزند و ما به‌ازاء آن نقد شود.



## عارف؛ شاعر و آوازه‌خوان ملی

عارف قزوینی در سال ۱۲۵۹ هجری خورشیدی در قزوین به دنیا آمد. پدرش «ملاهادی وکیل» بود. صرف و نحو عربی و فارسی را در قزوین فراگرفت. خط شکسته و نستعلیق را که بسیار خوب می‌نوشت در همین زمان آموخت. موسیقی را نزد میرزا صادق خرازی فراگرفت. مدتی هم به اصرار پدر در پای منبر میرزا حسن واعظ، یکی از وعاظ قزوین، به نوحه‌خوانی پرداخت و عمامه می‌بست؛ ولی پس از مرگ پدر عمامه را برداشت و ترک روضه‌خوانی کرد.

در ۱۷ سالگی به دختری به نام «خانم‌بالا» علاقه پیدا کرد و پنهانی با او ازدواج کرد. پس از این‌که خانواده دختر مطلع شدند فشارها زیاد شد و عارف به ناچار با وجود عشق بسیار، آن دختر را طلاق داد و تا آخر عمر ازدواج نکرد. تصنیف دیدم صنمی را در وصف خانم بالا سرود.<sup>۱</sup>

در سال ۱۲۷۷ به تهران آمد و چون صدای خوشی داشت مظفرالدین‌شاه خواست او را در ردیف فراش خلوت‌ها درآورد. اما عارف تن نداد و به قزوین بازگشت. ۲۳ ساله بود که باد انقلاب مشروطه وزیدن گرفت و عارف غزل‌سرا به اردوگاه انقلاب ملحق شد.

---

۱. ویکی پدیا

## انقلاب مشروطه

برای آن‌که بدانیم چگونه پسر ملاهادی وکیل و پامنبری‌خوان میرزا حسن واعظ به‌شاعر و خواننده‌ای در کالیبری ملی رسید باید نگاهی بکنیم به برآمدن انقلاب مشروطه.

### زمینه‌ها و کاتالیزور های انقلاب

#### ترور ناصرالدین شاه

گلوله‌ای که درشاه عبدالعظیم برمغز استبداد شلیک شد خواب را از چشم ملتی که دراعما بود پراند. مدت ده سال تا شروع انقلاب فاصله بود تا افکار نوین سیاسی درزمینه توسعه مدارس و اعزام دانشجو به خارج، تأسیس روزنامه و تلاش کسانی چون ملک‌خان، مستشارالدوله و طالبوف آجر به آجر جامعه سنتی را بکشند و فکر اصلاح درجامعه نضج بگیرد.<sup>۱</sup>

هسته‌های نخستین یک حزب سیاسی دراطراف رجال ملی شکل گرفت اما تا رسیدن به حزب فراگیر راه درازی درپیش بود. هسته‌ها و انجمن‌ها و شوراها نخستین تلاش دراین زمینه بود.

#### روزنامه‌ها

شکل‌گیری گفتمان سیاسی دراین دوران؛ انتقاد برعلیه ناکارآمدی استبداد و نشر افکار آزادی‌خواهانه برعهده روزنامه‌ها بود.<sup>۲</sup>

---

۱. تبیین ریشه‌های اجتماعی اقتصادی انقلاب مشروطه، علیرضا ملایی، پژوهشگاه علوم اجتماعی سال دوم، شماره دوم  
 ۲. تاریخ سیاسی و سازمان‌های اجتماعی ایران در عصر قاجار، انتشارات معین ورهام

کاغذ اخبار نخستین روزنامه ایرانی بود و بعد روزنامه وقایع اتفاقیه امیرکبیر اولین بنای گفتمان سیاسی را شکل دادند. ادامه کار را روزنامه صوراسرافیل، اختر و قانون و حبل‌المتین دنبال کردند.<sup>۱</sup>

سفرنامه‌ها، نمایش‌نامه‌ها و رمان‌های تاریخی در نشان دادن وضعیت زندگی و رشد و ترقی در اروپا و یادآوری گذشته این مرزوبوم در بیداری مردم نقش بسزایی داشتند.

### تأثیر انقلاب بر ادبیات

انقلاب در ادبیات نیز تأثیر شگرفی داشت. بیان مطالب سیاسی و اجتماعی باید بیان خود را دردگرگونی زبان می‌یافت. زبان در این دوره آمیزه‌ای از کلمات کهن و جدید بود.<sup>۲</sup>

ادبیاتی آرمان‌خواه، اصلاح‌طلب و تجدیدخواه که در پی بسیج توده‌ها بود راهی نداشت جز آن‌که از زیر نفوذ دربار و اشراف بیرون بیاید و توده‌ای شود.

### ادبیات متعهد

در نبود احزاب قدرتمند بار اصلی سیاست بردوش ادبیات نهاده شد. ادبیات در این دروان بغایت سیاسی بود و چاره‌ای نداشت. مفاهیم سیاسی در شعر و ترانه راه پیدا کرد.<sup>۳</sup>

### شعرای انقلاب

بار انقلاب بردوش ادبیات نهاده شد و عاملان این امانت کسی نبود جز شاعرانی که خود را در پیش برد امر تجدد در ایران متعهد می‌دانستند.

---

۱. موسیقی ایران از انقلاب مشروطیت آریانپور

۲. ادبیات سیاسی ایران در عصر مشروطیت، نشر علم، عبدالرحیم ذاکر حسین

۳. جام جهان‌بین، محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر ایرانمهر

میرزاده عشقی، ایرج میرزا، عارف قزوینی، فرخی یزدی، وحید دستگردی، نسیم شمال، ملک‌الشعراى بهار، نظام وفا از جمله این شاعران بودند که ما از آن‌ها به‌نام شاعران انقلاب نام می‌بریم.<sup>۱</sup>

### تحول موسیقی

گسترش پیام مشروطیت نیازمند ابزاری پرمخاطب بود. موسیقی در جامعه کم‌سواد و کم‌کتاب‌خوان آن روزگار ابزار قدرتمندی برای انقلاب بود گفتمان ناسیونالیسم، لیبرالیسم پارلماناریسم و دمکراتیسم و سوسیالیسم مؤلفه‌هایی بودند که می‌توانستند فضای موسیقی را شکل دهند.

پس باید این عرصه چون عرصه‌های دیگر دگرگون می‌شد. این تغییرات از سال‌های میانی دوران ناصرالدین شاه آغاز شده بود.

شکل‌گیری شعبه موزیک نظام دارالفنون نقطه عطفی در تاریخ موسیقی بود و مدن‌ژان باتیست لمر به ایران و نگارش کتاب تئوری موسیقی آغاز اصلاحات در موسیقی بود.<sup>۲</sup>

لمر ۱۷ سال در ایران ماند و موسیقی نظامی بستری برای ترویج و آموزش موسیقی غربی شد.

و به‌دنبال آن تأسیس مدرسه‌عالی موسیقی و کلوپ موزیکال کلنل وزیرى را داریم.<sup>۳</sup> موسیقی در دوره قاجار محدود می‌شد به‌کار مطرب‌ها که در محافل خصوصی و جشن‌ها کاربرد داشت.

انقلاب مخاطبین موسیقی را تغییر داد و موسیقی از محافل خاص به‌میان مردم کشیده شد. تا آن روزگار رسم نبود موسیقی برای توده مردم عرضه شود و تنها

۱. سیر رماتیسیم در ایران، مسعود جعفری، نشر مرکز

۲. ایدئولوژی نهضت مشروطه، فریدون آدمیت؛ کانون کتاب ایران

۳. نگاه به غرب محمدرضا درویشی، انتشارات ماهور

در مجالس خلوت و انس و اهل فن مطرح می‌شد. ظهیرالدله مؤسس انجمن اخوت و از طرفداران مشروطه یکی از نخستین بانیان کنسرت در ایران بود. این کنسرت‌ها سیاسی بودند و درآمدش صرف امور خیریه می‌شد.<sup>۱</sup>

## جایگاه عارف

مضامین سیاسی و انتقادی نخستین بار توسط عارف لباس ترانه و موسیقی به تن کرد. البته نمی‌توان ارشدیت زمانی شیدا بر عارف را در نظر نداشت. ترانه و قالبش برای عارف راهی برای بیان عقاید خود بود. روحیه انقلابی عارف و مضامین وطنی او در قالب غزل ترانه خود را نشان می‌داد.

## تحلیل تصانیف عارف

تصانیف عارف فزونی در نسبت با قدرت و نظام سلطه موضوعیت پیدا می‌کند و در تثبیت انقلاب مشروطه مؤثر بود. موسیقی در نزد عارف کارکردی اجتماعی داشت. موسیقی باید از حرمسراها خارج می‌شد و به اجتماع وارد می‌شد. تصانیف عارف تحت تأثیر اپیستمه انقلاب مشروطه بود. اپیستمه‌ای که مؤلفه‌های آن ناسیونالیسم، لیبرالیسم، سکولاریسم، سوسیالیسم و دمکراتیسم و پارلمنتاریسم بود. قالب‌های معرفتی بنیادینی که به قول فوکو دوره‌های تاریخی با آن شناخته می‌شوند. ترانه‌های عارف هر کدام تاریخ و بهانه‌ای واقعی دارد از اخراج شوستر گرفته تا دخالت روسیه و یاد شهدای راه آزادی.

---

۱. سرگذشت موسیقی ایران، روح‌الله خالقی، انتشارات صنفی‌علیشاه

## خوانش تصانیف

محتوی تصانیف عارف همان ایستمه دوران مشروطیت است با همان مؤلفه‌ها. متن تصانیف عارف مقوم گفتمانی است که ایستمه انقلاب مشروطه را شکل می‌دهد.

ایستمه‌ای که برساخته معنایی جهان مشروطه بود. به‌عبارتی دیگر، همان قواعد و صورت‌بندی و مؤلفه‌های که مقوم ایستمه دوره مشروطیت بودند، به اشعار تصانیف ساخت می‌دادند و شرایط تشکیل گفتمان موسیقی در این تصانیف را رقم می‌زدند.

## تحلیل گفتمان تصانیف عارف<sup>۱</sup>

تصانیف عارف در مجموع، بر مضامینی نظیر استبدادستیزی، ملی‌گرایی، آزادی‌خواهی، روشن‌گری مذهبی، جامعه‌باوری، مردم‌سالاری و عقل‌مداری تکیه می‌کنند. ساختار مونوفن و تک‌خطی در این تصانیف، به تعبیری می‌تواند، معلول سیطره‌ی تک‌صدایی و استبداد در این دوره تلقی شود. به این ترتیب نخستین شیوه‌ای که برای بیان مضامین میهنی به‌کار گرفته شد شیوه غزل قدیم بود اما در دوران مشروطیت ساختار شعر به تدریج از دیکتاتورفرم رها شد و شعر هم ذات و هم بسته با سیاست ظهور کرد. اکثریت مخاطبین این آثار معترضان و آزادی‌خواهان را عموم مردم تشکیل می‌دادند و بنابراین به تدریج زبان ساده‌تری برای بیان مضامین تصانیف به‌کار گرفته شد. تحلیل نسبت میان ایستمه دوران مشروطیت و گفتمان موسیقی این دوره نشانگر ارتباط مستقیم و تأثیرپذیری ابژه موسیقی از ایستمه این دوره است.

---

۱. تحلیل گفتمان تصانیف عارف، در دوران مشروطیت مریم دولتی‌فرد، شهلا اسلامی، شمس‌الملوک مصطفوی

با نگاهی به مجموع تصانیف عارف اشعار این تصانیف به ترتیب فراوانی مقوم گفتمان ناسیونالیسم، لیبرالیسم، پارلمانتیسم، دمکراتیسم، سوسیالیسم و سکولاریسم هستند.

گفتمان ناسیونالیسم محور همه تصانیف را سامان بخشیده است. در یکی دوجا از سکولاریسم هم صحبت می‌شود که نشان می‌دهد مشروطه هنوز به جدایی دین از سیاست نرسیده است.

### اهمیت عارف

گفته می‌شود عارف در جاهایی خودستایی می‌کند. که چنین نیست. وقتی عارف می‌گوید:

«مادر ایران قرن‌ها مانند من فرزندی به وجود نخواهد آورد. زیرا طبیعت چهار پنج چیز تنها به من داده. خیلی به ندرت واقع می‌شود که یک نفر هم استاد موسیقی باشد، هم خواننده بی‌نظیر، هم اول آهنگ‌ساز یعنی مبتکر در آهنگ، هم شعرساز و هم گذشته از این‌ها به قدری علاقمند به وطنش باشد که جان خود را این‌طور در راه آن تمام کند»<sup>۱</sup>

حرفی پری‌راه نمی‌زند. نگاه کنیم و ببینم آدم‌هایی که در آن روزگار و بعد مرجع بودند در مورد عارف چه می‌گویند؟

### رضازاده شفق

«دردوره انقلاب مشروطه هیچ قلم و هیچ نطقی نتوانست دل مردم را مانند سخنان عارف به لرزه درآورد.»

---

۱. نامه‌های عارف قزوینی؛ مهدی به‌خیال، انتشارات هرمس

### سعید نفیسی

«این مرد گویی مأموریت و رسالت آسمانی داشت. هیچ سخنی مانند سخن او درد دل‌ها را نیافته و این همه برسر زبان‌ها نگشته است. روح مردم ایران کاملاً در دستش بود...»  
 و یا وقتی به او می‌گویند؛ تو چرا از هنرت استفاده مادی نکرده‌ای - و نمی‌کنی؟  
 عارف می‌گوید؛ یک کمپانی صفحه‌پرکنی از مصر نماینده فرستاده بود... تا تمام تصنیف‌هایی را که خوانده‌ام ضبط نمایند و درقبالش ۱۰۰ هزار تومان به من بدهند، حاضر نشدم و به آن‌ها گفتم: شما علی را در تاریکی دیده‌اید! من یک شاعر و موسیقیدان ملی هستم نه آوازخوان قهوه‌خانه‌ها و رستوران‌ها!.  
 مگر فراموش کرده‌ایم که بچه با معرفت خانی‌آباد؛ آقا تختی؛ وقتی کارخانه تیغ صورت‌تراشی ناست پیشنهاد تبلیغ سیصد هزار تومانی به او داد او نپذیرفت درحالی‌که حقوقش به ماهی صد تومان هم نمی‌رسید.  
 هم‌زمان با عارف با شاعران ریزودرشت دیگری روبه‌رو می‌شویم که بعضی‌های‌شان حتی توانایی‌های شاعرانه بیشتری داشتند و جانبدار مشروطه نیز بوده‌اند ولی هیچ کدام‌شان از نظر و جاهت ملی به پای عارف نرسیده‌اند. چرا؟  
 برای این‌که عارف را تنها شعرش یا صدایش یا آهنگش عارف نمی‌کرد. هم‌چنان‌که تختی را مدال‌های المپیکش تختی نکرد باید دنبال عواملی دیگر گشت و دید که چگونه عارف یا تختی به دل‌های و افسانه‌های مردم راه می‌یابند.

### سرخوردگی‌ها

روشن است که بزرگ‌ترین سرخوردگی‌ها از آشفته‌بازار سیاسی دوره مشروطه نصیب عارف می‌شود. او که همیشه مزده دوره سعادت را می‌داد، همیشه ظلم را به‌گردش آسمان نسبت می‌داد، حالا می‌دید که ریشه ظلم‌ها و بدبختی‌ها زمینی است.

---

۱. نامه‌های عارف قزوینی؛ مهدی به‌خیال، انتشارات هرمس



یوسف مشروطه زچه برکشیدیم      آه که چون گرگ خود او را دریدیم  
سرخوردگی عارف علت داشت. اگر مالیخولیا هم آن گونه که عده‌ای می‌گویند  
دراواخر سراغش آمد بی دلیل نبود.

برای انقلاب بزرگی همه به میدان آمده بودند و جانفشانی‌ها شده و خون‌ها داده شده  
بود و زجرها کشیده شده بود اما پایان کار به‌سازش بخش بالایی و تجاری بازار با  
اشرافیت زمیندار قاجار کشیده شده بود و رهبرانش یا چون ستارخان درپارک سنگلج  
تیر خورده بودند و درتنهایی دق‌مرگ شده بودند و یا چون باقرخان سربریده شده  
بودند و یا چون پسیان و خیابانی و حیدرخان و میرزا جوانمرگ شده بودند و  
موجوداتی چون سپهدار و قوام و اسعد و یفرم‌خان به‌صدر نشسته بودند. خب معلوم  
است که آدم‌هایی چون عارف و عشقی و فرخی جای‌شان کجا است و سرنوشت‌شان  
چگونه رقم خواهد خورد.

ضدانقلاب پیروز انقلاب را خانه‌به‌خانه و آدم‌به‌آدم دنبال می‌کند تا تیر خلاص  
انقلاب را بزند و خیالش راحت شود. قزاق‌ها که الله‌بختکی به‌قدرت نرسیدند.  
دراین میان برپایی دو قیام تازه دردو نقطه ایران، شاعر سرخورده را دل‌گرم ساخت.  
قیام شیخ‌محمد خیابانی درآذربایجان و قیام محمدتقی‌خان پسیان در خراسان. ولی  
هردوی اینان به گفته شفق، نشانه تیر کینه‌ورزان شدند و به‌قافله بزرگ شهدای راه  
آزادی ملحق گردیدند. نتیجه سرکوب این دو قیام و کشتار رهبران آن، عارف را باز هم  
بیشتر درمغاک ناامیدی فرو برد. او که به‌خراسان رفته و گویا به‌چشم خود سربریده  
کلنل را دیده بود فریاد برآورده بود:

این سر که نشانه سرپرستی است      آزاد و رها زقید هستی است  
با دیده عبرتش ببینید      کاین عاقبت وطن‌پرستی است

## عارف در پایان کار

عارف در سال ۱۳۰۵ به دعوت دوستی به بروجرد رفت تا شرح احوال دوره‌ی آزادی‌خواهی را بنویسد. اما کار به سرانجام نرسید و به اراک رفت.

مدتی بعد بیماریش شدت گرفت و از خواندن بازماند و از معالجه ناتوان شد:

«به که می‌شود گفت که سینه‌ی من گرفت و من استطاعت معالجه‌ی آن را نداشتم تا این که به کلی از بین رفت.<sup>۱</sup>»

سرانجام عارف در سال ۱۳۰۷ برای درمان، نزد دکتر بدیع به همدان رفت و برای همیشه در آن جا ماند. عارف در همدان بیمار، رنج‌دیده و مأیوس بود و از همه به جز اندک دوستانی یک‌دل و صمیمی کناره گرفت.

با این همه بخت با عارف یار بود که پزشک معروف همدان، بدیع‌الحکماء به او عشق می‌ورزید و نه تنها به سلامتی‌اش می‌رسید که به گونه‌ای که به او برنخورد، نان و آبی نیز برایش فراهم می‌آورد. خودش گفته است: «بدیع‌الحکماء ماه‌ها است روزانه از جیب خود یک چارک گوشت می‌خرد و به منزل من می‌فرستد. کلفتم جیران آن را بار می‌کند، آبش را من و او ترید می‌کنیم و می‌خوریم و گوشت و استخوانش را به سگ‌ها می‌دهیم!...»<sup>۲</sup>

سرانجام زمان رهایی فرا می‌رسد. بدیع‌الحکماء در گزارشی که برای محمدرضا هزار دوست نادیده عارف می‌فرستد می‌گوید:

«در معالجه‌اش دریغ و غفلتی نشد... اما درمان دردهای او غیرممکن بود... بیماری، ضعف، ناتوانی، افکار پریشان و آزدگی‌های مادی و معنوی دست‌به‌دست هم داده او را از پای درآورد... با تدابیر ممکنه تا دوم بهمن ماه ۱۳۱۲ از او نگهداری شد.<sup>۳</sup>»

---

۱. نامه‌های عارف قزوینی؛ مهدی به خیال، انتشارات هرمس  
 ۲. نامه‌های عارف قزوینی؛ مهدی به خیال، انتشارات هرمس  
 ۳. نامه‌های عارف قزوینی؛ مهدی به خیال، انتشارات هرمس

## پایان کار

اگر عارف در پایان عمر در خانه‌ای اجاره‌ای در یک قلعه در دره مرادبیگ با یک خدمتکار و سه سگ زندگی می‌کرد علت داشت. برای این‌که روح زمانه اپورتونیسیم بود. و این روح اپورتونستی عارف را دوست نمی‌داشت به یکی از نامه‌های عارف نگاه کنیم؛

«آخر این چه بدبختی بود که دامن‌گیر من شده است. فرمانفرما با من بد، سلیمان میرزا بد، قوام السلطنه بد، تقی‌زاده هم بد، نصرت‌الدوله بد، ملک‌الشعرا بد، مرتجع و آزادی‌خواه هر دو دشمن، من از هر طرف هدف تیر کینه‌خواهی شده‌ام.<sup>۱</sup>

عارف در سال ۱۳۰۳ با یاد محمد خیابانی و دیگر مبارزان آزادی در تبریز به‌روی صحنه رفت و این آخرین کنسرت او بود و دو سال بعد در خلوت تبعید آوازش را گم کرد.

## مرگ

سرانجام عارف در روز دوشنبه ۲ بهمن ۱۳۱۲ در حالی که ۵۴ سال داشت درگذشت. او پس از ۱۰ روز بیماری سخت به‌کمک جیران، پرستار پیرش خود را به‌کنار پنجره کشاند تا آفتاب و آسمان میهنش را عاشقانه ببیند و او پس از دیدن آفتاب این شعر را زمزمه کرد:

ستایش مر آن ایزد تابناک  
که پاک آمدم پاک رفتم به خاک  
سپس به بستر بازگشت و لحظاتی بعد جان سپرد.

## قصیده دماوندیه؛ نوحه خوانی تاریخی بورژوازی ملی

### درآمد اول

دماوند در داستان‌های اساطیری محل به بند کشیدن ضحاک ماردوش است. ضحاک تا قیامت زندانی دماوند است و روشن شدن آتشفشان، حاصل نعره‌های او است.

دماوند جز این نماد سربلندی کشور هم هست. برای همین شاعر از او می‌خواهد که برای از بین بردن بدی و پلستی کاری بکند کارستان.

### درآمد دوم

دماوندیه یک ظاهر دارد و یک باطن.

ظاهر آن امر مکتومی نیست. کوهی است پر عظمت که در زنجیر است و درحالی‌که سر دردل آسمان دارد و روزگاری مشت درشت زمین دردهان آسمان بوده است مدت‌ها است که خاموش و افسرده است و شاعر از او می‌خواهد انتقام مردم خردمند را از مردمان سفله با بیرون ریختن آتش‌های درون خود بگیرد.

وجه باطن آن برمی‌گردد به نمادین بودن این قصیده و باید برای باز کردن این باطن نگاه بکنیم و ببینیم بهار کیست و در سال ۱۳۰۱ سال سرایش این شعر شرایط سیاسی

جامعه چگونه است که شاعر دماوند را مخاطب قرار می‌دهد برای رفع نابسامانی‌هایی که حل آن از قدرت مردم خارج است کاری بکند.

## درآمد سوم

ملک‌الشعرای بهار در سال ۱۲۶۵ هجری خورشیدی در مشهد به دنیا آمد. پدرش در روزگار ناصرالدین‌شاه شاعر بود. مادرش نیز دستی در شعر و ادبیات داشت. او نیز نخستین شعرش را در ۱۴ سالگی سرود و به همراه پدرش به مشروطه خواهان پیوست. بیست ساله بود که به انجمن سعادت خراسان راه یافت و در وصف مشروطه در روزنامه خراسان شعر می‌سرود.

در سال ۱۲۹۳ خورشیدی به نمایندگی مجلس سوم شورای ملی انتخاب شد.

و در کودتای ۱۲۹۹ برای سه ماه خانه نشین شد.

در مجلس پنجم در صف مخالفان جمهوری رضاخانی قرار گرفت.

با کشته شدن کنسول آمریکا در تهران در اواخر تیر ۱۳۰۳، سردار سپه در پایتخت

حکومت نظامی برقرار کرد و عده‌ای را توقیف و روزنامه‌ها را بست.

اقلیت مجلس مدرس و بهار تصمیم به استیضاح رضاخان گرفتند اما هواداران

رضاخان در کف خیابان با مضروب کردن نمایندگان مخالف رضاخان کار استیضاح را

تمام کردند.

در آبان ۱۳۰۴ که داستان انقراض سلطنت قاجار بود بهار به مجلس نرفت و با روی

کارآمدن رضاشاه از سیاست کناره گرفت و به کار ادبی روی آورد.

در ۱۳۰۸ برای چند ماه زندانی شد. دیکتاتور نمی‌توانست مخالف خاموشی چون

بهار را تحمل کند. و در سال ۱۳۱۲ به اصفهان تبعید شد. اما در سال ۱۳۱۳ با وساطت

محمدعلی فروغی برای شرکت در جشن‌های هزاره فردوسی به تهران فراخوانده شد.

با سقوط رضاشاه در شهریور ۱۳۲۰، روزنامه نوبهار را دوباره منتشر کرد و تاریخ

مختصر احزاب سیاسی را در ۱۳۲۲ نگاشت. از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۶، رییس کمیسیون ادبی انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود و اولین کنگره نویسندگان ایران در ۱۳۲۴ از طرف این انجمن به ریاست او تشکیل شد.

پس از سرکوب نهضت دمکراتیک آذربایجان به قاتل مردم آذربایجان قوام پیوست و این یکی از خبط و خطاهای او بود. و این نشان می‌دهد که پتانسیل انقلابی او به چه میزانی رسیده بود و به عضویت حزب دمکرات قوام که مترسک یک حزب بود درآمد.

در بهمن ۱۳۲۴ وزیر فرهنگ کابینه قوام شد که عمر کوتاهی داشت.

در ۱۳۲۶ به‌عنوان نماینده تهران در مجلس پانزدهم انتخاب شد و ریاست فراکسیون حزب دمکرات را به‌عهده گرفت.

در سال ۱۳۲۹ به ریاست جمعیت ایرانی هوادار صلح درآمد.

از این سال تا اردیبهشت ۱۳۳۰ که در تهران درگذشت با بیماری سل دست‌وپنجه نرم کرد و گرفتار بود.

## درآمد چهارم

شاعر از همان ابتدا دماوند را خطاب قرار می‌دهد. چرا؟

و با دماوند به‌گونه‌ای سخن می‌گوید که پنداری دماوند می‌بیند و می‌شنود.

شاعر چه حرفی برای گفتن دارد و چرا از دست زمانه خود به‌فغان آمده است و

دوست می‌دارد ری زیروزبر شود.

درری چه اتفاقی افتاده است که شاعر از دماوند می‌خواهد برسر ری مشتم بکوبد

و آنرا ویران کند. چرا ری مرکز ظلم‌وجور است.

چرا دماوند خاموش است. چرا دیگر نمی‌غرد و خشم خود را نشان نمی‌دهد.

## درآمد پنجم

قصیده دماوندیه سوگواری بورژوازی ملی است براوضاعی که در آن راهی به سوی رستگاری نمی بیند.

شکست انقلاب مشروطه به عنوان انقلاب بورژوا دمکراتیک ایران که می باید بورژوازی را به آقایی برساند و در رأس انقلابی ضد فئودالی شعارها و آرمان هایش را متحقق کند و جامعه را از فقر و فاقه بیرون بیاورد، روستا را با صنعتی کردن کشاورزی آباد کند بخش بزرگی از دهقانان را از کار روی زمین آزاد کند و شهر را بی نیاز از واردات مواد غذایی کند و با آزاد کردن دهقانان از زمین صنعت را از کارگر بی نیاز کند و با صنعتی کردن جامعه توسعه و رفاه را به ارمغان بیاورد.

اما حاصل این انقلاب چه بود؟

نخست بخش رادیکال انقلاب سرکوب شد، با بهانه بازگشت امنیت به جامعه. ستارخان و باقرخان به سفر بدون بازگشت به تهران رفتند تا در تبعیدی محترمانه در پارک سنگلج سردار انقلاب با گلوله پلیس یفرم خان زمین گیر شود و باقرخان در شبی سربریده شود و حیدرخان با گروه مدهشش سعی کند آب از جوی رفته را با ترور بهبهانی به جوی بازگرداند و خود در روستای آلیان توسط تفنگچی های میرزا اعدام شود و سربریده میرزا کوچک خان توسط خالو قربان پیشکش رضاخان میرپنج و ژنرال ایرونساید شود تا امپریالیسم انگلیس موفق شود دور تا دور انقلاب بلشویکی حصار بکشد.

برای بورژوازی ملی حاصل این انقلاب چه بود؟

کودتایی انگلیسی با قزاقی از طبقات پایین جامعه، نظامی بناپارتی و بی طبقه و بی فرهنگ که قرار بود بیاید و از بالای سر طبقات جامعه را وارد ریل توسعه کند توسعه ای بی فرجام و بدون حضور نمایندگان تاریخی بورژوازی ملی.

این قصیده نوحه خوانی بورژوازی ملی برای آینده است و چون برای خود در آینده

نقشی نمی‌بیند به آنارشیسم می‌افتد و می‌خواهد دماوند دهان باز کند و صحنه‌ای را که او دیگر در آن تاریخاً جایی ندارد زیرو رو کند شاید جهان آن‌گونه بشود که او می‌خواهد.

قصیده دماوندیه

ای دیو سپید پای در بند

ای گنبد گیتی ای دماوند

دماوند کیست و چیست که چون دیو سپید پایش در بند است و چون سقف گنبدی است که جهان را می‌پوشاند. این تشبیه دماوند به دیوسپید از چه رو است و دیوسپید کیست.

### دیوسپید

دیوسپید در این جا ارتباطی با دیوسپید و داستانش در شاهنامه که کیگوس را دربند کرد و سپاه ایران را شکست داد ندارد، مراد بزرگی دماوند است.

### داستان دیوسپید شاهنامه

دیوسپید سرکرده دیوان مازندران است که به خاطر موی سپیدش به این نام خوانده می‌شد درحالی‌که دیوها معمولاً سیاه رنگ‌اند.

البته برخی براین باورند که پارسیان هر سرکش و متمریدی را دیو می‌گفتند. و به نظر می‌رسد دیوسفید نام مردی پهلوان بود که کاووس را که به مازندران لشکر کشیده بود با سران سپاهش به وسیله جادو نابینا و دربند کرد و سپاه ایران را درهم شکست. رستم پس از آگاهی از این ماجرا به مازندران شتافت و بعد از گذشتن از هفت‌خوان که دیوسپید بر سر راه او ایجاد کرده بود به غار دیوسپید رسید. و طی جنگی او را کشت و



جگرگاهش را درید و جگر او را برای بینا کردن کاوس و سران سپاه با خود برد و با چکاندن خون دیو در چشمان کاوس و سپاهش بینایی را به آنان بازگردانید زیرا که تنها خون دیو می‌توانست سحر او را باطل کند.

از سیم به سر یکی کله خود  
ز آهن به میان یکی کمر بند

در این جا دماوند به یک جنگجو تشبیه می‌شود با کلاه خودی از طلا و کمر بندی از آهن

تا چشم بشر نبیندت روی  
بنهفته به ابر، چهر دل بند

اما برای این که از چشم بشر دور بماند چهره خود را در شولایی از ابر پنهان کرده است.

چرا دماوند دوست ندارد مردم چهره او را ببینند.

تا وارهی از دم ستوران  
وین مردم نحس دیومانند

نا از نفس گرم و خسته اسبان و مردم نحس و شومی که مثل دیوانند در امان باشد.  
ما در این جا با مردم و اسبانی روبه‌رو هستیم که شوم و نحسانند این مردان و این صاحبان اسب چه کسانی هستند.

با شیر سپهر بسته پیمان  
با اختر سعد کرده پیوند

شیر سپهر که خورشید است و اختر سعد هم مشتری است. اما دماوند هر چند از زمین دل‌کنده است و صورت خود را از مردم و سواران پنهان می‌کند با خورشید و مشتری سرآشتی و پیوند و دوستی و نزدیکی دارد.

چون گشت زمین ز جور گردون

سرد و سیاه و خموش و آوند

زمین از ظلم و بیداد آسمان و روزگار سرد و سیاه خاموش شده است.

این ظلم را چه کسی بر زمین و مردمانش تحمیل کرده است و چرا؟

بنواخت زخشم بر فلک مشت

آن مشت تویی، تو ای دماوند!

زمین از شدت خشم به خاطر ظلمی که براو رفته است مشت بردهان فلک می‌زند.

ای دماوند این مشت تویی که باید بردهان فلک زده شود.

تو مشت درشت روزگاری

از گردش قرن‌ها پس افکند

مشت درشت روزگار تو هستی دماوند که از پس گذشت قرن‌ها مورد ظلم و جور

واقع شده‌ای.

ای مشت زمین! بر آسمان شو

بر ری بنواز ضربتی چند

تو مشت روزگار ما هستی دماوند؛ آن قدر بالا برو تا به آسمان برسی و بعد بر ری

فرود بیا.

اما چرا دماوند باید با مشت شهر ری را نابود کند. ری چگونه جایی است و نماد

چه سرزمینی است؟

ری نماد تهران است. تهران پایتختی که اکنون زیرچکمه‌های قزاقان رضاخانی است.

نی نی، تو نه مشت روزگاری

ای کوه! نیم ز گفته خرسند

نه نه تو مشت درشت روزگار نیستی از این حرفی که زدم پشیمانم. چرا شاعر از

این موضع رادیکال عقب‌نشینی می‌کند. چرا نباید شهری که نماد بدی و پستی است

فرو کوبیده شود. خب اگر نباید درهم کوبیده شود دماوند چه باید بکند.

تو قلب فسرده‌ی زمینی

از درد ورم نموده یک چند

به‌ناگاه مشت درشت روزگار تبدیل می‌شود به قلب فسرده زمینی که از درد و رنجی  
که کشیده است متورم شده ست

شو منفجر ای دل زمانه!

و آن آتش خود نهفته میسند

تو دل مجروح روزگاری دماوند؛ پس منفجر شو و آتشی که در درون خود داری  
بیرون ریز.

چرا شاعر از دماوند می‌خواهد انتقام او را از روزگار دون‌پرور بگیرد. چرا خودش  
آستین بالا نمی‌زند. چرا رسالت خودش را گردن دماوند می‌گذارد.

اگر دماوند نماد دیرپایی و ماندگاری سرزمین ایران است چگونه می‌تواند ری را  
نابود کند.

چرا شاعر به انقلاب فکر نمی‌کند چرا فکر نمی‌کند راه برون‌رفت از این روزگار  
سیاه یک انقلاب مردمی است نه ویرانی ری یا تهران.

خامش منشین، سخن همی گوی

افسرده مباش، خوش همی خند

چرا شاعر فکر می‌کند دماوند نماد دیرپایی ملت ایران افسرده و خاموش است  
و او می‌خواهد حرف بزند و خوش باشد. سخن گفتن دماوند از چهره است و خطاب  
او کیست.

ای مادر سر سپید! بشنو

این پند سیاه بخت فرزند

باردیگر شاعر از موضع خود عقب‌نشینی می‌کند و از قلب شکسته می‌خواهد نقش  
مادر موی سپید ایران را به‌عهده بگیرد و به پند فرزند سیاه‌بخت خود گوش فرا دهد.

چرا این فرزند سیاه‌بخت است. مقصر بدبختی او کیست و پیام او برای نماد  
پایداری سرزمینی ایران چیست.

بگرای چو ازدهای گرزه  
بخروش چو شرزه شیر ارغند

ازدهای گرزه که افعی است و شرزه شیر ارغند شیر قوی‌هیکل و خشمکین است.  
پس از دماوند می‌خواهد چون افعی بگردد و چون شیر قوی‌هیکل به خروش درآید.  
خب دماوند چون شیری بغرد و چون افعی زهرآگینی بچرخد که چه بشود.

ترکیبی ساز بی‌مماثل  
معجونی ساز بی‌همانند

چیزهایی را با هم ترکیب کند که نمونه‌ای نداشته باشد و معجونی بی‌بدیل فراهم  
کند. که چه بشود؟

از آتش آه خلق مظلوم  
وز شعله‌ی کیفر خداوند  
از آه خلق مظلوم و از شعله خشم خداوند  
ابری بفرست بر سر ری  
بارانش زهول و بیم و آفند

برسر ری ابری بفرست که بارانش تولید هراس و وحشت دردل مردم ری بکند.

بشکن در دوزخ و برون ریز  
بادافره کفر کافری چند

برای مجازات کافران در دوزخ را بشکند تا آتش بیرن بریزد که منظورش آتشفشان  
کردن دماوند است. اما این کافران که تعدادشان زیاد هم نیست که هستند و چه کرده‌اند.

ز آن گونه که بر مدینه‌ی عاد

صرصر شرر عدم پراکند

درست مثل بلایی که برشهر عاد نازل شد، طوفانی از آتش سخت و سهمگین.

بفکن زبی این اساس تزویر

بگسل زهم این نژاد و پیوند

ویران کن از اساس شهری را که بردروغ بنا شده است و نابود کن این نژاد و

سیستمی را که برقرار شده است.

برکن زبن این بنا، که باید

از ریشه بنای ظلم برکند

از بن وریشه ویران کن بنای ظلم را. این بنای ظلم درشهر ری کجا است و

عاملش کیست.

زین بی خردان سفله بستان

داد دل مردم خردمند

انتقام مردم خردمند را از این نادانها و فرومایگان پست بگیر.

این بی خردان سفله چه کسانی هستند؟

با نگاهی به دوران برآمدن رضاخان سردارسپه می توان حدس زد که منظور بهار چه

کسانی است.

### رضاخان و بورژوازی ملی

کودتای ۱۲۹۹ تغییر تاکتیک امپریالیسم انگلیس برای چیدمان جدید منطقه ای برعلیه

بلشویکها بود. قاجار ویران تر از آن بود که در این تغییر برنامه بتواند نقشی ایفا کند.

پس قرعه به نام سیدضیالدین طباطبایی ژورنالیست و رضاخان میرپنج فرمانده تیپ

قزاق افتاد.

دستگیری اشراف و فنودال‌های طرفدار انگلیس و بیانیه چپ کودتا و ماهیت طبقاتی سیدضیا و رضاخان باعث شد که بخش زیادی از ملیون و حزب کمونیست ایران و شوروی فریب این نمایش قلابی کودتا را بخورند.

حزب کمونیست و لیدر آن سلطان‌زاده دیری نگذشت که به اشتباه خود پی‌بردند و به تحلیل درست رسیدند. روس‌ها اما مثل همیشه با دوزاری کج تا مدت‌ها برخط غلط خود تخته‌گاز رفتند و رضاخان را نماینده بورژوازی ملی ایران به حساب آوردند.

رضاخان کمی نگذشت که سیدضیا را به کنار زد و خود امور کشور را به دست گرفت و با کمک تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های حزب تجدد برای بلعیدن تمامی قدرت خیز برداشت و موفق شد در سال ۱۳۰۴ با فراری دادن احمدشاه و مجلسی فرمایشی قاجار را برای همیشه از صفحه سیاست ایران پاک کند و خود پادشاه ایران بشود و روزبه‌روز بر حلقه استبداد خود بیافزاید. با سرکوب اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست بساط چپ‌ها را برچید و ملیون را از آخرین سنگرهای شان بیرون انداخت و کار به جایی کشید که مخالف خاموشی چون بها را تاب نیاورد او را زندانی و تبعید کرد و بهار برای حفظ جان‌ش مجبور شد چند شعری در مدح رضاشاه بگوید.

دماوندیه بر بستر برآمدن دیکتاتوری بیست ساله رضاشاه برخشت روزگار افتاد.

# گزاره‌هایی در باب دمکراسی

نخست نگاهی بکنیم به چند پرسش:

## دمکراسی چیست

آیا اجماعی برای تعریف آن وجود دارد.

آیا دمکراسی به معنای حکومت مردم بر مردم است، اگر چنین است چرا ما نشانی از مردم در حکومت‌ها نمی‌بینیم.

دمکرات بودن به‌طور کل چه معنایی دارد.

آیا می‌شود از دمکراسی گذشت. اگر چنین است چگونه و اگر نیست چرا.

ابهام در ترجمه معنی دمکراسی از چه‌رو است.

عقلانیت دمکراسی از چه‌رو است.

آیا دمکراسی نوعی فن حکومت کردن است.

آیا دمکراسی مشروعیت دادن به قدرت است، هر قدرتی و به هر شکل.

دومفهوم

باید دید در پشت دمکراسی کدامیک از این دومفهوم پنهان شده‌اند مفهوم اقتصادی

یا مفهوم حقوقی.

و این مفهوم اقتصادی که اقتصادی به‌شیوه سرمایه‌داری است چه درکی از انسان و

حقوق مردم دارد.

نزد افلاطون دمرکراسي قانون اساسي و حکومت‌مداري بود. از همان آغاز اين ابهام در نزد فلاسفه کلاسيک بوده است.

اين مسئله که درهم تنيدگي اين دو مفهوم حقوقي از يک‌سو، و اقتصادي از سوي ديگر ريشه‌هاي عميقي دارد و تفکيک آن‌ها از يکديگر آسان نيست.

اين دوگانگي معنایي واقعي از کجا سرچشمه مي‌گيرد؟

سرمایه در شکل‌هاي ناهمگونش در اين دوران توانسته است با استفاده از شکل حقوقي دمرکراسي به عنوان حاکميت مردم منافع اقتصادي خود را لباسي حقوقي ببوشاند به گونه‌اي که به نظر مي‌رسد دمرکراسي در اين دوران چيزي نيست جز سامان‌دهي اقتصاد بورژوايي در لباسي مردم سالار.

### يک پرسش

آيا دمرکراسي کنوني، آن‌چه که در خيابان‌هاي جهان جاري است قابل پرسش نيست؟ چرا همگان مي‌پذيرند هرانتقادي نسبت به بالا و پايين ساخت اقتصادي و سياسي بشود اما انتقاد نسبت به دمرکراسي را برنمي‌تابند.

اگر دمرکراسي بهترين شيوه حکومت‌داری است پس به قول ميرزاي کرمانی اين همه ماروکژدم درزير اين لباس فاخر چه مي‌کنند؟

و چرا دمرکراسي امروز تبديل به يک تابو شده است که نمی‌شود به آن نزديک شد. پرسش نخستين اين است چرا حکومت مردم بر مردم تبديل شده است به صندوق‌هاي رأی. صندوق‌هايی که ما می‌دانيم و می‌بينيم چگونه در سطح کلان؛ رسانه‌هاي وابسته و در سطح خرد کارگزاران حکومتی و حزبي سازمان‌دهی می‌شوند.

به نظر مي‌رسد که برای رسيدن به اين حقيقت که درزير پوست حکومت‌ها چه مي‌گذرد راهی نباشد جز آن‌که اين پوسته دروغين و فاخري که نامش دمرکراسي است را به کنار بزنيم و بپذيريم که با اين اوصافي که در خيابان‌هاي جهان می‌گذرد انسان دردمند معاصر نمی‌تواند خواهان دمرکراسي کنوني باشد.



واقعیت جهان کنونی چیست و عناصر میدانی آن کدامند؟  
جهان شرق و غرب یعنی چه؟ کشورهای مرکز و پیرامونی به چه معناست؟  
این چه دمکراسی است که در هیئت سرمایه ظاهر می شود و از نفت و سلاح تغذیه می کند و خدایش جنگ و ارزش اضافی است. و چرا از این دمکراسی بهره ای به انسان جهان پیرامونی نمی رسد و اگر هم می رسد گرسنگی و سرکوب و تحقیر است که خروجی اش القاعده و بن لادن و داعش است.  
چرا انسان کنونی درگیر دو جهان است. جهانی که هرکدام در دل خود جهان هایی دیگر دارد و هرکدام از این جهان ها برای خود بهشت های زیبا و جهنم های وحشت زا. بهشت هایش برای صاحبان سرمایه و دوزخش برای تهی دستان است.  
این چه دمکراسی است که انسان را به حکومت خرد رهنمون نمی کند. چگونه می شود که در پشت این دمکراسی الیگارش مالی و سیاسی پنهان می شود و به این دمکراسی خدشه ای وارد نمی شود و هم چنان دمکراسی است و متصل به صندوق رأی است و صندوق رأی یعنی حاکمیت مردم.  
اما نکته مهم است این است که دولت برآمده از این دمکراسی دارای چه جوهره ای است و قرار است شهروندان خود را به کدام بهشت یا جهنم هدایت کند.

## برندی به نام دمکراسی

کافی است نگاهی کنیم به خیابان های جهان و بینیم کار جهان بردستان کدام موجودات می چرخند. و یکی یک بشماریم و بینیم خروجی های این صندوق های رأی چیست.  
آیا با برشمردن این آدم ها پی به بی محتوی شدن دمکراسی نمی بریم و این که دمکراسی دالی است بی مدلول که هرکس می تواند هرچه در آن بریزد و حکومت کند.  
آیا نباید از خود پرسیم که چرا امروز دمکراسی تبدیل به مذهبی شده است که باید

همه سر برمحرابش بسایند و خود را شیفته این مذهب نوپدید نشان بدهند. مذهبی که درمحرابش بتی به نام کالا و قربانی به نام انسان استنمارشده گذاشته شده است. باید دید وقتی تمامی اجنه‌ها و شیاطین از دمکراسی حرف می‌زنند از دمکراسی دیگر چه باقی مانده است.

آیا بی‌علت است که از فاشیست‌ترین فاشیست‌ها تا دیکتاتوری‌های سیاه همه یک‌صدا دم از صندوق رأی و دمکراسی می‌زنند که خروجی‌اش یا پوتین و بشار اسد است به‌عنوان رییس جمهورهای مادام‌العمر یا عمرالبشیر و موجوداتی از این سنخ و قماشند.

این برند جهانی چه خاصیتی دارد که تمامی شیاطین شیطنت‌های‌شان را زیر لوای آن انجام می‌دهند.

اگر دمکراسی به‌عنوان مردم‌سالاری و حکومت مردم است پس مردم چه‌جایی دارند در این دمکراسی‌ها که پوست از گرده انسان مظلوم می‌کنند و آتش می‌زنند. به‌راستی اشکال کار در کجا است؟

اشکال کار در این‌جا است که دمکراسی امروزه رویه کار است. شکل حکومت است نه محتوی آن. شاید در ذهن تدوین‌کنندگان آغازینش شکل و محتوی با هم تمایز چندانی نداشته‌اند اما امروز داستان به‌شکل دیگری است. باید دید این ابژه چرا از محتوی خالی است.

کافی است به خیابان‌های جهان نگاه کنیم و ببینم البته اگر چشمی برای دیدن داریم و یکایک حکومت‌ها را لیست کنیم تا روشن شود از این دال بی‌مدلول چه باقی مانده است و مدام پز چه چیزی را به ما می‌دهند.

دولت‌ها از یک ناظر بی‌طرف و یک همانگ‌کننده امور امروز تبدیل شده‌اند به‌بازیکن اصلی و کارچاق‌کن همه امور و کنترات‌چی همه پروژه‌ها. و پول همراه با رسانه و پلیس یک‌جا در دست کسانی است که یک‌طرف اصلی هرائتخاباتی هستند. پروسه انتخابات از سویی دیگر تبدیل به مارکتینگ شده است که در دست کارگزاران کارکشته بسته‌بندی و به خورد مردم داده می‌شود مثل هر کالای بنجل دیگری.

انسان آگاه و انتخابات آگاهانه تبديل شده است به بمباراني از تبليغات که هربيننده فهميمي را سردرگم مي کند و خروجي اش پيشاپيش کساني اند که صاحبان کارتل ها مالي اند يا از مديران و سرسپردگان آنهايند.

توده خلع حاکميت شده درسياست و اقتصاد با دولتي کارپرداز سرمايه هاي بزرگ و درنهايت چيزي از دمکراسي باقي نمي گذارند که لقمه دندان گيري باشد.

بگذريم از دولت هايي ياغي که به همين پوسته بيروني هم تن نمي دهند و برهنه و بي شرم برطبل اقتدار خود مي کوبند و مردم را زير دست و پاي خود له مي کنند.

البته نبايد از ياد برد که اين نادیده گرفتن بخش عظيمي از مردم درحاکميتي که قرار است از مردم باشد در دمکراسي هاي يونان هم بود. زنان و بردگان و شهروندان ديگر کشورها جزء آزادگان دولت شهرها به حساب نمي آمدند. در دمکراسي هاي معاصر نيز همين منوال است با اين فرق که برده داري به شکل قانوني اش محلي از اعراب ندارد.

### برابري

اگر بپذيريم که شعار نخستين واضعان دمکراسي برابري همه در برابر قانون و برابري همه در شرکت در پروسه هاي دمکراتيک جامعه بود.

اين برابري امروز تبديل شده است به هر فرد يک رأی آن هم در برابر صندوق رأی. صندوقی که پرشدن و خالی شدنش بي اشکال نيست.

### باز پس گيري دمکراسي

برای آناني که به همين سازوکار درحد تئوري باور دارند راهی نيست که برخيزند و اين پروسه از دست رفته را باز پس گيرند و آب از جوی رفته را به جوی باز گردانند.

بنابراين دمکراسي برای معنی دار بودن بايد بيش از هميشه به درون تاروپود قدرت رسوخ کند تا به آزادي برسد.

پرسش اصلی این جا است آیا انسان‌ها آزادی می‌خواهند؟ آیا انسان‌ها می‌خواهند آزاد باشند؟

آخرین چالش معاصر برای آنان که به نقش عمومی باور دارند، شاید جدی‌ترین آن‌ها نیز باشد. آیا آدمی درپی آن است که خود قانون‌گذار باشد و حکمرانی توسط خود، خطر قدرت متمرکز و بی‌حد و حصر را از میان بردارد. باید روی این پرسش تأمل بیشتری کرد.

### مشکل اساسی

مارکوزه مشکل اصلی را درخود انسان می‌بیند و بر این باور است که این انسان‌ها هستند که باید برای حفاظت از آزادی آموزش ببینند و به میدان بیایند. اگر انسان‌ها نخواهند مسئولیت آزادی را برعهده بگیرند و به‌منظور چنین آزادی آموزش ندیده باشند. نباید امید داشت که صاحبان زور و سرمایه آزادی را درطبقی بگذارند و به‌در خانه‌ها بیاورند.

### خطری پیش روی

فاشیسم اکثریت خطری است که باید روی آن بیشتر خم شد. درجوامعی که مردم درک روشنی از زندگی دریک جامعه دمکراتیک ندارند و کشور در دست دمکراسی‌های قلابی گذران می‌کند و درپشت پرده کارتلهای نفتی و تسلیحاتی همه‌کاره امورند و حق شهروندی به‌هیچ‌گرفته می‌شود حکومت‌هایی توسط مردم و صندوق‌های رأی روی کار می‌آیند که فرایند نهایی‌شان فاشیسم با ظاهری دمکراتیک است.

## انسان آزاد و آزادی انسانی

صحنه میدانی جهان همین است که می‌بینیم. بین خواستن و توانستن فاصله بسیار است. کشاکش بین این دمکراسی نیمه‌جان و دمکراسی واقعی و یا به تعبیر کسانی از دست‌رفته صحنه اصلی نبرد برای دمکراسی است.

یا باید مثل عده‌ای تن بدهیم به آن چیزی که هست و مدام در این پروسه‌های کاذب شرکت کنیم بدان امید که بتوانیم آب از دست‌رفته را به جوی بازگردانیم و یا به دنبال بدیلی باشیم که بتواند از انسان آزاد و آزادی انسانی محافظت کند امری که در آغاز هدف ابداع دمکراسی بود.

عده‌ای بر این باورند که دمکراسی واقعی یک رؤیایی است اخلاقی که لازم است برای آن مبارزه کرد ولی نباید امید داشت بدان رسید. اما حقیقت آدمی در این است که برای رؤیا نمی‌تواند تا ابد مبارزه کند. آدمی باید بتواند به رؤیاهایش لباس واقعیت بپوشاند و باید روی این تحقق اندیشه‌ای دیگر کند.

## نیاز به دمکراسی

پرسش این است که جهان کنونی با این عناصر میدانی‌اش چه نیازی به‌نمایش پرهزینه دمکراسی دارد.

آیا بهتر نیست عطای این عروس پرهزینه را به‌لقایش ببخشد و خیال خود و تماشاچیان این بازی پرهزینه را راحت کند. باید روی این پرسش بیشتر خم شد. گرامشی در بحث اعمال هژمونیش روی نکته مهمی تأکید می‌کند و نشان می‌دهد که دولت‌های معاصر اعمال هژمونی‌شان تنها با شلاق و سرنیزه نیست. یک بخش از آن است اما تمامیش نیست بلکه بخش اعظم آن برقانع کردن مردم استوار است. این‌جا است که پای روشنفکران ارگانیک به‌میدان می‌آید تا دریک پروسه پیچیده مردم را

در ابعاد میلیونی اش متقاعد کنند آن چه که عمل می شود و آنانی که در بالادست نشسته اند کسانی اند که به خیر و صلاح عمومی رفتار می کنند. نیاز به دمکراسی و نمایشات اش در این بخش از اعمال هژمونی نهفته است.

برای برقرار ماندن سوخت و ساز سرمایه و ابدی شدن پروسه رشد و توسعه و به دست آوردن ارزش اضافی بیشتر باید یک تمکین همگانی وجود داشته باشد. باید توده و طبقه قانع باشند که اینانی که بر بالادست آن ها قانون می سازند و آن قانون ها را اجرایی می کنند کسانی اند که خود انتخاب کرده اند.

### دور کردن مردم از امر سیاست

برای آماده کردن یک جامعه آرام که به انتخابات و کالتی تن می دهند و هر چهار سال پای صندوق های رأی می روند و چند روزی در میتینگ های انتخاباتی به عنوان سیاهی لشکر شرکت می کنند و بعد از انداختن رأی های شان پی کارشان می روند شرط نخست زدودن واقعیت امر سیاسی از ذهن جامعه است. باید هر چه بیشتر جامعه را از این امر دور کرد و درگیرودار هزار مشکل اقتصادی و تبلیغات و مشغله های دروغین به او فهماند که کار جامعه امر سیاست نیست. سیاست را باید به سیاست بازان وا گذاشت. دمکراسی بورژوالیبرال این روزها بر این ریل شکل می گیرد و صندوق های رأی را پرمی کند و تا نشان دهد صندوق رأی یعنی دمکراسی. و آنچه از این صندوق ها بیرون می آید نمایندگان واقعی مردم اند که حق دارند مدت چهار سال در سرنوشت مردم دست ببرند.

### مشروعیت رأی

اما به راستی مشروعیت آراء به چیست؟ چه فاکتورهایی نشان می دهد آرای به صندوق ریخته شده به واقع آراییی اند که نشان از انتخابی آگاهانه دارد؟

اما پرسشی که آدمی را آزار می‌دهد و کسی نیست تا پاسخی برایش بیابد این است که چرا کسی بدنبال رأی آگاهانه مردم نیست. پاسخ روشن است اگر روزی تمامی مردم به آگاهی برسند و به آن درجه رشد و بلوغ و خود آگاهی برسند که بدانند نماینده راستین آن‌ها کیست خروجی این صندوق‌ها مشتی اجنه و دوالپا نخواهند بود.

### دال و مدلول دمکراسی

اگر قرار باشد دمکراسی از دنیای اشباح بیرون بیاید و از یک شبیح به موجودی پراز خون و احساس تبدیل شود ما با چه امری مواجهیم. دمکراسی سازمان‌دهی رقابت مسالمت‌آمیز است به قصد ساخت یک جامعه دمکراتیک با این پیش‌فرض که آزادی‌های سیاسی وجود دارد. آزادی‌هایی که بدون آن‌ها رقابتی درکار نیست. پس باید خیلی مسخره باشد که در نبود آزادی‌های سیاسی ما دم از دمکراسی و حکومت دمکراتیک بزنیم. اما در صحنه میدانی در خیابان‌های جهان ما با ده‌ها حکومت دمکراتیک روبه‌رویم که نه آزادی‌های سیاسی پیش‌فرض رقابت‌های‌شان است و نه رقابتی وجود دارد و اگر هم وجود دارد یا نمایش رقابت است یا رقابتی درون‌گروهی و درون‌خانوادگی.

### رابطه دمکراسی و سرمایه‌داری

رابطه دمکراسی با سرمایه‌داری غیرقابل انکار است. اما مهم است که مشخص کنیم زمینه‌های تاریخی این نزدیکی کجا است و در چه زمینه‌هایی از آن متمایز است. دمکراسی از شکم سرمایه‌داری روی خشت افتاد اما بدان معنا نیست که این مادر هزارزا تنها دلبسته این فرزند باشد.

فاشیسم و دیکتاتوری و نظام‌های توتالیتیر نیز از شکم همین مادر به‌روی خشت دنیا افتاده‌اند. سرمایه‌داری زنی هرجایی است که تنها و تنها به‌سود بیشتر و لذت بیشتر فکر می‌کند. مهم نیست شب را در آغوش کدام بی‌بته‌ای سرمایه‌ای کند. مهم آن است که حساب‌های بانکی‌اش فربه و فربه‌تر شود.

به‌همین خاطر است که می‌بینیم در چهار گوشه جهان نظام‌هایی سربرمی‌آورند که ناف‌شان بسته است به‌کار مزدی و ارزش اضافی است اما زندگی‌شان از طریق چاقوکشی می‌گذرد.

سرمایه خودش را پای‌بند دمکراسی نکرده و نمی‌کند و در آن‌جایی این فرزند تنی را جلو می‌فرستد که اوضاع پس است و با جنبش قدرتمند روبه‌روست و سرکوب جواب نمی‌دهد.

دمکراسی هم‌عرض سرمایه‌داری نیست با این‌که از دل همین مناسبات بیرون آمده است. اما سازوکارش به‌شکلی است که در اکثریت موارد نمایندگان بورژوازی را به پارلمان وارد می‌کند ولی بدین معنا نیست که از این سازوکار زحمتکش‌شان نمی‌توانند سود ببرند.

همین خطر است که صاحبان سرمایه تلاش می‌کنند پروسه انتخابات را به‌کالا تبدیل کنند. و یا چیزی هم‌عرض کالا تا بشود آن‌را در معرض تبلیغ و خرید و فروش قرار داد.

### حقیقت اعداد

اشکال سپردن همه چیز به‌صندوق رأی و یکی گرفتن عدالت و حقیقت با شمارش آراء در این است که اعداد به‌ما نمی‌گویند که در پشت این اعداد آگاهی تا چه حد موجود بوده است و آیا این اعداد نشان‌دهنده آگاهی به‌برنامه واقعی نه ادعایی این منتخبین هم هست یا نه.

شاید این امری اجتناب‌ناپذیر باشد و باید تن داد به‌حقانیت اعداد اما باید پژوهش کرد که آدم‌ها تحت چه شرایطی و با چه میزان آگاهی رأی خود را به‌صندوق ریخته‌اند.



### دولت در کشورهای پیرامونی

دولت مخصوصاً در کشورهای پیرامونی مدام در پی گسترش خود است. چه با ملی کردن صنایع و بانک‌ها که در واقع به تصرف درآوردن این نهادها توسط دولت است و چه با دردست گرفتن اقتصاد خارجی و به تبع آن اقتصاد داخلی و تبدیل خود از یک دولت بوروکراتیک به یک سرمایه‌داری بوروکرات.

پس هرآن آماده است مثل مارپیتون جامعه را ببلعد و درآن صورت دیگر آزادی‌های دموکراتیک معنایی نخواهد داشت.

### نهادهای محافظ

دریک جامعه دموکراتیک که می‌خواهد مسائل خود را از طریق خرد جمعی و رجوع به آرای عمومی حل کند باید نهادهایی باشند دربالای تمامی پروسه‌ها که نظارت کنند به‌روند طبیعی قضایا و درصورت پیدا شدن خلل و فرجی پاسداری کند از حقوق آحاد جامعه که می‌تواند مورد تعرض قرار گیرد.

نهادهای ناظر بر اجرای بی‌تنازل قانون اساسی و نهادهای ناظر بر حل دموکراتیک مسائل دراین راستا شکل می‌گیرند تا درصورت تنازع بین جناح‌های مختلف سیاسی همه به این نهادها به‌عنوان فصل‌الخطاب همه مسائل رجوع کنند و گردن بگذارند به‌حکم این نهادها که حافظان قانون اساسی و حقوق مصرح مردم‌اند.

دریک جامعه‌ای که نهادهای حافظ قانون اساسی حی و حاضرند نیازی به حل مسائل درکف خیابان و قشون‌کشی نیست. این حق برای همه محفوظ است که به این نهادها مراجعه کنند و ادعای خود را دال بر نادرستی انتخابات ارائه بدهند.

### ضرورت قهرمانی

در یک جامعه که مشکلات از طریق پروسه‌های دمکراتیک حل می‌شود نیازی به قهرمانی و عمل قهرمانی نیست. جامعه نیازمند آگاه شدن و برخاستن برای احقاق حق خود از طریق نهادهای قانونی است.

اما در جوامعی که عدالت در دستان پر قدرت صاحبان زور گرفتار می‌شود و نهادی برای دادرسی نیست و توده و طبقه نیز به حقوقی که از دست رفته آگاه نیست عمل قهرمانی ضرورت پیدا می‌کند تا جامعه به حقوق خود دست یابد. جامعه‌ای که گردن می‌نهد به از دست رفتن حقوق خود جامعه‌ای بی‌اخلاق می‌شود. مغلوبان بزرگ مبارزات رهایی‌شان از جامعه‌ای هستند بی‌قانون. قانونی که اگر بود نیازی نبود تا اینان با تکیه بر عمل قهرمانی عدالت از دست رفته را به جامعه باز گردانند. نیروی فضیلت و قهرمانی در چنین جوامعی تنها موفق می‌شود شکاف اخلاقی جامعه را پر کند اما شکاف سیاسی از خون‌ها رنگین می‌شود.

### فضای بحث

دمکراسی و انتخابات ضمن آن‌که باعث می‌شود اقتدار سیاسی تقسیم شود یک فضای مناسبی هم برای بحث و به‌رویی صحنه آمدن نسبی مسائل را باعث شود. فضای برای بحث و جدل آماده شود.

بنابراین گسترش آزادی‌های فردی متصل است به‌بودن یک فضای عمومی برای بحث اگر این فضا بسته شود نمایندگی سیاسی به‌مضحکه تبدیل می‌شود.

### دمکراسی بی‌واسطه

نمایندگی و تفویض اختیار اجتناب‌ناپذیر است، مگر با تصور شرایط زمانی و مکانی یک

دمکراسی بی‌واسطه به معنای دقیق آن که امکان تجمع دائمی مردم را فراهم آورد. مثلاً در یک اعتصاب یا یک حرکت محدود. در گستره‌ای به ابعاد یک کشور ممکن نیست که تمامی مردم یک کشور مدام جمع شوند و در مورد هر امری شور نمایند.

### درباره‌ی نسبت تعداد

تعداد هیچ ربطی به حقیقت ندارد. تعداد هرگز ارزش اثبات ندارد. امر اکثریتی می‌تواند به واسطه‌ی قرارداد یک مجادله را خاتمه دهد ولی راه فرجام‌خواهی همیشه باز خواهد ماند: فرجام‌خواهی اقلیت امروز علیه اکثریت امروز، فرجام‌خواهی آینده علیه حال، فرجام‌خواهی، مشروعیت علیه قانونیت، فرجام‌خواهی اخلاق علیه حقوق. با پذیرش دمکراسی و صندوق رأی به عنوان فصل‌الخطاب اگر همه چیز طبق قوانین مصوبه باشد و کسی دست در رأی‌گیری و شمارش نبرد تن دادن به اکثریت آراء تنها راهی است که می‌ماند و این حق برای اقلیت هست تا صحت نظرات خود را تا انتخاب بعدی به اثبات برساند. و مردم را متقاعد به برتری خود کند.

### مارکس و دمکراسی

مارکس هیچ‌گاه نگاه تحقیرآمیزی نسبت به آزادی‌های دمکراتیک که آن‌ها را صوری ارزیابی می‌کرد نداشت. و آن‌را فرمی میان‌تهی و فاقد تأثیرگذاری نمی‌دانست. تنها بر محدودیت‌های تاریخی آن‌ها تاکید داشت. شکی نیست که رهایی سیاسی و به رسمیت شناختن حقوق شهروندی یک پیشرفت بزرگ است اما قطعاً فرم غایی رهایی کل بشر نیست. دغدغه‌ی اصلی نسبت میان رهایی سیاسی با رهایی بشر یا نسبت میان دمکراسی سیاسی با دمکراسی اجتماعی است

### مدل چینی

سرمایه‌داری ضرورتاً ملازم دمکراسی نیست. در سرمایه‌داری‌های نخستین هم دمکراسی بعداً در صحن جامعه ظاهر شده است و سرمایه‌داری نخست با دیکتاتوری وحشیانه و استثمار بی‌رحم شروع کرده است.

حالا چین یک مشکل حل نشده روی دست دمکراسی است. سرمایه‌داری در حال رشد و توسعه بدون این که به دمکراسی نگاهی داشته باشد.

در این جا پرسشی به میان می‌آید که دمکراسی امری است که توسط مبارزه طبقات به سرمایه‌داری تحمیل شد یا خود نیاز به این سازوکار برای بقا داشت. تمامی مواردی که مانیفست کمونیست روی آن‌ها انگشت می‌گذارد.

بنابراین چیز غریبی در چین امروزی وجود ندارد: چیزی که در آن جا رخ می‌دهد تنها تکرار گذشته‌ی فراموش شده سرمایه‌داری است.

هر چند منتقدین بورژوا لیبرال بر این باورند که اگر چین به فرایند دمکراسی نزدیک می‌شد روند توسعه در آن جا سرعت بیشتری می‌گرفت.

### بی‌اهمیت شدن مفهوم دمکراسی

وقتی برابری، عدالت و آزادی از سوی دشمنان مردم در معرض تهدید قرار می‌گیرد دمکراسی معنای دیگری می‌یابد.

دمکراسی این روزها از یک سو تبدیل شده است به عصای جادو در دست قدرتمندان و از سوی دیگر ابزاری برای رسیدن به منافع مشترک.

ملغمه‌ای که هر کس سعی می‌کند در آن چیزی از اخلاق گرفته تا سیاست و تمدن بجوید.

## گم‌شدگی سوژه در ممالک محروسه

### این روزها

این روزها از هرسوراخی ژورنالیست و مترجم و نویسنده بیرون می‌آید و به‌صاحب این چراغ قسم می‌خورند که خودشان شخصاً حضور داشته‌اند که سفیر سابق ایران در ویتنام می‌گفت: دبیرکل حزب کمونیست ویتنام به‌خود من می‌گفت به‌این کمونیست‌های کهنه‌کار روسی و چینی اعتماد نکنید به امریکا اعتماد کنید که تا آخر هوای متحدین خودش را دارد.

و فراموش می‌کنند که کمونیسم در ویتنام و روسیه و چین اکنون واژه ممنوعی است و آنچه رونمایی شده و می‌شود مشتی سرمایه‌دار پاچه‌ورمالیده روسی و چینی و ویتنامی است. به صاحب این چراغ قسم بروید از خودشان بپرسید.

و مدام صفحه به صفحه روزگار استالین را ورق می‌زنند که حضرت استالین با دست خودش چندصد میلیون روشنفکر و نویسنده و خرده‌مالک را کشته است.

و آب از لب‌ولولچه‌شان آویزان می‌شود که نگاه کنید موجودی به‌نام میخائیل گورباچف در یک کلیپ تبلیغاتی برای پیتزا هات یک میلیون دلار گرفت تا نشان دهد سوژه گرسنه روس به آرزوی صدساله خود که خوردن پیتزا باشد رسیده است.

این موجوداتی که تاریخ ترجمه می‌کنند و در تاریک‌خانه‌های‌شان تاریخ‌اندیشی هم می‌کنند اما ریاضیات در مدرسه نخوانده‌اند که استالین در سال ۱۹۵۳ فوت شده است و

سرمایه‌داری دولتی در شوروی در سال ۱۹۸۹ دفترش برای همیشه بسته شده است و مسئله انسان امروز در سال ۲۰۲۱ در بلوک شرق و جهان سرمایه در تمامیتش چیز دیگری است که ربطی به جنایت‌های استالین ندارد.

موجوداتی از این دست در پی بالا بردن معرفت تاریخی سوژه پا در هوا نیستند نقدشان به داستان تاریخ نقدی است ضد معرفتی و به‌دیگر سخن تحریف تاریخ را رقم می‌زنند با نفی هرآنچه که در سال‌های ۱۹۱۷ برای آن جانفشانی‌ها شده است و حتی قبل از سال‌های ۱۹۱۷ بگذریم که بعد از مرگ لنین تنها چیزی که رفته‌رفته رنگ باخت بر ساختن انسان طراز نوین بود و آن چیزی که برآمد سوژه اخته شده و سوژه مسخ شده بود.

### انسان اردوگاهی

سه دهه بعد از جنگ دوم جهانی سرمایه نفسی تازه کرده بود و حالا می‌توانست به‌یمن پشت سر گذاشتن بحران‌های خانمان‌سوز خود بدایع جدید از بالماسکه تاریخی خود به‌صحنه بیاورد. و در این راه کار به‌دستان هنر پست‌مدرن در هالیوود کمر به خدمت بسته بودند تا درگریدی دیگر با سوسیالیسمی که به‌واقع سوسیالیسم نبود و کمر پرولتاریایش در اردوگاه‌های کار اجباری و جبهه‌های جنگ میهنی و جنگ جهانی دوم شکسته بود تعیین تکلیف کند.

کار به‌دستان سرمایه دولتی هنوز در پیچ‌وخم رئالیسم سوسیالیسم بودند. طنز تلخ تاریخ اما آن‌جا بود که در شب تاریک استبداد نه سوسیالیسمی شکل گرفته بود و نه رئالیسمی.

پس سرمایه جهانی فرصت داشت تا اصل سود و لذت را به‌جای اصل عدالت و برابری بنشانند و به‌خورد توده و طبقه بدهد و ایضاً به‌خورد سوژه سردرگم بدهد که تقابل امروزه و اکنونی دنیا تقابل کار و سرمایه یا سرمایه و سوسیالیسم نیست؛ تقابل اختگی و زنانگی است.

و زن يعني زيبايي بي حد و حصري که لنز و دوربين مي توانست به سوژه بدهد تا توده و طبقه شيرفهم شود بهشت روي زمين کجا است و جهنم کجا است.

از آن سوي پيش بيني هاي سرريموند کارل پوپر موبه مو درست درآمده بود آناني که درپي بريايي بهشت بودند همه را به جهنم هاي اخته شده استالين برده بودند و سرمايه درسايه مهندسي گام به گام و به کمک هاليوود و نرم تنان برهنه و نيمه برهنه سينما موفق شده بودند بهشتي را که حضرت مارکس وعده اش را داده بود برپا کنند.

مصرف و بازار اکنون با برند تن و بدن سوژه هاي تزئين شده هاليوود به سوژه اخته شده اردوگامي خط مي داد که چگونه مي تواند با نزديک شدن به اين بهشت چه درواقع و چه درمجاز و تصوير خوشه چين بهشت ساخته شده جهان سرمايه باشد تا دراستمنايي شبانه به اين نتيجه برسد که وصف العيش نصف العيش است.

اما درهemin دوران کاربه دستان سرمايه دولتي در غار اصحاب کهف خود خواب دوران طلايي دقيانوس را ميديدند و در ويلاهاي کنار دريای سياه غافل بودند از روياهاي برباد رفته توده و طبقه و آنچه از آن سوي ديوار آهني مي آمد تا تمامي زندگي گرسنگان را در دستگاه تناسلي زنانه آببندی کند.

سوژه معترض دراستمنايي شبانه از هزارتوي ميل و نياز مي گذشت و تف مي کرد به حزبي که ديگر حزب نبود دکاني مخروبه بود با مشتني کارمند کاربلد و کارچاق کن بازار سياه و پشت هم اندازان و پاندازان بروکرات هاي حزبي.

اسطوره اي جديد درجهان سرمايه به کمک لنز و دوربين و گريم و دکوپاژ درحال برساختن بود و سيماي افسونگر و ميل هاي سرکوب شده مدام از سيم هاي خاردار و ديوارهاي ميان تهی مي گذشت تا چون موربانه اي از درون خورده و تهی شود و درروز و يا شبی فرو ريزد.

جست و جوي آدمي را درپي خواهش هاي تن و روح پاياني نيست. بايد ديد به اين خواستن چه کساني و چگونه و از کجا سمت و سوي مي دهند. زيبايي تن و بدن زنان به عنوان نماد و نمود سرمايه کارزار ديگري بود که مردان پشت پرده آهنيين را مي توانست پا سست کند.

سرمايه درکلیتش به آموزه‌های ماکیاوولی مجهز بود و از اخلاق درسیاست دست کشیده بود و پاکدامنی برایش حرف‌های بی‌پایه کشیشانی بود که برای فریب مستمعین ساده خود دام می‌گشودند. مهم شکم و زیرشکم مردان گرسنه‌ای بود که درحسرت بهشت هالیوود آه می‌کشیدند.

سوژه انقلابی ناامید از بهشت وعده داده شد دست‌هایش را بالا برده بود تا شاید غرب سرمايه کمی لای در را باز کند تا هوای پرعطر و کرشمه بهشت سرمايه به‌داخل زندگی سخت و بی‌روح او بوزد و جانی و نفسی تازه کند. سوژه اخته شده دراختگی سوژه خود که انقلاب و آزادی و برابری بود. درپی ناحقیقتی روان بود که زیبایی تن و بدن موتناژ شده سرمايه دربازار با دست ناپیدایش بسته‌بندی کرده بود.

سوژه اخته شده اما دیگر مسئله‌اش رابطه تفکر با هستی و رابطه روح با طبیعت به‌عنوان برترین پرسش سراسر فلسفه نبود. این پرسش‌ها برای او ریشه درتصورات تنگ‌نظرانه و جاهلانه عهد بدایت انسان داشت.

### انسان مسخ‌شده

انسان مسخ‌شده زنانگی و مردانگی انکار شده‌ای بود که به‌دنبال جا و مفری می‌گشت تا خود را به نمایش بگذارد و این نمایش می‌توانست از برهنگی کامل باشد تا نقش و نگارهای معنا ناشده‌ای از نمادهای شیطانی یا برآمده از فرهنگ هالیوودی که خود را با تاتو به نمایش می‌گذاشت.

تاتو هنر انسان مسخ‌شده‌ای بود که رازها و نیازهای خود را درجهان واژگونه به‌شکلی کژ و کوژ نشان می‌داد.

انسان مسخ‌شده برای دیده شدن باید روی سر خود راه می‌رفت. چون مناسبات حاکم برجهان سرمايه را واژگونه همید چون اجازه داه بود دربازار ابتذال او را با برند زنانگی و مردانگی انکار شده‌اش بسته‌بندی کنند.



انسان مسخ شده در جهان سرمایه روح جهان بی‌روحو بود که در آن آهی برای کشیدن نمانده بود و باید جایی می‌یافت و فریاد برمی‌کشید تا شاید به شکل نمادین خود را نشان دهد. و به دنبال رستگاری در جهانی می‌گشت که خالی از معنویتی ازلی بود و به شکل نمادین آن بود که دست ناپیدای بازار می‌خواست.

نظام ارجاع زبانی این انسان چیزی نبود جز ادبیاتی سخیف در قالب شعر و ترانه‌ای پست مدرن و بی‌معنا که بر توتولوژی زبانی می‌گشت و فاقد هر معنا و فرجام و رسالتی بود. و مدام در پی آن بود تا مفری زبانی و تصویری بیابد تا دل خوش کند به استمنایی شبانه و فکر کند که سهم او از جهان همین است که می‌بیند.

جهان سلطه اما می‌خواست با اینان جهان بی‌دروپیکر خود را پی ریزد ولی نمی‌دانست با جهانی بی‌معنا و خالی از رستگاری و امید آدم‌هایی خلق می‌شوند که امید و آرمان و کرامتی ندارند و تنها به درد دربان جهنم می‌خورند.

فاجعه این‌گونه برای جهان معاصر زاده شد آدم‌هایی بی‌آرمان در جهانی آرمانیزه شده که اوج تحقق میل سوژه‌اش رسیدن به استمنایی واقعی و مجازی در هر کجا و هر شرایطی که پیش می‌آمد بود.

جهان گناه‌آلود سرمایه مخلوقی سرشار از گناه خلق می‌کند و می‌خواهد و کاری با درست‌اندیشان و درست‌کرداران ندارد چرا که نظم ازلی و ابدی سرمایه را این راست‌کیشان به هم می‌زنند.

انسان مسخ شده انسانی شورشی است نه بر علیه نظم موجود که بر علیه هراخلاقی که در پی انسانی کردن شرایط باشد.

تکنولوژی تولید انبوه سکس و تنانگی در کار بی‌وقفه خود بود تا انسان مسخ شده را خوراک روحی و جسمی دهد و با فرستادن پیام‌آوران خودش در قالب سلبریتی و خوانندگان و هنرپیشگان سوژه جهان را در سطحی نازل نگه دارند و تفهیم کنند که جهان بر مدار سینه، کمر و باسن می‌چرخد و اخلاق در جهان یعنی از هر چمن گلی بچین و برو.

و این یعنی کدهایی جهانی که از مرزهای جغرافیایی و فرهنگی و سیاسی می‌گذرد و کالایی به نام سکس را تولیدی جهانی می‌کند.

جام جهان بین سوژه مسخ‌شده برمدار سکس و دلار می‌چرخید و آن‌چه را از پیدا و ناپیدای بازار آشکار می‌کرد کارخانه‌هایی بود که انسان تحویل می‌گرفت و زنانگی و مردانگی در بُعد ناسوتیش تحویل می‌داد.

جهان سلطه با پروپاگاندا تصویر و صدا و به کمک رقاصه‌های هرجایی فشار طبقاتی را به فشار جنسی و عقده‌های سرکوب شده ادیبی ترجمه می‌کرد تا سنگرهای مقاومت انسان آگاه یکی یکی فتح شود و دیوار باورها فرو ریزد و بحران کیستی و چیستی انسان معاصر تعبیری واژگونه یابد.

سیاست‌سازان و فرهنگ‌سازان جهان در پیوندی نامبارک فرهنگ و تاریخ جوامع را این‌گونه به سمن بخش می‌خریدند و می‌فروختند و انسان مسخ‌شده در پی میل زنانگی و مردانگی سرکوب شده‌اش راهی سفارتخانه‌های ممالک راقیه می‌شد تا به امیال سرکوب شده خود در جهان فرشتگان پاسخی درخور دهد در حالی که نمی‌دانست در جهان فرشتگان طبقه و دیوارهای پولادینش راه بر هرگرسنه‌ای می‌بندد و او تنها می‌تواند از خلال دنیای مجازی به وصال پریان برهنه و نیمه‌برهنه هالیوود برسد و در یک استمنای پنهانی در زیرزمینی تاریک به ارضاعی مرده برسد.

بیهوده نیست که دیگر نه چه‌گوارایی ساخته می‌شود و نه حمید اشرفی و پویانی. شاملو و سعید سلطانپور و خسرو گل‌سرخ‌ی بماند و از آن‌طرف برشت و ناظم حکمت و لورکا.

در این دنیای وانفسای سوژه مسخ‌شده در میان زمین و آسمان معنا رنگ می‌بازد و آدمی از غربتی به غربتی دیگر مهاجرت می‌کند تا به رستگاری نایافته نزدیک شود اما دورتر و دورتر می‌شود.

خیل از هوش‌رفتگان نمایش‌های میلیونی فرشتگان صحنه نشان از طوفانی بودن دنیای درون و بیرون آدمی تهی‌شده می‌دهد. این نسل خسته و بی‌آرمان از جهان

بی‌روحش راه به کدام دوزخ خواهد برد و کدام ناکجاآباد را برای آرامش خود پیدا خواهد کرد.

این بازی ویران‌کننده با مستی بازیکن نابلد چه فرجامی خواهد داشت. این مستی آدم نابلد با مفاهیمی بیگانه چون فضیلت، گناه، حقیقت، زندگی ابدی چه خواهند کرد؟

### سوژه فرم‌گرا

در گذشته‌ای نه‌چندان دور رابطه سوژه کنش‌مند با جهان زیسته خود تجربه‌ای رادیکال برای تغییر و سامان دادن جهان به‌شیوه‌ای نو بود.

وضعیت کنونی اما جایگزین شدن سوژه فرم‌گرا به‌جای سوژه کنش‌مند و تأثیرگذار است. سوژه‌ای که می‌خواست و قرار بود در پی فهم تروماهای وارد برهستی خود باشد. باید دید چگونه از سوژه‌ای حساس و فعال به سوژه‌ای کنش‌پذیر تبدیل شده است.

### حساسیت‌زدایی

انسان گم شده در بلوکات محو شده از دنیا انسانی بریده و منفک شده است به‌همین خاطر است که نسبت به درد و رنج انسان‌های دیگر بی‌اعتنا است.

این آپاتی ریشه درویرانی در بنیاد معرفتی او دارد. باید دید این فاجعه قرار است تا کجای تاریخ پیش برود تا انسان گم شده به‌خود بیاید و ببیند که باید کاری بکند.

به‌راستی شاهکار اقتصادی جهان سرمایه که بعد از فروپاشی سرمایه‌داری دولتی بشارت‌اش را می‌داد و روشنفکران اخته شده‌ای مثل فوکویاما فریاد می‌زدند که به‌پایان تاریخ رسیده‌ایم چه بود و آن خوشبختی که برای مردم بلوک‌های محوشده نمایش داده می‌شد کجا است.

یک دکه پیتزافروشی در میدان سرخ مسکو و چند کنسرت از مدونا و جنیفر لویزهای

ساخت داخل و سپردن کارها به دست مافیای روس و صدور مواد مخدر و سگس و انسان و اسلحه و ترور.

انسان گم شده بلوکات محو شده در ممالک محروسه در کجای این مناسبات است و ژورنالیست‌های دریپتی و مترجمین کیلویی که خروار خروار کتاب‌هایی در مذمت جنایات استالین چاپ می‌کنند چرا حرفی از این سوژه گم شده در این بلوکات حذف شده نمی‌زنند که زیر دست و پویای مافیای سیاسی و مالی روس در حال جان‌کندن‌اند. با سپردن منابع و مقدرات یک ملت به دست ناپیدای بازار که امروز معلوم است چند سوپر میلیاردر است آیا کار این بلوکات به سرانجام رسید و ریشه فقر و بیکاری و گرسنگی از بین رفت.

این کمونیسم هراسی مزورانه امروز چه پاسخی برای این پرسش‌ها دارد. مگر مردمان این سوی و آن سوی آب‌ها چه می‌خواهند یک اقتصاد سالم و با ثبات و یک برنامه رفاهی برای کنترل افسارگسیختگی‌های بازار، به هر کس به اندازه نیازش و به هر کس به اندازه استعدادش پیشکش حضرات.

کجا رفت اسطوره پیشرفت و توسعه با از بین رفتن بازار برنامه‌ریزی شده؟  
کجا رفت آن آسایش و آرامشی که قرار بود دریپت پلیس مخفی بلوکات محو شده بر خانه و محل کار مردم سرریز شود.

حرف مارکس در آن روزگار حرف عجیب و غریبی نبود هم‌اکنون هم نیست؛ ثروت یک تولید اجتماعی است و باید این تولید اجتماعی به جامعه برگردد.

## ما و فلسفه

### نسبت ما با فلسفه

فلسفه رسیدن به حقیقت نیست رفتن به سوی حقیقت است. فلسفه طرح پرسش‌های بنیادی است نه پاسخ پرسش‌های بنیادی. فلسفه راه است نه مقصد.

اما برای ما که حقیقت در همه ادوار تاریخی مثل روز روشن بوده است و برای ما که طرح پرسش‌های ابدی سالبه به انتفاء موضوع بوده است و برای ما که پُر بوده‌ایم از پاسخ فلسفه چه جایی در زندگی تاریخی ما داشته است.

فلسفه خواندن کتاب‌های فلسفی نیست زیستن و عمل کردن و تجربه کردن فلسفی است.

ما که از اواسط قرن دوم هجری با فلسفه تماس گرفته‌ایم و شروع کرده‌ایم به ترجمه آثار افلاطون و ارسطو و آن مقدار قلیلی که از ترجمه‌ها آموخته و از آن خود کرده‌ایم را زده‌ایم به زخم‌های خود برای ماله‌کشی و پُرکردن خلل و فرج باورهای مان و اندیشه یونانی را متشرع کرده‌ایم و اوجش شده‌ایم پسر سینا؛ کپی ناقصی از ارسطو و بعد شرح طامات زده‌ایم رفته‌ایم به سوی عرفان و همان قلیل اندیشه فلسفی را نقد کرده‌ایم که پای استدلالیان چوبین بود، چه نسبتی می‌توانیم در آن دوران و این دوران با فلسفه داشته باشیم.

فلسفه شیوه‌ای از تفکر و طرح پرسش است که در هر عصری شکل آن عصر را به‌خود می‌گیرد فلسفه دوران است که در تفکر نمود پیدا می‌کند. اگر چنین است که به‌راستی چنین است کجای تفکر فلسفی ما منعکس‌کننده دوران ما است.

و محتوی متکثر و تاریخی فلسفه در تاریخ اندیشه ما کجا است. و اگر فلسفه اندیشیدن درباره تاریخ تفکر است یا فکر در تاریخ است ما کجا نشسته‌ایم و اندیشیده‌ایم به‌اندیشه‌های خود و فکر خود در تاریخ. تاریخی که ما تصویری کز و گوژ و گوریده از آن ساخته‌ایم و بدون هیچ تفکر انتقادی از آن گذشته‌ایم و مدام دور خود چرخیده‌ایم تا شاید از این ستون به‌آن ستون فرجی شود. و اگر فلسفه شیوه‌ای از تفکر و طرح پرسش است که هر تمدنی و هر عصری از تاریخ بشر به‌نحوی خاص با آن درگیر بوده است. ما درگیری‌مان با فلسفه کجا و چگونه بوده است که روحیه پرسش و دیالوگ در ما شکل نگرفته است. فراز و نشیب اندیشه فلسفی ما کجا است و گره‌گاه‌های فلسفی ما در هر عصر و دورانی چه بوده است و ما با مسائل و پرسش‌های ازلی و ابدی چگونه کنار آمده‌ایم و پاسخ پرسش‌های مان چه بوده است.

اگر به زعم هگل سیر فلسفه از سقراط تا زمان ایده‌آلیسم آلمانی پیشرفت‌ی پدیدارشناختی و منطقی بوده است که از فرایند خداگونه عقل در تاریخ پیروی می‌کرده است، و از سوی متفکرانی چون نیچه و هایدگر فراموشی وجود و یا افول عقل انتقادی بوده است.

ما در میانه سقراط تا ایده‌آلیسم آلمانی در کجا سیر می‌کردیم. کارنامه ما از سقراط تا هگل چیست. ما چند صفحه یا چند سطر به تاریخ اندیشه‌ورزی انسان پرسش‌گر اضافه کرده‌ایم و چند گره ناگشوده را باز کرده‌ایم و در این میانه جز ابن‌سینا به‌عنوان شارح و کپی‌کننده افکار ارسطو تحت نام مشائون چه داریم و این بخش نیز به‌چه کارمان آمده است جز آن‌که سعی کرده‌ایم در این دوران فلسفه را لباس تشریح بیوشانیم و تشریح را با ابزار فلسفه محق جلوه دهیم.

ما کجا و فرآیند خداگونه عقل در تاریخ، ما کجا و فراموشی وجود یا افول عقل انتقادی.

تاریخ فلسفه برخلاف تاریخ علم رزمگاه عقاید و افکار است که در آن مقوله اندیشیدن از عنصر پیشرفت مهم‌تر جلوه می‌کند. زیرا، آن‌چه در این رزمگاه مهم است تفکیک کذب از حقیقت و شیوه اندیشیدن با مفاهیم است.

فلسفه، هنر تشکیل و ابداع و ساخت مفاهیم است. به عبارت دیگر، فلسفه کوشش متفکرانی است که در موقعیت تاریخی خاصی مسائل دوران خود را در قالب مفاهیمی جدید یا نگرشی جدید از مفاهیم قدیم تدوین و تبیین می‌کنند. بدین معنا هر ساخت و ابداع اندیشه فلسفی جدیدی با نوعی ساختارشکنی نگرش‌ها و مفاهیم پیشین همراه است.

اما ما با مفاهیم و اندیشه‌های نو چه کرده‌ایم؟ ساخت و ابداع مفاهیم جدید پیش‌کش‌مان.

جز آن‌که از همان آشنایی ما با فلسفه در قرون ماضیه و بعدها در قرون جدید تمامی سعی و تلاش‌مان آن بود که افکار جدید را در قالب و مفاهیم کهنه آب‌بندی کنیم و چون این امر شدنی نبود دست به تقلیل مفاهیم و اندیشه‌ها زدیم تا اندیشه‌های نو با مفاهیم کهنه کنار بیایند و از این رهگذر ما دل‌خوش کنیم به این‌که داریم چاراسبه به سوی اندیشه و دوران مدرن می‌تازیم.

مسئله دمکراسی و وشاورهم فی‌الامر و مسئله سوسیالیسم و برابری دینی و خدامالکی به جای مالکیت عمومی و جامعه توحیدی به جای جامعه کمونیستی چه معنایی جز تقلیل مفاهیم داشته است و دارد.

و اگر دوران جدید دوران نقد و سنجش اندیشه‌ها و باورها بود و شک منطقی دکارت نقطه شروع مدنیت جدید بود ما کجا و چگونه به شک منطقی رسیدیم و حاصل این رسیدن چه بود و کجا بود.

جوهر فلسفه پرسش‌گری و انتقاد است این جوهر متافیزیکی حاوی این گستاخی است که فراسوی علم و دین و هنر و تاریخ می‌توان طرح پرسش کرد.

در ذهن و اندیشه ما پرسش چه مقام و منزلتی دارد و ما در کجا و کی از این علوم و دین و تاریخ و هنر گذشته‌ایم و طرح پرسش کرده‌ایم. این طرح پرسش در برخورد با دو نهاد قدرتمند سنت و استبداد چه جایگاهی در زندگی تاریخی ما داشته است و دارد.

از سویی دیگر در زندگی ما جسارت از چه جایگاهی تا کنون برخوردار بوده است تا با جسارت اندیشیدن به خردمندی و فرزاندگی برسیم.

کنش ما در تمامی این سال‌ها برای شناخت خود و جهان خود چه بوده است. اگر فلسفه عشق به فرزاندگی است این عشق در ما چه نمودی داشته است.

عمل و تلاش ما برای رسیدن به این فرزاندگی در کجا تاریخ اندیشه‌ورزی ما بوده است و پراکسیس نظری ما حاصلش چه بوده است. و شیوه زیستن و اندیشیدن ما در طول دهه‌ها و سده‌های گذشته حکایت از چه رازی در تاریخ ما داشته است.

و چرا ما هرچقدر به حقیقت تاریخ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم این حقیقت از ما دور و دورتر می‌شود.

ما چقدر در نزدیک شدن به حقیقت تلاش کرده‌ایم تا به افق‌های باز نزدیک‌تر شویم.

### فرهنگ ناپرسایی

ناپرسایی که امر امروز یا دیروز ما نیست. در پیکره فرهنگی ما که از همان آغاز یک پیکره دینی بوده است پرسش جایی نداشته است. چه در شکل حکومت که استبدادی محض بوده است و چه در قالب سنت و همیشه و همه‌جا دو نهاد قدرتمند حضور داشته‌اند و پشتوانه مخالفت‌شان با پرسایی در یکی تیغ و تبر بوده است و درد دیگری حربه تهدید و تکفیر. پس هر پرسشی به‌ناچار در چهار چوب همین پیکره باید شکل می‌گرفته است. و این شدنی نبوده است الا با پذیرش پیشینی این پیکره و جست‌وجو در حیطه‌ای که این پیکره اجازه می‌داده است و اگر کسی به‌خود اجازه می‌داد خارج از



این پیکره حرف و حدیثی به میان بیاورد پیشاپیش روشن بود که چه سرنوشتی داشت یا تمامی مکتوباتش درآتش سوزانده می‌شد و یا آن‌قدر کتاب‌هایش را برسرش می‌زدند که شیرازه کتاب از هم بپاشد و یا سر او، و معلوم بود دراین جنگ سر و کتاب بازنده کیست و برنده کیست.

### گذار از فرهنگ ناپرسنده به فرهنگ پرسنده

ناپرسندگی دریک فرهنگ امری تاریخی است هم‌چنان‌که پرسندگی یک فرهنگ چنین است. برای این‌که به‌فهم و شناخت ناپرسندگی در ک فرهنگ واقف شویم باید فراشد تاریخی آن فرهنگ را نگاه کنیم و خم بشویم روی این‌امر که چه مؤلفه‌هایی دست به‌دست هم دادند تا یک فرهنگ ناپرسا شود.

از دیرباز دو نهاد قدرتمند مؤلفه‌های فرهنگی ما را شکل داده‌اند؛ نهاد سلطنت و نهاد سنت. پس باید برای فهم تاریخی فرهنگ ناپرسنده باید این دو نهاد را واکاوی کنیم تا ببینیم مؤلفه‌های تشکیل‌دهنده این دو نهاد چه بوده‌اند که ناپرسی را در بطن فرهنگ ما نهادینه کرده‌اند و چرا در طول دورانی که اروپا موفق شد رنسانس فرهنگی خود را شکل بدهد ما موفق نشدیم رنسانس خود را به‌میدان بیاوریم. و پیش ازهرکاری با گذشتن تام‌وتمام از این مؤلفه‌های اثرگذار در ناپرسی فرهنگی نظامی را پی بریزیم که پرسش و اندیشه جوهره اصلی آن باشد. نکته بعد باید دید در طول سده‌های گذشته ما چه کرده‌ایم که راه به‌جایی نبرده‌ایم یا مماشات کرده‌ایم و یا در رویه بیرونی پدیده‌ها خود را مشغول نوک زدن به مشکلات کرده‌ایم. مماشات با مؤلفه‌های مخرب امری که تا کنون در طول سده‌ها انجام شده است ما را به‌سرمنزل مقصود نمی‌رساند. و گشت‌وگذار بر سطح بیرونی مسائل ما را به‌جایی نمی‌رساند هم‌چنان‌که تا کنون نرسانده است.

## فرهنگ زنده

فرهنگ ناپرسنده فرهنگی مرده است. وقتی پرسشی نیست مشکلی هم نیست وقتی مشکلی نبود تغییر و تحولی هم نیست. فرهنگی که در کشمکش دائم با خود است مدام خود را بروز می‌کند. مدام خود را بر روی میز تشریح می‌گذارد و با باز کردن اعضا و جوارح خود بیماری‌هایش را پیدا و جراحی می‌کند. مدام خودش را در آینه نگاه می‌کند و با نقادی خود خون تازه را در رگ‌هایش به گردش درمی‌آورد فرهنگی زنده است. و درست برعکس این یک فرهنگ مرده است که مدام گند و کثافت‌هایش را پنهان می‌کند و با فرافکنی هرعیب و ایرادی را جنبه بیرونی می‌دهد و با پخش فویبای و ویروس دشمن هرعیب و ایرادی را به دشمنان خود نسبت می‌دهد. پس سرطان ریشه می‌دواند و او را از درون تهی و گندیده می‌کند. برای یک فرهنگ زنده هر پدیده و اتفاقی نخست جای پرسش و بعد جای چون و چرا است. پس سعی می‌کند برای هر پدیده‌ای یک تئوری بسازد تا در پرتو آن تئوری آن را بفهمد و توضیح دهد و آن را تبدیل به علم کند. فرهنگ زنده مدام در حال تئوری‌سازی و تبدیل هر پدیده و هر امری به علم است.

## من اندیشنده

خود را به‌اندیشیدن زدن و اندیشیدن یکی نیست. و این برمی‌گردد به تنبلی تاریخی ذهنی اندیشنده که در پس هر اندیشیدنی برایش خطری بوده است. یا نبوده است از همان آغاز قالبی که شرایط زیست‌محیطی برایش فراهم کرده است این بوده است که به‌اندیشیدن خطر نکند و دنبال غذایی آماده برای پرسش‌هایش باشد. این امر دلیل‌گند ذهنی تاریخی ما نبوده است. ما در زمان و مکانش نبوغ و نابغه هم داشته‌ایم و حالا هم داریم. مشکل ما جای دیگری است. پیکره فرهنگی و ذهنی ما به شکل تاریخی

بی‌پرسش و یا کم‌پرسش شکل گرفته است. به همین خاطر است که فلسفه نداشته‌ایم. چون اندیشه فلسفی ملزومات خودش را دارد که ما از آغاز فاقد آن بوده‌ایم. و هرچه که از شرق و غرب عالم از فلسفه بگیر تا هنر به دست ما رسیده است. در قالب فرهنگی و ذهنی خود درآورده‌ایم. و سعی کرده‌ایم مسائل را آن‌گونه بفهمیم تا با زمینه‌های فرهنگی مان یگانگی داشته باشد. ما با اندیشه مشروطه همان کاری را کردیم که با مارکسیسم کردیم. و این امر جدیدی نبود. ما با اندیشه یونانی هم همین کار را کردیم. از هر کدام همان قدر را گرفتیم که لازم داشتیم. و سعی کردیم فلسفه یونانی را لباس شریعت بپوشانیم و پوشانیدیم. همان‌گونه که با اندیشه مشروطه کردیم و خروجی‌اش آن بود که دیدیم. یا همه کارها را به دست شاه سپردیم که قرار بود شاهی نمایشی باشد. شاهی که به هیچ کس پاسخ‌گو نبود یا به دست سنت سپردیم که با نمایندگانش نظارت کند بر منطبق بودن قوانین با سنت. و عاقبت کار آن بود که نه به فلسفه رسیدیم نه به مشروطه.

### **بستری برای اندیشیدن**

پرسی‌هایی که هم‌چنان بی‌پاسخ است این است که چرا ما که کلیت شرق باشیم در برخورد با غرب که مراد غرب فرهنگی باشد در تمامی کلیت جغرافیایی‌اش نتوانسته‌ایم و یا نخواسته‌ایم از آن‌ها شیوه اندیشیدن را یاد بگیریم. و اگر در ساحت‌هایی به آن‌ها نزدیک شده‌ایم این نزدیکی نیم‌بند بوده است. و دوم چرا ما از همان آغاز در پی آن بوده‌ایم برای غربی شدن نیاز نیست غربی فکر کنیم بلکه باید مجهز به افزاری شویم که در دست غرب می‌بینیم. و شاید علت آن بود که ما می‌پنداشتیم غرب با این افزار غرب شده است و اگر ما هم به این افزار دست یابیم مثل غرب می‌شویم. در نبرد چالدران که به باور بعضی از تاریخ‌نویسان جنگ تمامی جنگ‌ها بود وقتی مرشد کامل، شاه اسماعیل صفوی با سی هزار قزلباش به جنگ صد

هزار ینی چری رفت و با سیصد محافظ از میدان نبرد گریخت زعمای قوم به این نتیجه رسیدند که شکست ما شکست‌افزار بود به همین خاطر برادران شرلی را آوردند تا کارخانه توپ‌سازی در اصفهان دائر کنند. اما این غفلت تاریخی و یکی گرفتن افزار با اندیشه افزارساز مختص به دوران صفویه نبود. باید برگردیم به دورانی که اندیشه یونانی بعد از آمدن اسکندر به جغرافیای سیاسی امپراطوری ایران وارد شد و متفکرین ما بعد از آشنایی با تمامی اندیشه یونانی از فلسفه بگیر تا اخلاق و فیزیک و ریاضی رضایت دادند به برداشت کمی از آن علوم برای رتق و فتق امور روزمره‌شان و پوشاندن لباس دین به فلسفه و باقی امور. و فهم نکردند که چرا دریونان ما نمایشنامه و تئاتر خیابانی و نحله‌های مختلف فلسفی داریم و در این حوالی نداریم و اگر نداریم چرا و سدها و موانع چه بوده‌اند. و این‌که پرسیده می‌شود چرا ما نتوانستیم جبران کنیم آن نبود تفکر را باید بگوییم به خاطر آن‌که به فهم این داستان نرسیدیم. و فکر کردیم با ترجمه و خواندن و یاد گرفتن فلسفه و نمایشنامه ما هم فیلسوف و تراژدی‌نویس می‌شویم. هرچند این خواندن و یادگرفتن مان هم جلدی نبود و به عمق نرفت تا گره‌ای از مشکلات ما باز کند.

چرا نیاموختیم؟ این‌که ما نتوانستیم اندیشیدن را بیاموزیم علت دارد و این علت دلیل‌گنذهنی ما نبود شرق در کلیت‌اش همیشه نشان داده است که از نظر بهره‌هوشی چیزی از غرب جغرافیایی کم ندارد پس علت چه بود؟

علت را باید در پیکره فرهنگی شرق جست که پیکره‌ای دینی بود. و این پیکره رخصت نمی‌داد اندیشه پروبال بگیرد و در هر ساحتی که خواست اندیشه کند و هرکس و هرچیز را زیر سؤال ببرد. ما با این پیکره با فرهنگ یونانی و بعدها با فرهنگ غربی روبه‌رو شدیم. تلاش اندیشه‌ورزان ما از همان آغاز بر آن بود که این پیکره دست نخورده باقی بماند پس از هر ساحتی چیزی گرفتیم که به کارمان می‌آمد. ما چیز بیشتری از این از فلسفه یونانی و تفکر غربی نمی‌خواستیم. از مشروطه به بعد گزاره منتشری که در دهان اندیشمندان ما بود این بود که گرفتن تکنولوژی غرب با

حفظ سنت. و سنت در واقع چیزی نبود جز همان پیکره‌ای که ما را از اندیشیدن آزاد باز می‌داشت. اینان بر سر دوراهی تاریخی خود بودند و نیک می‌دانستند اندیشیدن آزاد خانه آخرش وا گذاشتن پیکره فرهنگی در مسیر باد است. پس تصمیم گرفتند بر این پیکره بمانند و تنها راهی که باقی می‌ماند گرفتن آن بخش از تفکر غرب تا آن‌جا که بتوانند جهان‌بینی خود را با اندیشه نوین آب‌بندی کنند. اتفاقی که در آغاز شدنی بود در دوران‌های بعد ممکن نبود چرا که پیکره فرهنگی با ساروج خرافات و باورهای عجیب و غریب آن‌چنان پایه‌های خود را سفت کرده بود که دیگر ممکن نبود بتوان خللی در آن وارد کرد.

### یک مشکل دیگر

مشکل دیگر ما آن بود که می‌پنداشتیم خواندن و نسخه‌برداری از این کتب ما را آن می‌کند که باید بکنند. پس سعی کردیم فلسفه و اندیشه اروپایی را بخوانیم و در محاورات مان مدام از آن سود جوییم اما خواندن کتب فلسفی به معنای فیلسوف شدن نبود. معلم فلسفه در خانه آخرش فرق بسیار دارد با کسی که فلسفی می‌اندیشد. اندیشیدن با کتاب خواندن حاصل نمی‌شود. هم‌چنان‌که فکر کردن با افزایش محفوظات یکی نیست. کتاب محصول فکر و اندیشه دیگری است. ذهن و اندیشه ما را ورز می‌دهد اما ما را صاحب اندیشه نمی‌کند. به ما تنها یاد می‌دهد که دیگران چگونه فکر می‌کنند. اما اندیشیدن از جنس دیگری است. اگر ما بخواهیم از حاصل فکر دیگران زندگی کنیم شدنی است. اما این زندگی انگل‌وار حاصلش همین هست که می‌بینیم. ما را در نهایت می‌تواند صاحب تکنیک کند. و حتی به ما یاد بدهد که ما چگونه یک ماشین را روشن کنیم و به جلو ببریم و کارمان را به سامان برسانیم. اما ما را صاحب فکر ماشین ساز نمی‌کند. در نهایتش تکنسین‌های خوبی می‌شویم که شده‌ایم و در کارهای این‌چنینی از مدل‌های اصلیش چیزی کم نداریم. اما هزار سال هم که بگذرد ما موفق

به ساخت ماشين نمي شويم که تا کنون هم نشده ايم. براي صاحب اندیشه شدن بايد در ذهن تغييراتي ايجاد شود. بايد بستر انديشيدن در آن جا آماده شود. ما نياز مند چنين بستري هستيم که خود به خود انديشمند از هر سنخش بسازد و بپرورد. انديشيدن تا زماني که در اذهان يک ملت به يک ضرورتي دروني تبديل نشده است محال است آن ملت صاحب اندیشه از هر سنخش شود. اگر غرب جغرافيايي از همان آغاز تبديل مي شود به يک کارخانه نخبه سازي از فيلسوف بگير تا هنرمند و مجسمه ساز و مهندس براي اين که آن ذهن در پايش مداوم درونيش چنين است. بستر ذهني اش اين گونه شکل گرفته است که در تمامی کارهای عالم چن دو چون بکند و براي هر پديده ای پرسشي و هر پرسشي به يک تئوري تبديل شود و سعی کند در چارچوب علم به چرایی خود برسد. ذهن قومي اندیشه ساز به دنبال نايغه نيست که در پروسه رشد علم حکم جرقه ای را دارد. اين جا و آن جا هم در شرق جغرافيايي ما مدام نايغه هایی داشته ايم و خواهيم داشت اما نايغه ها تاريخ ساز نيستند. براي ساخت يک کشور ما نياز به لشگري از انديشمند در هر عرصه ای داريم که پيکره فرهنگي يک ملت را شکل بدهند و اين پيکره شامل همه چيز مي شود. غرب جغرافيايي يک کارخانه دانشمندسازي است. هر چيزي را به توليد انبوه مي رساند از علوم انساني بگير تا علوم دقيقه. خودش را معطل اين يا آن نايغه نمي کند. و اگر نايغه هم ظهور کرد بر سرير مي نشاندش و پر بها مي دهد اما کارش را با لشکري از دانشمندان به جلو مي برد. و کارخانه اش آني از توليد تعطيل نمي شود. اما پرسشي که هم چنان به قوت خود باقي است اين است که چرا بستر تاريخي ذهن شرقي براي انديشيدن آماده نشد تا در پروسه تاريخي اش ورز بيايد و بتواند با فهم مشکلات ساختاري خودش وارد دوران جديد شود. بايد به تاريخ برگشت و همه چيز را از بد ايتديد.

## نابالغی خودخواسته

نابالغی در برابر بالغ بودن می‌آید و بلوغ و نابلوغ در دو ساحت به‌کار برده می‌شود؛ جسمی و فکری. و در این جا مراد ما بلوغ و نابلوغ فکری است و ما را با بلوغ جسمی که پویه‌ای طبیعی دارد کاری نیست.

در نابالغی خود خواسته ما با دو فاکتور روبه‌رویم:

۱. فهم

۲. توانایی در به‌کار بردن فهم خویش

اگر در درک قضایا فهم قضایا نباشد ما بانابالغی روبه‌رویم. که خودخواسته نیست. ناخواسته است. از آن‌که نمی‌فهمد نمی‌شود خواست که چرا در پی برافراشتن پرچم حقیقت کاری نمی‌کند تنها می‌شود به‌او گفت در پی فهم بیشتر از قضایا باشد. اما در نابالغی خودخواسته کاستی فهم نیست نقصان در عزم و دلیری به‌کار بردن فهم است. این عزم و دلیری باید خودجوش باشد. باید به‌آن رسید. نباید نیاز به کمک و رهنمود دیگری باشد. کانت عصاره روشن‌گری را بیرون آمدن آدمی از نابالغی خودکرده‌اش می‌داند.

## چند پرسش

ما باید نخست به این پرسش پاسخ دهیم که چرا ما در حل مسائل خود عاجزیم. این عجز ریشه در کجا دارد. آیا این درست است که عده‌ای می‌گویند جهل ما جهل خانگی است و ریشه‌ای تاریخی دارد.

جهل خانه‌زاد چیست. از کجا می‌آید. چرا ما گرفتار این جهل خانه‌زاد شده‌ایم و راه خلاصی از آن چیست. آیا این درست است که راه خلاصی ما از این جهل تاریخی بیداری فرهنگی است و اگر چنین است بیداری فرهنگی چیست. و آیا پالایش

خودبه‌خودی از این جهل ممکن است یا نه. و آیا امکان تولید خودبه‌خودی پادزهر در جامعه‌ای که گرفتار جهل خانه‌زاد شده است هست یا نه و اگر هست چگونه و اگر نیست چرا؟.

ابزارمان برای تشخیص و تحلیل مسائل تاریخی‌مان چیست. امروز ما با دیروزمان چه فرقی کرده است. چرا ما در تمامی این دهه‌ها و سده‌ها نتوانسته‌ایم از مرز بررسی وقایع روز جلوتر برویم و تمامی انتقادات‌مان در سطح و در حیطه اخلاق بوده است. و ما از پدران‌مان چه ارث برده‌ایم. این ارث پدری چیست که گریبان ما را رها نمی‌کند.

### تقلیل‌گرایی در مفاهیم

گفته می‌شود از اوان آشنایی اندیشمندان پیشرو ما با اندیشه‌های غربی آن‌ها به‌صرافت دریافتند که داستان در این حوالی آن‌گونه به‌جلو نمی‌رود که در غرب رفته است. پیشرفت اندیشه در غرب با به‌چالش کشیدن و عقب راندن کلیسا از حیطه‌های مختلف اجتماع و در نهایت پس راندن آن به‌حوزه خصوصی ممکن شده است. اما با توجه به نفوذ مذهب در ارکان اجتماعی ما و نبودن بستر عینی برای رشد اندیشه‌های نوین در غرب که به مدد رشد طبقه نوین بورژوازی حاصل آمده بود به‌اجبار به‌دنبال تطبیق مفاهیم اندیشه غرب با مفاهیم سنتی برآمدند تا راه را برای نفوذ اندیشه‌های نوین باز کنند و از سروته اندیشه‌های نوین زدند تا از حساسیت دم‌ودستگاه مذهبی بکاهند از آن‌سوی دل‌بستگان به مذهب نیز که اندیشه خود را در خطر می‌دیدند به‌استخدام مفاهیم نوین برای پیرایش و اصلاح سنت دست یازیدند. سلطه مذهب از دوسو باعث کژفهمی مفاهیم اساسی اندیشه‌های غربی شد و نوعی سردرگمی در عموم اندیشمندان ما ایجاد شد و در حیطه زبان کلمات یک‌سان به منظوره‌های متضاد به‌کار گرفته شد. اوج این خلط مباحث را در وقایع سرنوشت‌ساز دیده‌ایم. به‌نظر می‌رسد با تجربه



عینی مردم از آنچه بر جامعه رفته است دیگر جایی برای مماشات با سنت‌گرایان باقی نمانده است.

### بنیادهای تاریک

ما وارث گذشته‌ای تاریخی هستیم که بنیادهایش برای ما ناشناخته است. این ناشناخته ماندن گذشته در نزد ما علت دارد.

تقلیب و تحریف وقایعی که از دید تاریخ‌نگار و تحلیل‌گر منصف دور بوده است. و در طی اعصار ماضی مدام کژوکوژ و کوچک‌ویزرگ شده است.

عمق ناپیدای تاریخ و فرهنگ ما بر ما معلوم نیست و ما در روزگار درازی که بر ما گذشته است فاقد ابزار و شرایطی بودیم تا بتوانیم در این دریای بی‌کران غوص ببریم و از دل تاریکی‌ها بنیادهای تقلیب شده را بیرون بیاوریم. و اگر جز این باشد باید پاسخ داد چرا بعد از تمامی تلاش‌های انجام شده ما این‌جای تاریخ و روزگار خود ایستاده‌ایم. گام نخست این داستان این‌جا است که بدانیم در مورد بنیادهای فرهنگی تاریخی خود چیز زیادی نمی‌دانیم. بعد از فهم این ندانستن است که باید دنبال کنیم چگونه می‌توانیم به اعماق این دریای تاریک برویم و بنیادهای فرهنگی خود را بیرون بیاوریم.

### مشابتهای تاریخی

تحقیر مداوم ما توسط غرب؛ تحقیری که ریشه در پیشرفت مداوم آن‌ها در همه عرصه‌های فرهنگی و اقتصادی و فنی داشت و درجا زدن و بعضاً عقب‌گردهای مکرر ما در همه عرصه‌های فرهنگی و اقتصادی و فنی باعث شده است که ما مدام دنبال مشابتهای خودمان با غول‌ها و قله‌های غرب بگردیم و بعضاً خودمان را با غرب برابر و حتی با گزافه‌گویی‌ها خود را بالاتر از آن‌ها بدانیم. مولوی را یگانه و بی‌نظیر و

حافظ را برابر و حتی بالاتر از گوته و ملاصدرا را هگل و حتی بالاتر از هگل و ابن سینا را پاستور و حتی بالاتر، کوروش را بنیان‌گذار حقوق بشر و به سلطنت رسیدن زنان را دردوران سقوط ساسانیان به حساب برابری زن و مرد دردوران ماضی بینگاریم و غرب را وام‌دار گذشته پرافتخار خود بدانیم.

و غرب کنونی را فاقد اخلاق و معنویت و غرق درمنجلاب فردیت و منیت بدانیم و درعوض خود را صاحب اخلاق و معنویت به حساب بیاوریم. غرب‌زدگی جلال آل‌احمد آینه تمام‌نمای این داستان است.

### مشابهت‌های نادرست

پولس، مسیح را رابط بین خدا و انسان دانست و با شکل گرفتن سازمان کلیسایی، کلیسا جانشین مسیح و رابط بین خدا و انسان شد که با گرفتن پول می‌توانست گناه انسان‌های گناهکار را ببخشد.

پروتستانیسیم درجایی مطرح می‌شود که گناه وجودی و بخشودگی الهی به‌میان بیاید و کشمکش از این‌جا شروع می‌شود که بخشودگی الهی توسط کلیسا است یا با ایمان به‌عیسی مسیح متحقق می‌شود.

اما درجایی که نه سازمانی کلیسایی وجود دارد و نه رابطه خدا و انسان به‌این شکل تعریف می‌شود پروتستانیسیم چه محلی ازاعراب دارد.

گفته می‌شود پدران نامبردار ما می‌دانستند باید از جامعه سنتی به‌دوران مدرنیته گذر کرد و برای آن‌که با سنت درگیر نشوند و درجامعه‌ای به‌غایت واپس نگاه داشته شده اندیشه‌های مدرن فرصت نشو نما بیابند مجبور شده‌اند که به‌دنبال معادل‌هایی درفرهنگ خودی بگردند. آیا به‌راستی این‌گونه است؟ باید پژوهش کرد.

البته نباید از یاد برد که این اندیشه به‌جایی رسید که عده‌ای به‌این باور رسیدند که هرچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد مصداق درست ما ایرانی‌ها است و مدعی شدند

که ما همه چیز برای نوشتن داریم و نیازی به اندیشه‌های مدرن که خاستگاهش غرب است نداریم. و این تب آن قدر بالا گرفت که آدمی مثل اخوان ثالث شاعر خوب خراسانی مدعی شد وقتی ما مزدک و مانی را داریم چه نیازی به مارکس و لنین داریم و به‌باور خود مکتبی درست کرد به نام مزدشت که وحدتی بود بین اندیشه‌های آشوب زردشت و مزدک تا دهان چپ‌های ایرانی را ببندد و دکان آن‌ها را تخته کند. و از آن طرف دکتر علی شریعتی را داریم که ابوذر مردی برخاسته از یک نظام عشیرتی را در قالب پرولتاریای صنعتی جا بزند و او را نخستین سوسیالیسم تاریخ بنامد. این درهم‌اندیشی‌ها و این هم‌نهادسازی‌ها و یافتن مشابهت‌های تاریخی ریشه‌اش در کجا است؟ نسبت ما با حقیقت گرانیگاه اصلی هستی ما بودن یا نبودن نیست. لااقل در حله نخست مشکلات ما نیست، گفتن یا نگفتن هم نیست. گرانیگاه اصلی اما روبه‌رو شدن با حقیقت است. حقیقتی که در درازنای تاریخ آن قدر کژوکوژ، آشکار و ناپیدا شده است آن قدر پیرایه‌های گوناگون به‌خود گرفته است که یافتن آن برای ما ناممکن شده است. مسئله اصلی باز شدن چشم ناپیدای آدمی است تا با حقیقت روبه‌رو شود.

### آغاز پرسش

پرسش از دیدن و یافتن آغاز می‌شود و به‌گفتن و نگفتن و در آخر به‌بودن و نبودن می‌رسد. و این که چه اجبار و چه ضرورتی در گفتن حقیقت هست. و دیگر این که آیا آدمی را در گفتن حقیقت و پای فشردن بر افشای حقیقت آیا تکلیفی هست یا نه. اما نکته‌ای که ذهن پژوهش‌گر تاریخ اندیشه را مشغول می‌کند این است که تبارشناسی حقیقت‌گویی در تاریخ ما کجا است. و چرا ما دست‌مایه کمی در این زمینه در تاریخ خود داریم و مدام ما مشغول مماشات و کتمان حقیقت بوده‌ایم. و پنهان کردن اشغال‌ها در زیر فرش‌های مان و شاید علت دیگری هم داشته باشد و آن نرسیدن به آن

مرحله از حقیقت که روشنائیش ذهن ما را روشن کند و اگر هم این جا و آن جا انواری از حقیقت بر ذهن ما تابیده شده است آن چنان دست پاچه شده ایم که قادر نبوده ایم پرده ای را کنار بزنیم چرا که حقیقت پیش از آن که بنای روبه رو را پایین بیاورد باعث فرو ریختن باورهای خودمان می شده است. ما به دلایلی بسیار به این امر نرسیده ایم و اگر در جاهایی رسیده ایم از آن تن زده ایم که نسبت ما با حقیقت چیست. این پرسش یکی از پرسش های اساسی در تاریخ اندیشه ما بوده است که تا کنون نتوانسته ایم به آن نزدیک شویم. و هنوز نتوانسته ایم به این امر برسیم که حقیقت در حله نخست چیست و چگونه می توان به آن رسید و در صورت رسیدن تکلیف ما نسبت به آن چیست و باید با آن چه کرد. پرسشی که در همین راستا شکل می گیرد این است که حقیقت گویی آیا در تاریخ ما سابقه ای دارد و اگر ندارد چرا و اگر دارد کجا.

حقیقت گویی به این معنا که تمامی آن چه در سویدای ذهنمان است بیرون بریزیم و فاش گویی کنیم. پرسشی دیگر آیا ما برای فاش گویی حقیقت و تمام گویی حقیقت و اژه ای داریم. اگر داریم کجا است و اگر نداریم از چه رو است.

ما از همان آغاز با دو نهاد روبه رو بوده ایم که ما را با دارودرفش یا تکفیر و از آنچه که در ذهنمان می گذشته است باز داشته است به همین خاطر همیشه گفته ایم زبان سرخ سر سبز را می دهد به باد. پس مدام خود را سانسور کرده ایم، مدام از گفتن آن چه در اعماق روحمان می گذشته است ابا کرده ایم. خب دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد اشاره به این ترس تاریخی ما بوده است. همین ترس باعث شده است که ما به ابهام سخن بگوییم. از شراب و می ساقی حرف زده ایم به گونه ای که هر زمان گرفتار محتسب شدیم بگوییم این نه آن شراب و می و ساقی عوام که شراب و می و ساقی عرفانی است که ربطی به ام الخبائث و زنان زیباروی ندارد.

در این حقیقت گویی ما با چند موضوع سروکار داریم:

کسی که حرف می زند: عامل گفتن یا سوژه.

مضمون؛ چیزی است که گفته می شود؛

باور و نظر گوینده و شنونده رسیدن به حقیقت و دستیابی به آن چه که تاریخاً از ما رو پنهان کرده است امری ساده نبوده است. و این سخت‌ترین مرحله این فاش‌گویی نیست. ما برای پیدا کردن شنونده فهیم هم دچار اشکال بوده‌ایم. اما همه این داستان نبوده است ما برای همان مقداری که به حقیقت دست یافته‌ایم با خطر و تهدید روبه‌رو بوده‌ایم. خطر و تهدیدی که با از دست دادن جانمان همراه بوده است.

### تنقیح مفاهیم

ریختن مفاهیم نو در قالب کهنه که سنت بود کاری که در مشروطه شد و از آن به‌عنوان تقلیل‌گرایی مفاهیم یاد می‌شود راهی به سوی آگاهی نبود و اگر این چنین نشان داده شده که راهی به آگاهی دارد این آگاهی کاذب بود. هر چند بعضی دیگر برآن‌اند که نسل نخست مشروطه‌خواهان به‌وجه مصلحت دست به این کار زدند تا جناح راست سنت را نترسانند و با این همه آن جناح تحمل همین حد را نکرد و کار را به جنگ و قتال کشاند تا این که علمای نجف رضایت به مرگ او دادند. به هر روی شکی نمی‌توان کرد که این تقلیل‌گرایی راه به‌جایی نبرد و نتوانست به باطن تجدد راه پیدا کند که پیدا کردنی هم نبود اما باید دست به یک خانه‌تکانی تاریخی زد. تنقیح مفاهیم پاک‌سازی ذهنی ما است. هر چند عده‌ای براین باورند که ما هنوز وارد این مرحله نشده‌ایم.

### زوال اندیشه؛ ماهیت و ریشه‌هایش

در مورد این که ریشه انحطاط اندیشه ما کجا است، ماهیتش چیست هنوز جمهور علما به‌درک واحدی نرسیده‌اند. نخست مبدأ زمانی آن است. عده‌ای این مبدأ را از حمله مغول می‌گیرند و عده‌ای دیگر به دوران خیلی قدیم برمی‌گردند. در مورد عامل انحطاط هم درک واحدی نیست. عده‌ای یک عامل را عمده می‌گیرند و عده‌ای دیگر انحطاط را

چند عامله می‌دانند. درمورد خاستگاه آن عده‌ای عامل انحطاط را داخلی می‌دانند و عامل خارجی را کاتالیزور آن به حساب می‌آورند و عده‌ای دگر برعامل خارجی تکیه می‌کنند. پرسش اصلی این است که چرا ما به‌درک واحدی از تاریخ خود نمی‌رسیم تا بدانیم خاستگاه و ریشه انحطاط کجا است؟ سه دیدگاه:

سه دیدگاه قابل بررسی تا کنون ارائه شده است: دیدگاه نخست: برآن است که حمله مغول باعث شد نظام اندیشگی ما از بین برود و با حاکم شدن قشری‌گری جامعه از درون و مغز تهی شود. ما درقرن پنجم؛ دوران آل‌بویه با فرصتی برای زایش و برآمدن روبه‌رویم اما با آمدن قبایل جنگجوی ترک از طرف خلیفه برای سرکوب جنبش‌های استقلال‌طلبانه ایرانی این دوران به‌پایان خود می‌رسد و سلاجقه روی کار می‌آیند. با روی کارآمدن سلجوقیان جریانی قشری که در رأس آن امام محمد غزالی است سر بیرون می‌آورند.

احیاء علوم دینی غزالی به‌معنای پایان دوره خردگرایی ایرانی بود. و جامعه از نظر نظام اندیشگی وارد دوران تصوف می‌شود. و همین‌طور می‌آید تا حکومت دینی قزلباشان صفوی و به خواب رفتن یک‌باره جامعه درروزگاری که اروپا درحال بیدار شدن و برخاستن است و اوج این انحطاط پادشاهی شاه سلطان حسین صفوی است که درهجوم محمود افغان با پخش آتش می‌خواست لشکریان او را تار و مار کند. و بالاخره مجبور شد از اصفهان خارج شود و تاج برسر محمود افغان گذارد.

دیدگاه دوم: تاریخ انحطاط و خاستگاه آن‌را از روزگار برآمدن زرتشت می‌دانند و دینی شدن پیکره فرهنگی ما را دلیل اصلی انحطاط می‌دانند و حمله مغولان و تازیان را کاتالیزورهای این انحطاط به‌حساب می‌آورد.

دیدگاه سوم: این دیدگاه تاریخ و علت انحطاط را حمله تازیان می‌داند.

## روز خوش فلسفه

به پاس داشت فلسفه و فیلسوف این مکتوب که به میزان زیادی وام‌دار اندیشه‌های آرامش دوستدار است به همو پیشکش می‌شود.

رازها، نمادها، تابوها و اسطوره‌ها تمامی چیزهایی است که ما را در میان گرفته‌اند و از ما می‌خواهند که با آنان سخن بگوییم. اما برای سخن گفتن با آنان باید نخست زبان آنان را بیاموزیم و برای آموختن باید عزم خود را جزم کنیم و به آن شهامت و بزرگواری برسیم که نخست ذهن خود را از آموزه‌های تاریک پاک کنیم و باور کنیم هم‌اکنون از مادر به دنیا آمده‌ایم. این تولد هرچند بسیار دیر است برای ما که از فرط کهنسالی در حال احتضاریم اما تولد و رخدادی میمون است. روز آشتی ما با فلسفه به زودی فرا می‌رسد.

## مثل برج باسماتی

نام و نشان‌شان مهم نبوده و نیست. از این دست موجودات که کم هم نیستند در گوشه و کنار سطل‌های تاریخی زباله دیده‌ایم و می‌بینیم درست مثل ظهرهای گرم تابستان کنار سینی‌های پراز ماهی زنان دست‌فروش کوچه ماهی‌فروشان که صدها مگس بر جنازه ماهی‌های له شده زیر بار سنگین گرما خواب‌شان برده است و با دستمالی که پیرزن ماهی‌فروش گه‌گاه از بی‌حوصلگی تکانی می‌دهد جم نمی‌خورند.

اینان حکم همین مگس‌ها را دارند پرویند. با عتاب و خطاب میدان را خالی نمی‌کنند. دوست دارند در هر حالی در میدان باشند اگر شده است مثل برادر حاتم طایی در حوض کوثر ادرار کنند تا اسم درکنند.

به‌هر مناسبتی لباس پلوخوری‌شان را به‌تن می‌کنند و برصندلی ردالت‌شان می‌نشینند و حرف می‌زنند. مهم نیست حرف‌شان تا چه میزان برد و شنونده دارد مهم صدقنا یا فرعون گفتن آن‌ها است. خلق شده‌اند برای نوکری. کیف می‌کنند نوکری قدرت را کنند. برای‌شان مهم هم نیست آن‌ها را به‌بازی بگیرند یا نگیرند. مهم چوب‌خط زدن آن‌ها برای آقا است.

برای‌شان مهم هم نیست آقا که باشد. آن‌ها فکر می‌کنند باری را باید ببرند صاحب بار مهم نیست مهم این است که باری باشد و آن‌ها بیکار نباشند.

دمدمی مزاجند و با مُد حرکت می‌کنند. اگر ببینند چریک بودن برند بازار است تفنگ



به دوش می‌گیرند و به کوه می‌زنند وقتی دیدند هوا پس است نقد می‌نویسند و پاسخ‌های آن‌چنانی چاپ می‌کنند. دوست دارند همه حرف آن‌ها را باور کنند به‌همین خاطر هر جای می‌روند خود را صادق معرفی می‌کنند.

ناغافل سر از حزب طراز نوین درمی‌آورند و یک‌شبه تمامی گذشته خود را در بازار سیداسماعیل با دو پول سیاه می‌فروشند. و سیاست را با پادویی و پانندازی یکی می‌گیرند. و این‌جا و آن‌جا سرک می‌کشند تا خبر داغی بیابند و جایی خرج کنند. برای‌شان مهم نیست که این دلالی چه تبعاتی برای دیگران دارد.

وقت و حوصله کتاب خواندن را هم ندارند. بیشتر نوکی به‌هر کتابی می‌زنند و فرازهایی را برای پوز دادن از کتاب‌ها کش می‌روند تا برای رو کم‌کنی در این‌جا و آن‌جا خرج کنند.

قهرمانان روزگار صلح‌اند اما به محض تاریک شدن پای چراغ فرار را برقرار ترجیح می‌دهند و راهی دیار فرنگ می‌شوند.

شامه‌های تیزی دارند مثل سگ‌های شکاری اما در نامردی و پشت هم‌اندازی به‌روباہ شبیه‌اند.

این‌جا و آن‌جا بو می‌کشند و دم می‌جنابند تا صندلی برای نشستن و بلندگویی برای حرف زدن بیابند. مهم هم نیست که کجا و به چه قیمتی.

آن‌کس که برای قیمتش چانه می‌زند حتماً پیش خود برای خودش قیمتی دارد اما اینان در نزد خود هم ارج و قربی ندارند تا بر سر قیمت چانه بزنند تنها می‌گویند: خودت و کرم‌ت حاجی. به‌هیچ‌کس هم نه نمی‌گویند.

مثل برنج با سماتی‌اند با هر شرایط و هر ریخت و هر آشپزی در دیگ ردالت ری می‌کنند.

از گفتن نام‌شان تن می‌زنم، انتشار تباهی است. هر روز و هر سال و هر مکان خودشان را به‌نامی می‌خوانند. همه ما نام آن‌ها را می‌دانیم و با شجره خبیث آن‌ها آشنا می‌شویم.

## محمدرضا فشاهی و رمانتیسیم انقلابی

### در آمد

مقاله رمانتیسیم انقلابی یا اراده‌گرایی تاریخی نخست در سال ۲۰۰۵ در فصلنامه باران و سپس در سال ۲۰۱۴ در دفتر کانون نویسندگان ایران در تبعید به چاپ رسیده است.

فصلی است از کتاب بحران جهان و بحران رمانتیسیم، ژان‌ژاک روسو و عصر ما که در سال ۱۹۷۷ بنا به دعوت همگانی آکادمی دیژون و به مناسبت دویستمین سالگرد مرگ روسو، توسط فشاهی تحریر گردیده و به آن آکادمی ارسال شده بود.

کتاب بحران جهان و بحران رمانتیسیم، در سال ۱۹۷۸ در ایران منتشر شد. و در سال

۱۹۸۱ به چاپ دوم رسید.

نخستین پرسشی که به ذهن می‌رسد این است که چه جای چون و چرا در مورد کتابی که در سال ۱۳۵۶ نوشته شده است و در سال ۱۳۵۷ در ایران چاپ شده است. و حالا که دیگر نه از تاک نشان است و نه تاک‌نشان. و بیشتر خم شدن روی آن به دل‌مشغولی تاریخ می‌خورد تا چیز دیگر.

اما وقتی فشاهی در ۲۳ بهمن ۱۳۹۹ آن را در نشریه عصرنو بازنشر می‌کند نشان از آن دارد که او می‌خواهد نشان دهد که او هم چنان در بزرگداشت پنجاه سالگی سیاهکل براین باور است که این حرکت و حرکت‌هایی از این دست در ایران و امریکای لاتین حرکتی خرده‌بورژایی بودند که جز تأثیر اندک و خسارتی زیاد حاصلی نداشته است.

هرچند درپیشانی نوشته‌اش یادی کرده است از ارنستو چه‌گوآرا شهسوار شهسواران که آرام خفته است و بیشتر به‌تعارف شبیه است تا چیزی دیگر. برای داوری درمورد نظرات فشاهی باید نخست ببینیم او چه می‌گوید و نفس به‌نفس او برویم تا آخر مقاله.

### خاستگاه و زادگاه

قبل از آن‌که به‌چرایی اندیشه و عمل رمانتیسیسم انقلابی برسیم باید ببینیم فشاهی خاستگاه و زادگاه این جریان را از کجا می‌داند.

«نسلی برخاسته از خاکستر جنگ دوم جهانی با دولت‌هایی به‌ظاهر مستقل و یا وابسته و حکومت‌هایی کودتایی و سرکوبگر و جامعه‌ای باز به‌روی مصنوعات غربی و بسته به‌روی هرنوع اندیشه‌ای تازه. جامعه‌ای با اقلیتی مرفه و سوداگر و اکثریتی روستایی و افزارمند با طبقه‌ای وسیع از خرده‌سوداگر با فرهنگی عقیم. درمیان این خرده‌سوداگران نسلی شکل می‌گیرد که به‌تباهی مادی و معنوی جامعه پی می‌برد و درصدد چاره برمی‌آید.

پس رمانتیک‌های انقلابی همان خرده‌بورژواهای انقلابی‌اند. فشاهی از یاد می‌برد که پیش از برآمدن این نسل ما با نسلی روبه‌روبیم که با همین قلت افزارمندان و کثرت روستاییان خود را حزب طبقه کارگر می‌داند و این نسل جدا از خاستگاه طبقاتی‌شان کسانی هستند که درسازمان جوانان این حزب با الفبای مارکسیسم آشنا شده‌اند. دروابستگی سازمانی جزئی و ظریفی و سورکی سه محفلی که گروه پیشتاز را تشکیل دادند به‌حزب توده که شکی نیست. چگونه می‌شود اینان تا دیروز بخشی ازگردان طبقه کارگر و حزیش بوده‌اند و امروز خرده‌بورژوا شده‌اند.

## ضعف تئوریک چریک‌ها

«خرده‌بورژوازی قادر نبود کل حقیقت جامعه را ببیند. محیط بسته و استبدادزده به او این اجازه را نمی‌داد.

درچنین جوامعی آدم‌ها یا درلاک فردی خود فرو می‌روند و یا چون آتش‌فشانی منفجر می‌شوند. و دست به طغیان می‌زنند.

دراین میان عصیان‌هایی از این دست درامریکای لاتین و کوبا و نظرات آدم‌هایی چون کاسترو و چه‌گوارا و رژیس دبره و اندیشه‌هایی که از چین به بیرون درز پیدا می‌کرد به کمک خرده‌بورژوازی انقلابی آمد و باعث شد مسلح به سلاح شود و تولد خود را به جامعه اعلام کند.»

ضعف تئوریک یعنی چه؟ مراد مدعیان این ضعف چیست. خواندن و نخواندن آثار کلاسیک مارکسیستی است یا آگاه نبودن به چندوچون تاریخی جامعه.

درکشورهایی که دانشگاه محل تولید دانش است ما با هزاران کار تحقیقی روبه‌رویم که کافی است خوانده و فهمیده شود اما درکشوری که دانشگاهش بیشتر محل تولید کار به‌دستانی برای چرخاندن یک سیستم مونتاز است روشن است که جامعه در تمامی لایه‌هایش ناشناخته و نامکشوف می‌ماند و این برعهده پیشاهنگ سیاسی نیست که برود و کار تحقیقی روی این لایه‌ها بکند. هرچند درحد وسع و توان چریک‌ها کارهای تحقیقی که بخشی از آن دردسترس ما است کرده‌اند.

## ویژگی این نسل

«این نسل هرچند کم‌شمار بود اما نسلی فسادناپذیر و سرسخت با اراده‌ای آهنین بود. نسلی بود که تمایل نداشت که هم‌چون خرده‌سوداگری کشورهای صنعتی و خرده‌سوداگری بومی تا ابد زیردرخت خشک و عقیم و لال، درانتظار ناجی موهوم ساموئل بکت یعنی در انتظار «گودو» بایستد. نسلی بود که تشنه دریافت علل تباهی و هلاک جامعه بود.»

در این توصیف فشاهی با او هم‌نظریم که این نسل با کدهای اخلاقی دیگری از بستر شکست حزب توده و جبهه ملی برخاسته بود و علت داشت جامعه پس از کودتا دیگر شده بود و با کدهای سابق امکان مبارزه و بقاء نبود.

### کارنامه این نسل

«حقیقت این است که رمانتیسیم انقلابی فرزند خلف و طبیعی زمان و مکان خود بود. رمانتیسیم انقلابی با هدیه خون گران‌بهای خویش، تکانی - هرچند اندک و به‌دور از توده‌ها - به جوامع خفته داد.»

در مورد نقش اندکی که فشاهی به آن معترف است باید گفت این‌گونه نیست. این نقش را در ادبیات آن دوره و بعد و برآمدن جنبش‌های کارگری و رادیکال شدن محافل دانشجویی و شکل گرفتن جنبش‌های هوادار در میان لایه‌های مختلف باید دید. در کشورهای توتالیتار سازمان‌های انقلابی را با تعداد اعضای شان محاسبه نمی‌کنند این سازمان‌ها را باید در ارتباط با جنبش‌های هوادارشان مقیاس کرد. در زمانی که این جنبش‌ها فرصت پیدا می‌کنند خودش را نشان بدهند. در سال ۱۳۵۸ این جنبش‌ها در متینگ‌های فدایی خود را نشان می‌داد.

### خاستگاه اندیشه چریک‌ها

۱. رمانتیسیم بیش از آن که رنگی از جامعه‌سالاری علمی با خود داشته باشد، رنگی از اراده عامه روسو و ژاکوبین‌ها و روبسپیر دارد.

۲. بیش از آن که به جامعه‌سالاری مارکس نزدیک باشد، به جامعه‌سالاری تخیلی توماس مور و رابرت اون، سن سیمون، فوریه، لویی بلان، بابوف و چرنیشفسکی نزدیک است.

۳. بیش از آن که به‌ماده‌گرایی جدلی نزدیک باشد، به‌ماده‌گرایی مکانیکی نزدیک است.

۴. افکارشان پر است از نظریات نارودنیک‌ها، «آیین بلائکی»، «هگلیان جوان معاصر» نظیر مارکوزه، تحلیل نادرست رژیس دبره و اندیشه‌های صادر شده از سرزمین کنفوسیوس و سایر مرام‌ها است.

۵. درک‌شان از جامعه‌سالاری ایده‌ال‌ها و مساوات قبیله‌ای بعضی از ادیان در آغاز ظهور آن‌ها و نوعی جامعه‌سالاری مبهم و مه‌گرفته مذهبی بود.»

فشاهی کمونیسم چریک‌ها را عامیانه و قبیله‌ای و ماقبل سرمایه می‌داند و ماتریالیسم آن‌ها را ماتریالیسمی مکانیکی به حساب می‌آورد. اما نمونه‌ای از این درک عامیانه و مکانیکی به‌ما نشان نمی‌دهد تا باور کنیم او راست می‌گوید و باز هم به‌ما نمی‌گوید معیار او در این مقایسه این هست آن نیست کدام حزب یا جریان سیاسی است. اما تا جایی که ما سراغ داریم احزاب سستی درمنجلاپ اپورتونیسیم غوطه می‌خوردند و در تمامی عمرشان برای لحظه‌ای مارکسیست نبودند. و بعدها که درخاطرات‌شان از میزان سواد مارکسیستی‌شان سخنی به‌میان آمد جز یک تن بقیه درحد معمول دانش مارکسیستی داشتند آن یک نفر هم آن‌چه می‌دانست مارکسیسم کتابی بود نه مارکسیسم پر خون و خلاق.

### چند ادعا

فشاهی چند نقد دیگر هم دارد نگاه کنیم:

۱. چریک‌ها فقط به شرایط ذهنی نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که شرایط عینی انقلاب آماده نیست.
۲. نقش عاملیت تاریخی طبقه کارگر را به روشنفکران می‌دادند.
۳. قهرمانان را سازندگان تاریخ می‌دانستند.

نخست آن‌که چریک‌ها شرایط عینی انقلاب را آماده می‌دیدند و می‌گفتند شرایط ذهنی آماده نیست. دوم انقلاب را کار توده‌ها می‌دانستند و می‌گفتند اگر موفق نشویم به توده و طبقه وصل شویم نابود می‌شویم. و سوم عمل قهرمانی را در روند حوادث مثبت ارزیابی می‌کردند ولی این بدان معنا نبود که تاریخ را قهرمانان می‌سازند.

### شیوه مبارزه

«روش آن‌ها در مبارزه عبارت بود از تاکتیک توطئه‌گری و اقدام دسته‌ای کوچک با افکار افراطی و نحوه عمل و نظریه مربوطه، عدم اعتماد به توده‌ها و به لزوم مبارزه‌ای متشکل و اصولی آن‌ها، بی‌توجهی به تناسب نیروها و نقش توده‌ها و وضع انقلابی و شرایط لازم برای پیروزی، و کار مستمر و صبورانه سیاسی و اصولی و نقش افزارمندان و اهمیت رابطه آن با توده‌ها.

گروهی از آن‌ها سپس در پی این تندروی افراطی دست به اعمالی نظیر ربودن هواپیما، حمله مسلحانه به بانک‌ها و ترور نظامیان و صاحبان امپراتوری‌های مالی و صنعتی بومی و بین‌المللی زدند که نه تنها با روح جامعه‌سالاری مارکس مغایر و مخالف بود و همواره از سوی این مرام طرد شده بود، بلکه سوداگری و نظم موجود به دلیل استفاده تبلیغاتی از این اعمال به نفع خویشتن و معرفی آن به عنوان ماهیت اصلی جامعه‌سالاری، مشتاقانه اقدام به آن‌را آرزو می‌کردند.»

مبارزه مسلحانه برای شکستن بن‌بست سیاسی و به میدان آوردن توده‌ها بود. مثال شایع موتور کوچک و موتور بزرگ که معرف همگان است اشاره به همین موضوع دارد و این بی‌باوری به تشکل و سازمان‌دهی مردم و به میدان آمدن آن‌ها نبود. تمامی آن جان‌فشانی‌ها برای آن بود که به توده و طبقه نشان دهند می‌شود مبارزه کرد و باید به خیابان آمد.

و اما ترورها جای زیادی در عملیات چریک‌ها نداشت و اگر هم نمونه‌های کمی

هست عملیات نمونه خلقی بود که برای نشان دادن حمایت از مبارزه مسالمت‌آمیز مردم بود که با خشونت سرکوب شده بود. مصادره چندبانک هم برای تأمین مالی گروه بود و راه دیگری برای تأمین زندگی گروه نبود. و تمامی این عملیات برخلاف نگاه فشاهی در راستای خواسته رژیم برای بستن فضا نبود. فضا از قبل بسته بود و حکومت نیاز به بهانه نداشت.

### نداشتن ارتباط با توده

فشاهی در ادامه می‌گوید رماتیک‌ها چون با توده ارتباط نداشتند ضربه‌پذیر بودند پس به‌ناچار دست به عملیات مسلحانه می‌زدند که سرکوب می‌شدند و این ضربات آن‌ها را دچار پریشانی ایدئولوژیک می‌کرد و یک‌شبه مرام و منش خود را عوض می‌کردند. آیا داستان این‌گونه است که فشاهی می‌گوید؛ هرگز.

جنبش مبارزه مسلحانه در نبود رابطه پیشاهنگ با توده شکل گرفت. چریک‌ها می‌خواستند با شکستن دو مطلق سد یأس و ترس توده را بشکنند تا توده به‌خیابان بیاید و به‌پیشاهنگ خود ملحق شود. نبود رابطه با پیشاهنگ ربطی به‌مشی چریکی نداشت. اگر رابطه‌ای نبود این مختص به‌چریک‌ها نبود سیاسی‌کاران آن روزگار نیز رابطه‌ای با توده نداشتند و این برمی‌گشت به سرکوب و یأس توده و دل‌کندن از پیشاهنگ به‌خاطر گذشته سرشار از اشتباه احزاب سنتی.

نکته دیگر کجا ما با پرش‌های یک‌شبه مواجه‌ایم. اگر مراد سازمان مجاهدین است که آن پروسه تغییر ایدئولوژی دو سال طول کشید و علت داشت. نه آن‌گونه که فشاهی روایت می‌کند و اگر چریک‌ها در سال ۱۳۵۵ به‌بعد به دیدگاه جزنی نزدیک شدن به‌خاطر وزن بالای هواداران جزنی و تأکید جزنی بر کار سیاسی بود. این دوغ و دوشاب کردن ربطی به تحلیل منطقی حوادث ندارد.



## نقد‌های دیگر

۱. تجربیات نشان می‌داد که افزارمندان به هر سه شکل مبارزه یعنی مبارزه اقتصادی، فرهنگی و سیاسی توجه می‌کنند. درحالی‌که رمانتیک‌های انقلابی تنها به مبارزه سیاسی اعتقاد داشتند.

۲. درست به عکس آن‌چه که رمانتیک‌های انقلابی تصور می‌کردند، جامعه در مرحله انقلاب بورژوا - دمکراتیک بود نه در مرحله انقلاب جامعه‌سالاری.

۳. احزاب کلاسیک و اسلاف بومی‌را به بهانه حفظ نظریه بقاء با خشونت نفی کردند و اشتباهات و شکست‌های آن‌ها را بی‌رحمانه رنگ خیانت زدند.

۴. با نوعی خودبزرگ‌بینی افراطی و بدون توجه به توشه فرهنگی و تجربی اندک خود که مبتنی بر مطالعه چندرساله کوتاه و دست‌وپا شکسته از مردم‌سالاران کلاسیک بود، دیگران را متهم به بی‌فرهنگی می‌کردند و خویشان را تنها مفسر و تحلیلگر راستین و علمی جامعه‌سالاری علمی می‌دانستند.

۵. مَه‌ری بردست گرفته بودند و با خشونت و بدون هیچ‌گونه نرمش و گذشت و فروتنی انقلابی، این مَه‌ر را با عناوین ضدخلقی و ضدانقلابی، تجدیدنظرطلب و خرده‌سوداگر بر پیشانی هر منقد بافرهنگ و باتجربه و مبارزی که از دیدگاه‌های رمانتیسیم انقلابی انتقاد می‌کردند می‌کوبیدند.»

چریک‌ها برخلاف نظر فشاهی شیوه‌های دیگر مبارزه را رد نمی‌کردند. فرستادن تیم‌هایی به کارخانه‌ها برای کار کارگری و سازمان‌دهی آنان در همین راستا بود و دیگر این‌که مرحله انقلاب را به‌گواهی نوشته‌های‌شان سوسیالیستی نمی‌دیدند و در آخر آن‌که با خشونت احزاب سنتی را رد نمی‌کردند و انگ خیانت نمی‌زدند. احزاب چپ سنتی شکست‌های سنگینی را به‌خاطر اپورتونیسیم بیکران‌شان برجانبش انقلابی تحمیل کرده بودند. این نظر اکثریت جنبش بود که به عملکرد اینان انگ خیانت می‌زد.

خودبزرگ‌بین هم نبودند آنانی که در کنار گود نشسته بودند برای آنانی که در میدان حرف و عمل استخوان خرد می‌کردند حرفی برای گفتن نداشتند، اپورتونیسیم سخنور با نوشته‌هایش دردی از دردهای جنبش را درمان نمی‌کرد. نگاه کنیم به کارنامه فکری و عملی این احزاب در فاصله کودتای ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۵۷ چیزی نزدیک به هیچ. منتقدین نیز از همان قبیله احزاب بلاشکال بودند و حرف تازه‌ای و راه‌گشا برای آن روز جنبش نداشتند درست مثل همین نقدی که فشاهی بعد از ۴۳ سال تجدید نشر کرده است بدون هیچ پرسشی بنیادی و پاسخی راه‌گشا.

### جمع بندی کنیم

حرف حساب فشاهی در مجموع چیست:

رمانتیک‌های انقلابی خرده‌بورژواهایی بودند انقلابی که روح حساسی داشتند و از تباهی جوامع خود که جوامعی مصرفی و وابسته و استبدادی بودند به مرز انفجار رسیده بودند و از آن‌جا که درک درستی از جامعه خود نداشتند در اندیشه نارودنیک و در عمل بلانکی‌وار رفتار می‌کردند. و از آن‌جا که در جوامعی دهقانی زندگی می‌کردند رهبری انقلابی را زمانی از آن دهقانان و زمانی از آن روشنفکران می‌دانستند. ارتباط اینان با احزاب انقلابی که سرکوب شده بودند قطع بود و اینان آن احزاب را فرم‌یست و سازش‌کار و ضدانقلاب می‌دانستند و تنها خود را مفسران راستین مارکسیسم به حساب می‌آوردند و منتقدین دلسوز را با انگ خائن از خود می‌رانند. حاصل کار اینان دادن تحرک کمی به جامعه و پلیسی کردن هرچه بیشتر سپهر سیاسی کشور بود. و از آن‌جا که از سوی دهقانان و افزارمندان حمایت نمی‌شدند هرچه بیشتر در خود فرو می‌رفتند و دست به اقدامات تروریستی می‌زدند.

## سخن آخر؛ نقد چریک‌ها

چریک‌ها آنتی‌تز احزاب چپ سنتی بودند؛ احزاب مرده‌ای که تنها کالبدی ویران را به دنبال خود می‌کشیدند. نقد دیالکتیکی چریک‌ها بازگشت به دامچاله آن احزاب نبود که از همان جا آن‌ها با اعتراض بیرون آمده بودند.

این حقیقت تلخی بود که نه منشعبین به فهم آن رسیدند و نه کسانی که سعی کردند به آن احزاب بازگردند و آت‌واشغال‌هایش را بیرون بریزند.

نقد چریک‌ها حزب کمونیست بود. و این از فهم فشاهی، و دیگرانی که به دامچاله احزاب سنتی در غلطیدند خارج بود.

## میرزای کرمانی

### دیالکتیک نقد سلاح و سلاح نقد

#### این روزها

این روزها اصرار عجیبی هست تا به ما حالی کنند کسانی که ما روزگاری فکر می کردیم قهرمان بوده اند قهرمان نیستند بماند بلکه ناقهرمانند.

از حمید شوکت در کتاب قوامش قوام باباباگی را می کند قهرمان و پسیان و ستارخان و حیدرخان را می کند ناقهرمان و مهدی سمائی گل سرخی و کرامت دانشیان آن دو گرد دلاور را می کند بازی خورده ساواک در یک نمایش پست مدرن و فاطمه صادقی و امیرحسن چهلتن مصطفی شعاعیان را می کنند یک پاندا و یک عاشق سینه چاک یک فاحشه که در اوج ناامیدی خودش را به کشتن می دهد و شفیع کدکنی، اسماعیل خویی را می کند گل سرخی در لجن و شاملو را می کند بادکنکی که با تبلیغات چپ شاملو شده است و نیما را می کند متقلبی که با دست کاری در شعرش حق خانلری را خورده است بگیر تا موجوداتی چون ایرج گرگین که گل سرخی را عرق خوری قهار می دانست که عاشق قهرمان شدن بود تا آن روان شناس پرت و بی خبر از دنیا که جهان پهلوان تختی را مردی عین می دانست که به علت ضعف جنسی و کم دیده شدن دست به خودکشی زد و همین طور بیا تا هوشنگ ماهرویان و قوچانی و آشغال نویس های

مهرنامه و اندیشه پویا که حمید اشرف را می‌کنند قاتل دانه و جوانه (برادران شایگان) و موجوداتی از این دست تا علی مرادی مراغه‌ای که بازجویی مهم و تاریخی میرزارضا را می‌کند مضحکه و تیر بر شقیقه استبداد را می‌کند پاندازی برای امین‌السلطان؛ به‌راستی داستان چیست.

می‌خواستم به ریشه بزنم.

نخست نگاه بکنیم به مقاله می‌خواستم به ریشه بزنم از علی مرادی مراغه‌ای در سایت تاریخ تحلیلی ایران:

ناصرالدین شاه در ۱۷ ذی‌قعدة ۱۳۱۳ هجری در حرم عبدالعظیم، به‌دست میرزارضا کرمانی کشته شد.

قاتل با غرور و خندان نشسته و به مردم اطراف نگاه می‌کرد و دردل خود می‌گفت که بزرگ‌ترین خدمت را به مردم کرده و آن‌ها را آزاد ساخته است! می‌گفت:

«ای اهل ایران، من به تکلیف خود عمل نمودم و درس خود را به شما تعلیم کردم، به‌زودی فراگیرید تکرار کنید...» (تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۱، ص ۹۶-۹۹)

بعداً در بازجویی‌ها نیز به‌عمل خود افتخار می‌کرد و فکر می‌کرد که به‌زودی آزاد خواهد شد و به سبب خدمتی که با کشتن شاه، مخصوصاً به صدراعظم امین‌السلطان کرده از حمایت او برخوردار خواهد شد، چون امین‌السلطان با یکی از زنان شاه ارتباط داشته و شاه خشمگین از این مسئله، تنبیه او را به بعد از برگزاری جشن موکول کرده بود...

اما برخلاف انتظار قاتل، صدراعظم می‌خواست هرچه زودتر قاتل را به‌بالای دار بفرستند تا ارتباط خودش با قاتل به‌زیر خاک رود!

و قاتل هم‌چنان در انتظار کمک صدراعظم برای آزادیش بود و زمانی فهمید که بر سرش کلاه رفته که با دار مواجه شد. (سیاست‌گران دوره‌ی قاجار، ج ۲، ص ۲۸۷).

جواب‌های میرزارضا در بازجویی‌ها بیشتر مضحک و آمیخته به شوخی و طعنه بود

از قاتل سؤال شد اگر دیگرانی مانند وکیل الدوله به تو ظلم کرده تو چرا شاه شهید را کشتی و یک مملکت را یتیم کردی؟!.

پاسخ داد: «پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد بعد از چندین سال سلطنت، ثمره آن درخت، وکیل الدوله، عزیزالسلطان... و این ارادل و اوباش باشد چنین شجر را باید قطع کرد و من می‌خواستم به‌ریشه بزخم نه به شاخ و برگ...! (تاریخ بیداری ایرانیان... ج اول)

اما آیا میرزارضا به ریشه ظلم زده بود؟ و آیا ریشه‌ی ظلم و جهل آن‌جا بود...؟! ریشه ظلم در آن بیرون از تخت و تاج بود یعنی میلیون‌ها مردم و اندیشه و ذهنیات‌شان بود که اینک یتیم شده بودند!

و مگر می‌توان ریشه ظلم و جهل را با ششلول از بین برد...؟! به‌خاطر همین، وقتی پس از ترور شاه، آن نظم ناصرالدین‌شاهی فرو ریخت ایران در دریایی از ناامنی و هرج و مرج غرق شد و مردم تأسف می‌خوردند به‌نظم استبدادی ناصری!

و حاجی محمدکاظم ملک‌التجار به‌درستی گفته بود که «مردک تو مگر انوشیروان عادل را پشت دروازه‌ی شهر سراغ داشتی که جانشین ناصرالدین‌شاه شود؟». («مستوفی، شرح زندگانی من... ج ۲، ص ۶)

چنین شد که مردم یکی از پیرشکوه‌ترین مراسم ترحیم شاه شهیدشان را برگزار کردند. به‌نظر می‌رسد که میرزارضا به‌ریشه نزده بود بلکه کاملاً به‌کاهدان زده بود.

فرزندان ناصرالدین‌شاه و میرزارضای کرمانی نخست به‌چند نکته مهم این مقاله نگاه کنیم:

۱. قاتل خندان نشسته بود و به مردم نگاه می‌کرد.
۲. فکر می‌کرد به‌زودی آزاد می‌شود و امین‌السلطان صدراعظم که با یکی از زنان شاه ارتباط داشت از او حمایت می‌کند.

۳. جواب‌هایش در بازجویی‌ها مضحک بود.

۴. ریشه ظلم در بین میلیون‌ها مردم بود.

آیا بازجویی میرزارضای کرمانی این‌گونه است؟ آیا میرزا که گلوله‌ای برمغز استبداد شلیک کرده بود و آن هم درحرم حضرت عبدالعظیم درمیان جمعیت زائر و قراولان شاه و در آن‌جا به سختی مضروب شده بود که گوشش کنده شده بود خندان نشسته بود و نمی‌دانست در اولین فرصت او را جلو توپ می‌گذارند.

آیا بازجویی‌هایش مهمل و خنده‌دار و غیرواقعی بود؟ این ادعا را تنها کسی می‌تواند بکند که بازجویی‌ها را نخوانده باشد.

آیا ریشه ظلم در بین خود مردم بود. آیا می‌شود ظلم استبداد را با جهل مردم نه توجیه که تبرئه کرد.

به‌راستی این‌چنین تبیینی از تاریخ راه به‌کجا می‌برد؟

عجیب است که بعد از این‌همه سال فرزندان سببی و نسبی استبداد نتوانسته‌اند گلوله میرزا را برشقیقه استبداد از یاد ببرند و هنوز دارند می‌سوزند و می‌خواهند آن‌کار بزرگ را در آن دوران بی‌خبری تخطئه کنند و تروری را که نطفه‌اش در محفل استانبول بسته شده بود به‌خلاص کردن امین‌السلطان از دست شاه به‌خاطر رابطه نامشروعش با یکی از زنان شاه نسبت دهند و مخدوش کنند.

داستان ترور ناصرالدین‌شاه برمی‌گشت به ظلم و ستمی که به میرزارضا شده بود و این ظلم‌وستم امری رایج در دستگاه استبداد بود اما فرقی در این بود که میرزا به‌حلقه استانبول وصل بود.

### حلقه استانبول

حلقه استانبول حلقه ایرانیان تبعیدی بود که از ظلم‌وستم قاجار به‌استانبول پناه برده بودند و در صدد بیداری مردم ایران بودند. رأس این محفل سیدجمال‌الدین اسدآبادی و

ناظم‌الاسلام کرمانی، خبیرالملک و شیخ احمد روحی بودند و هم اینان بودند که سر درراه این ترور گذاشتند و درزیر درخت نسترن کرمانی و خبیرالملک و روحی که توسط عثمانی تحویل ایران داده شده بودند کشته شدند و سرشان را زیر خاکستر کردند تا بتوانند سر پر شده از گاه آنان را به دارالخلافه منتقل کنند. سلطان عثمانی جمال‌الدین اسدآبادی را تحویل ایران نداد اما خود او را مسموم کرد.

میرزارضا وقتی برای چاره‌اندیشی به استانبول رفت و با سیدجمال اسدآبادی و کرمانی و روحی و خبیرالملک ملاقات کرد خط اصلی کار را گرفت و فهمید که باید تیشه را به ریشه درخت استبداد زد پس برگشت درحالی که از استانبول مصمم به ترور ناصرالدین‌شاه بود.

درجامعه‌ای بسته و به خواب رفته از پس قرون و دل‌مرده و دل‌شکسته از پس شکست‌های بی‌شمار و فرورفته در عرفانی مخدر و بریده شده از زندگی و غرق شده در اوهاام فردی و دل‌خوش به جهانی آسمانی از پس جهانی زمینی سلاح نقد با همه برندگی تاریخی‌اش به جایی می‌رسد که دیگر بُرآیی خود را از دست می‌دهد و کُند و زنگ‌زده راهی انبارهای تاریخی می‌شود. این جا است که نقد سلاح به میدان می‌آید تا توده به خواب رفته را از خوابی مرگبار بیرون بیاورد.

### میرزا رضای کرمانی که بود

پدرش ملاحسین کشاورزی کرمانی و مادرش اهل روستای خانامان از توابع رفسنجان بود. و درسال ۱۲۶۷ هجری به دنیا آمد.

کمی درنزد پدرش علوم آن روزگار را که علوم حوزوی بود فراگرفت و درکنار پدرش روی زمین کار می‌کرد.

حاکم کرمان دراین روزگار محمداسماعیل خان وکیل‌الملک بود. زمین را از میرزا



گرفت و میرزارضا هم با اندکی سرمایه به یزد مهاجرت کرد و تحصیلات علوم دینی را در این شهر پی گرفت. مدتی بعد به تهران رفت و یک سال و اندی به دست‌فروشی روی آورد.

مدتی در دستگاه حاج محمدحسن امین‌الضرب به خدمت مشغول شد و حاجی در سال ۱۳۰۱ هجری وی را به شهرستان بم اعزام نمود تا به املاکش رسیدگی کند. میرزا ضمن فعالیت در بخش کشاورزی تحصیلات طب را به سبک قدیم ادامه داد و در این رشته مهارت‌هایی نظری و عملی قابل‌توجهی به‌دست آورد. به‌علت مخالفتش با زورگویی‌های حاکم کرمان وکیل‌الملک مدام درگیرودار حبس بود. تا قیام شال‌بافان کرمان صورت گرفت و یحیی‌خان کلانتر کرمان کشته شد و میرزا به‌علت تحریک شال‌بافان دستگیر و زندانی شد. در سال ۱۳۰۴ کرمان را به‌سوی تهران ترک کرد.

### درگیری با کامران میرزا نایب‌السلطنه

در دوران شال‌فروشی‌اش کالاهایی را به کامران میرزا نایب‌السلطنه فرزند ناصرالدین‌شاه فروخت. و کامران میرزا از دادن پول بعد از دو سال استنکاف کرد و کار به‌شکایت و کدورت کشید. که تبعاتی بعدی برای او داشت.

### زندان قزوین

کامران میرزا پس از تحریم تنباکو فرصت را برای انتقام از میرزارضا مناسب دید او را به‌منزل خود دعوت کرد. و از او خواست عقاید خود را مکتوب کند تا او به‌عرض شاه برساند. به‌محض نوشته شدن مکتوب بساط شکنجه آماده شد تا او را به‌حرف بیاورند و همدستانش را لو بدهد. و بعد از شکنجه بسیار او را در منزل کامران میرزا زندانی کردند.

حبس میرزا رضا ۴۵ روز طول کشید. در ابتدای ذی‌قعدة سال ۱۳۰۸ وی، حاج سیاح و بقیه زندانیان را به قزوین انتقال دادند و در عالی‌قاپوی شهر حبس کردند. میرزارضا در حدود بیست ماه در زندان قزوین ماند و بعد از آوردن زندانیان به تهران در سال ۱۳۱۰ همه آزاد شدند مگر میرزارضا که مدتی دیگر را در تهران محبوس ماند و به‌شفاعت میرزا زین العابدین امام جمعه تهران آزاد شد بدین شرط که در ایران نماند. در زندان بود که مطلع شد دخترش درگذشته است.

### رابطه با سیدجمال

در سال ۱۳۰۷ هجری که سیدجمال در منزل امین‌الضرب اقامت گزید، میرزارضا کرمانی به ملاقات او رفت و با افکارش آشنا شد. او چنان نسبت به سیدجمال علاقه‌مند شد که از مریدان و محرم اسرارش گردید. در تبعید سیدجمال میرزا آرام ننشست و مختارخان رئیس نظمیه او را دستگیر کرد، وی را به فلک بست. چوب زیادی بر پاهایش زده و روانه زندانش نمود.

### دستگیری مجدد

در آن ایام عده‌ای از معتقدان و شیفتگان سیدجمال در تهران حوزه‌ای تشکیل داده بودند و مخفیانه در نشر، تکثیر و توزیع بیانیه‌ها و اعلامیه‌های سیدجمال که از لندن و استانبول به دست‌شان می‌رسید، اقدام می‌کردند. در این جمع علمایی چون شیخ هادی نجم‌آبادی و آیت‌الله سیدمحمد طباطبایی و جمعی از اعیان، شعرا و تجار دیده می‌شدند، میرزارضا نیز با این حوزه مخفی رابطه‌ای مؤثر برقرار کرد و در توزیع اعلامیه‌های مخالف حکومت قاجار کوشید. همین تلاش‌ها بار دیگر او را روانه زندان کرد.

### حرکت به سوی استانبول

میرزا پس از رهایی از زندان تهران را به قصد ترکیه ترک نمود. ترکیه در این روزگار یکی از کانون‌های مخالفین تبعیدی بود. میرزا به علت صدمات زندان چهل روز در بیمارستان فرانسوی‌ها بستری شد.

و بعد به نزد سیدجمال رفت از مصیبت‌های خود گفت. سیدجمال به او گفت: با این ستم‌ها که تو نقل می‌کنی، چرا انتقام خود را از ستمگران نگرفتی.

میرزا در ۲۶ رجب سال ۱۳۱۳ راهی بادکوبه شد و از راه عشق‌آباد به مشهد رفت و از آن‌جا راهی کرمان شد.

در شهر بارفروش از شخص میوه‌فروشی که برای بادکوبه میوه حمل می‌نمود، یک پنج لول روسی به انضمام پنج عدد گلوله خرید.

### شکار شاه

میرزا دوم شوال ۱۳۱۳ هجری به شهر ری وارد گردید و در یکی از حجرات حرم اقامت گزید و برحسب سابقه‌ای که در طب نظری و عملی داشت، به شغل طبابت مشغول شد. میرزا قصد داشته موقعی که شاه به شمیران برای تفرج می‌رود کار شاه را تمام کند، اما در بررسی‌هایش بدین نتیجه رسید این کار منجر به کشتن مردم بی‌گناه می‌شود.

در ترکیه دولت هم یک‌بار فرصت ترورشاه پیش آمد اما امکان شکست طرح ترور بود. ناصرالدین‌شاه خود را برای جشن پنجاه سالگی سلطنت مهیا می‌کرد، هفدهم ذیقعد سال ۱۳۱۳ مطابق اردیبهشت ۱۲۷۵ش بود، شاه به حرم عبدالعظیم رفت صدراعظم و برخی درباریان که همیشه ملازم شاه بودند، آن‌موقع، از وی فاصله گرفته بودند میرزارضا خود را به شاه نزدیک کرد و درحالی‌که می‌خواست چنین وانمود کند که

می‌خواهد به شاه عریضه‌ای بدهد، اسلحه رولور را که زیر پاکت حاوی عریضه پنهان نموده بود به سوی قلب شاه هدف گرفت.

چون این خبر به استانبول رسید، سیدجمال خرسند شد و گفت: «اینک ثابت شد که ملت ایران زنده است و نمی‌شود از نیروی آنان ناامید شد زیرا ملتی که افرادش خون‌خواهی نموده و از ستمگر، انتقام می‌کشند، طبعاً روح و جان خود را از دست نداده‌اند.»

### کارنامه ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه چهارمین پادشاه دودمان قاجار بود. و در طول سلطنت پنجاه ساله خود ۸۳ قرارداد تجاری و سیاسی امضاء نمود که در تمامی آن‌ها دولت و مردم ایران زیان‌های هنگفتی متحمل گردیدند. تمامی خاک افغانستان، نیمی از استان خراسان، تمامی سیستان و قائنات، مرو، سرخس، مسقط، عمان، یکصد و هفتاد و سه قطعه از جزایر و سواحل خلیج فارس، بسیاری از نواحی بلوچستان، گیلان، مازندران، کردستان، و استرآباد که جزو ایران بود، با سیاست‌های غلط وی از قلمرو این کشور جدا شد و به همسایگان واگذار گردید.

۶۶ ساله بود که کشته شد درحالی که ۸۵ زن عقدی و صیغه‌ای داشت.

### سر دلبران

روزنامه خاطرات عین‌السلطنه (جلد یکم) حدیث اشرف قاجاری از میرزارضا است که تا حدودی به‌ما نشان می‌دهد میرزا که بود:

میرزارضا، به آقاغلامحسین خزانه گفته بود: چهار دفعه مرا بی‌دلیل حبس کردند. پایم دربند بود و مجروح و هرچه گفتم به آن یکی پایم «خلیلی» را ببندید، اعتناء

نکردند. عیالم آمد پشت درحبس گفت: «پسرت را آدم‌های سردار افخم می‌برند و با او لواط می‌کنند» همان موقع تصمیم گرفتم این کار را کنم، بلکه ظلم و بیداد کم شود. محمدحسین میرزا پرسیده بود چرا شاه را کشتی؟ گفته بود: «آه مظلومان». به معتمدالدوله گفته بود: اگر من هم نبودم یکی دیگر شاه را می‌کشد. به معتمدالسلطنه گفته بود: «برو عقب قاپ‌بازی‌ات، تورا چه به‌استنطاق؟ من بدکاری کردم جان خود را فدای اهل وطن کردم؟ مگر بوی فرنگستان به مشام شماها نرسیده؟ این چه بیدادی بود که ایران را احاطه کرده است؟». «معتمدالسلطنه گفته بود:» گیرم این را کشتی، شاه بعدی را چه می‌کنی؟. «گفته بود که برای آن هم بالاخره یک باغیرت پیدا می‌شود.»

### نحوه اعدام

خیلی دل و زهره داشت. دوبار طناب انداختند و باز پایین کشیدند. بار اول طناب را به‌گردنش انداختند به‌قدر نیم‌ذرع که بالا رفت نقصی درکار بود که پایین آوردند. طناب را باز کردند. با این حال خوب نگاه می‌کرد و خودش را اصلاً نباخته بود. موقع جان دادن همین‌طور شکم و پایش تکان می‌خورد تا قبض روح شد. من خیلی نزدیک بودم، بعد از اعدام، پرسیدم: «بین دار زدن اول و دوم، چه گفت؟ گفتند: «به‌میرغضب گفته بود، طناب را همان‌طور اول محکم کن!»، تمامن، جرأت بود.

میرزا رضا در بازجویی‌های خود می‌گفت:

«بروید ممالک خارج را ببینید، این ایرانیان چگونه از شدت بیچارگی از کشورشان گریخته‌اند و این‌جا هم چون طفلی سیه‌روز به روی هم ریخته‌اند، تازه اگر دیناری به‌دست‌شان برسد آن‌را هم نمایندگان حمایل‌بند و نشان‌دار حکومت از دست‌شان با انواع توطئه‌ها می‌ربایند.»

از میرزارضا می‌پرسند چرا ناصرالدین شاه را کشتی، پاسخ می‌دهد:

«یک خدمتی به تمام خلایق کرده و ملت و دولت را بیدار کرده‌ام و این تخم را آبیاری کردم و سبز شد. یک درخت خشک بی‌ثمیری را که انواع حیوانات موزی و درنده زیر آن جمع شده بودند، از بیخ انداختم و آن جانورها را متفرق کردم. به‌بازماندگان توصیه می‌کنم شما به فکر مردم باشید، ببینید کشورهای دیگر برای سعادت آحاد جامعه چه کرده‌اند، شما هم این‌گونه عمل کنید، با آنان مشورت نمایید به‌قسمی رفتار نمایید که رضایت ملت را به‌دست آورید آن‌وقت کارها منظم می‌شود و ظلم هم از میان می‌رود.

در جای دیگر خاطر نشان می‌نماید:

«پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد و امور را اشتباه به‌او بگویند و درصد بررسی و تحقیق برنیاید و ثمره این رفتار وکیل‌الدوله، عزیزسلطان، امین خاقان و این ارادل و اوباش گردند و همگی بلای جان عموم مسلمین گشته باشند، چنین شجری را باید قطع کرد که دیگر این نوع ثمر را ندهد.

میرزارضا در جواب به حاج محمدکاظم ملک‌التجار اظهار داشت:

تیری انداختم که صدایش به گوش مستبدین عالم برسد و آنان را از خواب غفلت بیدار کند.

### سیمای صلابت

میرزا به مستنطق خود میرزا ابوتراب‌خان نظم‌الدوله می‌گفت:

من با دیگران یک تفاوت آشکار دارم زیرا غیرتی در وجودم ریشه دوانیده که نمی‌تواند ظلم و ناروایی را تحمل کند.

محمدحسن میرزا معتضدالسلطنه از پیشخدمتان شاه نزدیکش رفت و پرسید: میرزارضا، شاه چه گناه داشت که او را کشتی؟ گفت: کدام جرم از این بدتر که مثل

تو را به خلوت خود راه دهد و با همه بی‌ناموسی که در وجودت جمع است به تو مأنوس شود.»

عبدالله مستوفی می‌نویسد:

او فریاد می‌زد:

«کارگزاران قاجار گوشت بدن مردم را می‌کنند و به خورد بازهای شکاری می‌دهند مبلغی از فلان بی‌مروت می‌گیرند و قباله مالکیت جان، مال و ناموس یک شهر را دستش می‌دهند و اهالی فقیر، اسیر و بیچاره را درزیر تعدیات مجبور می‌نمایند که مردی، زن منحصر به فرد خود را از اضطرار طلاق دهد و خودشان صد تا صد تا زن می‌گیرند. حالا که این اتفاق بزرگ به حکم قضا و قدر الهی به‌دست این بنده خدا جاری گردید بار سنگینی از تمام قلوب برداشته شد، آنان سبک شدند، دل‌ها منتظرند که حاکم بعدی با عدالت و مهربانی برخورد کند و اگر ایشان می‌خواهد آسایش و گشایشی به ملت عنایت کند باید بنای فرمانروایی را برانصاف قرار دهد و نام نیکش در صفحه روزگار باقی می‌ماند و اگر ایشان هم، شیوه قبل را پیش گیرد این‌بار کج به‌منزل نمی‌رسد.

او مکرر می‌گفت: شریکی درکارم ندارم و سبب قتل شاه مظلومیت عموم ایرانیان و ستم‌هایی است که بی‌جهت خودش و پسرش به من نموده است، من به مردم فهمانیدم که می‌توان منشاء ظلم را به‌خوبی قطع کرد چه رسد به فروعات و شاخ و برگ‌های آن. هنگامی که سیدجمال‌الدین اسدآبادی عکس به‌دار آویخته میرزارضا را درحالی‌که عده‌ای پای دارش جمع شده بودند درمجله فرانسوی «ایلوستراسیون» دید، گفت:

«علو فی الحیات و فی الممات و افزود او را بالاتر از خود قرار دادند تا پستی خویش را به اثبات برسانند.»

### نقد و تخطئه

این گزاره درستی است که همیشه نمی‌شود همه چیز را برای همه کس آن‌گونه که مطلوب یک دیدگاه معین هست، جلوه داد و چیزی هم به نام واقعیت تاریخی هست و آن‌که به دنبال حقیقت است. همیشه پراز سؤال است، اما آن‌که نیست، همیشه پراز جواب است.

و این هم حرف درستی است که قهرمانان قدیس نیستند که کسی نتواند آن‌ها را نقد کند و از نقد آن‌ها نباید برآشفته شد.

همه قهرمانان قطعاً نقدپذیر هستند و هیچ انسانی و رای نقدپذیری نیست. هم‌چنان‌که هیچ شهروندی بالاتر از قانون نیست، هیچ قهرمانی هم بالاتر از این‌که نقد بشود نخواهد بود.

اما نقد با تخطئه و پرده‌داری یکی نیست.

این‌که راه و رسم حمید اشرف را نپسندی این درحیطه نقد و حق قانونی هر شهروندی است اما وقتی می‌گویی حمید اشرف در فرار از محاصره ساواک برادران شایگان را برای این‌که دست ساواک نیفتند کشت درحالی‌که هیچ سند موجه‌ای ننداری این پرده‌داری، دروغ‌گویی و فرجه‌گری است و ربطی به نقد ندارد.

این‌که شعر شاملو را نپسندی حق شهروندی است و می‌توان ساعت‌ها در مورد حافظ شاملو و نظرات شاملو در مورد شاهنامه سخن گفت اما وقتی می‌گویی شاملو تریاکی بود و شعرش شعر نبود تبلیغات چپ بود و دستور زبان فارسی را بلد نبود تخطئه کردن است نه نقد.

این‌که علی مرادی مراغه‌ای بگوید ترور امری غلط است و راهی به بیداری مردم نمی‌برد درحیطه نقد است اما وقتی می‌گویند میرزارضای کرمانی بعد از کشتن شاه می‌خندید و براین باور بود که امین‌السلطان به خاطر رها شدن از انتقام شاه او را نجات می‌دهد و سطح کار او را به جایی می‌کشاند که بازجویی تاریخی او را مضحک به معنای



خنده‌دار و مهمل و غیرواقعی می‌داند و عامل ترور را به شکل موزیانه‌ای امین‌السلطان می‌داند این پرده‌داری و قرچه‌گری است و هرچه می‌تواند باشد الانقد.

۱. قوام در تیررس حادثه؛ نوشته حمید شوکت
۲. قوام و حمید شوکت در تیررس داوری؛ محمود طوقی، کتابخانه کوچک سایت لجزور
۳. مهدی سمائی؛ تأملاتی درباب محاکمه خسرو گل‌سرخ؛ نقد اقتصاد سیاسی
۴. پدیده‌ای به نام امیرحسین فطانت؛ آرشیو اخبار روز که نقد نظریات مهدی سمائی است.
۵. فاطمه صادقی؛ ترکی در جهان سربی؛ نقد اقتصاد سیاسی
۶. نامه‌هایی برای فصل‌های نیامده؛ کتابخانه کوچک سایت لجزور که نقد مقاله فاطمه صادقی است.
۷. امیرحسن چهلتن؛ چند اتفاق باورنکردنی، کتاب داستان
۸. داستان مصطفی شعاعیان و پاسبان یونسی و امیرحسن چهلتن؛ آرشیو اخبار روز که پاسخ به داستان چهلتن است.
۹. شفیعی کدکنی، شعر گل‌سرخ در رثای اسماعیل خویی
۱۰. شفیعی کدکنی شاعر آن‌سوی دیوار؛ آرشیو سایت آزادی بیان که پاسخ به کدکنی است.

## نامه پیشه‌وری به استالین

۱. این نامه در تاریخ ۱۷ آذر ۱۳۲۵ نوشته شده است. که مقارن است با حمله ارتش به آذربایجان.
  ۲. اصل نامه در آرشیو سیاست خارجی فدراسیون روسیه نگه‌داری می‌شود و به‌زبان ترکی است که توسط سیروس مددی در دی ۱۳۸۵ ترجمه شده است و در اختیار وبگاه تاریخ ایران قرار داد شده است. البته نسخه‌ای دیگر از این سند در آرشیو دولتی جمهوری آذربایجان در باکو است.
  ۳. در ذیل این نامه، نام پیشه‌وری و پادگان و شبستری و دکتر جاوید و غلام دانشیان آمده است.
  ۴. این نامه آخرین نامه پیشه‌وری به استالین است اما نامه‌های دیگری به استالین پیشه‌وری نوشته بود یکی از نامه‌های زمانی بود که قوام به مسکو رفته بود. پیشه‌وری د این نامه به استالین گفت مواظب این روباه پیر باش تا قاپاق (کلاه) سر شما نگذارد.
- نامه‌ای دیگر از استالین به پیشه‌وری هست که در مواردی چند به حرف‌های پیشه‌وری استناد می‌کند که به‌درستی معلوم نیست نامه‌ای در کار بوده است یا صحبت‌های پیشه‌وری با روس‌ها به استالین گزارش شده است.
- نامه استالین به پیشه‌وری در اریب‌هشت ۱۳۲۵ نوشته می‌شود و این زمانی است که

سادچیکف سفیر شوروی نمی‌تواند در مذاکرات فرقه با قوام در تهران پیشه‌وری را متقاعد کند بیشتر کوتاه بیاید.

دراین نامه استالین پیشه‌وری را متهم به چپ‌روی می‌کند و به او می‌گوید این چه حرفی است که روس‌ها ابتدا آدم را می‌برند بالای سر و بعد به زمین می‌کوبند.

### متن نامه

نیروهای نظامی شاه و قوام از ۱۳ آذر حمله خود را آغاز کرده‌اند. و برخلاف موافقت نامه امضا شده (بین فرقه و دولت قوام) به زنجان لشگر کشیده‌اند و فئودال‌های مرتجع را مسلح کرده‌اند. قوام درصدد حل مسالمت‌آمیز مسئله آذربایجان نیست. پس تنها یک راه درمقابل خلق است؛ دفاع مسلحانه.

مردم به درستی می‌دانند ضامن آزادی نه توافق‌نامه‌ها بلکه نیروی مسلحی است که از انقلاب خود دفاع می‌کند.

ما ۸ ماه به‌خاطر پادرمیانی شوروی از قوام دفاع کردیم و در زمانی که امکان تسخیر رشت و قزوین و تهران بود به‌خاطر توافق‌مان خویشتن‌داری کردیم و دست به اقدامی نزدیم.

ما حکومت ملی را ملغی کردیم، مجلس ملی را به انجمن ایالتی تقلیل دادیم و تمامی عایدات خود را به خزانه دولت تحویل دادیم اما حاصل کار تعرض بیشتر آنان بود.

مسئله نفت هم برای خروج ارتش سرخ و سرکوب نهضت است و در نهایت با نیرنگ نفت را به شوروی نخواهند داد.

مجلس آینده مجلس مرتجعین خواهد بود و این مجلس نفتی به شوروی نمی‌دهد و قوام نیز به‌بهانه مخالفت مجلس قول خود را زیر پا می‌گذارد. مسئله نفت تنها با حضور قدرتمند نیروهای انقلابی در جامعه ممکن است. و این نیروها امروز در آذربایجان اگر

کمکی به آن نشود از بین خواهد رفت. از یاد نبریم که مردم همیشه به صحنه نمی آیند اگر شکست بخورند و حمایت نشوند امیدشان را به نهضت از دست خواهند داد. چرا باید انقلابیون یونان و اندونزی حق دفاع مسلحانه را داشته باشند اما ما باید تسلیم شویم. مردم به هیجان آمده اند و آماده دفاع از نهضت خود هستند و حاضر به هر نوع فداکاریند ما دو انتظار داریم مقدار کمی سلاح به ما داده شود و نیز اجازه داده شد که ما نیز چون قوام جبهه‌هایی را برعبله او باز کنیم و امکان قیام را درسراسر ایران فراهم کنیم و اگر این دوکار به صلاح نیست اجازه دهید حکومت ملی خود را برقرار کنیم.

قوام از سوی امریکا کمک مالی و از سوی انگلیس کمک تسلیحاتی می شود ما از دولت شووی کمک زیادی نمی خواهیم فقط کمی سلاح و اجازه دهد ما نیز همان روش دولت قوام را درپیش بگیریم و سر آنها را در اذربایجان به سنگ بکوبیم. خطر بلاتکلیفی و وضعیت مبهم بیشتر از حمله است این وضع به تدریج ما را فرسوده خواهد کرد و نابود خواهیم شد.

### چند نکته در مورد این نامه:

این نامه بدون شک از ذهن و قلم پیشه‌وری تراوش کرده است. کلید پایان دادن به زندگی فرقه زده شده است و پیشه‌وری پیش از هرکس می‌داند چه اتفاقی درحال افتادن است اما غرضش از این نامه برای ثبت در تاریخ است که چه کسی مقصر این شکست است.

پیشه‌وری به درستی به استالین می‌گوید که شکست فرقه یعنی پایان ماه عسل مولوتف و قوام اما استالین و مولوتف احمق‌تر از آنند که شعور درک این مرحله مهم از تاریخ را داشته باشند.

اما برای درک و فهم این نامه باید کمی به عقب برگردیم تا ببینم فرقه چرا در ۱۷ آذر ۱۳۲۵ این نامه را به استالین می‌نویسد.

## روزشمار فرقه

- ۱۲ شهریور ۱۳۲۴ تشکیل فرقه
- ۱۴ شهریور انتشار روزنامه فرقه و انتخاب رهبری موقت فرقه
- ۱۰ مهر الحاق رسمي تشکيلات حزب توده به فرقه
- ۸ آبان تقاضای شش‌گانه فرقه از دولت حکيمي
- ۲۶ آبان سقوط پادگان میانه و سراب و پیوستن ایلات اصانلو و جهانشالو و فجر و مقدم به فرقه
- ۳۰ آبان حرکت ارتش برای سرکوب فرقه و توقف آن در قزوین توسط ارتش سرخ
- یکم آذر اعتراض ایران به ممانعت ارتش سرخ از حرکت ارتش ایران به سوی تبریز و استمداد از امریکا و انگلیس
- دهم آذر انتخابات مجلس ملی آذربایجان و شرکت زنان در انتخابات برای اولین بار
- ۱۴ آذر خلع سلاح ژاندارمی در تمامی آذربایجان
- ۲۵ آذر سقوط پادگان ارومیه
- ۱۹ دی تأسیس دانشگاه آذربایجان
- ۶ بهمن نخست‌وزیری قوام
- ۱۸ بهمن تشکیل قشون ملی
- ۲۷ بهمن تصویب قانون اصلاحات ارضی
- ۲۹ بهمن سفر قوام به مسکو
- ۱۱ اسفند خروج بخشی از ارتش شوروی از ایران
- ۲۱ اسفند اعلامیه مذاکرات دوجانبه شوروی و دولت ایران
- ۲۹ اسفند آمدن سادچیکف به ایران و شروع مذاکرات
- یکم فروردین ۱۳۲۵ اولتیماتوم امریکا به شوروی

- ۱۸ فروردین دعوت هیئتی از آذربایجان برای مذاکره با دولت  
۳۱ فروردین درگیری بین نیروهای دولتی و حکومت ملی آذربایجان  
۸ اردیبهشت آمدن هیئت آذری به تهران و استقبال مردم  
۱۹ اردیبهشت تخلیه کامل ایران از ارتش شوروی  
۲۳ اردیبهشت قطع مذاکرات دولت با هیئت آذری  
ده مرداد تشکیل دولت ائتلافی قوام با حزب توده که ۷۵ روز طول کشید.  
۲۹ مرداد آمدن هیئت آذری به تهران برای مذاکره  
۲۵ مرداد پایان دولت ائتلافی قوام با حزب توده  
۲۹ مهر موافقت شفاهی دولت با فرقه در چهار ماده  
۲۵ آبان تخلیه زنجان از قوای فرقه و اشغال زنجان توسط ارتش کشتار  
هواداران فرقه

- یکم آذر اعلامیه دولت برای انتخابات و فرستادن ارتش به تبریز  
۹ آذر مخالفت فرقه با آمدن ارتش  
۱۰ آذر درگیری در خلخال  
۱۶ آذر حرکت ارتش به سوی میانه  
۱۹ آذر فرمان حمله به آذربایجان  
و دستور شوروی به فرقه مبنی بر عدم مقاومت  
و برکناری پیشه‌وری و روی کار آمدن محمد بیریا  
۲۰ آذر متینگ فرقه و موافقت با آمدن ارتش  
۲۱ آذر اعلامیه رأس فرقه و موافقت با آمدن ارتش  
کشتار مردم و حرکت به سوی مرز

## اصالت فرقه

در مورد اصالت فرقه از ادعاهای بی پایه راست می گذریم؛ اصالت فرقه را خواست تاریخی مردمی تعیین می کند که در پس انقلاب مشروطه و آن همه جان فشانی چیزی عایدشان نشده و حکومت بیست ساله سیاه استبداد بار مضاعفی بردوش آن ها بود. تبریز وارث دو انقلاب بود انقلاب مشروطه و قیام خیابانی و جز این سیاست قوم زدایی رضاشاه امری نبود که فراموش شود. گروکشی استالین برای نفت شمال و جناح باقروف برای یکی کردن دو آذربایجان فرع این خواست تاریخی بود. (در کتاب فرقه دمکرات به تفصیل در این مورد سخن گفته ام)

## نیروهای دخیل در تشکیل فرقه

سه نیرو در تشکیل فرقه دخیل بودند:

زمینه های عینی و ذهنی موجود در آذربایجان

اپورتونیسیم مولوتفی

و ناسیونالیسم باقراوفی

## داستان نفت شمال

دولت ساعد با دعوت از هیئتی از کارشناسان نفتی از امریکا از آن ها خواست تا برای بهره برداری در شمال و شمال شرقی اکتشافاتی کنند.

روس ها به محض شنیدن این خبر هیئتی را به ریاست کافتارادزه به ایران فرستادند

این درخواست بردو پایه استوار بود:

دور کردن امریکایی ها از مرزهای خود

نیاز صنایع شووی به نفت

ساعد مخالفت کرد و دکتر مصدق هم با تصویب لایحه‌ای هرگونه امتیاز دادن به خارجی را ممنوع کرد.

روس‌ها در تشکیل فرقه دنبال دو هدف بودند:

۱. منطقه‌ای حائل که برای‌شان دولت خودمختار و کشور مستقل فرقی نداشت. اما می‌توانست مرزهای آن‌ها را امن کند.

۲. داشتن اهرمی برای فشار و گرفتن امتیاز نفت

ناسیونالیسم باقرونی دنبال اتحاد دو آذربایجان بود که نگاهی پانتورکیستی بود.

استراتژی قوام چه بود

استراتژی ارتجاع حاکم از همان ابتدا روشن بود بردن ارتش به تبریز و جمع کردن بساط فرقه.

قوام اما به فراست دریافت که باید با گام‌های سنجیده جلو برود:

۱. متقاعد کردن روس‌ها برای خروج ارتش سرخ که در ۱۹ اردیبهشت انجام شد.

۲. قطع حمایت روس‌ها از فرقه که قرارداد نفت شمال این کار را قطعی کرد.

۳. تبدیل دولت ملی و مجلس ملی به استانداری و انجمن ایالتی که انجام شد.

۴. موکول کردن اصلاحات و نفت شمال به مجلس پانزدهم

۵. موکول کردن انتخابات به امنیت انتخابات و امنیت انتخابات به بردن ارتش به تبریز.

۶. ورود ارتش به تبریز هم به معنای پایان حیات فرقه بود.

فرقه دمکرات چه می‌خواست

لیست درخواست سی‌گانه فرقه در مذاکراتش با قوام که سقفش خودمختاری، زبان

ترکی و قشون محلی بود که بعداً این خواست‌ها نیز تعدیل شد درچارچوب یک نظام دمکرات قابل قبول و شدنی بود.

راست نوستالژیک چه در آن زمان و چه بعد روی برنامه فرقه نرفت تا با انگ

تجزیه‌طلبی خواست‌های به‌حق فرقه را لجن مال کند.



## علل شکست فرقه

برای ارتجاع حاکم فرقه هیچ‌جایی برای حیات سیاسی نداشت پس باید سرکوب می‌شد.

فرقه از همان آغاز دو راه بیشتر نداشت:

۱. فعالیت به‌عنوان حزبی سیاسی که عاقبتش معلوم بود و سرنوشتش همان بود که سر حزب توده آمد.

۲. استفاده از حضور ارتش سرخ و گرفتن قدرت و تثبیت اوضاع به‌نفع خود. که همین کار را هم کرد.

اما از سال ۱۳۲۵ توازن قوا در سطح جهانی به‌ضرر فرقه به‌هم خورد و جز این حامی اصلی فرقه بازی نفت درمقابل فرقه را شروع کرد.

درداخل نیز اقدامات فرقه مخالفینی داشت چه اصلاحات ارضی و چه تندروی مهاجرین که باعث وحشت تجار و مردم عادی می‌شد.

ارتش هم به تمامی با فرقه مخالف بود روحانیت نیز جز بخش کوچکی با فرقه نبودند. تنها بخش‌های دمکرات و آگاه جامعه با فرقه بودند.

فرقه سه راه درپیش داشت:

۱. اعلام استقلال؛ که بابه‌هم خوردن توازن قوا در سطح جهانی راه به‌جایی نمی‌برد.

۲. پیوستن به آذربایجان جنوبی که پیشه‌وری با آن موافق نبود. در میهمانی شام باقروف، پیشه‌وری به همین امر اذعان کرد که با ناراحتی باقراف روبه‌رو شد.

۳. عقب‌نشینی تاکتیکی و مقاومت مسلحانه و کشیدن ماجرا به یک جنگ توده‌ای طولانی‌مدت. که این راه تنها با فاصله گرفتن از شوروی ممکن بود.

فرقه برای این کار با چند مشکل روبه‌رو بود:

۱. زمان؛ برای استقلال مالی و نظامی فرقه زمان لازم را نداشت.

۲. مشکل معرفتی: رهبران فرقه درک روشنی از سوداگری حقیرانه روس‌ها نداشتند، تنها پیشه‌وری تا حدودی از ذات روس‌ها با اطلاع بود.
۳. چسبندگی فرقه به روس‌ها به حدی بود که جناح پیشه‌وری قادر نبود بدون موافقت روس‌ها دست به مقاومت بزند.

### مراحل حیات فرقه

۱. دوران فراز که از بیانیه ۱۲ شهریور شروع شد و به تشکیل حکومت ملی خاتمه یافت.
۲. دوران سکون که از سفر قوام به مسکو آغاز شد و در خرداد ۱۳۲۵ پایان یافت. در این دوران شوروی در صدد معامله روی فرقه بود.
۳. دوران سوم شروع توطئه‌ها بود که با تحریکات قبایل بختیاری و تشکیل حزب دمکرات خود را نشان می‌دهد. سرکوب خونین اعتصاب نفت‌گران توسط اتحادیه عشایر و حمله به کلوپ‌های حزبی و تسلیح عشایر در همین دوران میدانی می‌شود.
۴. مرحله چهارم از اشغال زنجان شروع می‌شود و کشتار مردم توسط اراذل و اوباش. در این مرحله پیشه‌وری اعلام کرد اولمک‌وار دولمک‌یوخدر، (مرگ هست بازگشت نیست)

### پایان سخن

این‌که سلطان محمد ذوالفقاری فتودال فراری با تفنگچی‌هایش در تبریز چه کرد و از آن سو جمشید اسفندیاری مباشر املاک پناهی چه‌ها کرد و فواحش و معتادان و مأمورین لباس شخصی چه کردند فرع ماجرا است.

## کودتای روسی

کودتا از روز ۱۶ آذر آغاز شد نخست با خروج مستشاران نظامی و بعد گرفتن سلاح‌های سنگین از فرقه و تنها گذاشتن فرقه در مقابل ارتش مسلح به هواپیما و تانک و توپخانه بود.

اما هنوز مقاومت ممکن بود پس روس‌ها گام دوم را برای کودتا برداشتند عزل جناح رادیکال و سپردن مقدرات فرقه به دست جناح سازش‌کار فرقه پس به پیشه‌وری و پادگان و جهانشاهلو دستور خروج از تبریز داده شد.

اما بدنه فرقه حاضر به تسلیم نبود پس سرهنگ قلی‌اوف که درغیاب ژنرال تاکشی‌اوف همه‌کاره فرقه بود دستور داد به خاک شوروی عقب‌نشینی کنند.

همین قلی‌اوف بود که دراعتراض پیشه‌وری به تنها گذاشتن فرقه و این‌که چه کسی باید جواب بدهد به او گفت: سن گتیرن، سنه دیبرگت (کسی که تورا آورد به تو می‌گوید برو).

روس‌ها با حماقت تمام تا به آخر منتظر بودند حضرت اشرف نفت شمال را به آن‌ها بدهد.

برگرفته از کتاب بازخوانی تاریخ معاصر؛ فرقه دمکرات، محمود طوقی، کتابخانه کوچک، سایت لاجور

## نسخه شفابخش میلتن فریدمن

اصلاح طلبان و چپ‌های رفرمیست و تئوریسین‌های ریزودرشتی که این روزها از هر سوراخی سر بیرون می‌آورند مدام به سبک حاجی ارزونی کوچه برلن فریاد می‌زنند که خونه‌دار و بچه‌دار زنبیل و بردار و بیا که نسخه حاجی میلتن فریدمن شفای هردرد بی‌درمانی است.

خب ببینیم فریدمن چه می‌گفت در روزگاری که دوران علی‌اکبر خانی‌اش بود. در شیلی درحالی‌که توطئه سرمایه جهانی دولت دمکرات آئنده را در اقتصاد زمین‌گیر کرده بود کودتایی به‌نماینده‌گی از کارتل‌های صنایع مس صورت گرفت و ژنرال پینوشه با بگیروبیندهای فراوان روی کار آمد. و دو سال بعد فریدمن به‌شیلی رفت با یک برنامه ۸ ماده‌ای و یک اقتصاد بازار آزاد شیلی را گلستان کرد. و در آخر پینوشه برکنار و شیلی یکی از ثروتمندترین کشورهای امریکای جنوبی شد. این تمامی روایت کسانی است که سنگ بازار آزاد را به سینه می‌زنند.

تمام تز فریدمن و مکتب شیگاگو در این دو امر خلاصه می‌شود:

بازار آزاد و خصوصی کردن اقتصاد

و برآمدن طبقه متوسط که در ادامه فربه‌ی‌اش کشور را به دمکراسی می‌رساند.

فریدمن در دانشگاه شیلی به دانشجویان می‌گفت:

اقتصاد بازار آزاد مي‌تواند منجر به باز شدن فضاي سياسي کشورتان شود. اگر سياست بازار آزاد را دنبال کنيد جامعه آزاد هم به دنبالش خواهد آمد. آزادي اقتصادي يعني تمرکز قدرت کمتر در دولت و توزيع قدرت در نهادهاي ديگر و ضعيف‌تر شدن بخش دولتي.

از اين داستان مي‌گذريم اقتصاد نئوليبرال يعني چه و اين خصوصي‌سازي و کوتاه کردن دست دولت از کنترل بازار يعني غارت منابع ملي و تشديد استثمار کارگران و فقير شدن سفره تهی‌دستان شهري و روستايي.

اما ببينيم که اين نسخه شفابخش در ايران تا کنون به کجا رسيده است و مي‌رسد و خواهد رسيد. و اين طبقه فربه شده که کلسترول خونس از هزار بالا زده است چرا تصميم ندارد براي ما دمکراسي بياورد.

دخيل بستن به بورژوازي کمپرادور و يا به قول چپ رفرميست بورژوازي داخلي و يا به قولی ديگر بورژوازي کشورهای پيراموني در عصر امپرياليسم آب در هاون کوبيدن است.

از اين بورژوازي که مدام در حال خروج ارز و طلا است و در قدرت فقط و فقط به تک‌صدائي مي‌انديشد هيچ آبي گرم نمي‌شود همان‌طور که تا کنون گرم نشده است. از روزگاري که چپ راديکال مي‌گفت رويناي سرمايه‌داري وابسته ديکتاتوري است زمان زيادي گذشته است و چپ رفرميست اما هنوز دارد به آن چپ و آن روزگار لگد مي‌زند.

### بي‌نوشت

طرفه آن است که بخشی از طرف‌داران نسخه شفابخش ميلتون فریدمن در لباس ژورنالیست، مترجم و نویسنده موجوداتی هستند که چپ می‌روند و راست می‌آیند به روشنفکران فحش

می دهند و مدام از ساعدی و شاملو و دولت آبادی در سال ۱۳۵۸ فاکت می آورند که این ها با درك  
ضدامپرایستی شان باعث بدبختی جامعه شدند.  
و تز میلتون فریدمن تنها راه نجات کشور است. و تمامی گفته هایش موبه موبه گواهی تاریخ  
درست بوده است.

این جا است که دم خروس بیرون می زند و قسم حضرت عباس این موجودات از یادمان  
می رود که منتقدین ریزودرشت چپ سنتی و استالینیسیم و لنینسیم و چپ کارگری ریگی در کفش  
دارند. اقتصاد نئو لیبرال و مکتب شیکاگو و ترهای فریدمن ترجمه وطنی اش می شود بر آمدن  
سرمایه داری مافیایی، رانتی، غارتگر و کازینویی.

## نقد یا تخطئه؛ مبارزه مسلحانه

زندگان آزارم می دهند  
و مردگان آنی رهایم نمی کنند  
بگذار ببینم  
امروز چه روزی ست  
صبح است یا غروب  
بهار است یا زمستان

### داستان مبارزه مسلحانه

داستان مبارزه مسلحانه داستانی است قدیم. اما از سوی اندیشه راست از ابتدا تا به آخر فهم نشد. و با خوشمزگی از همان آغاز سعی کرد این جریان را تخطئه کند. رومان‌تیسیم انقلابی، خرده‌بورژوازی کم‌حوصله، کاستروئیسم، گوارائیسیم و دردوران‌ها بعدتر چریکیسم و گنگستریسم انگ‌هایی بود که در زرادخانه اپورتونیسیم ورز آمد تا از تحلیل آن‌چه که در برابر چشمانش در حال برآمدن بود طفره برود. کسی که به‌دنبال حقیقت نیست حقیقت نیز به‌دنبال او نیست.

داستان از آن‌جا آغاز شد که از سال ۱۳۴۲ به‌بعد راه‌های رفته و شمشیرهای زنگ‌زده

حزب توده و جبهه ملی و نهضت آزادی و جریان‌ات مذهبی دیگر به درد دنیا و آخرت نمی خورد.

این را مهندس بازرگان هم با تمامی گیج‌سری تاریخی‌اش فهمیده بود و در دادگاه به رئیس دادگاه گفت: این را به بالا دستی‌های تان بگویید که گروه‌های بعد که به این دادگاه می آیند برای اجرای قانون اساسی نمی آیند، چیز دیگری می خواهند.

خب هم بن بست سیاسی بود و هم تجربیات جهانی و عاقبت، درگروه پیشناز جزنی کار به سلاح کشیده شد. اما با نفوذ ساواک درگروه راه به جایی نبرد. این هم دلیلی مضاعف بود برای آن که تشکیلات آبکی آن حزب بلاشکال راه به جایی نمی برد و باید راهی دیگر و تشکیلاتی دیگر سازمان داد.

## لنینیسم

آن گونه نبود که گروه احمدزاده - پویان از لنین و حزب لنینی بی خبر بودند. آن گونه که آن حزب بلاشکال و آن نه نفر کذایی می گفتند. هرچند خود آن حزب کذا و کذا نیز به اعتراف بزرگ‌ترین دبیرکل شان؛ در کتاب خاطراتش؛ از مارکسیسم چیز زیادی نمی دانستند و تنها با سوادشان رفیق طبری بود که سوادش کتابی بود و دانشش از مارکسیسم به فهم و بصیرت قوام نیافته بود و هرچه می دانست خام و هضم نشده بود.

اینان نخست به نقد دبره نشستند؛ چرا که دبره از حزب لنینی گذشته بود و حزب را در دستور کار قرار دادند. اما در بررسی‌های شان به این نتیجه رسیدند که شرایط ایران با روسیه سال‌های ۱۹۰۵ یکی نیست و جدایی روشنفکران از طبقه و از دیگر گروه‌ها و نبود جنبش‌های خودبه‌خودی و سرکوب و خفقان و بسته بودن راه برای راه‌گشایی اجازه نمی دهد به پیشاهنگ تا حزب خودش را درست کند پس از لنین فاصله گرفتند و



به‌سوی رژی دبره برگشتند تا از امر جزئی و از شرایط مشخص به حزب در پروسه راه‌گشایی برسند.

معلوم بود وقتی پیشاهنگ سلاح به‌دست می‌گیرد از لنینیسم گذشته است. حالا یک سری در سال ۱۳۵۶ از خواب بیدار شده بودند که جنبش چریکی با لنینیسم یکی نیست. خواب دیده بودند و خیر نبود چون سر از سوراخی درآوردند که راه به‌جایی نمی‌برد.

### مبارزه مسلحانه تاکتیک یا استراتژی

شیوه مبارزه از دل مبارزه بیرون می‌آید و دیالکتیک مبارزه به‌ما می‌گوید نمی‌توان مشی را بر مبارزه تحمیل کرد. در آن شرایط بسته از هر سوی عده‌ای به‌این مشی رسیدند و اما این به‌معنای این نبود که کت‌وکول سیاسی کاران را بسته بودند. تخم این آدم‌ها را که ملخ نخورده بود. آن‌ها در همان حواشی مبارزه می‌لولیدند و در نهایت فتح‌الفتوح‌شان ورق‌پاره‌ای بود به‌نام نوید که در آن شرایط کسی آن‌را جدی نمی‌گرفت چون نظر غالب این بود که ساواک پشت این ورق‌پاره است.

در روزگار بعد هم دیدیم که خیز گربه تا طاقچه است. این اندیشه راه به‌جایی نمی‌برد که نبرد و دیدیم که چه داستان‌هایی را به صحنه آوردند و چه شد.

مشکل کجا بود

مشکل در این نبود که در سال‌های ۱۳۵۶ به‌بعد مبارزه مسلحانه باید جای خود را به شیوه‌ای دیگر از مبارزه بدهد. مبارزه مسلحانه نقش تاریخی خود را بازی کرده بود و پایان این نقش سقوط دودمان پهلوی بود.

شکی در این هم نبود که مبارزه مسلحانه باید نقد بشود که شد اما وجه سلبی این نقد با وجه ایجابی‌اش نمی‌خواند.

در سال ۱۳۵۸ که اپورتونیست‌ها به سازمان چریک‌ها رخنه کرده بودند و به‌گذشته

پرافتخار فدایی یورش می‌آوردند برای برنامه‌های بعدی‌شان، پرسش این بود که امروز چه جای خراب کردن گذشته. چه ضرورتی در این کار هست. چرا باید به دست خود گذشته پرافتخار خود را به لجن بکشیم و بگوییم راه غلط بوده است و ما کمونیست نبوده‌ایم. این خراب کردن چه ربطی به تحلیل ما از حاکمیت دارد که مسئله امروزی و مبرم ما است.

اصلاً چه کسی می‌گوید همین الان و با همین شرایط باید دست به سلاح برد که ما باید آن را نقد کنیم. گیرم هم که چنین باشد نقد سلاح در سال ۱۳۵۸ چه ربطی به نقد سلاح در سال ۱۳۴۲ دارد.

آن روزگار این پرسش‌ها راه به جایی نبرد برای این که رندان روزگار می‌خواستند یک‌راست شیرجه بزنند درمنجلاب و برای آن‌کار باید گذشته را به لجن می‌کشیدند.

نخست پشت سربیزن پنهان شدند و مسعود را زدند و بعد پشت سرلنین پنهان شدند و بیژن را زدند و پنهان کردند حرف آخر را که رفتن به درون آن حزب بلااشکال بود.

اما این یک‌روی سکه بود. روی دیگرش لجنی بود که آن حزب بلااشکال داشت برسر روی خود و مستی بی‌خبرتر از خود با رفتن‌های پنهانی به این‌سوی و آن‌سوی می‌پاشید تا روزی پرده‌ها بیفتند و معلوم شود این حزب دست به چه کارهایی می‌زده است که در پرنسیب حزبی که به راستی حزب باشد نمی‌گنجیده است.

جنبش انقلابی از سال ۱۳۵۸ به بعد در پی نقد با سلاح نبود. جریان کوچکی هم که بر این باور بود حرفش به تمامی به خطا نبود سنگی برمی‌داشت که توان بلند کردنش را نداشت. پس بحث اصلی بحث تحلیل درست حاکمیت بود. و باید تمامی زور جنبش انقلابی روی این امر متمرکز می‌شد و اجازه داده می‌شد مردگان در گورهای پرافتخار و گم‌شده خود بخوابند و زندگان بدون توهین به گذشته از درون شرایط به مشی اصولی برسند برسر این امر هیچ اعتراضی نبود اما رندان روزگار در پی فروپاشی بزرگ‌ترین

سازمان چپ انقلابی بودند و آن حزب بلاشکال و دنبالچه‌هایش که فهمی از دیالکتیک مبارزه نداشتند و به هیچ پرنسیب اخلاقی هم پای‌بند نبودند مدام در پی توطئه و شیطنت بودند.

در همان روزگار شیرین ماه عسل نگهدار-کیانوری که معلوم نبود داماد کیست و عروس کیست. به همین بی‌اخلاقی‌ها اعتراض شد و آدم‌های ساده‌ای مثل انوشیروان لطفی باور می‌کردند حرف چاچول‌باز بزرگ فرخ نگهدار را که این شیطنت‌ها ربطی به رفیق کیا ندارد و رفیق کیا نسبت به وحدت حسن نیت دارد. در حالی که همه آتش‌ها از گور او برمی‌خاست و شعله می‌کشید.

روزگار بدی بود روزگاری که فرومایگان اسب بدی را سخت می‌تازاندند و غافل بودند از بازی روزگار.

# نگاهی به تئوری امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزون<sup>۱</sup>

نخست ببینیم کریم‌پورحمزای داستان امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزونش را چگونه می‌بیند.

گرامشی توسعه را به دو بخش تقسیم می‌کند:

توسعه موزون

توسعه ناموزون

و این دو نوع توسعه را در گرو انقلاب‌های موفق یا عقیم می‌داند.

انقلاب‌های عقیم

انقلاب‌های موفق مربوط به کشورهای متروپل است و انقلاب‌های عقیم مختص کشورهای پیرامونی است که با دخالت قدرت‌های امپریالیستی به این کشورها تحمیل می‌شود و به توسعه ناموزون ختم می‌شود.

علت توسعه نیافتگی اقتصادی ایران:

دو دیدگاه در این مورد وجود دارد: دیدگاه نخست که نقش عوامل داخلی را عمده می‌بیند و دیدگاهی دیگر (که دیدگاه نویسنده مقاله است) عامل خارجی را عمده می‌بیند.

---

۱. امپریالیسم و ریشه‌های توسعه ناموزون در ایران کریم‌پورحمزای، نقد اقتصاد سیاسی

## عامل داخلی

از نظر پورحمزای انسانی که نقش فرهنگ، جهل و ناکارآمدی، کلنگی بودن جامعه را عامل اصلی می‌داند در چاهی افتاده‌اند که شرق‌شناسان در جلو پای ما کنده‌اند. فرجامی ندارد و روشنفکران کمپرادر و بورژواهای ایرانی و نخبگان توسعه‌گرا مبلغ این نظریه‌اند.

## رد این نظر

از زمان ناصرالدین شاه تلاش‌هایی برای یافتن راه توسعه شد. ناصرالدین شاه یک‌بار از پادشاه اطیش و یک‌بار هم از صدراعظم آلمان تقاضا کرد تا هیئتی بفرستند تا عدم توسعه سیاسی ایران را ریشه‌یابی کنند. که حاصلی نداشت. (فریدون آدمیت ایدئولوژی نهضت مشروطه) آن روزگار هم عده‌ای ریشه عقب‌افتادگی را در شاه و طبقه فاسد می‌دانستند. ترور شاه توسط میرزارضای کرمانی در همین راستا بود که فرجام کار آن نبود که آنان می‌پنداشتند.

## عامل خارجی

توسعه‌نیافتگی ایران معلول توسعه‌نیافتگی در کشورهای پیرامونی در نتیجه توسعه سرمایه‌داری در مرکز جهانی است. ادغام قهرآمیز ایران در سیستم جهانی در اوایل قرن ۱۹ کلید فهم توسعه ناموزون در ایران است. بیدار شدن ایران

در اوایل قرن نوزده ایران متوجه تغییر در اروپا و روسیه شد. تا اواسط قرن ۱۹ تمامی شاهراه‌های اقتصادی ایران تحت‌سطله روس و انگلیس بود. قرن ۱۹ قرن استعماری انگلیس بود و انگلیس موفق شده بود با تکیه بر تکنولوژی صنعتی خود دیگر ملت‌ها را دربند بکشد.

نیم قرن سلطه استعمار بر اقتصاد شبه فئودالی  
ورشکستگی صنایع دستی و بومی در رقابت با کالای خارجی  
قحطی

خرید زمین‌های پنبه و گندم توسط بازاریان برای کشت خشخاش و تولید تریاک برای بازار جهانی باعث شد که در اواخر قرن ۱۹ بلوک تاریخی انقلاب مشروطه شکل بگیرد.

این بلوک شامل توده‌های فقیر شهری و روستایی، روشنفکرانی که در فرنگ درس خوانده بودند روحانیون و بازاریان بود.

انقلاب اما شکست خورد و این شکست معلول دخالت امپریالیسم روس و انگلیس بود.

یک سال بعد از انقلاب ۱۲۸۵ مشروطه ایران به دو منطقه بین روس و انگلیس تقسیم شد. کمی بعد مجلس به توپ بسته شد. و در سال ۱۲۹۰ با تهدید روس و انگلیس مجلس دوم منحل شد.

## برآمدن رضا شاه

### قیصرگرایی

قیصرگرایی برساخته گرامشی است و ادامه بناپارتیسم مارکس است. بناپارتیسم زمانی متحقق می‌شود که طبقات اصلی قادر نباشند اعمال اتوریته کنند و جامعه در یک حالت

بلا تکلیف قرار می‌گیرد در چنین زمانی ضرورت یک کودتا در دستور کار قرار می‌گیرد تا نظامیانی که وابسته به دو طبقه اصلی نیستند بیایند و روند توسعه بورژوازی را پیش ببرند.

بناپارتیسم می‌تواند مترقی یا ارتجاعی باشد.

رضاشاه نوزاد میمون دوران پسامشرطه بود بناپارتی مترقی بود.

رضاخان بناپارتی توسعه‌گرا بود که توانست با روی کرد به آلمان بخش مهمی از پروژه توسعه را به پیش ببرد. و این موفقیت ناشی از نیرویی اجتماعی بود که از او حمایت می‌کرد.

از این منظر رضاخان به‌عنوان یک پدیده سیاسی و دوران او محصول یک بلوک تاریخی منطبق با نیازهای بومی جامعه بود.

پروژه توسعه‌گرایی رضاشاه با قدرت نیروهای جهانی متوقف شد.

این روند ادامه می‌یابد تا دوران ملی شدن نفت و تشکیل یک بلوک تاریخی دیگر که کودتا این بلوک تاریخی را از بین می‌برد.

از کودتا به بعد ما با پس‌لرزه‌های پساکودتا روبه‌روییم تا برسیم به سال ۱۳۵۷. و هم‌چنان با سیطره توسعه ناموزون و همان جایگاه ایران در اقتصاد جهانی؛ تولیدکننده نفت و مصرف‌کننده اجناس بنجل جهان سرمایه‌داری دیروز آمریکا و امروز چین.

## نقد یک دیدگاه

۱. کریم پورحمزای درنخستین حرکت‌اش روی نکته مهم و درستی دست می‌گذارد رشد سرمایه‌داری درمرکز مستلزم رشد ناموزون درکشورهای پیرامونی است. این ناشی از توطئه استعمار نیست. لازم‌وملزوم یک‌دیگر بوده‌اند و خواهند بود. رشد و آقایی آنها مستلزم عقب‌ماندگی و فروپاشی اقتصادی ما بوده است.

۲. نکته دوم یکی گرفتن نقش شرق شناسان با روشنفکران ارگانیک و آبخشور روشنفکران ارگانیک از کاسه شرق شناسی استعماری. در مورد نقش شرق شناسان نه به تمامی اما در مجموع می توان قضاوت خوبی نداشت اما تکیه بر عوامل داخلی ربطی به نظر شرق شناسان ندارد. و یکی گرفت این شرق شناسان و اندیشمندان داخلی امری غلط است. ضمن آن که باید به نقش مخرب شرق شناسان توجه کرد.

۳. این دیدگاه با عمده کردن نقش استعمار به عنوان عامل خارجی از نقش تأثیرگذار عوامل داخلی چشم می پوشد و با شکستن تمامی کاسه کوزه ها بر سر استعمار در آخر باز می ماند که چه باید کرد و چگونه از این بن بست اقتصاد امپریالیستی و ناموزون خارج شد.

این گزاره درستی است که در قرن ۱۹ جایگاه ایران در اقتصاد جهانی این گونه تعریف شد که تولیدکننده و صادرکننده مواد خام باشد در آن روزگار پنبه و ابریشم و بعد نفت.

در نزد کریم پورحمازوی طبقات و حکومت گران داخلی وجود خارجی ندارند فرهنگ و اندیشه تاریخی ما به ازای عینی ندارد و هر چه هست استعمار خارجی است بدون بازوها و دست های پیدا و ناپیدای خود در داخل بدون کسانی که نفع خود را در پیوند با سرمایه خارجی دیده و می بینند.

در نزد پورحمازوی توسعه ناموزون سرنوشت کشورهای پیرامونی است. اما این سرنوشت محتومی برای ایران نبود و نیست. اگر عوامل داخلی می توانستند حکومتی ملی و دمکرات برقرار کنند امکان آن بود که با فراخواندن همه امکانات جایگاه ایران را با توجه به پول نفت تغییر دهند.

۴. در شکست انقلاب مشروطه تنها نقش استعمار عمده نبود. بلوک تاریخی انقلاب به اهداف انقلاب با سازش خیانت کرد. بخش بالایی بورژوازی تجاری با اشراف سازش کرد و انقلاب به بی راهه رفت. و خلع سلاح مجاهدین و



گلوله خوردن ستارخان ادامه همين سازش بود.

انقلاب مشروطه دست و بازو داشت اما سر نداشت. به همين خاطر گرفتار هيولاي درون شد. تبريز بايد تا فتح تهران از پاي نمي نشست و سوسيال دمکراسي و دررأس آن اجتماعيون و عاميون بايد متحد خود را در جناح راديکال مشروطه مي جستند نه در حزب دمکرات و تقی زاده. از ياد نبريم که در جريان پارک اتابک و گلوله خوردن ستارخان، حيدر خان عمو اوغلي آن سوي پارک بود نه درون پارک.

نقش استعمار در شکست انقلاب جاني بود نه اصلي.

۵. در آن دوران پسا مشروطه کودتاي نظاميان و بنا پارتيسم رضاخاني نوزاد نامشروع شرايط شکننده و دخالت استعمار بود اگر استعمار انگليس مداخله نمي کرد امکان گزينه هاي ديگري هم بود. امکانی که فرصت مي داد نهال نوپاي دمکراسي پا بگيرد و در دوراني بعد شکوفه دهد.

رضاخان تنها آلترناتيو ممکن نبود آلترناتيو سردرگمي مليون و فضولي انگليس بود. و تجدد نيم بند و آمرانه او نتوانست پروژه انقلاب مشروطه را کامل کند اين توسعه بنا پارتي مترقي نبود ارتجاعي بود چون ريشه دمکراسي مشروطه را زد.

۶. اين که کمربند سبز برژينسکي به دور اتحاد جماهیر شوروی با سرکوب چپ و باز کردن فضا براي نيروهاي مذهبي همراه بود امري است که با قرائن و شواهد مي خواند. اسناد ساواک در مورد چريک ها نشان مي دهد تا آبان ۱۳۵۷ ساواک در خيابان ها گشت مي زد و چريک شکار مي کرد درحالي که کمتر از سه ماه به سقوط شاه مانده بود.

اما چرا نيروهاي دمکرات و انقلابي موفق نشدند بلوک تاريخي انقلاب را تشکيل بدهند اين برمي گردد به شدت سرکوب ساواک و توافقاتي که در پشت پرده در جريان بود.

۷. ورود نيروهاي مذهبي به پروسه تحولات سياسي جامعه جدا از تسهيلات و رهنمودهايي که امپرياليسم در آستين داشت و برنامه هايي که براي آينده تدارک

می‌دید برمی‌گشت به ساخت فرهنگی - تاریخی ایران و رادیکالیزه شدن اقشار فرودست و میانه‌حالی که در اثر تحولات از نظر اقتصادی و فرهنگی آسیب می‌دیدند و تنها با نقش امپریالیسم در بسیج این نیروها خوانایی تاریخی ندارد. ۸. اما این گزاره که جامعه ایران قادر به زایش بلوک تاریخی خود نیست با استدلال محکمی همراه نیست و بیشتر به‌پیشگویی و هشدار شیبیه است که تحولات آینده صحت و سقم آن را نشان خواهد داد.

### کلام آخر

پرسش پایانی این است که چگونه می‌توان از مناسبات توسعه ناموزون خارج شد؟ حمزاوی راه مشخصی را نشان نمی‌دهد و تنها توصیه می‌کند که باید در هر برنامه‌ای جایگاه ایران در تقسیم کار جهانی لحاظ شود که این حرف درستی است.

## وطن آدمی کجا است

گفته می‌شود وطن آدمی آن‌جا است؛  
که آدمی در آن‌جا آرامش داشته باشد.  
به او احترام گذاشته شود .  
حقوق او مورد احترام باشد.  
و یا مردمان‌اش با او هم‌مهربان باشند .  
این گزاره‌ها آرزوهای زیبایی است که ما برای وطن خود آرزو می‌کنیم. جایی که  
برای ما آرامشی باشد. به‌ما احترام بگذارند، حقوق ما محترم شمرده شود و مردمان‌اش  
با ما به مهر باشند.

اما همه این‌ها بود و نبودشان وطن آدمی را وطن یا ناوطن نمی‌کنند.  
وطن آدمی جایی است که در آن به دنیا می‌آییم در آن‌جا بروبار می‌گیریم و با زبان‌ش  
حرف زدن را یاد می‌گیریم و به دیگران می‌گوییم دوست‌شان داریم و دلتنگ آن‌هاییم  
و ظریف‌ترین احساسات و عواطف‌مان را با آن شکل می‌دهیم و آن می‌شویم که  
باید بشویم.

آن‌جایی که به‌ما آرامش می‌دهد و به حقوق ما احترام می‌گذارد و مردم‌ش با ما  
مهربانند لزوماً وطن ما نیست.

وطن ما گورگاه پدران ما است. که هرزمان دل‌مان گرفت می‌رویم آن‌جا و با آن‌ها از  
بد و خوب روزگار حرف می‌زنیم و سیر دل‌مان گریه می‌کنیم تا دل‌مان باز شود.

وطن ما کوچه پس کوچه‌هایی است که ما در آن دویده‌ایم و بزرگ شده‌ایم. کودکی و نوجوانی مان در آن جا جا مانده است و مدام دل‌مان تنگ می‌شود که برویم و آن کوچه پس کوچه‌های خاکی، آن مدارس شش کلاسه و آن میدان‌ها و سینماهای قدیمی را ببینیم.

وطن ما غروب‌های سر ویراب است. دیگ سیرابی محمد راهزانی، پاتیل جغول بغول محمد کچل، شیرین‌کاری غلام آخوندی و تعریف‌های تمام نشدنی حسن قداره است.

وطن ما مدرسه شش کلاسه آقای تقوایی است با معلم کلاس اولش آقای ملک‌زاده است با آن سبیل‌های کلارک گیبلی‌اش و دبیرستان محمدرضا شاه است با مدیریت آقای حاج‌باشی و آقای زین‌الدین معلم انشا و خوش تعریف سیکل دوم دبیرستان است که اجازه می‌داد تمامی زنگ انشا را یک نفس کتاب صمد بهرنگی خوانده شود و در پایان بگوید کتاب بخوانید تا بتوانید خوب انشا بنویسید و خوب فکر کنید و خوب حرف بزنید.

وطن ما پنج‌شنبه‌ها سر قبر آقا است و خواندن فاتحه برای تمامی رفتگان به‌همراه پدرم.

آن‌جا که ذبیح درشکه‌چی همان‌جایی خاک بود که حسن رحمتی خاک بود و پدرم با تسبیح آقا ذبیح که پسر خواهر آقا ذبیح به‌پدرم داده بود برسر قبر هر دوی‌شان می‌رفت، فاتحه می‌خواند و برای روح ناآرام هر دوی‌شان طلب مغفرت می‌کرد.

وطن ما حیاط قمر خانمی سر ویراب است با آبجی قمرتاج و احمدآقای مطرب شوهرش و احمد کور و معصومه خانم زنش و آقانور پاسبان که همیشه خدا با مولود خانم زنش دعوا داشت که چرا کت و کلاه و یا کفشش را به یک مستمند داده است و با دست خالی به خانه آمده است. و حسن گدا و پسرش که مدام برسر خرجی خانه با هم بگومگو داشتند و مش رحمت لحاف‌دوز و جواد پسرش که نی به زیبایی می‌زد و با سوزدل ترانه‌های بابا طاهر را می‌خواند.

وطن ما محمودآقا پسر احمدآقای راه‌آهنی است که وقتی پدرش برای بیرون کشیدن

حسن کناس به داخل چاه رفت و دیگر زنده برنگشت تمامی ام روز را پابه پای محمود آقا گریه می کنیم.

وطن ما کوچه خانم ها است با مینا خانم و زینت و اشرف گدا و دخترش و فاطمی خمینی و علی آکتور پسرش و فانتیز و خان جان و نصرت کون کمانچه.

وطن ما خان جان است که با سگش که پسر کوچکی را از زیر برف ها بیرون می آورد و محمد اشرف پسر اشرف گدا هر روز عصر او را به مغازه محمد حسن کور می برد و برای او بیسکویت مینو می خرید.

وطن ما باغ ملی و فواره های بلند و پشنگه های آبش در عصرهای گرم تابستان و دیدن ها دوستان و معلمان و دکه روزنامه فروشی آقای اکبرزاده است و گوش دادن با هزار اضطراب به رادیو در شب های چهارشنبه است برای شنیدن شماره بلیط قهرمان شانس و آشنا شدن با خوشبخت ترین آدم روی کره زمین که بلیطش برنده شده بود.

وطن ما فروختن آلاسکا و بلال و گردو کنار سینمای دنیا است و گرفتن مجوز کار از هوشنگ یک دست است که تمامی منطقه باغ ملی در قرق او بود.

وطن ما سینمای فردین و تقی کچل کنترل چی سینما مسیو است که با خیزرانش ده نفر را در یک نیمکت می نشاند تا سینمای صامت تارزان با صدا و دوبله مسیو دیده شود.

وطن ما آن جا است که نه فراریش را دوست می داریم و به چریک هایش عشق می ورزیم. و قهرمانانش همگی در قطعه ۳۳ بهشت زهرا خفته اند.

وطن ما جلو دانشگاه است با کتاب های پشت سفیدش و بحث های بی پایانش در شب های کوی دانشگاه و جمعه های صبح در کوه های درکه است.

وطن ما آن جا است که دانشجویش حمید اشرف است و معلمش مرضیه احمدی اسکویی و کارگرش اسکندر صادقی نژاد است.

وطن ما آن جا است که خانش حیدرخان عمو اوغلی بود که با هر خانی مخالف بود و سردارش ستارخان بود که می خواست تمامی قدرت های جهان زیر بیرق ایران باشند و اندیشمندش تقی ارانی بود.

وطن ما آنجا است که داستان‌نویس‌اش علی‌اشرف درویشیان است و رمان‌نویس‌اش احمد محمود است و شاعرش احمد شاملو.

وطن ما دادگاه خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان است و این‌که آن‌ها بر سر جانانشان چانه نمی‌زدند.

وطن ما نقدهای جانانه رضا براهنی است و روزنامه فردوسی و سپیدوسپاه است که خسرو گل‌سرخ‌ی در آن شعر می‌نوشت.

وطن ما تئاتر یلفانی و سعید سلطانی‌پور است و قهوه‌خانه‌خوانی حسن شهرستانی در تئاتر آسید کاظم است.

وطن ما آنجا است که کاپیتان تیم ملی فوتبالش قلیچ‌خانی است، گل‌زنش کلانی است و دروازه‌بانش عزیز اصلی و ناصرخان حجازی است.

وطن ما آنجا است که علی بیغمش فردین است و قارونش آرمان است و حسن جغجغه‌اش تقی ظهوری است.

قیصرش بهروز وثوقی است و فرمانش ناصر ملک‌مطیعی است و یکه‌بزن فیلم‌هایش رضا بیکی‌ایمانوردی است که هالیوود درب‌هایش را به‌روی او بست و او ترجیح داد تا در بیابان‌های امریکا راننده کامیون باشد اما عزت ایرانی بودنش را زیر پا له نکند.

وطن ما آنجا است که عاشق شدیم. ازدواج کردیم و فرزندانمان را به دنیا آوردیم و به آن‌ها یاد دادیم که خاک و آب و جنگل و مردم و زبان و فرهنگ وطن‌شان را دوست داشته باشند و حاضر باشند برای آن‌ها بمیرند.

وطن ما همین‌جا است، چراغ ما در این خانه می‌سوزد، در جای‌جایش پدران و مادران و برادران و خواهران‌مان را به امانت گذاشته‌ایم و با همه تلخی‌هایش دوستش می‌داریم.

حالا به ما بگوئید وطن شما کجا است.

## همراه با شکسپیر: بودن یا نبودن

زندگی یا مرگ از دیرباز مسئله آدمی بوده است. شکسپیر به درستی برگره‌گاهی مهم دست می‌گذارد؛ بودن یا نبودن، به‌راستی چه مسئله‌ای می‌تواند مهم‌تر از مرگ و زندگی آدمی باشد. وقتی ما با هزار رشته مرئی و نامرئی به زندگی خود متصلیم.

اما زمانی فرا می‌رسد که زندگی با تمامی شیرینی‌ها و رشته‌های محکمی که ما را به‌خود وصل می‌کند مورد پرسش قرار می‌گیرد و آدمی از خود می‌پرسد آیا این زندگی تحت چنین شرایطی قابل زیستن و ارزش پافشاری برآن را دارد. این زمان چه زمانی است؟

زیستن زیر بار ظلم و تن سپردن به تیرها و تازیانه‌های زمانه ظالم. این‌جا است که آدمی از خویش‌تن خویش می‌پرسد که آیا باید به ظلم زمانه تن داد و یا بایسته‌تر آن است سلاح برگیریم و چشم درچشم زمانه خون‌بار بایستیم و با قدرت تمام عمرش را به‌سر آوریم و یا بمیریم. مُردن، خوابیدن و دیگر هیچ. آیا به‌راستی مردن همان خوابیدن است؟

خوابیدن و به‌خواب رفتن و خلاص شدن از هراس‌ها و دلواپسی‌ها که چون کنه‌ای به‌جان‌مان چسبیده‌اند و با هزار دست پیدا و ناپیدا ما را رها نمی‌کنند. اما اگر چنین است چرا آدمی از مردن می‌ترسد و از آن دوری می‌کند. به‌راستی مشکل کجا است. چه چیزی از راه می‌رسد و آدمی را برای رویارو شدن با مرگ به تردید می‌اندازد؛ رؤیا.

بله رؤیا است، رؤیاهایی که در پس هر خوابی از راه می‌رسند و با چهره‌ای بزک کرده

و دروغین و حتی راستین آدمی را برای رها شدن از این کالبد فانی به وسوسه می‌اندازد. به‌همین خاطر است که عمر بدی ادامه می‌یابد و بدی در زمان پا سفت می‌کند و لشکر خود را به انواع حيله‌ها به هرسویی می‌فرستد. و اگر جز این بود آدمی چگونه می‌توانست تازیانه‌ها و توهین‌های زمانه، ستم ستم‌گران، خواری خودستایان، آلام عشقِ ناکام، دیرکردِ قانون، بی‌شرمی دیوانیان، و پاسخ ردی که مردمان متین از دون‌مایگان می‌شنوند تن دهد.

به‌راستی آدمی چگونه می‌تواند حکومت فرومایگان، سروری دلقکان، فرمانروایی پاندازان را تاب آرد، لب فروبندد، چشم برهم گذارد و از کنار بدی و دنائت و خواری و زبونی مظلومان بگذرد و دندان برجگر بگذارد و با کوله‌باری از رنج به‌خلوت خود برود و به‌جای تمامی دل‌شکستگان بگرید. حال آن‌که آدمی می‌تواند با دشنه‌ای برهنه خود را برهاند.

به‌راستی کیست بتواند اندوه جهانی این چنین پست و فرومایه را تاب آورد، زیربار زندگی این چنینی و ملال‌آور بنالد و عرق ریزد و نخواهد و نتواند دست از آستین به‌در آورد و کاری بکند کارستان.

آیا جز آن است که وحشت از مرگ و دنیای پس از آن وحشت از سرزمین ناشناخته‌ای که از مرزهایش هیچ مسافری باز نیامده است، اراده آدمی را سست می‌کند و آدمی را در وادی حیرت رها می‌کند و باعث می‌شود جرمانی که داریم را تحمل کنیم و برزمانه بی‌مراد نشوریم و به‌سوی اندوهی که نمی‌شناسیم، پَر نکشیم؟

از همین رو است که اندیشه‌ها و وسوسه‌ها و ادراک‌های درونی، ما را ترسان می‌کند و اراده دگرگون‌سازی که می‌تواند جهان را دگرگون کند درسایه اوهام و اندیشه‌های وسوسه شده رنگ ببازد و بیمارگون شود و کار مهم تغییر جهان در تمامی ابعادش از مسیر خود منحرف شود و عمل به‌بی‌عملی، اراده به‌سست‌عنصری، شجاعت به‌بزدلی و دلاوری به زبونی بدل شود.



## هنرمند و جامعه

### گزاره‌های درست:

تخصص اصلی یک هنرمند سیاست و موضع‌گیری و هوشیاری سیاسی نیست. هنرمندان دردستگاه مختصات ویژه هنر خود سنجیده می‌شوند و از آن‌ها نباید انتظار یک کوشنده سیاسی را داشت. هنرمند چریک نیست همانطور که قهرمان هم نیست.

### گزاره‌های غلط

ضرورتی ندارد ضعف‌ها و رخت‌های چرک هنرمندان را مقابل آفتاب پهن کنیم. هنرمندان مثل همه آدم‌ها نقطه‌ضعف‌های خاص خود را دارند نقد باید متمرکز بر کار هنری آن‌ها باشد.

دنیای ما دنیای آدم‌های عادی و بیشتر و بیشتر آدم‌های ضعیف است. اجتماع ما مدام درحال تولید انسان‌های بیگانه از خود است. انسان بیگانه شده از خود عمدتاً محصولات کار ذهنی و مادی‌شان درخدمت دیگر انسان‌ها نیست بلکه درخدمت نظام نا برابر حاکم برجامعه است.

درعرصه تولیدات هنری و فکری افراد فراوانی هستند که بدون هیچ‌گونه اعتقادی از هنر خود به‌عنوان وسیله معاش درخدمت توجیه نظام حاکم استفاده می‌کنند.

اما چنین قضاوتی درباره کسانی که آثار ماندگاری خلق کرده‌اند صادق نیست. لازم نیست که یک هنرمند مثل سیاست‌مردان درست‌کار درباره هرامری تصمیم درست بگیرند و بالفرض هم که موضع نادرستی اتخاذ کنند ربطی به هنر آن‌ها ندارد هر آن‌کس که کار ماندگاری انجام می‌دهد قابل احترام است و نباید با کوچک‌ترین خطا آن‌ها را از عرش به فرش آورد.

با این گزاره‌ها پرسش‌های چندی به‌میان می‌آید:

آیا هنرمند از هنرش جدا است؟

آیا هنر یک هنرمند او را از هر نقدی مصون می‌کند و هنر به‌هرشکلش برای هنرمند

حریمی امنیتی ایجاد می‌کند.

باید پژوهش کرد که آیا نقد هنرمندان در عرصه‌های مشخص ربطی به کارهای

هنری‌شان دارد یا ندارد.

نویسنده‌ای داریم که رمان‌نویس خوبی است خالق رمانی ده جلدی است و جز این چند رمان قابل خواندن دارد. اما این آدم موجودی متفرعن است. در مصاحبه‌اش می‌گوید نقد روشنفکران به کارهای او از حسادت است. و بعد اضافه می‌کند که هنر نباید در خدمت سیاست باشد و نقد می‌کند هنرمندانی که این‌گونه‌اند. خود نیز با همین موضع از کانون نویسندگان بیرون می‌آید. اما راه می‌گیرد و می‌رود کنفرانس برلین با اصلاح‌طلبان حکومتی برای آبرو خریدن برای خاتمی. و وقتی در کنفرانس برلین ایرانیان معترض نمی‌گذارند او حرف بزند و داستان بخواند و به او می‌گویند توده‌ای خائن می‌ماند که از بودن خودش در آن جلسه با آن تیم گنجی و خانم کار و دیگران چگونه دفاع کند. و بعد می‌رود در کنسرت لیان می‌رقصد در حالی که جامعه با دل‌غمگین شب‌ها می‌خواهد و بعد راه می‌گیرد و می‌رود در کمپین‌های انتخاباتی اصلاح‌طلبان حکومتی حرف می‌زند و این‌سوی و آن‌سوی عکس می‌گیرد با کسانی که کسانی و حرف‌هایی در فضای مجازی می‌زند که جای چون و چرای بسیار دارد. و وقتی این

رفتارش نقد می‌شود که رفتاری سیاسی است عده‌ای برمی‌آشوبند و با مغلطه نویسنده بزرگ بودن سعی می‌کنند حریمی برای نقد او ایجاد کنند.

درجایی دیگر شاعری هست که شاعر خوبی است. از شاگردان اخوان است نه بدان رتبه که شنل ملک‌الشعرایی اخوان را از آن خود کند و جز این پژوهش‌گر خوب و برجسته‌ای است. اما وقتی به نقد جریان روشنفکری می‌نشیند؛ می‌گوید که روشنفکران ایرانی خودخواه و خودبینند و مدعی می‌شود او به سیاست کاری ندارد و یا درمورد شاملو می‌گوید از صد نمره‌ای که به شاملو داده اند ۶۰ تای آن تبلیغات است و اگر به‌درستی نقد شود نمره او به چهل هم نمی‌رسد و یا نیما با دست‌کاری کردن در تاریخ شعرهایش حق خانلری را درپیش‌تاز بودن خورده است و یا درمرگ خوبی می‌گوید؛ خوبی گلسرخی درلجن بود در آن‌سوی دیوار.

به‌این آدم چه باید گفت. آیا رقیب‌تراشی‌اش برای شاهنامه رنگ و بویی از سیاست ندارد آیا تمامی این مواضع سیاسی نیست. خب به صرف شاعر بودن نباید رخت‌های چرک او را روی طناب پهن کرد تا دیگران ببینند.

و با توجیه این‌امر که هنرمندان مثل همه ما نقطه ضعف‌های خاص خود را دارند و نقد آن‌ها باید متمرکز بر کار هنری آن‌ها باشد. راه به‌کجا می‌بریم.

این گزاره زمانی درست است که هنرمند تنها کار هنری بکند اما وقتی هنرمند از ساحت هنری می‌گذرد و وارد عرصه‌هایی می‌شود که سیاسی و اجتماعی است پس این حق برای جامعه باقی است که هنرمند را در عرصه‌هایی نقد کند که او خود دخول کرده است. نقد هنرمند در عرصه کارهای هنری‌اش جای خود دارد و این نیز از حقوقی است که برای جامعه محفوظ است.

نمونه‌ای دیگر فیلم‌سازی است که فیلم‌ساز خوبی است و نه در حد عالی اما در علی‌آباد این بابا فیلم می‌سازد و طبق معمول خارجی‌ها هم برایش کف می‌زنند. اما وقتی مورد پرسش قرار می‌گیرد که چرا برای غزه کمپین می‌گذارد اما برای تشنگان

خوزستان حرفی نمی‌زند و یا چرا کسانی را به‌کار می‌گیرد که مسئله دارند حرف‌های بی‌منطق می‌زند.

خب این حق مردم است که بدانند آدمی که روی فرش قرمز کن مدام عضله می‌گیرد و با دخترخانمش سعی می‌کنند درکادر دوربین قرار بگیرد چه نسبتی با آن‌ها دارد و هنرش از درد کدام مردم حرف می‌زند. و اگر هنرمند راوی زندگی مردم خودش نباشد این هنر به‌چه کار دنیا و آخرت مردم می‌آید. و این پرسش‌ها و پرسش‌هایی از این دست ربطی به قهرمان نبودن هنرمند ندارد. اما ربطی به شرافت هنری هنرمند دارد.

باید دید نسبت هنر هنرمند با مردم خود چیست؟  
باید دید و پرسید هنر هنرمند حالا از هر سنخش به‌چه درد ملت‌اش می‌خورد و یا از این هنر چه کسی منتفع و چه کسی متضرر می‌شود؟  
و چه نقشی در برکشیدن یا فروبردن مردم خود دارد.  
آیا این پرسش‌ها پرسش‌هایی بی‌معنایند؟

### هنر در خدمت مردم

این گزاره مشهوری است که می‌گویند هنر باید در خدمت مردم باشد.  
اما باید دید در خدمت مردم بودن به‌چه معنا است؟  
این گزاره درستی است که در خدمت مردم بودن با ادعا متحقق نمی‌شود و در مورد هنر نمی‌توان به سادگی قضاوت کرد که این هنر در خدمت مردم هست یا نه.  
این هم گزاره درستی است که وظیفه‌ی هنر بازتاب دادن واقعیات جاری و ساری در جهانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. این انعکاس عالم واقع درآینه هنر عین رسالت و وظیفه هنر است. هنر تنها به واقعیت وام‌دار است و لاغیر.

هنر با وفاداری به واقعیت در خدمت مردم و جامعه قرار می‌گیرد. چرا که فهم و درک و دیدن واقعیت برملاکننده روابطی است که انسانی و مردمی نیست. هنر در ذات خود سیاسی و طبقاتی و جهت‌دار است اما این ذات ربطی به حزبی بودن هنر ندارد. هنرمند با شناسنامه مشخص می‌تواند سیاسی و حزبی باشد اما هنرش نمی‌تواند حزبی و سیاسی باشد. هنر حزبی و سیاسی هنر مصرفی و تاریخ‌دار است. تاریخ‌اش که تمام شد جایش در سطل زباله است. تجربه این‌گونه هنر را در شوروی سابق تحت نام رئالیسم سوسیالیستی و در ایران زیر پرچم حزب توده دیدیم.

### هنر و قدرت

این امر ناپیدایی نیست که قدرت مسلط در پی آن است که همه عرصه‌های جامعه مدنی را آن خود کند. و برای این از خود کردن نیازمند قدرت‌های مرجع است. هنرمندان یکی از این قدرت‌های مرجعی است که جامعه به دست و دهان آن‌ها نگاه می‌کند چه در انتخابات و چه در گره‌گاه‌های حساس.

مهدی اخوان ثالث گزاره مشهوری دارد که می‌گوید شاعران بر قدرت‌اند نه با قدرت.

و با این گزاره خط و مرز می‌کشد بین خودش و قدرت مسلط. هنرمند نمی‌تواند بر سفره قدرت بنشیند و راوی بی‌غل و غش واقعیات جامعه خود باشد.

اما این برله بودن به معنای رودررویی با قدرت مسلط نیست. همان‌طور که اخوان نبود. هنرمند در هنرش سمت و سوی خود را تعیین می‌کند و حرف‌هایش را می‌زند.

اما زمانی پیش می‌آید که مردم به دلایلی بسیار چشم و گوش‌شان به هنرمندان خود است. می‌خواهند بدانند آیا این هنرمندانی که مشمول عنایت مخدومان خود هستند آیا

درکنار آن‌ها هستند یا نه. نمی‌شود مردم را به‌خاطر این خواست مذمت کرد که هنرمند چریک نیست. چریک نیست اما آدم که هست. و این‌گونه هم نیست که مردم شکست‌خورده بخواهند تمامی کاسه‌کوزه‌ها را سرهنرمندان بشکنند اما این پرسشی منطقی است که مردم از هنرمندان خود می‌پرسند در تمامی این روزگاری که آن‌ها در سختی بوده‌اند آن‌ها کجا بوده‌اند و برای آن‌ها چه کرده‌اند. درخواست هم‌دلی با آن‌ها از هنرمندان خودشان درخواستی زیاد نیست. اما این‌هم حرف درستی است که درخواست‌ها باید مبتنی برمحظوراتی باشد که دست‌وپای یک هنرمند را می‌بندد.

### هنر برای هنر

هنر برای هنر زائیده نقد رئالیسم سوسیالیسم بود که هنر را به‌شکل باسمة‌ای در خدمت پروپاگاندا‌ی حزبی می‌دید که خود را حزب طبقه کارگر می‌دانست. آن‌هم حزبی که نه حزبی‌تی در آن جریان داشت نه پرولتاریایی در آن کاره‌ای بود.

اما بعدها در پشت این نقد درست کسانی جاخوش کردند که مدافعان یواشکی نظام مسلط بودند و پروپاگاندا‌ی خود را در پشت بی‌طرفی هنر جا می‌زدند.

هنر بی‌طرف نداریم هم‌چنان‌که آدم بی‌طرف نداریم. درتحلیلی نهایی هنر درجایی می‌ایستد و از طبقه‌ای دفاع می‌کند. اما این دفاع بدون شک در جوهره هنر جریان می‌یابد و عینیت پیدا می‌کند.

کار هنرمند صدور بیانیه و شعار زنده‌باد و مرده‌باد نیست. این کار برمی‌گردد به‌فعالان سیاسی و هنرمند فعال سیاسی و کادر و مبلغ هیچ حزبی نیست. هنرمند درجست‌وجوی حقیقت زندگی و به تصویر کشاندن این حقیقت است با واژه و رنگ و تصویر. هنرمند باید هنرمند باقی بماند و کار سیاست را به سیاست‌مداران واگذار کند و درتحلیل نهایی درکنار مردمش و برکشیدن انسان‌ها باشد.

هنرمند نیازی به جهت‌گیری سیاسی ندارد کافی است در پی آن باشد تا با قلم و دوربین و قلم مویش در پی توضیح درست رابطه انسان با هستی باشد. کافی است که به انسان نشان بدهد زیبایی انسان در کرامت‌های انسانی او است. کافی است به آدمی نشان دهد می‌توان فقیر بود اما حرمت انسان را نگاه داشت. می‌توان با برادران خود برابر بر سفره زمین نشست و هرکس به اندازه نیازش از آب و هوا و غذا و آزادی بهره‌مند شود. شرافت هنری هنرمند به پای‌بندی‌اش به کرامت‌های انسانی است نه وابستگی‌های حزبی و سیاسی‌اش.

هنرمند نیازی ندارد که خود را آلوده سیاست به هر شکلش بکند تا کارش اعتبار بیابد اعتبار او از ذات هنرش برمی‌خیزد هنری که در خدمت برکشیدن انسان از تاریکی و جهل به روشنایی و حقیقت است.

اعتبار یک هنرمند به میزان دوری و نزدیکی‌اش با سیاست نیست به دوری و نزدیکی‌اش با عدالت و دادگری انسان در هر جا و برای هرکس است.

## یوسف افتخاری؛ سازمان دهی بزرگ

نامش یوسف بود و کنیه‌اش افتخاری و رفقاییش او را آقایوسف صدا می‌کردند اما او خوش‌تر داشت او را یوسف صدا کنند. در سال ۱۲۸۱ شمسی در روزگاری که قسمتی از ایران تحت تسلط روس‌ها بود در اردبیل به دنیا آمد. هفت برادر بودند و او کوچک‌ترین عضو خانواده بود. یک ساله بود که پدرش را از دست داد.

برادر بزرگش از مؤسسين حزب سوسیالیست در اردبیل بود که در تبعید تاشکند در زندان استالین مرد. برادر دیگرش رحیم نیز ۷ سال در زندان‌های سیبری بود. بعد از جنگ جهانی اول صارم‌السلطنه حاکم اردبیل همه پنج برادر را دستگیر و در نارین قلعه زندانی کرد. یوسف کودک بود و یک هفته بعد از زندان آزاد شد. در سال ۱۹۱۷ به قفقاز رفت تا درس بخواند. در باکو به مدرسه ایرانیان و بعد به مدرسه فرقه رفت که در آن‌جا به زبان ترکی و روسی درس می‌خواندند. در سال ۱۹۲۳ به دانشگاه کوتو در مسکو رفت. معرف او در مسکو سلطان‌زاده بود؛ تئوریسین بزرگ حزب کمونیست که با رحیم برادرش دوستی داشت.

### کوتو؛ دانشگاه کمونیستی کارگران شرق

کوتو در سال ۱۹۲۱ بنا به دستور کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه برای آموزش



کارگران جمهوری‌های شرقی شوروی تأسیس شد. کمی بعد زیر نظر کمیسریای امور ملیت‌ها قرار گرفت.

در سال ۱۹۲۳ دوره آموزش در این دانشگاه سه ساله شد. در این سه سال به دانشجویان در امور حزبی و سیاسی، فعالیت‌های کارگری و اتحادیه‌ای، اقتصاد و مدیریت و حقوق آموزش داده می‌شد و وظیفه اصلی آن تربیت کادر برای کشورهای شرقی بود.

### پروفیتترین

پروفیتترین تشکیلات کارگری وابسته به کمیتترین بود. افتخاری بیشترین آموزش‌های کارگری را از این مؤسسه گرفت.

در ضمن در کلاس‌های درس سلطان‌زاده لیدر حزب کمونیست هم شرکت می‌کرد.

### سفر به تاجیکستان

بعد از پایان دوره کوتو یا باید به ایران برمی‌گشت و یا در روسیه مشغول به کار می‌شد. نظر مخالف او و لادبن برادر نیما یوشیچ و لطیف‌زاده بر علیه رضاخان درکنگره شرق‌شناسان در سال ۱۹۲۴ در مسکو که رضاخان را فردی مترقی ارزیابی می‌کردند باعث شد از بازگشت او به ایران ممانعت کنند و به باکو مأمور شد. اما کار در باکو و حضور ایرانیان در آنجا باعث می‌شد که او به عنوان یک فعال کارگری شناخته شود و دیگر نتواند به ایران بازگردد. پس با پا درمیانی استالین به تاجیکستان رفت.

### بازگشت به ایران

قلع‌و‌جمع کمونیست‌ها در ایران و مخالفت رضاخان با شوروی باعث شد که نظر روس‌ها نسبت به رضاشاه برگردد و اجازه بازگشت به ایران را به او بدهند.

افتخاری از باکو به آستارا رفت و از آنجا راهی بندر پهلوی شد. در آن روزگار برای عبور از شهری به شهری باید جواز گرفته می‌شد. جواز سفر به تهران توسط یک ارمنی از دوستانی که درمسکو داشت گرفته شد و به تهران رفت و درخانه عطاالله آرش که مکانیک بود و با او دوستی داشت ساکن شد. درتهران با حسابی از کمیته مرکزی حزب کمونیست ملاقات کرد و قرار شد تا بازگشت او از کنگره دوم حزب کمونیست که به کنگره ارومیه معروف شد درتهران بماند. و امور حزبی را رتق وفتق کند.

### اتحادیه محصلین

در آن سال‌ها سه مدرسه عالی درتهران بود طب، حقوق و کشاورزی و هنوز در ایران دانشگاه نبود. افتخاری اتحادیه محصلین را درست کرد که به سرعت توسعه یافت. در این زمان بزرگ‌ترین اتحادیه کارگری ایران دربندر انزلی بود که تحت ریاست آخوندزاده بود. درتهران اتحادیه کارگران چاپخانه و کفاش و دیگران هم بودند.

### سفر به خوزستان

خوزستان در این دوران قلب تپنده جنبش کارگری ایران بود. در سال ۱۳۰۶ افتخاری راهی خوزستان شد. درحالی‌که او نه عضو حزب کمونیست و نه عضو سندیکاها کارگری بود. ورود به خوزستان هم ممکن نبود چرا که پلیس به‌ارمنی‌ها و ترک‌ها حساس بود و آن‌ها را عناصری خطرناک ارزیابی می‌کرد. و به‌محض ورود به‌استان نفت خیز جنوب دستگیر می‌کرد.

افتخاری توانست خود را به خرمشهر برساند و از آنجا با کمک علی آوینی که دراداره فرهنگ کار می‌کرد توانست خود را به آبادان برساند.

### کار در پالایشگاه

آبادان در این زمان به دو محله انگلیس‌نشین بریم و عرب‌نشین بوارده تقسیم می‌شد. ورود غیرانگلیسی به منطقه بریم ممنوع بود.

محله دیگری بود به نام احمدآباد که توسط احمد گیلانی شهردار آبادان ساخته شده بود که منطقه‌ای فقیرنشین بود و خانه‌هایش سرویس بهداشتی نداشتند.

احمد گیلانی در جریان اعتصاب کارگران توسط انگلیسی‌ها زیر ماشین رفت. دردو منطقه عرب‌نشین خانه‌ها از حصیر و بوریا بود. زنان عرب پوشش مناسبی حتی برای پوشاندن عورت‌شان نداشتند.

حقوق کارگر روزی دو ریال بود و سوخت مردم از نفت کثیفی بود که انگلیسی‌ها درچاله‌ای می‌ریختند و زنان عرب از آنجا پیت‌هایشان را پرمی‌کردند و برای استفاده به‌خانه‌هایشان می‌بردند.

زندگی با عربیان‌ترین و تلخ‌ترین چهره‌اش طبقاتی بود و استثمار وحشیانه خارجی زمینه را برای تشکیلات آماده کرده بود.

روال استخدام این‌گونه بود که انگلیسی‌ها از بین کارگران بیکار افراد جوان و قوی هیکل را انتخاب می‌کردند و افتخاری به‌خاطر جثه کوچکش دو ماهی بیکار بود و بالاخره استخدام شد.

روال استخدام هم نوشتن عریضه و تقاضای کار و رفتن به اداره پلیس شرکت نفت برای انگشت‌نگاری و معاینات پزشکی و از آنجا رفتن به ورکشاپ یا کارگاه بود برای آموزش و پخش بین قسمت‌های مختلف پالایشگاه بود.

## تشکیل اتحادیه کارگری

نخستین فردی که جذب تشکیلات شد شعبان کاوه بود. کاوه روی نوعی جراثقال کار می‌کرد. کارگر پاک‌پوش بود و آبادانی‌ها را هم خوب می‌شناخت. حسن‌علی ثابتی را کاوه معرفی کرد و سومین نفر که جذب تشکیلات شد وفایی بود.

رفته‌رفته تشکیلات گسترش یافت. پس لازم بود که در دیگر شهرها تشکیلات گسترش یابد. اشکال کار در آن بود که انگلیسی‌ها مناطق نفتی را حصارکشی کرده بودند و امکان ورود به آن مناطق سخت بود و باید بهانه‌ای معقول پیدا می‌کردند. آغاجاری دومین منطقه نفتی مهمی بود که باید در آنجا تشکیلات می‌رفت. افتخاری به‌عنوان واسطه فروش کفش به آنجا رفت. و با رفقای که تشکیلات آبادان معرفی کرده بودند تماس گرفت و سازمان تشکیلات در آنجا برقرار شد. در دیگر شهرها زمینه آماده بود و خودجوش کارگران سازمان‌دهی شدند.

## باشگاه ورزشی

تشکیلات نیازمند کادر بود. نیروهای آموزش‌دیده‌ای که بتوانند تشکیلات کارگری را رهبری کنند. اما مشکل اصلی آنجا بود که انگلیسی‌ها هر نوع تشکیلی را در آبادان برنمی‌تافتند.

افتخاری از طریق رئیس فرهنگ آبادان مجوز تأسیس یک باشگاه ورزشی را گرفت. انگلیسی‌ها تاب نیاوردند و غوغا کردند و بعد از دو ماه باشگاه را بستند.

## مدرسه شبانه

افتخاری راه دیگری جست. دائر کردن مدرسه‌ای شبانه که مخفی برگزار می‌شد. در این کلاس‌ها اصول تشکیل سندیکا آموزش داده می‌شد.

میرایوب شکبیا که اهل آستارا و از کمونیست‌های قدیمی در این زمان در آبادان به‌شکل تبعیدی زندگی می‌کرد در این کلاس‌ها فارسی درس می‌داد. یک سال گذشته بود که از طرف سندیکای جهانی رحیم همداد که از فارغ‌التحصیلان کوتو بود برای کمک به افتخاری به آبادان فرستاده شد. ارتباط افتخاری با سندیکای جهانی از طریق حسین شرقی و آرش و برادرش رضاقلی که از فعالین حزب کمونیست بودند و دربخش کارگری فعال بودند برقرار می‌شد.

### اعتصاب

زیرگوش انگلیسی‌ها تشکیلات به‌قاعده و از روی اصول گسترش یافت. در این زمان مذاکراتی درمورد تحویل دادن صنایع نفت بعد از اتمام قرارداد سی ساله شروع شده بود. انگلیسی‌ها تلاش داشتند با زدوبندی دوباره با حکومت رضاشاه قرار داد را تمدید ۶۰ ساله کنند و برای ۶۰ سال دیگر بمانند و با غارت منابع زیرزمینی طبقه کارگر ایران را استثمار کنند. افتخاری مصمم بود برای جلوگیری از این کار دست به‌اعتصاب بزند. و منتظر فرصتی مناسب بود. اما درگیری یکی از اعضاء اتحادیه با کارگری دیگر سبب لو رفتن تشکیلات شد. انگلیسی‌ها فهمیدند زیرگوش آن‌ها خبرهایی هست. دستگیری‌ها با یافتن مراسم اتحادیه در خانه کارگر عضو شروع شد. و به مؤسسين باشگاه ورزشی کشید. در این زمان رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی خوزستان بود و برای دنبال کردن دستگیری‌ها شخصاً به آبادان آمد.

۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۸ افتخاری بازداشت شد و بازجویی از او توسط مختاری شروع شد.  
و طبق معمول با شکنجه و دست‌بند قیانی درمورد افتخاری و خواب‌بند کردن درمورد رحیم همداد.

### نمود در تشکيلات پليس

اتحادیه در این مدت توانسته بود کارگران اخراجی را به اداره پلیس وارد کند و تعدادی پلیس عضو اتحادیه بودند. یکی از پلیس‌های عضو اتحادیه که جزو نگهبانان بازداشتگاه افتخاری بود به افتخاری خبر داد که اتحادیه می‌خواهد اعتصاب کند و منتظر فرمان است. افتخاری فرمان اعتصاب را صادر کرد.

### اهمیت اعتصاب

اهمیت اعتصاب در آن روزگار در چه بود؟  
استبداد سیاه رضاخانی فضای جامعه را بسته بود. سرکوب حکومت قزاقان عرصه را بر نیروهای ملی و اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست تنگ کرده بود. عشایر و رهبران عشایر که در روزگار سخت به کمک مردم می‌شتافتند تخته قاپو شده بودند. پس امکان اعتراضی از هیچ‌سوی بر علیه تمدید قرار داد نبود. و سرجان کیدمن عامل تمدید قرار داد می‌توانست با دست پر به انگلستان برگردد.  
پلیس درنخستین گام تصمیم گرفت رهبران کارگری را از منطقه دور کند تا سرکوب آسان‌تر باشد. محل انتقال اهواز بود.  
کارگران شهربانی را برای آزادی دستگیرشدگان محاصره کردند.

کشتي‌هاي جنگي انگليس و تمامي قواي پليس از سراسر استان به صحنه آمدند. قول آزادي داده شد. اما از فردا دستگيري‌ها شروع شد. ۳۰۰ زن و مرد دستگير شدند. و اعتصاب گسترش يافت به خرمشهر و مردم غيرکارگر و عموميت پيدا کرد. دولت حکومت نظامي اعلام کرد. در اهواز هم عده‌اي ديگر را گرفتند. سرجان کيدمن با دست‌خالي برگشت. و براي اولين بار بود که درحکومت رضاشاه يک نهضت مردمی تمديد يک قرارداد را به هم می‌زد.

## تشکيلات زنان

امري که مختاري رئيس پليس کودن رضاشاهی را متعجب کرده بود سازمان‌دهی زنان بود.

اتحاديه با عضوگيري مرد خانواده زنان کارگر را هم به تشکيلات جذب می‌کرد هرچند زنان مثل مردان حوزه‌های مرتبي نداشتند. اما کار روی آنها از طريق حوزه‌های خانوادگی بود.

مختاري به افتخاري که او را به نام اردبيلي می‌شناخت؛ نامی که افتخاري درآبادان بر خود نهاده بود؛ می‌گفت من می‌فهمم که تو برای کار به آبادان بیایي ولی این را نمی‌فهمم درکشوري که هنوز حجاب برقرار است اینان چطور به تو اعتماد کرده‌اند و تورا به میان خانواده‌شان راه داده‌اند.

پليس رضاشاهی از این امر غافل بود که شم طبقاتی زنان کارگر چراغ راه آنان بود و می‌فهمیدند که منافع آنها عضویت دراتحاديه و تشکيلات است.

### رفیق زهرا

یکی از این زنانی که در تشکیلات برآمده بود زنی از اهالی لرستان بود به نام زهرا که همسر صادق یکی از اعضا اتحادیه بود.

کلاس‌های سوادآموزی مخفی برای زنان و آموزش‌های سندیکایی زنان عضو اتحادیه را به ردیف کادر و نیمه‌کادر ارتقا داد بود یکی از برجسته‌ترین آن‌ها زهراخانم بود.

زهراخانم کسی بود که در جلو شرکت نفت برای کارگران سخنرانی کرد و همه را به اعتصاب فراخواند و همو بود که در موقع انتقال زندانیان به نزد مختاری رفت و گفت من باید یوسف را ببینم. مختاری پرسید با یوسف چه نسبتی داری گفت برادرم است. مختاری گفت تو لری و او ترک. چگونه ممکن است که توی لر خواهر یک ترک اردبیلی باشی.

زهراخانم گفت ما آن لرهایی هستیم که با ترک‌ها خواهر برادریم.

پس خودش را به یوسف رساند و گفت: ما طلاهای مان را می‌فروشیم برای برادران زندانی مان می‌فرستیم و یوسف دست او را ماچ کرد. و اعتصاب شعله کشید.

### انعکاس اعتصاب

روزنامه جبل‌المتین چاپ کلکته و جراید مصر از کارگران دفاع کردند و نوشتند ما باید مبارزه بر علیه استعمار را از کارگران ایرانی بیاموزیم.

درکنگره سندیکاهای جهانی ضمن دفاع از کارگران نفت به نماینده کارگران انگلیس حمله شد که چرا از کارگران ایرانی دفاع نکردند وقتی دولت‌شان کشتی جنگی به آبادان فرستاد.



### خواستنه اعتصاب

۱. قرارداد اسارت بار نفتي با انگليس تمديد نشود و انگليسي‌ها ايران را ترک کنند.
۲. اخراج دائم و بلکليست کارگران لغو شود.
۳. شکنجه کارگران متوقف شود.
۴. به کارگران مسکن داده شود.
۵. حقوق کارگران اضافه شود بدان حد که بتوانند لباس مناسبي براي زنان و بچه‌هاي شان تهيه کنند.
۶. اتحاديه کارگري به رسميت شناخته شود.

### ورود رضاشاه به اعتصاب

درزندان اهواز عبدالله‌خان بهرامي به ملاقات يوسف افتخاري رفت و گفت: اعلي حضرت مي‌گويد اول سلطنت من. نبايد هيچ سروصدايي باشد. نهضت را کنار بگذارند بيابند تهران هرکاري که مي‌خواهند به آن‌ها مي‌دهم. اگر قبول نکنند تا ابد بايد درزندان بمانند. افتخاري مي‌گويد: مشکل ما بودن انگليس‌ها است نه اعلي حضرت. دو ماه بعد رضاشاه به خوزستان رفت و اقدامات زير را انجام داد:

- افزايش ۲۵ درصدی حقوق کارگران
- بلکليست و اخراج‌الابد ملغي شد.
- و ساخت مسکن براي کارگران دستورش داده شد.

اين عقب‌نشيني و تن دادن حکومت به‌بخشي از خواسته‌هاي به حق کارگران پيروزي بزرگي براي طبقه کارگر و جنبش سنديكايي بود.

### انتقال به تهران

به دستور رضاشاه زندانیان به تهران منتقل شدند. زندانیان را نخست به زندان شماره دو تحویل دادند و مدتی بعد آنها را به زندان قصر که تازه افتتاح شده بود بردند.